رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

تک پیک

نویسنده: ققنوس

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا بیست سال با یک هدف زنده مانده:

انتقام.

او حالا رئیس مافیاست؛ دختری آن‌قدر سرسخت و سرد که وقتی لبخند

می‌زند، طرف مقابل می‌فهمد وقتِ مرگش رسیده.

در آستانه‌ی پایان این مسیر،

یک هکر همه چیز را به‌هم می‌ریزد:

آران

مردی با امضای «تک پیک».

رمان بازار
romanbazar.ir

دشمن مشترک، آن‌ها را کنار هم می‌نشاند:

بایکان.

مرگ او برای فرسا یک قدم تا پایان کابوس است،

برای آران ؛ نجاتِ کسی که نمی‌تواند از دست بدهد.

اما این اتحاد، ساده نیست.

در این بازی، هر لبخند رازی دارد و هر اعتماد قیمت.

«تک پیک»

جایی‌ست که انتقام و عشق در یک میدان می‌ایستند و هیچ‌کس نمی‌داند

آخرین کارت دستِ کیست.

—— —— ——

فَرسا:

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌هام توی سالن مثل چکش می‌کوبید روی اعصاب همه، خودم دوست داشتم همین‌طور باشه .

هر قدمم باید یادآوری می‌کرد کی اینجارو اداره می‌کنه. رفتم سمت صندلی وسط،

هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد سرشو بلند کنه.

دستکش چرمی رو از دستم درآوردم و انداختم روی میز . لیوان ویسکی رو برداشتم، آروم یه جرعه خوردم و بعد نگاهم رو دور میز چرخوندم.

- کی جرئت کرده سهم منو بزنه؟

حتی صدای نفس‌هاشونم قطع شده بود. یکیشون با صدای لرزون یک اسم رو زمزمه کرد.

لبخند زدم؛ همون لبخند همیشگی که بیشتر از هر تهدیدی، وحشت توی دلشون می‌کاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب... وقتشه بهش یادآوری کنم فرسا رو نباید امتحان کرد.

گفتن اسمش کافی بود تا دستور دادم بیارنش . چند دقیقه بعد پرتش کردن وسط سالن . زانوهاش می لرزید، نگاهش مثل سگ زخمی دنبال بخشش می‌گشت.

از جام بلند شدم، قدم به قدم به سمتش رفتم.

فاصله‌ی کوتاه بینمون براش حکم ابدیت داشت. ایستادم روبه‌روش تا مجبور شه سرشو بالا بیاره و مستقیم توی چشم‌هام نگاه کنه.

آروم گفتم: سهم منو دزدیدی؟ فکر کردی فرسا رو میشه بازی داد؟

لب‌هاش می‌لرزید.

- ق...قسم می‌خورم...بایکان مجبورم کرد...

قهقهه‌ی کوتاهی زدم و خم شدم نزدیک گوشش گفتم : تو اشتباه کردی، بایکان بهت پیشنهاد خیانت به رئیست رو داد ولی طمع خودت مجبورت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف ایستادم، به افرادم نگاه کردم و با صدایی محکم ادامه دادم :عبرت بگیرید... کسی که به من خیانت کنه، فقط یه پایان داره.

اسلحه رو از کمربندم بیرون کشیدم. نگاه آخرم رو به چشمای وحشت‌زده‌ش انداختم و بعد صدای شلیک خشاب که توی سالن پیچید . این صدا برای همه‌شون حکم هشدار داشت.

بوی باروت با بوی خون قاطی شده بود.

برام واضح بود که اگه می‌خوام رئیس بمونم، باید همیشه این‌طور باشم؛ سرد، بی‌رحم و غیرقابل پیش‌بینی.

نشستم روی صندلی، دستم رو روی دسته‌ی چوبی صندلی کشیدم .

با خونسردی گفتم: هر کس دیگه‌ای خواب خیانت ببینه، همین سرنوشت جلوشه.

نگاهم روی صورت تک تکشون سر خورد. هیچ‌کس جرات نمی‌کرد تکون بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچیکی روی لبم نشست؛ ترس بهترین سلاح من بود.

ادامه دادم: اشتباه دیگه ایی نمی‌بینم، فهمیدید؟

همگی یک‌صدا جواب دادن: بله رئیس.

یه جرعه دیگه از لیوانم خوردم و پشتم رو بهشون دادم. وقتی صدای قدم‌هاشون برای خروج بلند شد، تنها موندم. برای چند لحظه چشم‌هامو بستم. اینبار خارج از نوبت یکی از بزرگ ترین دشمن هام خودشو انداخته جلو .

قدرت... همیشه بهای خودش رو داشت. هر بار که ماشه می‌کشیدم، بخشی از وجودم خاموش می‌شد ولی اگه قرار بود امپراتوری فرسا زنده بمونه، باید خودمو فراموش می‌کردم. چشم‌هامو باز کردم، دستکش ام رو دوباره پوشیدم و زمزمه کردم:

ـ این بازی تازه شروع شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن دوباره توی سکوت فرو رفته بود، اما خیلی طول نکشید. صدای پاشنه‌های تند و ریتمیک از راهرو پیچید و در باز شد.

تمنا مثل همیشه بی‌خبر و پرانرژی وارد شد؛ انگار همین چند دقیقه پیش صحنه‌ی خون و خیانت اینجا اتفاق نیفتاده بود. با اون چشم‌های براق و لبخند شیطونش مستقیم سمت من اومد.

ـ وای وای! بازم از یه جلسه‌ی دیگه زنده بیرون اومدی فرسا جان؟

خم شد و بدون اجازه روی دسته‌ی صندلی من نشست، انگار که کل سالن و اینجا ملک شخصی اون باشن.

نگاهش کردم، لبخندم کوچیک و کوتاه بود . چیزی که فقط تمنا حق داشت ببینه.

ـ یه روز این زبونت کار دستت میده تمنا.

تمنا خندید، دستشو تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا همه ازت می‌ترسن، یکی هم باید باشه بهت یادآوری کنه هنوز آدمی، نه هیولا.

برای لحظه‌ای سکوت کردم. راست می‌گفت... فقط اون بود که هنوز منو «آدم» می‌دید، نه یه بی‌رحم یا به قول خودش یه هیولا . سرمو کمی به طرفش خم کردم و زمزمه کردم:

ـ اگه یکی دیگه همینو می‌گفت، الان جنازه‌ش اینجا بود.

چشمک زد و با شیطنت گفت:

ـ خب من خاصم دیگه!

لبخندم عمیق‌تر شد، اما فقط برای یک ثانیه و دوباره رفتم تو همون جلد سرسخت .

- معامله ی امشب رو که یادت نرفته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا چشمکی بهم زد و گفت: مگه میشه اوامر بانو یادم بره ؟ دربست در خدمتم .

_خوبه .

تمنا رو فرستادم بیرون و خودمم از سالن خارج شدم و وارد آسانسور شدم رفتم طبقه ی خودم یعنی طبقه ی آخر این پنت هاوس . آسانسور که ایستاد و درش باز شد یه راست رفتم سمت تراس و جکوزی موردعلاقه ام ... لباسامو کامل تو اتاق کوچیک تعویض لباس در آوردم . مایو دو تیکه پوشیدم و رفتم تو جکوزی لم دادم . ریکاوری موردعلاقه ام بعد از گرفتن جون آدما ... .

_____

صدای موج‌ها با بوی تند نفت و زنگ‌زدگی فلز قاطی شده بود. چراغ‌های کم‌نور اسکله، سایه‌های درهمی روی کانتینرهای قدیمی می‌انداخت. دستم روی جیب کتم بود. اسلحه م همیشه همراهمه، حتی وقتی قراره همه‌چی طبق نقشه پیش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا کنارم راه می‌رفت؛ همون‌قدر شیطون و خونسرد که انگار برای خرید اومده باشیم، نه معامله‌ی سیاه.

با اون خنده‌ی نصفه‌اش کنار گوشم آروم گفت: فرسا، اینا زیادی دستپاچه‌ن. یه جای کارشون میلنگه .

نگاه کوتاهی به چشماش انداختم، درست می‌گفت. حرکات مردهایی که روبه‌رومون ایستاده بودن، زیادی عصبی بود. یکی‌شون دستاشو پشت سر قایم کرده بود، اون یکی هی اطرافو نگاه می‌کرد.

رفتم جلوتر، صدای پاشنه‌هام روی فلز زنگ‌زده مثل شلیک گلوله توی سکوت شب پیچید. با لحنی سرد و محکم اولین حدس ام رو به زبون آوردم.

- امیدوارم این دست پاچگی بخاطر کم و کسری جنس هام نباشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک چشماشون به وضوح لرزید که پوزخندم غلیظ تر شد. تمنا همون لحظه یه قدم جلو اومد، لبخند شیطونش پررنگ‌تر شد. از کیفش یه برگه قرارداد کشید بیرون و روی جعبه‌ی فلزی گذاشت.

- یا امضا می‌کنید، یا میزنیم زیر همه‌چی.

مردا نگاه‌های مضطرب‌شون رو به هم دوختن. من دست به اسلحه نبردم، فقط دستامو توی جیبم گذاشتم و لبخند سردی زدم. می‌دونستم وقتی تمنا کنارمه، نصف کار قبلاً تموم شده.

یکی از مردا دستشو برد سمت کمربندش، اشتباه مرگبار . قبل از اینکه حتی بفهمه چی شد، صدای شلیک تمنا کل اسکله رو پر کرد. گلوله از کنار گوشش رد شد و خورد به کانتینر پشت سرش. لبخند تمنا هنوز رو لباش بود.

- نگفتم بهتون ؟ ... من دختر صبوری نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه بقیه‌ی مردها دست به اسلحه بردن، دیگه وقتو تلف نکردم. اسلحه‌مو از جیب کشیدم بیرون، دو شلیک تمیز. دوتاشون روی زمین ولو شدن، قبل از اینکه حتی ماشه بکشن.

صدای سوت کشتی‌های باری از دور می‌اومد، ولی اینجا فقط صدای گلوله و نفس‌های سنگین ما حکم‌فرما بود. تمنا پشت یکی از کانتینرها پناه گرفت و از همون‌جا شروع کرد به تیراندازی دقیق، مثل یه بازی.

- فرسا! سمت راست، پشت جرثقیل!

چرخیدم، نشونه گرفتم و با یه شلیک سریع حسابشو بستم.

لحظه‌ای مکث کردم، بوی باروت و خون با نسیم نمور دریا قاطی شده بود. صدای آخرین تیر تمنا، نشونه‌ی پایان بازی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سکوت دوباره روی اسکله افتاد، تمنا با خونسردی اومد کنارم. لبخند زد، دستشو زد به شونه‌م.

- خب رئیس، فکر کنم این معامله دیگه انجام نشد، نه؟

لبخند کجی زدم، اسلحه رو توی غلاف گذاشتم.

- نه، ولی پیاممون رسید. از این به بعد همه می‌دونن فرسا سرش کلاه نمی‌ره.

ایستادم روی لبه‌ی اسکله، به آب‌های تاریک نگاه کردم.

- اسلحه‌ها رو خودمون می‌گیریم، بدون واسطه.

تمنا چشمک زد و حرفمو ادامه داد: و بدون دردسر.

رفتم سمت کانتینر ها و درشو باز کردم، با چیزی که دیدم صدای پوزخندم بلند شد . از چیزی که فکر میکردم دقل باز ترن، اینی که دارم میبینم نصف چیزیه که قرار بود برام بیارن و پول کامل رو ازم بگیرن احمق ها.

برگشتم سمت تمنا که اونم داشت بقیه کانتینر ها رو چک میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونجا چقدره ؟

- در حد سی چهل تا جعبه، ناکسا میخواستن سرمون رو شیره بمالن.

-دبه بچه ها خبر بده بیان کانتینر ها رو خالی کنن، ما هم بریم زودتر تا گیر نیوفتادیم.

تمنا گوشیش رو در آورد و زنگ زد به کامران تا بیان اسلحه ها رو خالی کنن، منم یکم اطرافو نگاه کردم که یهو صدای آژیر بلند شد.

دویدم دست تمنا رو گرفتم کوله ی پر پولم رو، روی دوشم سفت کردم. دویدیم سمت در ورودی اما به خاطر اخطار پلیس بسته شده بود... لعنت بهش.

تمنا هم با دیدنش هول کرد صدای آژیر پلیس هم قوز بالا قوز شد، باید یه راه فرار باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه در با یه صدای بد باز شد. به مغزم اجازه فعالیت بی‌جا ندادم دست تمنا رو گرفتم و کشیدم بیرون تا به کوچه ایی که ماشین مون رو پارک کردیم برسیم.

- گفتم همه‌چی تمیز باشه، تمنا... چرا رد گذاشتی؟

تمنا خنده ی عصبی کرد.

- عه... ببخشید خب! به جاش نقشه ی اون آشغالا رو به گ*ا دادم، باحال نبود؟

قبل از اینکه جواب بدم، از پشت یه ماشین زهوار دررفته، دختری با کلاه کپ قرمز و کوله پشتی پر از برچسب رنگی اومد بیرون. خونسرد و خندون، انگار وسط مهمونی باشه.

- سلام خانومای خفن! ببخشید ولی فکر کنم دنبالم بودن... میشه با شما بیام یا باید همین‌جا شهید بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا می‌ترکه از خنده که با اخم و جدیت زل زدم بهش ولی تمنا بدون توجه به نگاهم گفت: وای این کیه! من که ازش خوشم اومد.

با اخم، دست به اسلحه شدم و دستمو جلوی تمنا گرفتم .

-کنار وایسا. ما مسافرکش نیستیم.

دختره با خونسردی، دستاشو بالا می‌بره ولی همچنان ریلکسه.

- باشه باشه... فقط یه دختر ساده‌م که بلدم سیستم دوربین‌های شهری رو خاموش کنم، پاسپورت جعلی بسازم، سنسور در ها رو هک کنم و صدای رئیس پلیسو عین خودش دربیارم. چیز خاصی نیست خب.

تمنا بلند قهقهه زد. سری به نشونه تاسف براش تکون دادم، این دختر آخر با همین زود اعتماد کردن خودشو بیچاره میکنه.

خندش که تموم شد گفت: فرساااا... ببین چه باحاله! بیا ببریمش .

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای تیزبین، شکاک نگاش کردم اگه واقعا باز کردن اون در کار خودش باشه شاید بد نباشه تو تیم بیارمش ولی باید ببینم به درد چه کار دیگه ایی میخوره. بزار فکر کنه فعلا موفق شده.

-یه کلمه مزخرف بگی، خاکت می‌کنم.

دختره با شیطنت، لبخند شیطونی زد.

- قول می‌دم اولین کلمه‌ی بعدیم "مرسی رئیس!" باشه.

زیر لب " زبون باز" ای نثارش کردم و سوار ماشینم که همون کنار پارک شده بود شدم. اون دختره هم مثل بچه‌ای که به اردو دعوت شده، با ذوق پرید صندلی عقب.

تمنا زیرچشمی لبخند می‌زنه بهش و میاد جلو کنار من میشینه. ماشینو روشن کردم و با سرعت از کوچه زدم بیرون، درست قبل از رسیدن پلیسا.

تمنا برگشت نگاهی به اون دختره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من تمنام، ایشون هم خانوم رییس فرسا. تو اسمت چیه تازه وارد؟

دختره با نیش باز سرشو آورد تو فاصله ی بین صندلی ها.

- منم پریسا ام، بهم پری پنج انگشت هم میگن.

تمنا باز زد زیر خنده ولی من اخمام رفت تو هم.

فقط یه کلام پرسیدم: کجا ؟

دختره که آدرس رو داد ماشین رو همون سمت روندم و تو مغزم جلسه ی اخر و مهمم با ایتالیایی ها رو مرور کردم.

___ ___ ___

آران:

هوا توی اتاق کنترل سرد و بی‌صدا بود. فقط صدای فنِ کامپیوتر و کلیکِ کیبورد بود. نور مانیتورها روی صورتم افتاده بود و بقیه دنیا محو شده بود. وقتی به خطوط کد نگاه می‌کردم، همه‌چیزش معنی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه دنبال راه‌های ورود گشتم.

کجا ضعف هست، کدوم درها نیمه‌بازند، کدوم سرورها ضعیفن... مثل کسی که توی یک ساختمان دنبال درِ قفل‌نشده می‌گرده.

لاگ‌ها و جریان‌های داده رو نگاه کردم. یه چیز عجیب توی بسته‌های ورودی بود؛ یک سوراخ ریز که می‌شد ازش رد شد.

لبخندی زدم، برای من هر محافظتی یه معماست که باید حل شه.

هم‌زمان چند پنجره باز کردم. یک پروکسی، یک کانال خروجی رمزگذاری‌شده و یه قطعه کد که خودم قبلاً ساخته بودم.

آماده شدم payload رو بفرستم.

وقتی بسته‌م به سیستم هدف وصل شد، یک تایید کوچک آمد.

ضربانم سریع نشد ؛ بیشتر حسِ تسلط داشتم تا ترس اما ناگهان یک آلارم داخلی بالا آمد؛ یک نفر داشت برای چک معمولی وارد می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی‌ها توی این لحظه می‌ترسن و کارشون لو میره اما یک لایه فعالیتِ جعلی درست کردم تا ناظر گمراه بشه و من بتونم کارم رو تموم کنم.

بعد از اینکه کارهای اصلی رو گرفتم، شروع کردم به پاک‌کردن ردپاها.

همیشه یک نسخه از اطلاعات قیمتی رو روی سرور خصوصی‌ام می‌ذارم، اطلاعات می‌تونه قدرت باشه.

وقتی بستهٔ نهایی شامل چند اسم، چند شماره و یک آدرس قدیمی رو داشتم، حس خوبی بهم دست داد.

این‌ها می‌تونستن بازی رو عوض کنن. همون لحظه یک پیغام هم روی صفحه اومد: «قرار ساعت ۰۳:۰۰ — زیرپلهٔ کارخانهٔ قدیمی.»

پیغام رمزدار بود؛ نشونه‌ای که فقط آدم‌هایی مثل من می‌فهمن. البته اگه بعد از این حرکت من بازم قراری بمونه ... .

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن، یک علامت خیلی کوچک و پنهان توی سیستم گذاشتم، نه برای اذیت، فقط برای اعلام وجود؛ که بدونن تک‌پیک اینجا بوده.

در اتاق رو بستم و نورها کم شد، اما مانیتورها هنوز روشن بودن.

این یا شروع بازی یا پایان، همه چیز بستگی به عکس العمل تو داره... "فرسا"

رو کاناپه لم دادم، کیان همینجوری که فنجون قهوه اش دستش بود اومد سمتم و رو مبل کناریم نشست. پشت سرش رایان با نیش همیشه خدا بازش اومد و سمت دیگه ام نشست.

کیان یه نگاه به اتاق سیستم ها انداخت و گفت : چیکاره ایم؟!

نفس کوتاهی کشیدم با یاد آوری رقیب جدیدی که قراره با نقشه های من نابود شه .

- کارش تمومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان زد زیر خنده.

- حالا زیاد فشار نمیاوردی داداشم نره خودکشی کنه خونش بیوفته گردن ما؟ من گردن نمی‌گیرم ها گفته باشم!

کیان پوفی کشید.

- کم چرت بگو رایان.

رایان زبونشو برای کیان در آورد و جنگ و دعواشون باز شروع شد.

من تو فکر جوجه مافیا مون بودم، یعنی بعد اینکه فهمیده شراکتش رو به فنا دادم چیکار میکنه؟ سوال ساده ایی بود میدونم، ولی هنوز منتظرم یکی پیدا شه که یکم به چالش بکشتمون.

شاید اون شخص خاص تو باشی فرسا... .

___ ___ ___

فرسا:

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های پریسا با سرعت روی کیبورد حرکت میکرد. صفحه‌ی مانیتور پر بود از خطوط قرمز، هشدارهایی که فقط یک معنا داشت؛ نفوذ.

نفس‌هام سنگین شده بود.

هیچ‌وقت از هک شدن نترسیده بودم اما این یکی فرق داشت. این دیگه بازی نبود، یک اعلان جنگ بود.

بهترین مورد برای رسیدن به هدفم اون باند مافیای ایتالیایی بود که با این نفوذ بد موقع نابود شد.

تمنا پشت صندلی پریسا خم شد، موهاشو کنار زد و زمزمه کرد.

- خب... کی جرات کرده سیستم مالی فرسا رو بزنه؟

نگاه خشمگینم رو سمتش چرخوندم. حتی نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

- کسی که فکر می‌کنه منو می‌شناسه. یا شاید بدتر... کسی که می‌خواد من بشناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا خندید، همون خنده‌ی نصفه‌نیمه‌ی فانش.

- این کُدایی که گذاشته... تمیزه، خیلی تمیز. شبیه اینه که بخواد امضا بذاره. انگار گفته باشه "سلام، من اینجام."

مشت‌هام رو روی میز کوبیدم.

- هر ردی می‌تونی ازش بکشی بیرون بکِش. نمی‌خوام فقط بدونم کیه، می‌خوام بدونم کجاست. اون و هرکی که تو این کار کنارش بوده رو پیدا کنید.

تمنا چشم‌هاش نگران بود وقتی گفت: یعنی می‌خوای مستقیم بری سراغش؟

نفس عمیقی کشیدم. برای لحظه‌ای سکوت کردم، فقط صدای تق‌تق کیبورد پریسا اتاق رو پر کرده بود.

نفسمو آروم بیرون دادم و گفتم: کسی که جرات کنه به سیستم و دارایی من دست بزنه، باید بدونه منم می‌تونم دستش رو قطع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه اولین رد ظاهر شد؛ یک آی‌پی ناقص، یک سرور نیمه‌سوخته، یک تکه از مسیری که عمداً جا گذاشته بود. می‌دونستم خودش خواسته پیداش کنم.

و من هم دقیقاً همین کار رو می‌کردم.

_____ سه روز بعد_____

صدای موج ها، سکوت اسکله رو شکسته بود.

من با کتِ بلندم چسبیده بودم به دیواره‌ی سردِ یکی از کانتینرها.

تمنا تو ساختمون نیمه کاره کنار این اسکله با دوربینِ کوچکِ خودش نشسته بود.

پریسا به عنوان برنامه نویس امنیتی سیستم ها تو شرکت استخدام کردم یعنی یه جورایی وارد تیم شده و چون خونه اش اجاره بود آوردمش پنت، الانم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ماشینم پشت لپ تاپ‌ش ، لاگ‌ها و پینگ‌ها رو زنده نگاه می‌کنه و راهنمایی مون می‌کنه و راهو نشون میده با هدسِت توی گوشمون.

دستام رو توی جیبِ اُور کت فرو کردم، انگشت‌هام به دسته‌ی چاقویی که همیشه دورِ کمربندمه خورد؛ نه برای کشتن، برای قطعِ مسیرِ تعادل.

چراغِ قوه‌ای کوچیک داشتم اما حتی بهش نگاه نکردم. نورِ خیلی کم یعنی دیده شدنِ کمتر.

پریسا از طریق هدست گفت : سه دقیقه زمانِ تا نزدیک‌ترین تردد. دوربینِ تمنا توی زاویه‌ی شبکه بندر قفل شده. من آی‌پی رو پابرجا نگه می‌دارم، اگه چیزی غیرعادی دیدم، فورا اعلام می‌کنم.

تمنا، با همون لحنِ شیطنت‌آمیز ولی مواظبش اخطار داد.

- فرسا یادت نره آقای شبح قراره با ساعتِ توی جیبش بازی کنه هواست باشه دستش اشتباهی جای دیگه رفت نگاه نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صدا به چرت و پرت تمنا لبخند زدم.

راه سه دقیقه ایی رو رفتم و پشت یه کانتیر چسبیده به سوله وایسادم. یک چراغِ ضعیف از پشتِ سوله کمی روشن شد، نه زیاد، فقط یه نقطه‌ی آهسته که سایه‌ها رو بلندتر می‌کرد. درِ اصلی بسته بود؛ اما یک پنجره‌ی کوچک و کثیف، خطی از نور رو به داخل انداخته بود.

پریسا نشانِ مختصری داد.

- اونجا، یه حرکتِ سریع سمتِ پنجره. یه نفر توی دروازه‌ی شمالی داره می‌چرخه، پنجاه متر فاصله.

نفسم رو آروم بیرون دادم و به سمتِ پنجره رفتم. شیشه کثیف بود و از پشتش فقط سایه‌ها معلوم بود؛ اما برای من کافی بود.

صدای قدمِ کسی که نزدیک می‌شد، نه زیاد، نه کم، یک ریتمِ منظم مثل تیک‌تاکِ همون فایل صوتی بود که پریسا پیدا کرده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نزدیک‌تر شد، لرزشی توی دستام حس کردم؛ این لرزش... از ترس نبود؛ از هیجانِ درگیر شدن توی بازی‌ای که خودش طراحی کرده بود خیلی وقت بود کسی نتونسته بود منو اینجوری به چالش بکشه.

در باز شد. یک مرد با هودی تیره وارد شد؛ حرکتش محاسبه شده بود اما نه وحشتناک. یه لحظه‌ای وایستاد، نگاهش به اطراف بود، بعد دستش رو برد سمتِ جیبش... حرکتی که من از قبل بلدم کسی که ساعت‌ش رو چک می‌کنه بدون هیچ ماسکی، هیچ استرسی.

پریسا آروم گفت: نزدیک‌تر نرو، فرسا. وقتی اون حرکت کرد بهت میگم، تو از پشتِ کانتینر حرکت رو شروع کن.

سکوتِ سنگین توی سوله کشیده شده بود. بوی آهن و بارونِ مانده توی هوا حس خفگی می‌داد.

با علامت پریسا از پشت کانتر کنار رفتم و دست به سینه روبه‌روش وایستادم؛ نگاه سرد و بی‌حرکتم رو بهش انداختم .

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنشی نشون نداد؛ فقط یک نگاه کوتاه به من انداخت، مثل کسی که انتظارش رو داشته.

با آرامش جلو اومد، انگار هیچ خطری دورش نیست.

- تو کی هستی؟

صدای من آروم اما محکم بود.

مکثی کرد، بعد با لهجه‌ی خنثی و آهسته گفت: اول اینکه سلام، دوم هم بهتره به جای پرسیدنِ اینکه کی هستم، بپرسی اسمم چیه که خودم جواب میدم آرانم.

تو چهره‌ش چیزی مثل لبخندی پنهان بود؛ نه تمایل به جنگ، نه ترس... یک دعوتِ مبهم.

توجهی به حرفای بی معنیش نکردم و باز پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو سیستم مالی منو زدی، گند زدی به قراردادم، نمیشه فقط بیای و سلام کنی و اسمت رو بگی؟

با خراب شدن اعتبار من چی به تو میرسید؟ چرا بعد از انجام تمام و کمال کارت رَد گذاشتی؟

یک قدم جلوتر گذاشت، نور ماه لبه‌ی چهره‌ش رو روشن کرد و من برای لحظه‌ای خطِ فک و نصف صورتش رو دیدم.

- چون خواستم ببینم کی جرات داره دنبالِ من بیاد و خواستم کسی توی بازی باشه که بتونه قانونِ بازی رو بشکونه.

صداش اینو گفت ولی چشم‌هاش یه چیزی دیگه گفتن؛ کنجکاوی...و من فهمیدم که این آدم عاشقِ ریسک نیست، عاشقِ خلقِ ریسکِ جدیده.

هیچ حرف اضافه‌ای نزد. از جیب هودی مشکی‌ش، کارتی بیرون آورد و بین دو انگشت گرفت، بی‌هیچ توضیحی جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این همه چیزی‌یه که باید بدونی. از امروز، هر وقت اینو دیدی یعنی پای من وسطه.

کارت رو گرفتم. نه پرسیدم چرا این کارت، نه اینکه چه معنی‌ای داره.

نگاه کوتاهی بهش انداختم. تک‌پیک؛ ساده و واضح.لبه‌هاش برق می‌زد و تمیز بود، انگار تازه از بسته باز شده بود.

برش گردوندم با خودکار چیزی نوشته شده بود.

« بازی بعدی رو من انتخاب می‌کنم فرسا »

پس اسمم رو هم میدونه!

زیرِ کارت، یه تیکه کاغذ بود؛ آدرسی کوتاه، یک زمان، و فقط یک کلمه " تنها " ی روی کاغذ رو زیر لب تکرار کردم .

تمنا با صدا خندید و گفت: پس می‌خواد بگه این یه دیت دو نفره‌ست سر خر نیار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من مهم نبود، من دنبال جواب‌هام بودم نه این مزخرفاتی که تمنا میگه، اما یک لحظه حس کردم این کارت فقط یک علامت نیست؛ بیشتر شبیهِ اعلام بازی‌ای بود که قوانین اش رو من ننوشته بودم.

با صدایی سرد گفتم: امضات باشه یا تهدیدت، فرقی نمی‌کنه. من فقط به کارِ خودم فکر می‌کنم. اگر خلافم باشی، اولین کسی که می‌سوزه خودتی.

لبخند نصفه‌ای زد، انگار این حرف براش پیش‌بینی‌شده بود.

کارت بین انگشتام محکم‌تر شد.

نمی‌دونستم چرا، اما ته دلم حس کردم این نشونه، مثل یک زخمه که دیر یا زود دوباره باز می‌شه و خونریزی می‌کنه!

آروم عقب‌نشینی کرد کلاه هودیش رو پایین‌تر کشید. قبل از اینکه سایه‌های شب محو بشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جمله گفت: من فقط کدی رو باز کردم که بسته بود. اگه سوالای بیشتری داری میتونی تو قرار بعدی بپرسی.

آروم برگشت و تو سایه‌ها محو شد؛ مثل کسی که اجرای نقشش رو تموم کرده، رفت.

تمنا از پشتِ دوربین نفسِ عمیقی کشید.

-حاجی عجب چیزی بود شبح جون، خدایی صداش جذاب نبود؟

پریسا صداش از پشت هندزفری مثل تمنا بیخیال بود.

- حرفه ایی بودنشو نشون داد خدایی. رییس میری یا نمیری عن شه؟

بدون توجه به مزخرف گفتن های اون دوتا، کارت رو محکم توی دستم فشار دادم.

این بازی شروع شده و عقب‌گرد دیگه ممکن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اونا همیشه تله می‌ذارن، ولی تله یا دعوت، فرقش رو فقط وقتی می‌فهمیم که واردش بشیم.

راهی که اومده بودم رو برگشتم و سوار ماشینم شدم همین که پریسا و تمنا هم رسیدن سوار شدن با سرعت از اون اسکله ی مرموز زدم بیرون.

تمنا با نیش باز برگشت سمتم.

- تو که نزدیک تر بودی بهش قیافه اش رو دیدی؟ اندازه صداش جذاب بود یا الکی روش کراش زدم؟

تمنا همیشه و تو هر شرایطی از مزخرف گفتن دست بر نمیداره. نمیدونم چرا به سوالش فکر کردم و اتفاقات چند دقیقه پیش رو مرور کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جز زاویه فک و یه سایه تار از صورتش چیز زیادی دستگیرم نشد. ناخودآگاه اخمام رفت تو هم تمنا یه چیزی گفت من چرا ذهنمو درگیر همین چیز پیش پا افتاده ایی کردم؟

- میدونی جوابم چیه و باز همین سوالای مزخرف رو میپرسی؟

پریسا که انگار براش عجیب بود پرسید.

- برای منم سواله که هکر به قول تمنا شبح چه شکلی عه ندیدیش جون پری؟

کوتاه گفتم: مشخص نبود.

پریسا پوفی کشید و برگشت سمت تمنا پرسید.

- رییسمون زیادی سرد و خشن نیست؟

تمنا نگاهی به من بعد به پریسا کرد.

- من که دوسش دارم و همه جوره بیخ ریشش ام توام به مرور زمان عادت میکنی، بلاخره یه فرسا که بیشتر نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا هیچ وقت فقط دوستم نبوده، اون مورد اعتماد ترین آدم زندگیمه، تنها کسی که تو این دنیا برام مهم و ارزشمنده و نمیزارم هدفی که ۲۰ ساله منو زنده نگه داشته و به خاطرش یه گروه مافیا تشکیل دادم بهش آسیبی برسونه.

شاید تنها رمز موفقیتم تو این سالها این بود که تمام نقشه ها، ماموریت ها و معامله هام رو با تمنا بودم نزاشتم هیچ کدوم از آدمای زیر دستم بویی از چیزی ببرن و حتی این جور جاها که رفتنم ریسکه هم دنبالم نمیکشونم اشون.

_____

ریموت آسانسور ماشین رو زدم که در باز شد و با گاز دادم و تو جایگاه وایسادم و دکمه طبقه پارکینگ رو زدم.

پریسا با تعجب به آسانسور شیشه ایی نگاه کرد.

- حاجی پشمااام این از همون شیشه هاس که از بیرون توش معلوم نیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با یاد آوری اون روزی که اینجا رو خریدیم گفت: آره، اون موقعی که اینجا رو خریدیم من واسه این آسانسور انتخابش کردم و فرسا واسه پنت هاوس بودنش، کلا دوس داره بالا مالا ها بپره.

لبخند محوی رو لبم نشست با یاد آوردی اون روزی که تمنا اینجا رو دید عین بچه های ۴ / ۵ ساله اینقدر بالا پایین پرید تا راضیم کنه اینجا رو بخریم در صورتی که من یه جای خلوت تر مد نظرم بود ولی به خاطر تمنا همینجا رو گرفتیم.

به پارکینگ رسیدیم یکم جلو تر رفتم که نگهبان اومد همونجا دستی رو کشیدم و پیاده شدم تمنا و پریسا هم پیاده شدن.

راه افتادیم سمت آسانسور داخلی و دکمه طبقه آخر که اتاق خودمه رو زدم تمنا هم طبقه ی اتاق خودشو زد. اتاق پریسا هم تو طبقه ی تمنا عه چون باهم جور شدن اجازه دادم تو یه طبقه باشن حداقل رو مخ من نرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینجا پریسا کمک خوبی بهمون کرده و نمیتونم منکرش بشم ولی هنوز نمی تونم بهش اعتماد کنم.

آسانسور که تو طبقه من ایستاد از محوطه اش خارج شدم و سمت تراس رفتم. تو رختکن لباسامو با یه مایو دو تیکه عوض کردم و رفتم تو استخر، خنکی‌ش سرحال ترم می‌کنه.

یکم شنا کردم و بعد خودمو کشیدم کف استخر و زانو هامو بغل کردم نشستم. سکوت و خلاء حس رخوتی که تو آب هست هیچ جا پیدا نمیشه.

دشمن هام هی دارن بیشتر و بیشتر میشن و منم تعداد آدمای مورد اعتمادم کم ان. بایکان بزرگترین مافیای اسلحه است و شکست دادنش هم اصلا کار آسونی نیست و حتی میشه گفت غیر ممکنه ولی اونی که اول نارو زد اون بود، اون بود که یکی از آدمای منو خرید و خواست تو باندم جاسوس بزاره.

اگه نتونم جلوش رو بگیرم باید منتظر خرابی های بدتر از این باشم و این اصلا برای هدفی که دارم خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو گرفتم بالا و از تو آب به ماه زل زدم. تو دلم با تنها کسی که بغلش آرامش داشتم درد دل کردم.

- کمکم کن، یه راهی جلو پام بزار تا زودتر برسم بهت. دلم برات تنگ شده، آره قلبم سنگ شده و احساساتم رو تو خودم کشتم ولی برای تو من هیچ وقت سرد و بی رحم نمیشم. حلش میکنم اینم حل میکنم بعد از رسیدن به چیزی که خواسته ی جفتمون بود، میام پیشت بهت قول میدم.

دیگه نفسم کامل داشت بند میومد، اون قطره اشک مزاحمم تو آب محو شد بعد با شنا خودمو به سطح آب رسوندم و یه نفس عمیق کشیدم.

بعد از یه دوش سرپایی لباسام رو با یه نیم تنه و شلوارک ساده عوض کردم و با همون موهای نم دار رو کاناپه ی تراس نشستم. پاکت سیگارمو ورداشتم و یه نخ اشو رو لبم گذاشتم. فندک زدم و بعد از روشن کردنش یه پک عمیق بهش زدم و دودشو دادم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

این علاقه ی من به دود و بوی سیگار از کجا میاد نمیدونم فقط میدونم محرک خوبی برای خلوت کردن فکرای تو سرمه و برای چند ثانیه میتونه مغزمو از هرچی که توشه خالی کنه.

مثل این بیست سال که دارم بار گذشته امو به دوشم میکشم و نمیزاره نفس بکشم، مثل این شغل پر دردسری که آدرنالین خونم رو بالا میبره و البته زودتر منو به هدفم میرسونه، مثل دشمنای مختلفی که هر روز و هر ساعت اعلام وجود میکنن، مثل اون مردکی که امشب دیدمش و داره بازیم میده " آران"

شاید تنها نکته ی مثبت این شغل آشنایی با این آدم عجیبه. تنها مردی که نمیتونم کاراشو پیش بینی کنم البته به نظر رقیب نمیاد فقط میتونه یه مدت سرگرمم کنه.

_____دو روز بعد _____

رمان بازار
romanbazar.ir

آدرس روی کارت ما رو کشوند به ساختمونی متروکه نزدیک اسکله. جایی که سال‌ها پیش انبار بوده، حالا فقط دیوارهای نم‌زده و پنجره‌های شکسته‌اش مونده. بوی رطوبت و چوب پوسیده توی هوا بود.

من اول رفتم داخل. تمنا و پریسا طبق نقشه عقب‌تر بودن. نمی‌خواستم پا به پای من بیان و تو خطر بیوفتن اینجا باید خودم می‌رفتم.

صدای قطره‌های آب از سقف می‌چکید. زمین پر از خرده‌شیشه بود. هر قدم صدایی می‌داد، اما مهم نبود. اگه می‌خواست منو ببینه، از همون لحظه‌ای که وارد شدم فهمیده بود.

وسط سالن، یک صندلی بود. روش چیزی نبود جز یه لپ‌تاپ باز. صفحه روشن بود. روی صفحه یک فایل تکست چشمک می‌زد.

- به موقع رسیدی. بشین.

نه نشستم، نه به لپ‌تاپ دست زدم، فقط ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بازی‌های بچگانه وقتمو تلف می‌کنه.

صدای مردونه‌ای از گوشه تاریک سالن اومد. همون صدا بود... آروم و مطمئن.

- پس چرا اومدی؟

چرخیدم، اونجا بود. تکیه داده بود به ستون، همون هودی تنش بود و کلاهش روی سرش.

آروم اومد جلو... هیچ‌وقت کسی رو ندیده بودم که اینقدر حساب‌شده قدم برداره. نه سریع، نه کند.

توی چشم‌هاش نگاه کردم حرف زدم.

- چون هیچ‌کس حق نداره برای من بازی انتخاب کنه، جز خودم.

خندید نه از روی شوخی، بیشتر شبیه تأیید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین جواب رو می‌خواستم بشنوم.

سرد نگاهش کردم و گفتم: تو زیادی آرومی نابغه ... آدمایی که این‌طوری آروم ان، یا خطرناک‌ترینن، یا شکسته‌ترین.

آران لبخند کجی رو صورتش نشستو پرسید.

- و تو کدوم رو ترجیح می‌دی؟

با جدیت زل زدم بهش و جواب دادم.

- خطرناک رو... چون شکسته‌ها معمولاً می‌میرن، ولی خطرناک‌ها می‌کشن.

آران به ستون پشت سرش تکیه داد و گفت: خوبه پس خوش سلیقه ایی.

صدای پریسا توی گوشم پخش شد.

- فرسا، سیگنال حرکت اطراف ساختمونه... تنها نیست.

من بدون اینکه نگاهمو ازش بردارم، زیر لب جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فهمیدم.

اون هم شنید. لبخند کم‌رنگی زد.

- هیچ‌وقت قرار نیست فقط من و تو باشیم، همیشه بقیه هم هستن.

دستمو به سمت چاقو بردم. محکم و جدی گفتم: پس بذار بقیه هم بفهمن که من اهل عقب‌نشینی نیستم.

صدای شلیک‌ها پیچید توی ساختمون متروکه. نفس عمیقی کشیدم، دستم روی چاقو محکم شد. کنارم بود، سرد و بی‌احساس، انگار از قبل همه‌چیز رو پیش‌بینی کرده.

گفت: آماده‌ای؟

جوابمو کوتاه دادم.

- همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدما که ریختن تو با هم دو نفر اول رو زمین زدیم. حرکت‌هامون هماهنگ نبود، ولی عجیب بود... درست می‌خورد به هدف ؛ انگار مدت‌هاست کنار هم می‌جنگیم.

اما تعدادشون زیاد بود. هنوز نفس نکشیده بودیم که صدای موتور از بیرون اومد. دوتا سایه از در شکسته وارد شدن و یه سایه از پنجره پرید تو.

اولی با قدم‌های محکم اومد جلو. نگاهش سریع به اطراف انداخت دوید سمتمون که صدای آران بلند شد.

- کیان، پوشش بده.

کیان کوتاه و محکم جواب داد.

- باشه .

دومی، همون لحظه خنده‌ی نصفه‌ای زد و با حرکتی تند یکی از آدما رو نقش زمین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سومی ... تمنا بود. نگاهش به من افتاد و برق شیطنت همیشگیش توی چشم‌هاش نشست.

زیر لب گفتم: دیر رسیدی، ورودشون رو از دست دادی.

لبخندی تحویلم داد.

- چون تو همیشه زودتر از همه میپری وسط دردسر.

برای لحظه‌ای حس کردم اوضاع دست ماست اما سردی نگاهم رو حفظ کردم.

آران نیم‌نگاهی به کیان و اون یکی انداخت. فقط سر تکون دادن، مثل رفقای قدیمی که نیازی به حرف اضافه ندارن. من فقط ایستادم و از دور نگاه کردم. اینا گروه خودشون رو داشتن، منم تمنا رو.

دومیه با لحنی بی‌خیال گفت: خب، مثل اینکه اولین قرارمون شلوغ‌تر از چیزی که فکر می‌کردمه.

کیان جدی‌تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمرکز کنید، اینجا هنوز تموم نشده.

من سرد جواب دادم.

- تا وقتی من اینجام، کسی زنده بیرون نمی‌ره.

آران نیم‌نگاهی بهم انداخت. نمی‌دونم تحسین بود یا فقط دقت اما حس کردم این آخرین باری نیست که کنار هم می‌جنگیم.

منو تمنا پشت دو تا از ستون های کنار هم با پنج متر فاصله وایسادیم حرکت یکی از آدما رو حس کردم، تا اومدم حمله کنم با صدایی که از هندزفریم پخش شد سر جام خشک شدم.

سرمو چرخوندم سمت تمنا که دیدم از شدت خنده سرخ شده.

پس جدی این سرود " خلبانان، ملوانان، ای امید و فخر ایران " داشت از هندزفری هامون پخش میشد!

چشمامو بستم و زیر لب غریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پریساااا.

چشمام رو باز کردم و با حرص سرم رو تکون دادم تا روی موقعیت تمرکز کنم. به اون حرومزاده ها حمله ور شدم و هر کدوم رو با یه ضربه چاقو سَقَط میکردم.

وقتی آخرین نفر از آدمای بایکان افتاد روی زمین، سالن دوباره پر از سکوت شد. فقط صدای نفس‌های بریده‌مون می‌اومد. من چاقو رو پاک کردم و بی‌حرف ایستادم.

تمنا کنارم بود، نفس‌زنان گفت: اینا باز هم دست بردار نیستن.

دومیه تفنگشو انداخت رو شونه‌اش و خونسرد جواب داد.

- معلومه. بایکان همیشه وقتی بو ببره یه چیزی داره از دستش در می‌ره، حمله می‌کنه.

کیان جدی اضافه کرد.

- یعنی دشمنمون یکیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من سرمو بلند کردم. چشم‌هام بین آران و اون دوتای دیگه چرخید. همگی یک چیزو می‌گفتن بایکان مشکل مشترک ماست.

آران جلو اومد. صدای قدم‌هاش روی خرده‌شیشه‌ها محکم بود، مستقیم نگاهم کرد.

گفت: دیدی؟

- چی رو؟

- اینکه هر کدوممون تنهایی می‌جنگیم وقتی دشمن یکیه... بایکان.

هیچی نگفتم، نمی‌خواستم زود کوتاه بیام. اون هم عجله نکرد. فقط ادامه داد: من دنبال همکاری دائمی نیستم، فقط یه همکاری موقت. تا وقتی پای بایکان وسطه، کنار هم هستیم و بعدش هر کسی راه خودش.

تمنا زیر لب گفت: منطقی به نظر میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من چشم از آران برنداشتم. نمی‌خواستم راحت قبول کنم ولی این تنها راهیه که بدون اینکه عقب بکشم بتونم یه قدم جلوتر از بایکان باشم.

کوتاه گفتم: مشروط باشه، شاید شد.

لبخند کمرنگی گوشه لبش نشست. نمی‌دونستم نشونه‌ی رضایته یا فقط یه بازی دیگه اما برای اولین بار حس کردم این تصمیم، بیشتر از یه قمار می صرفه.

سکوت بعد از حرف من طولانی شد. همه منتظر بودن. اون یکی دوست آران اولین کسی بود که قفل فضا رو شکست.

لبخند پهنی زد و گفت: خب اینجا مافیاست یا کانون پرورش فکری؟ همه اگه اخماتونو باز کنید، چین پیشونیتون خط تولید می‌زنه. راستی من رایانم مخلص همه داداشیاا .

تمنا با شوخی گفت: اگه زیاد حرف بزنی تضمینی بابت نکشتنت به دست فرسا نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایانم چشمکی بهش زد.

- حداقل با لبخند میمیرم .

کیان دست به سینه گفت: شوخی بسه. اگه همکاریه، باید مرز داشته باشه. من دشمن پشت سر نمی‌خوام.

آران کوتاه نگاهش کرد. فقط یک جمله گفت: مرز اش همون‌جاست که بایکان تموم بشه.

تمنا با همون حالت سرخوش همیشگیش گفت: یعنی حالا ما شدیم «هم‌پیمان موقت»؟ چون اگه بخوام اسم بذارم، خیلی طولانیه.

رایان خندید.

- باشه، بذاریم «کلوپ ضد بایکان».

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچه‌بازی درنیارین.

ولی تو دلم حس کردم شاید برای اولین بار، بودن کنار این‌ها تصمیمی بود که می‌شد بهش فکر کرد. نه به خاطر اعتماد؛ به خاطر دشمن مشترک.

هنوز چاقو رو توی دستم می‌چرخوندم، نه از استرس... بیشتر برای اینکه نشون بدم حواسم جمعه. آران جلوتر از همه ایستاده بود. نگاهش بین ما می‌چرخید.

محکم گفتم: گفتم همکاری ولی مشروط.

آران جواب داد.

- دقیقاً؛ ما دوست نیستیم. فقط تا وقتی پای بایکان وسطه، کنار همیم.

کیان دست به سینه شد. جدی، محکم گفت: یعنی وقتی کار تموم شد، هرکس راه خودش. بدون هیچ تعهدی.

آران با آرامش حرف کیان رو تایید کرد.

- همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان خندید و تکیه داد به دیوار شکسته

- باشه، ولی بزار حداقل یه اسم باکلاس داشته باشیم.. مثلا (تیم بی‌اعتمادها) یا چیزی شبیه این.

نگاه تندی بهش انداختم.

- یا می‌مونید توی خط، یا همین الان برمی‌گردید.

تمنا که کنارم بود، آروم گفت: فرسا، راست می‌گه. دشمن یکیه تا وقتی اینو داشته باشیم، می‌تونیم به نفع خودمون بازی کنیم.

برای چند لحظه سکوت شد. همه چشم‌ها به من بود. حس کردم باید خط آخر رو من بکشم.

- من یه شرط دارم .هیچ‌کس حق نداره برای خودش تصمیم بگیره همه تصمیم ها جمعی انجام میشه و آخر سر من تصمیم نهایی رو میگیرم و مسیر خودم انتخاب می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران سرش رو انداخت پایین، یه لبخند کمرنگ گوشه لبش نشست.

- همون چیزی که از اول به خاطرش این کارت رو گرفتی.

سرد نگاهمو ازش گرفتم اما یه جایی ته ذهنم حس کردم این حرفش از همه خطرناک‌تر بود. انگار خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌داد، منو میشناسه.

آران یک نفس کشید و مستقیم نگاهم کرد.

- گوش کن، من دنبال بازی نیستم. من دنبال چیزایی‌ام که هم کار تو رو راحت‌تر کنه و خودم هم ازش سود ببرم.

سپس آرام و شمرده گفت: اول... اطلاعات. من شبکه‌ای دارم که خیلی چیزا رو رد و بدل می‌کنه مثل حرکات بایکان، محل ملاقات‌ها، نفراتِ کلیدی. تو با این اطلاعات می‌تونی حمله‌هات رو دقیق‌تر بزنی، بدون اینکه خودتو در معرضِ کمین بذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوم...منابع . پول، سلاح، تجهیزاتِ فنی. بعضی چیزا دست من هست که تو راحت‌تر به هدف نزدیک می‌شی. ما می‌تونیم هزینه‌ها رو نصف کنیم یا سهم‌بندی کنیم هر چی منطقی باشه.

سوم... پناهگاه و مسیرِ خروج. وقتی عملیاتی می‌کنیم، باید جایی برای جمع شدن و پنهان شدن داشته باشیم. من نقطه‌هامو در اختیارت می‌ذارم البته با حد و مرز مشخص.

و آخر... سهم مشخص. گفتنی نیست که همه‌چی باید واضح باشه. اطلاعاتِ به‌دست‌اومده و خروجِ امن... چیزی نیست که بعدِ کار بخواد مبهم بمونه.

آروم نگاهم کرد.

- منم چیزایی می‌خوام. کنترلِ بخشی از مسیرهای تجاری، دسترسی به آدمایی که توشون نفوذ دارم و هیچ‌کس حق نداره بعد برای من تصمیم بگیره. منطقیه هرکدوممون از همکاری سود می‌بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن گفتم: اعتماد من مفت به دست نمیاد نابغه. هر اشتباهی از سمت تو، یعنی مرگ به سبک من.

آران یه ابروش رو انداخت بالا.

- هر اشتباهی از طرف من یعنی مرگ به سبک تو؟ یعنی چی؟

لبخند محوی زدم.

- یعنی شکنجه طولانی، مرگ زیادی آسونه .

رایان یک بار شانه بالا انداخت.

- من دنبال پول یا یه جای امن برای کارم. چیزی که به نتیجه برسه، منم هستم.

کیان کلماتش کوتاه و قاطع بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرزها روشن باشه. هر کس از خط رد شد، جواب پس میده.

من مکث کوتاهی کردم. آران راست و حساب‌شده حرف زده بود؛ خواسته‌هاش شفاف بود و به جای وعده‌های مبهم، امکانات عینی گذاشته بود روی میز.

نگاهمو سرد نگه داشتم اما منطق می‌گفت این ترکیب می‌تونه هدفم رو جلو بندازه.

آروم سرم رو تکون دادم.

- شرط اول... هر عملیاتِ مشترک هدفِ مشخص و خروجِ شفاف داشته باشه.

شرط دوم... سهم‌ها و دسترسی‌ها نوشته و پذیرفته شه .

شرط سوم... هرکس حق داره همکاری رو قطع کنه اگه توافق شکسته بشه.

آران لبش کمرنگ تکون خورد، انگار قبول کرد.

- پذیرفته شد ولی بدون وقتی وارد شدیم، برگشت سخت می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشیدم و چاقو رو محکم‌تر گرفتم؛ هنوز کامل اعتماد نداشتم، اما حالا تصمیم منطقی‌تر بود، نه فقط قمارِ نفرت و انتقام.

___ ___ ___

آران:

نور کم‌سو از پنجره می‌افتاد. وقتی فرسا با دوستش موند، من کنار رایان و کیان تنها شدم. وقت حرف زدن بود.

گفتم: شرایط رو شنیدید. ما باید آماده باشیم .

اول... اطلاعات دقیق از بایکان لازم داریم. حرکات و محل‌ها رو بخونیم.

دوم... دو تا عملیات کوچک و تمیز؛ نه نمایش، نه ریسک بزرگ. امتحان کنه اعتماد بسازه.

سوم... سهم‌بندی و منابع مشخص باشه. پول، تجهیزات و مکان‌های امن.

چهارم... خروج و قوانین روشن. اگه کسی توافق رو شکست، برخورد می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با خنده گفت: یک هدف کوتاه تر و پول‌دارتر پیدا کن، من می‌زنمش.

کیان مثل همیشه جدی نگاهم کرد.

- من پوشش و عقب‌نشینی رو طراحی می‌کنم. امنیت اهمیته.

من اضافه کردم.

- نقش‌ها مشخصه. رایان شکارچیِ فرصت، کیان پوشش. من هماهنگ‌کنم و شبکه‌مو می‌ذارم در دسترس. هیچ‌کس نباید بدون توافق وارد کارِ دیگری بشه.

کیان تذکر داد.

- فرسا خیلی تیز بین و باهوشه. باید مواظب رفتارمون باشیم.

نگاهمو به فرسا دادم، درست میگه.

- موافقم. این یک معامله‌ست، نه پیمان. اگر همه‌چیز تمیز باشه، ادامه می‌دیم. اگر نه، قطع می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان چشمک زد و گفت: پس بزن بریم؛ اولین هدف رو انتخاب کنیم.

همگی سر تکان دادیم و رفتیم سمت فرسا و دوستش که صداشون رو شنیدیم.

- اینا خیلی خوش‌تیپن. می‌شه یکی‌شونو بپیچم ببرم خونه؟

فرسا پوفی کشید.

- خفه شو تمنا.

من جلوی خنده ام رو گرفتم ولی رایان بلند زد زیر خنده که برگشتن سمتمون.

رایان با همون خنده گفت: فقط منو نپیچ، من تا قبل دیت سوم خونه نمیام.

تمنا هم خندید و جوابشو داد.

- نه داش نترس تو تایپ من نیستی من یه دونه پر جذبه اشو میخوام یکی مثل اون رفیقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کیان اشاره کرد که کیانم یه پوزخند زد و چیزی نگفت به جاش اسلحه اش رو با دست تمیز میکرد.

تمنا که دید اصلا محل نمیزاره خود کیان رو کشید وسط و گفت: تو می‌خوای منو بزنی یا فقط ژست گرفتی؟

کیان با پوزخند جواب داد.

- اگه بخوام بزنم، با یه تیر تمومش میکنم بدون اتلاف وقت.

تمنا هم یه چشمک زد بهش.

- عه! پس شدیم دوتا ، منم فقط یه تیر می‌زنم... اونم دقیق!

کیان با اخم و جدی گفت: زیادی پرحرفی.

تمنا با لحن شیطون جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم زیادی جذابی، مساوی شدیم.

فرسا زیر لب گفت «خدایا صبر بده.» که خندم گرفت. مشخصه با این دوستش زیادی درگیره چون اصلا شخصیتاشون بهم نمیخوره ولی مهم اینه که مکمل همن... مثل منو کیان و رایان.

فرسا اومد سمتم و با همون لحن سرد همیشگیش گفت: فردا شب ساعت ۱۲... آدرس رو میفرستن برات.

- باشه .

سری تکون داد و جلو تر رفت، پشت سرشم دوستش برامون دست تکون داد که فقط منو رایان جوابشو دادیم و براش دست تکون دادیم.

منتظرم باش فرسا ولی به هیچ چیز مطمئن نباش؛چون تو این راه هیچی برات قابل پیش بینی نیست.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا :

هوای بیرون خفه‌کننده‌تر از داخل ساختمون بود. بوی باروت هنوز توی مشامم بود. دست‌هامو توی جیبم فرو کردم و تندتر قدم برداشتم.

تمنا کنارم اومد، نفس‌زنان گفت: یعنی واقعاً قبول کردی با اون کار کنی؟ من هنوز نمی‌فهمم چرا...

نگاهش کردم. همون‌طور که انتظار داشتم، پر از شک بود چون بهتر از همه منو میشناسه.

سرد و کوتاه جواب دادم.

- فقط فعلاً استفاده می‌کنم.

تمنا ابرو بالا انداخت.

- استفاده؟ از کی؟ از آران؟

سرم رو تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون فکر می‌کنه خودش داره بازی می‌کنه ولی حقیقت اینه که همه‌ی مهره‌هاش رو گذاشته روی میز. کارت تک‌پیکش، طرز حرف زدنش، حتی نگاه‌هاش و من به کسی مثل اون اعتماد نمی‌کنم.

چند ثانیه سکوت کردم و بعد ادامه دادم: وقتی دشمن مشترک داری، بعضی وقت‌ها باید روبه‌روی دشمنِ دیگه‌ت بشینی ولی این هم‌پیمان شدن نیست. فقط یه قرارداد کوتاهه که هر کسی دنبال سود خودشه.

تمنا با اخم زمزمه کرد.

- پس چرا اینقدر مطمئن به نظر می‌رسیدی؟

نگاهم رو از جاده‌ی تاریک گرفتم و سمتش برگردوندم.

گفتم: مطمئن بودن با اعتماد فرق داره.فکر احمقانه ایبه با قبول نکردن همکاری که به نفع خودمم هست، اونا رو هم با خودم دشمن کنم.

بعد ساکت شدم، فقط صدای قدم‌هامون توی جاده ی تاریک می‌پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون دستای خاکی درِ ماشینو باز کردم و نشستم پشت فرمون. تمنا هم پشت سرم پرید تو، هنوز لبخند نصفه‌نیمه‌اش روی صورتش بود.

همین که نشستم پشت فرمون، صدای بلند موسیقی از ضبط ماشین پیچید. همون ضرب آهنگ تند «خلبانان! ملوانان! ای امیدِ و فخر ایران...» کل فضا رو پر کرده بود. چشم‌هامو برای چند لحظه بستم.

- یادم نداز وسط اون تیر و تفنگ ها چه بلایی میخواستم سرت بیارم.

پریسا شونه بالا انداخت و گفت: خب چی کار کنم؟ شما می‌جنگید، منم گفتم یه کم روحیه بدم. تازه خیلی قشنگه، حس وطن‌پرستیم گل کرده!

پریسا روی صندلی عقب نشسته بود، دستاشو مثل رهبر ارکستر تکون می‌داد با هیجان تعریف کرد.

- حس کردم تو فیلمای هالیوودی ام. فقط یه صحنه کم داشت که من از پشت صندلی سرمو بیارم بالا و بگم: "بچه‌ها، ما می‌تونیم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا از خنده دولا شد.

- خداییش خیلی خوب بود. من داشتم تیر می‌زدم، یهو حس کردم قهرمانم، همه‌ش تقصیر این آهنگه!

من با اخم نگاهم رو دوختم به پریسا توی آینه.

- تو جدی داری اینو جشن می‌گیری؟

پریسا لبشو جمع کرد، بعد با شیطنت گفت: خب آره... ولی مگه بده وسط استرس، یه ذره هیجان سینمایی اضافه کنم؟ ببین، من رسماً جانِ دوم بهتون دادم!

تمنا زد پشت صندلی من.

- راست میگه، قبول کن! این آهنگش باعث شد من تیرمو درست بزنم.

بحث رو ادامه ندادم و فقط از آینه به پریسا نگاه کردم و با جدیت جوری که حالیش بشه گفتم: رسیدیم پنت بیا اتاق کارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا یکم جدی شد و سرشو آروم تکون داد منم برگشتم سمت تمنا که شیشه رو پایین داده بود و باد موهاشو تکون میداد، لبخند کمرنگی روی صورتش بود.

از عقب باز پریسا شروع کرد.

- خب حالا این همکاری مشروط دقیقاً یعنی چی؟ مثل امتحان مشروطه است؟ باید دوباره تجدید بزنیم یا چی؟

تمنا زد زیر خنده.

- آره دقیقاً! الان فرسا باید برامون کارنامه صادر کنه.

من نگاه سردی به آینه انداختم.

- یعنی همکاری موقت، تا وقتی لازمه.

پریسا دستشو تکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوه اوه! پس مثل دوره‌ی آزمایشی کاره؟ عالیه! چون وسطش میشه در رفت.

تمنا چشمک زد.

- یا وسطش میشه خرابکاری کرد.

چشم غره ایی به پریسا رفتم که حرفمو گرفت و دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا ولی چشمک زد.

- نگران نباش رئیس، خرابکاری نمی‌کنم... نهایتش براتون آهنگای قشنگم رو میزارم.

اخم کردم همکاری مشروط رو با حرفای آران توضیح دادم.

- کارهایی که میتونن باهاش بهمون کمک کنن رو گفت. اطلاعات، منابع، پناهگاه، و سهم مشخص.

پریسا با هیجان گفت: وای چه باکلاس ! منظورش از اطلاعاتش چیه؟ مثلاً وای‌فای می‌ده؟ منابع هم یعنی پول قهوه‌هامو ساپورت می‌کنه؟ پناهگاه هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد جاییه واسه خواب عصرونه. نیروی پشتیبان هم نیارن کنسلن ... مثلا وقتی گیر کردیم یکی بیاد بغلمون کنه بگه: "غصه نخور، من هستم!"

تمنا از خنده خم شد و من اخمام توهم رفت . کاش یکم ساکت میشدن .

پریسا با لحن جدیِ مسخره گفت: خب منم شرط دارم... سهم پیتزام واضح باشه!

تمنا گفت: منم موافقم!

اخمام از این همه رفتار بیخیالشون رفت توهم.

- این همکاری شوخی‌بردار نیست.

پریسا دستاشو بالا برد و قسم خورد.

- خیالت راحت! من جدی‌ام... قسم به هندزفری‌هام!

تمنا دوباره خندید. با این دیوونه تا کجا قراره پیش بریم نمیدونم !

رمان بازار
romanbazar.ir

———

درِ اتاق رو باز کردم پریسا پشت سرم وارد اتاق کارم شد و درو بست.

هنوز لحنش پر از شوخی بود وقتی گفت: اوه، خانم سرد و جدی بالاخره ما میتونیم یه لبخند ازتون ببینیم؟

بدون اینکه جوابش رو بدم پشت میزم نشستم. نور سفید و کم رنگ چراغ از سقف مستقیم می‌خورد روی میز شیشه‌ای کارم.

پریسا با همون لبخند صندلی روبه‌روم رو کشید و با بی‌خیالی نشست.

- چی شد رئیس؟ چرا گفتی بیام تو اتاقت؟

سرم رو بالا می‌گیرم و فقط نگاهم می‌کنم. یه نگاهِ صاف و بدون هیچ حسی.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمه تو این اتاق، جای شوخی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام آروم بود اما هر کلمه‌اش وزن داشت.

- فکر نکن با چند تا کمک و نجات دادن مون به این سرعت بهت اعتماد کردم. هنوز مونده تا بتونی عضو رسمی باندم بشی.

ساکت می‌شه. فقط صدای تیک‌تاک ساعت سکوت رو میشکست ادامه دادم، بدون اینکه پلک بزنم.

- عضو باند من شدن امتیاز نیست؛ باید به قدری قوی باشی که تاوان انتخابت رو بپذیری.

پریسا با تعجب و بهت پرسید.

- چه تاوانی؟ یعنی میمیرم؟

- تاوان همیشه مرگ نیست، بعضی وقتا آدما با یه چیز سنگین تر تاوان پس میدن... مثل زندگیِ که صرفا چون نفس میکشی نمیتونی بگی زنده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون برق شیطنت همیشگی از نگاهش رفته بود و میتونستم بفهمم که ترسیده.

با همون لحن سرد پرسیدم.

- با توجه به چیزایی که گفتم هنوز میخوای عضو باند من بشی؟

یکم تردید کرد ولی آخر سرش رو تکون داد، فقط به نشونه‌ی تأیید.

نگاهم رو ازش گرفتم و در حالی که یکی از پرونده ها رو باز میکردم گفتم: خوبه. فقط بدون از همون لحظه ای که قبول کنی، دیگه هیچ برگشتی برات وجود نداره.

کاغذی ازتو پرونده برداشتم و امضا زدم.

- برو پایین. فردا ساعت هفت جلسه‌ست. یادت باشه تو تیم من، یا کار تموم می‌کنی... یا تموم می‌شی.

پریسا لبخند کمرنگی زد و بعد از "باشه" گفتن از اتاقم بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و از دوربین ها که دیدم پریسا وارد طبقه ی خودش و تمنا شد، قفل سراسری طبقه ام و آسانسور رو زدم.

سمت دیوار رفتم یه دست روش کشیدم و قسمتی که فقط یک میلیمتر بالا بود رو لمس کردم که صفحه نمایشگر روشن شد اول شناسایی چهره و اثر انگشت و بعد رمزم رو زدم که دیوار کنار رفت و در باز شد.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو پشت میزم نشستم. به تابلو که پر از عکس و نخ های قرمزی که بین عکسا رد و بدل شده بود نگاه کردم.

همونطور که چشمم رو عکس وسط تابلو گیر کرده بود گوشی مخفیم رو از رو میز برداشتم و همون شماره رو گرفتم.

بعد دو تا بوق جواب داد.

- جانم؟ امر کن.

- اطلاعات کامل چهار نفر رو میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اسمشون رو داری؟

- پریسا ، کیان ، رایان و آران. پسرا همونایی ان که امشب دیدمشون.

- از هر سه تاشون عکس گرفتم فقط پریسا رو ندیدم .

- عکس اونو خودم میفرستم برات. دیر یا زودش برام مهم نیست فقط اطلاعات کامل باشن.

- نگران نباش میدونم چیکار کنم.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز برگردوندم . خیره به اون عکس زیر لب گفتم: هیچ وقت بعد از تیر زدن به دشمنت سریع نرو؛ اول مطمئن شو مرده... چون اگه زنده بمونه و برگرده به بازی اونی که میمیره تویی.

از اتاق خارج شدم و دکمه اش رو لمس کردم تا همه چی به حالت قبل برگرده خودمم گوشیم رو برداشتم قفل سراسری رو باز کردم و سوار آسانسور رفتم پارکینگ.

رمان بازار
romanbazar.ir

———

حین رانندگی یه نخ سیگار از پاکتی که همیشه تو جیبم بود در آوردم و گذاشتم لبم، با فندک روشن کردم بعد از یه پک عمیق پاکت و فندک رو روی صندلی انداختم.

معمولا زیاد آهنگ گوش نمیدم ولی الان واقعا بهش احتیاج دارم پس ظبط رو روشن کردم.

.... پسر حاجی نیستم اخراجی نیستم

پی پول بیشترم با کار بیشتر

مثه سگ کار میکنم که مثه سگ

زندگی نکنم لنگ نباشم هیچ وقت

نه می خوام بیفتم با یه چک تو

نه صاف وایستادنمو با کمک تو

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونی زور داره واسه من غد

میزنم از خواب دم صبح تو آفتاب سر ظهر...

ته مونده ی سیگارمو از شیشه انداختم دور و دوباره یه نخ گذاشتم رو لبم و روشنش کردم و زل زدم به جاده ی خلوت و تاریک جلوم. امشب عجیب دلم هواش رو کردم... هوای اونی که از وقتی رفت خوابم از چشم من برد.

...هر روز از روز قبل کثافت ترم

درد میگیره یه ساعت به یه ساعت سرم

هیچکی نمیدونه اصلا چرا پنچرم

چرا انقد حرفه تو نگاه کردنم

میخوابم فقط میندازم عقب

کارامو چرا دیوارامو سیاه رنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا چیه تو جیبام اینا چیه دستمن

این کیه شبیه منه اما مثه من نیست منم ؟

این منم!؟ بی رمق

این منم!؟هرچی باشه میزنم

این منم!؟خشکه دهنم

رنگ از روم پریده و خیس عرقم

این منم!؟ بی رمق

این منم!؟هرچی باشه میزنم

این منم!؟خشکه دهنم

رنگ از روم پریده و خیس عرقم

نه!!!....

رمان بازار
romanbazar.ir

با بالا ترین سرعت تو جاده ی خلوت میروندم و همه خاطراتی که هر شب مرور شون میکنم، تا هیچ وقت فراموششون نکنم.

باز جلوی چشمم ظاهر شدن درست مثل همون شب ... همون شب لعنتی ...

....این خود خود منم

پخته تر از گذشته ی پشته سرم

هستم پای زحمتاش نمیخوام مفت ببرم

حتی فحش بدنم

وسطه دو تا ابروهامو با کلت بزنن

اونکه تو گود منم

اره خوب من همون بره نمام که

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لگد در ک*ن آقا گرگه زدم

شک نکن نمیدم دُم به تلت

اون که جلوته خود خود منم....

فکم منقبض شده بود، جسمم اینجا تو ماشین بود و روحم تو شش سالگیم...

وقتی تو اون خونه چاقو دستم بود.

بدون پلک زدن زل زده بودم به روبه روم و هر ثانیه داشتم به پرتگاه نزدیک تر میشدم ولی از سرعتم کم نکردم.

....این منم ، پره آرزو

اینم منم ، دنباله حاله خوب

این منم ، تو خونه های لوکس

این منم ، تو اگه می خوای جا بمون

رمان بازار
romanbazar.ir

این منم ، پره آرزو

اینم منم ، دنباله حاله خوب

این منم ، تو خونه های لوکس

این منم ، تو اگه میخوای جا بمون...

پامو رو ترمز گذاشتم دستی رو کشیدم و فرمون رو چرخوندم و نفسمو کوتاه فرستادم بیرون و چشمام رو روی هم گذاشتم..

آره این منم !!!

فرسا... دختری که از مرگ برگشت تا به خاک سیاه بشونه اونی رو که زندگیشو تو اول بچگی نابود کرد. من دیگه تو این راهم و از هر مانعی میگذرم و نمیزارم هیچی سد راهم بشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران :

آدرسی که برام فرستاده بود درست بود یه پنت هاوس که نماش شیشه ایی و تیره بود. دقیقا مثل خودش سرد و غیر قابل نفوذ و این کارو برای من زیادی سخت می‌کرد.

رایان که مثل همیشه نیشش باز بود گفت: عجب جاییه حاجی... خیلی حقه.

کیان زیر چشمی به بی جنبه بازی های رایان نگاه کرد و تشر زد بهش.

-جمع کن فکو رایان.

ولی رایان این حرفا حالیش نبود.

- وقتی بیرونش اینه توش چیه ! من برم کشف کنم شمام همینجا بمونید تا فرسا جون به دلیل بی نظمی بیاد در ملاعام اعدامتون کنه... باااای.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو آورد بالا و تکون داد رفت. منو کیانم سری به نشونه تاسف تکون دادیم و وارد ورودی لابی شدیم.

پایین دو ردیف بادیگارد و محافظ وایساده بودن و مارو می‌پاییدن. بدون اینکه بپرسن کی هستیم و چیکار داریم راهنمایی مون کردن به یه آسانسور شیشه ایی و یکیشون دکمه ی بالا ترین طبقه رو زد و رفت.

رایان با ترس الکی گفت: خیلی ترسناک نبودن اینا؟ چرا حس میکنم دارم به قتلگاهم میرم.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: اگه نقشه هام خوب پیش نره واقعا به قتلگاه تبدیل میشه.

رایان چپ چپ به من نگاه کرد و با شک پرسید.

- خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با همون ژست همیشگی خشکش گفت: درگیرش نشو اگه به ما مربوط باشه میگه.

رایانم که خوب میشناخت منو سری تکون داد و برگشت ولی با دیدن ارتفاعی که گرفتیم یهو هول کرد و پرت شد زمین.

یهو زدم زیر خنده و بدتر از اون همون موقع رسیدیم بالا و در باز شد.

رایان با حرص زیر لب به سازنده ی اینجا فوش میداد و منم با خنده نگاش میکردم خدایی عجب صحنه ایی بود.

اولین قدم رو من گذاشتم داخل، پشت سرم کیان و رایان. فضای داخل پر از نور سرد و دیوارهای تیره ولی شیک و جذاب بود. میز بزرگی وسط اتاق بود و فرسا روی صندلی اصلی نشسته بود، سرد و بی‌حرکت. تمنا کنار دستش نشسته بود و یه دختر دیگه هم پشت لپ‌تاپش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت سنگینی بود فقط صدای تق‌تق دکمه‌های کیبورد اون دختر می‌اومد.

رایان که طاقت سکوت نداشت، با خنده گفت: اووووف... چه اتاق جلسه خفنی دارید. پس جدی جدی مافیایین؟

دختره پشت لپتاپ جواب داد.

- نه بقال ایم. چی میخوای؟ چیپس یا پفک؟

رایان که تا الان ترکی حرف میزد به حرف دختره خندید و فارسی گفت: خوشم اومد قدرت طنزش بالاس. سه چهار تا فحش کِش دار یادش بدم بخندیم؟

دختره در کمال تعجب بدون اینکه سرشو بلند کنه فارسی حرف زد.

- چی میخوای یاد بدی که خودم بلد نیستم؟ مثلا ک*کش؟

منو رایان و کیان با تعجب بهم نگاه کردیم. پس اینام ایرانی ان! چرا به این مورد فکر نکرده بودم که شاید مثل من دو رگه ان؟

رایان آب دهنشو با صدا قورت داد و گفت: همه اتون ایرانی اید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا اینبار با خنده سرشو تکون داد و فارسی جواب داد.

- ما که اره ولی شماها رو فکر نمیکردم ایرانی باشی.

رایان: خب پس خدارو شکر این جا میشه راحت حرف زد و نمیخواد یه ساعت منظور رسوند.. آخییش.

فرسا با جدیت به همون ترکی گفت: خوبه در هر صورت حرف همو می‌فهمیم و نمیخواد چند بار تکرار کرد، پس چرت و پرت گفتن رو بزارید کنار وگرنه نمیتونید عضو باندم باشین و حذف میشید.

تمنا لبخند کجی زد و زیر لب زمرمه کرد.

-ترجیحاً همون لحظه.

رایان دستشو بالا گرفت.

- باشه باشه حذف نکنین جون داداش، من هنوز کلی شوخی دارم واسه گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با نگاهی از بالا به پایین ، کیان رو برانداز کرد و گفت: تو زیادی جدی به نظر میای، مطمئن نیستم بلد باشی همکاری کنی.

اخمای کیان رفت تو هم.

- من کارمو می‌کنم، تو هم اگه جلوی پام سبز نشی و چرت و پرت نگی مشکلی پیش نمیاد.

تمنا خندید و جواب داد.

- وای... چه خوش‌اخلاق! پس از همین الان باید مراقب اعصاب نازکتم باشم؟

کیان خواست جواب بده، ولی رایان پرید وسط.

- ببینین ببینین... اینا رو بذارین کنار. من فقط می‌خوام بدونم این لپ‌تاپ اون دختر خوشگله قابلیت فیلم دیدن هم داره یا نه؟

دختره بدون اینکه نگاهش کنه گفت: نه. قابلیت ع*ن کردن تو رو داره. اسمم پریساعه خوش ندارم پسوند و پیشوند بچسبونن بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان چشمک زد بهش و گفت: عجب! همینو دوست دارم. یه دختر خوشگل پرومکس! ببخشید پریسا پرومکس.

پریسا بالاخره سرش رو بلند کرد.

- من خودم استاد خندوندنم ولی به لاس خشکه نمی‌خندم.

رایان لبخند کجی زد و آروم گفت: اشکال نداره... من اونقدر ادامه می‌دم تا بخندی.

تمنا یهو زد زیر خنده و سری به نشونه تاسف برای رایان و پریسا تکون داد.

فرسا با اخم به همه نگاه کرد و سرد گفت: کلکل بچگانه تموم شد. ما کار جدی داریم، بشینید.

نگاهی به فرسا انداختم و گفتم: سختی کار با همین شوخیا قابل تحمله.

- اینجا هیچ‌چیز قابل‌تحمل نیست... فقط قابل‌کنترله.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی همگی کنار هم نشستیم حس کردم باید هر کسی جای خودش و توانایی‌هاش رو معرفی کنه تا ماموریت کوچیک درست پیش بره.

من شروع کردم، آروم و جدی.

- خب، من نقشه کش و هکرم. هر چیزی که دیجیتال باشه، ازش عبور می‌کنم و کنترلش می‌کنم. این یعنی پشت صحنه، همه چیز زیر دست منه.

رایان، با همون لبخند شیطونش، کیفش رو روی میز کوبید.

- و کار من هم بیشتر میدانی و وسط ماجراست . هرچی که آران بگه، من سریع اجراش می‌کنم... بعضی وقتا هم یه جواد یاسری پخش میکنم جو سنگین نشه!

کیان کنارم با جدیت گفت: من تک‌تیراندازم. تو ماموریتا یا حمله ها با انواع اسلحه میتونم پوشش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با لبخند شیطون گفت: منم تیر اندازیم حرفه ایه و البته کمی شوخی هم با تیر و تفنگ دارم ولی فقط یکم.

فرسا، که هنوز جدیتش حاکم بود و فقط گوش میداد .

پریسا چشمک زد.

- من هم هک دوربین‌ها و سیستم‌های شهری و تقلید صدا ... شاید اهنگای حِماسی من با جواد یساری رایان ترکیب بشه و بقیه رو گیج کنه!

من لبخند کوتاهی زدم و گفتم: پس ما یه تیم کامل داریم. پشت صحنه دیجیتال، تک‌تیرانداز و پوشش و... فرسا تو چی؟

فرسا خیلی بی تفاوت لب زد.

- رئیسم، کمه؟

یه ابروم رفت بالا، بیشتر از این ازش انتظار میرفت. شایدم من زیادی جدیت گرفتمش!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط گفتم: خیلیم خوبه.

___ ___ ___

فرسا:

پریسا طبق معمول نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

- فضا انقد سنگینه حس می‌کنم قراره یکی‌مون اعدام شه!

رایان جواب داد.

- خب حداقل امیدوارم من نباشم، چون کلی چک دارم من بمیرم کیان بدبخت میشه.

بی تفاوت به این حرفای بی معنی شون گوش می‌دادم که چشمم به دستای آران افتاد... انگشتای کشیده، رگ های برآمده اش و اون انگشتر هاش. زیاد ندیدم پسر انگشتر بندازه و به دستاش بیاد. با مکث نگاهمو ازش گرفتم.

پووف حتما عقلمو دارم از دست میدم، چرا به دستاش نگاه کردم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با یکم تعجب و اخم از رایان پرسید.

- میتونم دلیلش رو بدونم؟

رایان لبخند زد و دستاشو قلاب کرد گذاشت رو میز.

- چرا که نه عزیزم. ببین پسرم، همه چک های من با امضای تو داده شده چون من هیچ وقت خودمو تنهایی بدبخت نمی‌کنم همیشه باید کنارتون باشم و باهم بدبخت شیم.

کیان اومد بره سمت رایان که دستمو کوبیدم به میز و سرمو گرفتم بالا. نگاهم رو از بالا تا پایین انداختم بهشون.

چشمام ناخوداگاه به دستا و انگشترای آران میوفتاد و من همه تلاشم رو میکردم نگاهم طولانی نشه....

نفس کوتاهی کشیدم، نظم برگشت سر جاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشه‌هایی که آماده کرده بودم رو روی میز گذاشتم و گفتم: ماموریت امشب اینجاست. انبار شمس یکی از واردکننده های اسلحه. ساعت یک نیمه‌شب اسلحه هایی که دفعه قبل نصفش رو برام نیاوردن باید برگرده. بی‌صدا، دقیق، بدون اشتباه.

کیان اخماش رفت تو هم و پرسید.

- یعنی چی؟ فقط ما میریم؟

- توقع داری بدون اینکه بفهمم چیکاره این تو باهاتون جلو بیام؟ اگه میخواستم با هرکی اومد تو باندم برم عملیات، الان اینجا نبودم.

کیان با نیشخند سری تکون داد . آران گفت: چرا حس میکنم داری امتحانمون میکنی؟

- چون من هیچکس رو بی قیمت وارد باندم نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران یکم نگاهم کرد بعد آروم خم شد، پوشه‌اش رو باز کرد. لبخند کج گوشه لبش نشست که دلیلش رو نفهمیدم، فقط ادامه دادم: هیچ‌کس نباید بفهمه آدمای من اونجا بودن.

به آران نگاه کردم.

- هیچ ردی به جا نمی مونه، حواستو جمع میکنی.

- نیاز نیست کارمو بهم یاد بدی!

نیشخند زدم.

- باید اول ببینم کار ات چیه بعد خودم تشخیص میدم نیاز به یاد آوری هست یا نه.

یه ابروش رفت بالا و نگاهش حرف داشت ولی وقتم رو صرف ترجمه اش نکردم.

سرمو چرخوندم سمت کیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو پوشش بیرونی‌ای، درگیری فقط اگه مجبور شدی.

کیان با اخم گفت: من اهل اشتباه نیستم.

تمنا که کنارم نشسته بود با لبخند گفت: آره حتی مطمئنم همیشه با جلیقه ضد گلوله میچرخی مگه نه؟

رایان سرشو انداخت پایین و دستشو گذاشت رو لبش خندید. کیان فقط نگاهی کوتاه به تمنا انداخت و جواب داد.

- بد نیست همیشه احتیاط کرد.

تمنا شونه بالا انداخت.

- همین میتونه نشونه ی دیونگیت باشه.

برای اینکه این صحبت های بیهوده ادامه پیدا نکنه برگشتم و ادامه ی مسئولیت ها رو گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رایان تو باید به داخل نفوذ کنی و حواست باشه به نگهبان ها تا آدمام اسلحه ها رو بار بزنن.

- روی جفت چشمام خانوم رییس.

نگاه‌هام برگشت سمت پریسا. اون‌قدر بی‌خیال تکیه داده بود که انگار وسط مهمونی نشسته.

- پریسا، دوربین‌ها و صداها با توئه. هر چیزی که مشکوک بود ضبط می‌کنی و مستقیم می‌فرستی برای من.

- باشه رئیس. فقط اگه وسطش یه شلیک شد سمتم، ضبط کنم یا فرار؟

- ضبط کن. اگه زنده موندی، بفرست.

صدای خنده‌ی کوتاه بقیه اومد ولی توجهی نکردم.

تو پوشه قرارداد همکاری مشروط با شرط های اولیه خودم و آران بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو تا نسخه، برگه ی اصلی که واسه خودم بود و محکم گذاشتم رو میز که توجه اشون جلب شد و رو برداشتنش و خوندن.

برای محکم کاری و البته یادآوری گفتم: یه چیز رو قبل امضا یادتون باشه... ورود به تیم من تاوان داره اگه شکی دارین همین الان پاشید برید بیرون وگرنه اگه بمونید و امضا کنید رفتن قبل تموم شدن همکاری غیرممکنه.

سکوت افتاد. حتی رایان و پریسا هم هیچی نگفتن.

تمنا با لحنی نصف شوخی نصف جدی گفت: می‌خوای بترسونیشون؟

نگاهش کردم.

- نه، دارم واقعیت رو می‌گم. تو تیم و باند من اشتباه یعنی سقوط.

آران سرشو بلند کرد و با خونسردی گفت: اگه شک داشتیم الان اینجا نبودیم. قرار گذاشتیم تا نابودی بایکان کنار هم بمونیم و میمونیم دیگه حرفی نمیمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه امضا کردن و همه پوشه‌ها رو جمع کردن. قرارداد کپی که واسه آران بود رو بهش دادم و از اتاق رفتن بیرون.

تمنا دم در برگشت سمتم و آروم گفت: فرسا... واقعاً بهشون اعتماد میکنی و میاریشون تو باند؟

- فعلاً باید وانمود کنم که دارم اعتماد میکنم، درباره عضو باند شدن هم امشب بهتر تصمیم میگیرم.

تمنا سری تکون داد و رفت. در که بسته شد، سکوت برگشت.

از پشت میز قدم زدم سمت پنجره. چراغ‌های شهر زیر پام مثل خط‌های نئون می لرزیدن.

- ببینم چجوری از پسش برمیای نابغه!

___ ___ ___

آران:

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین ماموریته و قرار نیست چیز سختی باشه. فقط یه تست برای سنجیدن آمادگی، جمع‌آوری چند قبضه سلاح از انبار در جنوب شهر.

اما با بودنِ رایان و پریسا، انگار یه ماموریت ساده هم می‌تونه تبدیل به کمدیِ اکشن بشه.

ماشین در سکوت مطلق جلو می‌رفت... تا وقتی رایان دهن باز کرد.

- یه سوال، اگه جلوی در انبارشون نوشته باشن با رقص وارد شوید اسلحه بگیرید چی؟

مغز این پسر از چی ساخته شده نمیدونم!

کیان غر زد.

- خفه شو رایان مغزت مشکل پیدا کرده؟

پریسا زیر لب گفت: مشکل اینه مغزش تو حالت پروازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان چپ چپ نگاش کرد و گفت: فرسا چرا بچه مچه تو گروهش راه میده؟ راه گم کردی به فرسا رسیدی عموجون؟

پریسا زبونشو در آورد و جواب داد.

- نه اتقافا درست به موقع رسیدم و فرسا و تمنا رو نجات دادم عمویی... تویی که معلوم نیست از کجا پیدات شده.

هنوز همکاری شروع نشده اینا دارن دعوا میکنن... خدا به دادمون برسه با این دوتا بچه که اندازه خر خان سن دارن.

رسیدیم به انبار که تو منطقه‌ی صنعتی بود. دو تا دوربین امنیتی و یه سگ نگهبان.

من با لپ‌تاپم داشتم دوربین‌ها رو می‌خوابوندم که صدای تق‌تق از پشت سر اومد.

رایان درحال پچ‌پچ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت اون سایه واقعیه یا من از ترس دارم روح می‌بینم؟

پریسا با لحن مسخره کردن گفت: اگه روح بود، تا الان ازت فرار کرده بود.

رایان با یه نفس عمیق گفت: صدا بچه نشنوم.

- اگه صدای بچه میشنوی گوشات مشکل داره.

توجهی به کل کل تمام نشدنی اونا نکردم و بازم تمرکز کردم روی هک در ورودی.

سه ثانیه بعد صدای بوق سیستم پخش شد. لبخند محوی رو لبم نشست.

- بازش کردم!

رایان سرشو آورد جلو سمت منو کیان و با لحن خیلی جدی گفت: اگه من چیزیم شد به زنم بگید خیلی دوستش دارم و به دخترم بگید بابات یه قهرمان بود.

چپ چپ نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گورتو گم کن رایان.

رایان خندید و اسلحه اش رو برداشت و راه افتاد. سیستم امنیتی هنوز نیمه‌فعال بود.

از طریق هدفون گفتم: سریع‌تر، زمانمون محدوده.

رایان جواب داد.

- باشه نابغه، فقط بذار لباسمو صاف کنم، نمی‌خوام با تیپ بد بمیرم.

پریسا به جای من جواب داد.

- نگران نباش اگه بمیری همه چیت صاف میشه، حتی قیافت.

- صاف شده امم از تو بهتره جوجه.

- من دهن تورو سرویس نکنم پری پنج انگشت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان یهو زد زیر خنده و گفت: پری پنج انگشت؟ این اسم خلاقانه رو خودت پیدا کردی یا چت جی پی تی کمکت کرده؟

- وقتی مغز نداری توضیحم بدم نمیفهمی.

- تو بگو من با قلبم میفهم، مغز میخوام چیکار؟

من نفسمو با حرص بیرون دادم. بخندم؟ یا بگم ساکت شن؟

هیچ‌کدوم جواب نمی‌ده.

همه چیز خوب پیشرفت... رایان درحال سرگرم کردن نگهبانا با حقه هاش بود و از سمت دیگه آدمای فرسا داشتن بارها رو می‌چیدین توی کامیون که یه صدای بلند شلیک از گوشه‌ی پارکینگ اومد.

یه تیر هوایی که برای جلب توجه زده شد. چراغ قوه ها از دور روشن شدن و نگهبان‌ها به سمتی که شلیک شده بود هجوم آوردن.

- یکی داره شلوغ می‌کنه، این خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمار آدم‌ها داره زیاد می‌شه و دارن سمت محل کامیون می‌رن. اگر گیر بیفتیم، نه تنها بار رو از دست میدیم، بلکه ردِ ما می‌موند. باید سریع تصمیم می گرفتم پس رفتم سمت کیان و پریسا که رایانم از پشت سایه ها دوید اومد.

گفتم: فِشار زیاد می‌شه. پلان تغییر می‌کنه.

کیان همان‌طور بی‌صدا نزدیکتر اومد پرسید.

- چی کار کنیم؟

رایان چشمکی زد و گفت: آران، الان وقت فکر کردن نیست وقت ریسکه، جلو بزن حرکت کنیم!

پریسا یکم ترسیده بود و دستاش میلرزیدن ولی گفت: من می‌تونم سیستم بلندگوشون رو هک کنم و صدای شمس رو دربیارم که همه رو گیج کنه.

اینکه با وجود ترسش بازم فکرش کار میکنه خوبه .

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره تو حواس‌ها رو پرت کن، رایان باهات پوشش بده، من و کیان مسیرِ خروجی رو باز می‌کنیم.

شوخی‌های کوتاه و معمول رایان بود که فضا رو بهتر می‌کرد، اما کار ما حساب‌شده بود. در چند دقیقه، پریسا حواسِ گروهی از نگهبان‌ها رو با یه نمایش صوتی و چند حرکت بازیگوشانه پرت کرد. رایان با حرف و نمایش و سروصدا، بقیه رو مشغول نگه داشت و من با کیان کاری کردم اون نگهبانایی سمت ما اومده بودن گممون کنن و کامیون به سمتِ خروجی دوم بره.

وقتی نگهبان‌ها به سمتِ نقطه‌ی شلیک هجوم بردن، ما از نقطه‌ای دیگه حرکت کردیم؛ برخوردی هم پیش اومد جنگِ کوتاه و خشن، نه طولانی. کیان با یک حرکت سرد و سریع آدمی که جلوِ در ایستاده بود روکنار زد، رایان کار دو نفر رو بی‌دردسر تموم کرد و من کاری کردم که کامیون بدون گیر و ردِ آشکار بره.

وقتی برگشتیم تو ماشین، فرسا از بی‌سیم پرسید.

- گزارش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با اعتماد به‌نفس گفت: مأموریت موفق، فقط سه تا تار مو، دو تا اعصاب و یه تیکه جیگر از دست دادیم.

پریسا با تقلید صدای فرسا گفت: خفه شو رایان!

رایان یهو چشماش گرد شد و با ترس گفت: دهنت سرویس بچه ری*دم به خودم.

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.

پریسا فایل‌های صوتی و تصویری رو جمع‌آوری کرد و مستقیم فرستاد برای فرسا.

وقتی دور شدیم و کامیون با بار کامل دور پیچید، صدای خنده‌ی رایان تو گوشم بود.

- ببین فرسا رو راضی نگه داشتیم، این یعنی دستِ ما خوب اومد!

جواب ندادم اما ته دلم می‌دونستم باید آماده‌تر باشیم؛ این فقط اول راه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

فرسا:

کامران از موتورش پیاده شد و اومد سمتم.

- دستور اتون انجام شد.

سرمو کوتاه تکون دادم.

- کسی متوجه ات نشد؟

کامران با جدیت سرشونه به معنی نه تکون داد. به رو به روم خیره شدم.

- خوبه همینجا بمون به بقیه معرفیت کنم.

کامیون سر وقت رسید و پارک کرد جلوی سوله‌ی جنوبی. همه پیاده شدن.

پریسا و رایان اول پیاده شدن بعد آران و کیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان بهم چشمک زد و گفت: حال کردی چجوری کارو جمع کردیم؟ عالی بودیم میدونم.

بی‌تفاوت نگاهش کردم، این پسر زیادی اعتماد به نفس داشت.

-میشه گفت بد نبود.

رایان خواست جوابم رو بده که به کامران اشاره کردم بیاد جلو، همون موقع تمنا هم از انبار اومد بیرون.

تمنا مثل همیشه پر انرژی بود.

- به به تیم جدید وارد میشود.

تمنا کنارم وایساد و من کامران رو معرفی کردم.

- کامران حسابدار شرکت و عضو قدیمی باند منه از این به بعد قراره زیاد همدیگه رو ببینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها دونه دونه اومدن جلو و با کامران دست دادن و خودشون رو معرفی کردن.

صدای زنجیر کامیون‌ها و خستگی توی خنده‌ها قاطی شده بود.

اما آران ساکت بود. همون‌طور که تکیه داده بود به در، سیگارشو چرخوند بین انگشتاش و فقط به من نگاه می‌کرد و نگاهی که توش حسابگری موج می‌زد.

من هیچ حرفی نزدم تا سکوت شکل بگیره. وقتی آخرین نفر رفت سراغ بارها، حس کردم آران میخواد چیزی بگه.

رفتم سمتش و ایستادم روبه‌روش. سایه‌هامون افتاده بود رو زمین، کنار دود سیگارش.

آروم ولی دقیق گفت: اون شلیک اول، کار ما نبود. کاملاً مشخص بود از فاصله‌ی دور اومد. هدفش منحرف کردن نگهبان‌ها بود... یعنی یکی خواسته ما رو محک بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد مکث کرد، با نگاه مستقیمش ادامه داد: و من فقط یه نفر رو می‌شناسم که میتونه همچین کاری بکنه.

پس واقعا لایق لقب نابغه است... نگاهم رو ازش نگرفتم.

- شناختن اصلا کار راحتی نیست ولی با این حال خوشحالم که ذهنت سر جاشه.

- پس اعتراف می‌کنی؟

- اعتراف؟ نه. من چیزی رو نمی‌پذیرم که نیاز به تأیید نداشته باشه.

لبخندش محو شد، حالا صداش آروم‌تر بود.

- می‌خواستی ما رو تست کنی؟ یا فقط دنبال نقطه‌ضعف می‌گشتی؟

- هردو.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم کوتاه بود، اما سنگین. ادامه دادم: نقطه‌ضعف هر تیمی لحظه‌ایه که از ترس، کنترل از دستش در می‌ره. من باید بدونم اگه وسط جهنم گیر کردیم، کی فرار میکنه و کی ماشه رو می‌کشه.

نگاهش تیز شد. سیگارش رو زیر پا خاموش کرد و گفت: و اگه اون ماشه اشتباه می‌چرخید سمت خودت چی؟

یه قدم نزدیک‌تر رفتم، صدام آروم بود اما برنده.

- اگه بتونه بکشه منو شانس آورده؛ چون کامران یا تمنا همون لحظه کارش رو تموم میکنن... ولی وای به حالش اگه زنده بمونم.

چشم‌هاش جمع شد. لحنش خشک و جدی‌تر از همیشه.

- تو فکر می‌کنی فقط چون بازی رو طراحی کردی، یعنی همیشه برنده‌ای؟

- نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم و مستقیم توی چشمش گفتم: من همیشه برنده نیستم، من کسی‌ام که حتی تو باخت هم کسی جرات نمی‌کنه سمتش شلیک کنه.

لبخند زد همون لبخند کج و محاسبه گر.

- پس باید دید اصلِ کاری کیه. کسیه که توی میدونه، یا اونی پشت نقشه اس.

- هر کی باشه، تهش من اونیم که تصمیم می‌گیره کی بمونه.

سکوت بینمون سنگین شد. فقط صدای خنده‌ی دورِ پریسا و رایان می‌اومد که داشتن باز هم کل‌کل می‌کردن.

آران بعد از چند ثانیه گفت: پس فعلاً زنده موندیم.

- فعلاً.

لبخند زد، هم‌زمان که عقب رفت.

- خوشم اومد... بازی شروع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازی تموم نمی‌شه نابغه، فقط سطحش عوض می‌شه.

چرخید و رفت اما برق نگاهش هنوز ته ذهنم مونده بود. این بازی فقط هوش نمی‌خواست، جسارت می‌خواست.

و چیزی تو چشمای آران بود که حس می‌کردم از اون دسته آدماییه که از سقوط نمی‌ترسه، فقط دنبال اینه ببینه کی جرات می‌کنه هلش بده.

—— —— ——

آران:

صبح قبل از اینکه آلارم بخونه، چشم‌هام باز شد.

نور کم‌جونِ خورشید از لای پرده‌های می‌زد داخل.

کیان هنوز خواب بود؛ رایان با لپ‌تاپ رو سینه‌اش ناک‌اوت شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌مون یه سوییت سه‌نفره که بیشتر شبیه اتاق بازداشتگاه بود تا محل زندگی...

صفحه گوشیم کنارم روشن شد و یک پیام رو صفحه اومد.

«۸ صبح. کافهٔ .... تنها »

نه سلام.

نه توضیح.

لبخند کجی زدم، این دقیقاً سبک خودش بود...

سرد، محکم و بدون سؤال.

راستش کنجکاو بودم قراره راجب چی حرف بزنیم پس سریع دست به کار شدم.

ده دقیقه بعد زیر دوش بودم و بیست دقیقه بعد، تو راه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کافه خلوت بود.

فرسا کنار پنجره نشسته بود. موهاش مثل همیشه حالت دار بود، از حق نگذریم خوشتیپ بود. یه بلیز آستین بلند و دکمه دار سفید با اون چشماش ...

اون چشمای لعنتی بدجور برق می‌زد.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: نمیشینی؟

لبخند کجی زدم ولی سریع جمعش کردم و روبه‌روش نشستم.

- گفتی تنها بیام.

مستقیم رفت سر اصل مطلب و کشش نداد.

- باید گوشیِ جیهان رو هک کنی.

ابرومو کمی بالا دادم، فکر نمیکردم اینقدر سر نترس داشته باشه. یه لبخند آرومِ طعنه‌دار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوشیِ رئیس باند نیمه‌شب؟ یعنی جراتش رو داری با جیهان در بیوفتی؟

فرسا حتی پلک هم نزد. واقعا منتظر جوابش بودم میخواستم جسارتش رو بسنجم.

آروم سرشو کمی کج کرد و با سردترین لحن ممکن جواب داد.

- من اول با جیهان روبه‌رو نشم ...اون با من روبه‌رو می‌شه.

آروم‌تر ادامه داد: تو از جرات می‌پرسی...ولی من وقتی میرم سمت خطر، خطره که عقب می‌ره.

این‌جا بود که فقط زل زدم به چشماش ... بدون کلمه، چون برای اولین بار فهمیدم فرسا فقط شجاع نیست ...

یه دیوونه اس که جسارتش نابود کننده است.

پاکت سیگارم رو از جیبم در آوردم و یه نخ برداشتم چرخوندم بین انگشتام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکی، بگو. چطور می‌خوای نزدیکش بشی؟ اون گوشی تو جیبشه، حتی سر میز هم ولش نمی‌کنه.

- جیهان امروز می‌ره بیرون. قبل جلسه باید گوشی اش عوض شه.

- کی نزدیکش میشه؟

- تمنا.

سرم رو بلند کردم. نمیشه تنها کسی رو بفرستیم. این دختر دیوونه است؟

مخالفت کردم.

- نه تمنا تنها نمی‌ره.

با فندک سیگارم رو روشن کردم و دودش رو دادم بیرون.

فرسا خونسرد جواب داد.

- تمنا از پس خودش برمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه دادم و مستقیم زل زدم تو چشماش.

- این‌بار بحث توانایی نیست، بحث احتماله. جیهان هیچ وقت تنها نیست و امنیتش بالاست. هر اشتباهی، تمنا رو تو خطر میندازه.

فرسا ابروشو بالا برد.

-حرفت چیه؟

یه کام عمیق گرفتم و انگشتمو روی میز زدم.

- کیان.

چشم‌هاش یک‌ذره تنگ شد.

-کیان زیادی خشکه. از پشت شیشه هم لو میده واسه چی اومده.

لبخند کج زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای همین پشت در می‌مونه، تو ماشین کنار من. با هندزفری فقط گوش می‌کنه و اگه تمنا گیر افتاد میره کمکش.

- باشه. تمنا می‌ره داخل، کیان بیرون.

___ ___ ___

فرسا :

همه دور میز جمع شدن البته «جمع شدن» یه واژه متین‌تر از واقعیت بود، چون رایان و پریسا رسماً داشتن جنگ جهانی سوم راه می‌نداختن.

رایان با لپ‌تاپش ور می‌رفت و غر می‌زد.

- ببینید من میخوام اینو هک کنم اونم سه ثانیه‌ای.

پریسا با زبون درازی زد پس کله رایان و گفت: تو سه ثانیه فقط می‌تونی سیستم رو داغون کنی.

رایان با آخ و ناله دستشو گذاشت پشت گردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعنت بهت، چرا این‌قدر دستت سنگینه؟!

پریسا ابرو بالا داد.

- همینه که هست. حواست باشه رو مخم نری که بدجور دست بزن دارم.

کیان که کنار دیوار بود آه کشید و زیر لب گفت: خدایا یک روز... یک روز فقط اینا رو خفه کن.

تمنا یهو پرید وسط.

- نهههه! اینا صداشون قطع شه کی حال ما رو خوب کنه؟

رایان بلافاصله به تمنا اشاره کرد.

- این یکی رو اوکی‌ام. اصلا تمنا نیازه تیمه ولی پریسا نه.

پریسا دستشو برد بالا قدمی برداشت سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه بار دیگه بگو ببینم؟

رایان بلافاصله رفت پشت آران قایم شد.

- من غلط خوردم و از صمیم قلبم به زنان قدرتمند احترام می‌ذارم!

آران حتی سرش رو بلند نکرد، با همون صدای آروم و سرد گفت: اگه حرف اضافه بزنی می‌دم میدمت دست پریسا.

پریسا خواست حرف بزنه که دستمو کوبیدم به میز که ساکت شدن. آران نگاهش از روی لپ‌تاپ بلند شد ... فقط یک ثانیه.

دست‌هامو اینبار آروم روی میز گذاشتم.

- کلکل و دعوا هاتون رو تموم کنین و گوش کنید. امشب فقط یک هدف داریم... گوشی جیهان.

رایان دست بلند کرد.

- یعنی قراره بریم گوشی اش رو عوض کنیم؟ یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا چرخید سمتش.

- نه دانشمند قراره بریم بدزدیمش ... خب معلومه که باید عوضش کنیم.

رایان اخم کرد.

- چرا همه به من می‌پرن؟

آران بیشتر توضیح داد.

- یک گوشی مشابه داریم.

گوشی دوم رو گذاشت وسط میز. تیم ناخودآگاه جلوتر خم شد.

آران ادامه داد: برای هک کامل، باید پنج دقیقه کنار گوشی اصلی باشه. تمنا داخل هتل می‌ره. ظاهرش و رفتاراش باعث میشه جیهان یا محافظاش کمتر شک می‌کنن.

تمنا چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب معلومه، من خوشگل‌ترین و خوش اخلاق ترین عضو تیمم.

کیان کوتاه گفت: زیاد مطمعن نباش.

تمنا چرخید سمتش.

- چی گفتی؟

- گفتم... حواست باشه با جیهانم کلکل نکنی به جای لو رفتن، همونجا بکشنت.

پریسا نیشش رو باز کرد.

- چرا من فکر کردم الان کیان خجالت میکشه؟

کیان پوزخند زد و رایان با خنده گفت: کیان؟ خجالت؟ کاش منم طرز فکر تورو داشتم راجبش داشتم.

دستم رو بالا بردم که سکوت دوباره برگشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمنا می‌ره داخل. همین‌طور که آران گفت، شک نمیکنن بهش... اما تنها نیست.

تمنا جلو اومد و گفت: خب معلومه. تو هم نزدیک منی.

سرمو تکون دادم.

- آره اما کسی که مستقیم باهات در ارتباطِ... کیان ِ و آران.

تمنا پقی زد زیر خنده.

- ببخشید؟ کیـــــان؟

کیان با چهره‌ی جدی برگشت سمت تمنا و پاشو انداخت رو پاش.

- لازم نیست ذوق کنی.

تمنا چشماش گرد شد.

- ذوق؟ من ترجیح می‌دم با یک خرس برم تو مأموریت ولی با تو نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان شونه بالا انداخت.

- اونم انتخاب خوبیه با همون برو.

رایان خندید و آروم زد به آرنج آران.

- ببین... اینا رو یه اتاق بذاری جفتشون همو میکشن اینقدر لجباز هستن که یکیشون بمیره اون یکی بگه چرا تو قبل من مردی و خودشو بکشه.

آران لباش جمع شد مشخص بود خندش گرفته ولی جلوی خودشو گرفت و فقط آروم گفت: ساکت باش.

دیگه کلافه شدم از دستشون که همه چیزو مسخره گرفته بودن.

- بهتره قبل از اینکه به دست خودم کشته شید، بریم سر اصل ماجرا.

آران سرشو تکون داد و ادامه ی بحث اصلی رو گفت: کیان بیرون می‌مونه. تو ماشین، شنود هم وصله. تصویر دوربین‌ها هم پیش منه و تمنا فقط پنج دقیقه وقت داره. گوشی رو نزدیک گوشی اصلی می‌ذاره. من هک می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران نگاهم کرد اون نگاهِ دقیق، سنگین.

- اگه مشکلی پیش بیاد... قبل از همه من خبردار می‌شم.

نیشخند محو زدم و یکم رو میز سمت آران خم شدم و گفتم: یعنی من باید بعد از تو خبردار شم؟

آران لبخند کجش نشست گوشه لبش.

- اگه نگران دیر خبردار شدنی میتونی خودتم پیشم باشی.

چشمام رو یکم ریز تر کردم. فکر بدی هم نیست اینجوری میتونم ببینم تو پشت صحنه چجوریه.

تمنا سرشو سمت پریسا که کنارش بود خم کرد. زیر لب گفت: روم به دیوار... اینا چرا اینجوری حرف می‌زنن؟

سری به نشونه تاسف تکون دادم براشون. پریسا هم آروم گفت: اینا تهدیدهای عاشقانه‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو سمت تمنا برگردوندم و خیلی جدی گفتم: تمنا برو آماده شو، ۲۰ دقیقه دیگه می‌ریم.

رایان: ما نیایم؟

- تو و پریسا میرید انبار کامران میگفت دوربینا مشکل پیدا کرده. حلش کنید.

پریسا سریع بلند شد.

- ایول بزن بریم.

تمنا از جاش بلند شد.

- ولی کیان با من حرف نزنه.

کیان نیشخند زد.

- من حرف نزنم؟ یا تو؟

منم از جام بلند شدم و گفتم: همه حرکت کنید وقت نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این‌طوری تیم، با تمام شلوغی و اعصاب‌خردکن بودنش، آماده‌ی اولین مأموریت جدی مشترکش شد.

—— —— ——

تمنا:

شکم‌بند رو محکم بستم، بالشت رو جا دادم زیرش. یه نگاه آخر به آینه انداختم.

اوه خدایا...

من، حامله؟

آخ آخ اگه پریسا و رایان منو این شکلی میدیدن .... تصور کردنشم خنده داره.

صدای کیان تو هندزفری پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزی داری می‌بندی تمنا؟ صدای خش‌خش میاد.

لبمو گاز گرفتم که نخندم.

- چیزی نمی‌بندم. تمرکز تو بزار رو جیهان.

دیگه چیزی نگفت منم از دستشویی در اومدم و رفتم داخل لابی...

مثل یه زن ۸ ماهه.

همه جا شلوغ بود. دقیقاً همون‌طور که از قبل دیده بودم.

فقط یه صندلی خالی...

همون کنار جیهان بود با یه بادیگارد سمت راست، یکی سمت چپ.

نفس گرفتم ولی تو دلم گفتم (برو که رفتیم)

با آه و نالهٔ مصنوعی رفتم سمتش. دستمو گذاشتم پشت کمرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا... ببخشید... اگه ممکنه... من نمی‌تونم وایسم... میشه اینجا بشینم؟ شوهرم الان میاد...

جیهان اول نگاهم کرد بعد فقط سرشو به نشونه ی باشه تکون داد... مرتیکه لال.

آروم نشستم... چی میکشن حامله ها چه سخته خدایی شکمت یه متر از خودت جلو تر باشه. بادیگارد سمت چپ یه قدم عقب رفت.

کیان تو هندزفری با بهت گفت: تو... تو حامله‌ای؟

خواستم فحش اش بدم که با صدای خنده‌اش نفسم برید. لعنتی... کاش می‌دیدمش. اه چی دارم میگم خنده ی این دیدن داره؟

حالا خرسه بود یه چیزی ...

اوه فرسا رو بگو ؛ مطمئنم الان داره تو دلش میگه

(این دختر یه روز منو سکته میده...)

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آران تو هندزفریم پیچید.

- تمرکز کن هرچی گوشی مشابه نزدیک تر باشه زودتر من کارو تموم می‌کنم.

یکم سرفه کردم و زیر لب گفتم: باشه نابغه، شروع شد.

یه دفعه تصمیم گرفتم کار رو آسون‌تر کنم. به جیهان گفتم: آقا؟ ببخشید... میشه یکم صندلی‌تون رو بکشین عقب؟ نفسم بالا نمیاد جا کمه.

قبل از اینکه چیزی بگه یه لگد محکم زدم به صندلیش، درجا گوشی از جیب جیهان افتاد بیرون و سر خورد کنار پام باید حواسشو پرت می‌کردم.

پس...

جیغ زدم.

یه جیغِ واقعی، از ته حنجره.

- آیییییی بچمممم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام لابی برگشت سمت من... منم وسط جیغ یهو خودمو کشیدم جلو و گوشی مشابه رو انداختم پایین، پام رو روش با فاصله نگه داشتم.

جیهان از صدای جیغم هول شد و اصلا متوجه افتادن گوشیش نشد. بادیگاردها ریختن دور و ورم.

صدای آران بلند شد.

- آفرین قفل‌ها باز شد دامه بده... ادامه بده.

من بلندتر جیغ زدم.

- بچم... داره میاد! یکی شوهرمو خبر کنه!

جیهان به بادیگارد کنارش گفت: آمبولانس خبر کنید!

اوه اوه آمبولانس بیاد من واقعا زایمان لازم میشم. با همون صدای لرزون گفتم: نـــــه! من بدون شوهرم هیچ جا نمیرم... باید بیاد!

اینبار کیان بلند گفت: تمومه... بیا بیرون سریع.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نمی‌شد...جیهان ایستاده بالا سرم بود و بادیگاردهایش و مردم دورم حلقه زده بودن.

منم مجبور بودم به وانمود کردن ادامه بدم. حالا چه گوهی بخورم؟

این چه وضعیه؟ چرا همیشه ایده‌هام مرز بین نبوغ و حماقت رو پاره می‌کنن؟

صدای بسته شدن در ماشین از هندزفری خورد به گوشم.

کیان زیر لب گفت: دارم میام.

قلبم از جا کنده شد. کیان همیشه سرد و بد اخلاق داره میاد کمک من؟ خدا چی فرض کرده منو هرچی جزو محالاته میندازه جلوم؟

اون از خنده اش، اینم از کمکش جلل خالق....

در لابی باز شد و کیان اومد داخل با اون قدم‌های سرد و محکم، یه راست اومد سمت من.

با جدیت مطلق گفت: خانومم؟ آروم باش من اینجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خدا این چرا این‌جوری گفت؟!

منم باید نقش بازی می‌کردم...

یعنی زنشم ... پووف هیچی بدتر از این نبود.

با بغض و نفس نفس ساختگی گفتم: کجا ... بودی؟!

جیهان قبل کیان گفت: خانمتون درد داره. باید...

کیان اخم کردش با عجله نزدیکم شد.

- لزومی نداره شما دخالت کنید. من از پسش برمیام.

جیهان اخم کرد ولی عقب رفت بعد کیان خم شد، خیلی آروم گفت: گوشی رو بردار، الان.

دستم رفت سمت زمین گوشی فیک رو برداشتم و گوشی اصلی رو هم یواشکی انداختم زیر صندلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان یه دستش رو گذاشت زیر زانوهام و اون یکی دستش هم رو کتفم و یهو بلندم کرد و تو بغلش محکم گرفت.

وقتی بلندم کرد شکم‌بنده تکون خورد و داشت میفتاد.

اون لحظه کیان فقط یه نگاه بهم کرد. نگاهی که توش می‌گفت (اگه الان بخندی... نابودت می‌کنم)

منم از خنده داشتم می‌ترکیدم ولی فقط با سرفه کردم و به جیغ و داد ادامه دادم. کیان بین نگاه‌های گیج آدمای تو لابی منو برد بیرون.

—— —— ——

فرسا :

فقط من بودم که بعد از دیدن تمنا تو با اون شکم بند حاملگی تعجب نکردم، چون ازش انتظار هر چیزی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغه اگه بگم خوشم نیومد از ایده اش. حتی میشه گفت کارش حرف نداره، چون همین الان تمنا یکی از عوضی ترین زیر دستای بایکان رو گول زد و کاری کرد اطلاعات گوشیش رو آران هک کنه.

تو ماشین منتظر تمنا و کیان بودیم که برای گوشیم یه پیام اومد. آران داشت رو اطلاعات گوشی جیهان کار میکرد منم گوشیم رو در آوردم و پیام رو خوندم.

شاهد: "اطلاعاتی که میخواستی رو پیدا کردیم امشب میتونی بیای؟"

چشمم آروم چرخید رو آران. اینکه پشت چهره ی این هکر نابغه کی میتونه باشه و چی رو ازم پنهون کرده امشب مشخص میشه...

" دارم میام " رو فرستادم برای شاهد و گوشیم رو تو جیب اور کتم گذاشتم. نمیشه اینا رو پیاده کنم خودم با ماشین برم ممکنه جیهان شک کنه و آدماش رو تا دم لابی بفرسته... پووف.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم که صدای آران اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا میری؟

کوتاه گفتم: کار دارم.

و در ماشین رو بستم و از خیابون رد شدم. معمای همتون امشب حل میشه...

___ ___ ___

تمنا :

من روی کاناپه ولو بودم، یه کاسه بزرگ چیپس دستم بود و حس می‌کردم همه چی رو کنترل می‌کنم.

پریسا روبه‌رویم نشسته بود، داشت ناخن‌هاشو لاک می‌زد و مثل همیشه یه آرامش رو مخ داشت.

رایان هم چهارزانو، رو کاناپه جلویی مثل پسر بچها نشسته بود و مدام حرصمون می‌داد با خنده‌هاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان کنار آشپزخونه، دست‌به‌سینه، اخم کرده بود. یعنی... نه اخمو بود نه جدی، بیشتر یه چیزی شبیه «چه گیری افتادم».

پریسا با اون نیش باز همیشگی‌ش گفت: خب خب بچه‌ها، بیاین درباره ماموریت حاملگی صحبت کنیم.

رایان با ذوق دستاشو کوبید بهم.

- آرههههه، بگو چجوری زاییدی تو لابی هتل؟ من هنوز فیلم کاملشو ندیدم!

من با چیپس تو دستم و دهان پر گفتم: اه اه رایان، لال شو! زاییدن نبود، هنرنمایی بود!

کیان زیر لب گفت: هنرنمایی؟ این اگه هنر بود، منم پیکاسوام.

پریسا پاهاشو انداخت رو هم و نیشش باز شد.

- راستی کیان... تو وقتی بغلش کردی، حست نسبت به پدر شدن چی بود؟

کیان اخماش رفت توهم و گفت: مزخرف نگید!

رمان بازار
romanbazar.ir

من دست به سینه، با ژست پیروزمندانه نگاهش کردم.

- دیدین چجوری با چهار تا جیغ هولش کردم که از ماشین تا تو لابی هتل رو دوید.

چشم غره ی کیان رو نادیده گرفتم حقشه پسره ی یخمک.

پریسا لپ تاپش رو آورد و گفت: داستان جالب شد بیاین فیلم کامل رو ببینیم.

پریسا فیلم دوربین مدار بسته ی هتل رو باز کرد و دوباره نگاه کردیم البته کیان جلو نیومد.

رسیدیم اونجایی که کیان اومد. رایان همچین خندید که افتاد روی زمین.

- وای کیان قیافه‌ت وقتی گفتی "خانمم" خیلی سوپر بود!

کیان یقه‌شو کشید جلو تر و گفت: اون "خانمم" نبود، اون خانم... ام... اوکی بود!

من لبخندم پهن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هممم... ولی گفتی. منم شنیدم.

پریسا خوشحال چشمک زد و گفت:

- عههههه، تو ذوق‌زده شدی؟

اخمام رفت توهم سریع گفتم: من؟ ذوق؟ اونم واسه این؟ عمرا.

واسه پریسا یه پیام اومد که اول لبخند زد بعد سریع جمعش کرد. گوشیش رو خاموش کرد و گفت: بچه‌ها... فرسا کجا رفت؟

چی شد که یهو یاد فرسا افتاد؟

نمیدونم چرا حس میکنم پریسا یه چیزیش هست! درسته دختر باحال و پر انرژیِ منم ازش خوشم اومد که گذاشتم پیشم بمونه ولی این بی اعتمادی فرسا انگار رو منم تاثیر گذاشته که همچین حسی ازش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه آه کشیدم و جوابشو دادم.

- فرسا هیچ وقت نمیگه کجا میره و چیکار میکنه.

پریسا از روی کاناپه بلند شد و گفت: می‌گی نباید نگران بشیم؟

من دستمو بالا سرم قلاب کردم.

- نه. نگرانی برای آدم معمولیه... فرسا معمولی نیست.

___ ___ ___

فرسا :

سیگار بین انگشت‌هام می‌سوخت، اما مغزم نه.

یه کام سنگین گرفتم و دود رو آروم بیرون دادم. چشمم ثابت مونده بود روی موج‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفتم : باید بفهمم نقشه اصلیت چیه نابغه. اومدی بسوزونی یا خودت بسوزی؟

سخت‌ترین قسمت زندگی شناخت آدمایی‌ایه که خودشونو پشت لبخند آروم قایم می‌کنن... مثل اون.

سیگار رو بین دو انگشت فشار دادم و سرم رو گرفتم سمت آسمون. امشب...مثل همون شبه که نورا رو کشتن.

ذهنم نا خودآگاه برگشت به گذشته. وقتی که خواب بد دیده بودم و نورا سریع اومد کنارم با اون صدای گرم و مطمئن گفت: فرسا مامان... بیا بغلم.

لبخند کمرنگی از یادآوری اون شب نشست رو لبم. وقتی خودمو تو بغلش انداختم.

- مامان خواب دیدم مثل شخصیت بد کتاب داستانا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورا منو از خودش فاصله داد و آروم یه طرف موهامو فرستاد پشت گوشم و گفت: اون که خواب بود ولی یادت باشه تو نباید هیچ‌وقت شخصیت بد داستانت بشی.

با اینکه شش سالم بود ولی جوابی دادم که ترس‌هاشو خنثی کرد.

- شخصیت‌های بد... بهشون بدی کردن که بد شدن، هیچ‌کس از اول اولش بد نبوده.

یادم میاد نورا برای لحظه‌ای مکث کرد، انگار شوکه شده باشه که بچه‌اش دنیا رو این‌قدر عمیق می‌فهمه. بعد لبخند زد و دستشو یه طرف صورتم گذاشت.

- تو واقعاً فرسایی ... دختر باهوش من.

حالا سال‌ها بعد، روی همین نیمکت نشسته بودم، سیگار دود می‌کردم، باد موهامو می‌زد عقب و یادآوری می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون روز تو دلم گفتم من نه قهرمانم، نه ضد قهرمان... من فرسام، کسی که خودش انتخاب می‌کنه کدوم سمت داستان قدم بذاره.

سیگار رو پرت کردم روی آسفالت و با ته کفش خاموشش کردم. صدای قدم‌های کسی نزدیک شد که منتظرش بودم.

همون قدم های خونسرد و حساب شده.

کنارم نشست فاصله‌مون اندازه‌ی یک نفس بود نه بیشتر.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: داشتم پیاده روی میکردم... دیدمت.

منم نگاهش نکردم.

- خوبه ... فرصت حرف زدن پیدا کردی، شروع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

باد موهامو عقب زد و اون لحظه نیم‌رخش، زیر نور چهره‌شو سرد و خنثی نشون میداد.

آران: تو فکر می‌کنی همیشه یک قدم جلوتر از همه‌ای؟

- چون هستم.

- نه. فقط سریع‌تری بین آدمای کند... برای همین هم‌قدم بودنم باهات میترسونتت.

نیم‌رخمو کمی بیشتر چرخوندم سمتش و گفتم: بزرگ‌ترین اشتباهت همینه نابغه. فکر می‌کنی چون می‌تونی کُد ها رو شناسایی کنی، آدما رو هم می‌فهمی.

خندید، یه خنده‌ی کوتاه و خطرناک. سرشو سمت دریا چرخوند و جواب داد.

- من آدما رو نمی‌فهمم...می‌شکافمشون تا جایی که نقطهٔ ضعفشون رو استخراج کنم.

نگاه سردی انداختم بهش. خودتو خیلی دسته بالا گرفتی آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امیدوارم بلد باشی که اگه نقطه ضعفی وجود نداشت چیکار کنی.

آران دقیقاً همون‌جا که نشسته بود خم شد سمتم، به اندازهٔ حرارتی که از نفسش بهم پوست گردنم میخورد. تضاد سوز هوای پاییز با ******* اون داشت یه چیزی تو وجودم رو می‌سوزوند.

- اسمش هرچی که میخواد باشه. نقطه ضعف یا احساسات. من چیزی که بخوامو بیرون می‌کشم.

آروم عقب رفت که نیشخندی رو لبم نشست.

از جام بلند شدم. دستامو کردم تو جیب اور کتم فرو کردم وگفتم: جالب شد... کنجکاوم ببینم چی میخوای بکشی بیرون.

آران هم بلند شد و رو به روم وایساد. دستشو آورد سمت یقه ی اور کتم و یه چرخش سریع به دستش داد بعد یه کارت پاسور کشید بیرون و برگردوند سمتم "تک پیک"

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت رو بین انگشتاش چرخوند و گفت: فقط خواستم بگم... فعلا قرار نیست چیزی ازت بکشم بیرون فرسا... ولی تو مشکلت اینه کارت هات رو دیر روی میز می‌ذاری.

بعد کارت تک‌پیک رو بالاتر گرفت، لبخند کمرنگ و شیطونی نشست گوشه لبش.

- منم فقط حواسم هست اون لحظه‌ای که کارت اصلیتو بازی می‌کنی بتونم دستو ببرم. البته نترس الان همکاریم نه رقیب ...یا بهتره بگم فعلاً.

و کارت رو گذاشت تو جیب خودش. منم یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: اشتباه نکن نابغه... من کارت‌هامو دیر رو میز نمی‌ذارم، فقط وقتی رو می‌کنم که مطمئن باشم نفرِ روبه‌رو ارزش باختن به من رو داره.

چشمم رو ریز کردم، یه پوزخند خیلی کوتاه زدم و اضافه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتی فعلاً همکاریم؟ منتظرم فعلا تموم بشه ببینم در حدی هستی که رقیب بدونمت!

بدون اینکه نگاهش کنم، قدم برداشتم سمت پنت اما همون لحظه صدای نفس‌کشیدنش یه ضرب اش رو شنیدم.

مکث کرد، همون مکثی که یعنی زدیش تو نقطه‌ای که فکرشم نمی‌کرد.

___ ___ ___

تمنا :

صدای آسانسور که بلند شد همه ساکت شدیم.

پریسا زیر لب گفت: یا خدا... مامان‌بزرگ و بابابزرگ اومدن!

در باز شد آران و فرسا اومدن تو و ما سه نفر... در یک صدم ثانیه، از یه گروه هرج‌ومرجی، تبدیل شدیم به آدم‌های فوق‌العاده مودب، موفق، منظم و بدون هیچ لبخندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان رو نمیگم چون همیشه همین‌جوریه البته اگه مودب و موفق و حذف کنم!

فرسا یه قدم اومد جلو نگاهش از هیچ‌کدوممون گذشت نکرد. صاف، مستقیم، مثل تیغ.

با صدایی که دمای اتاقو ده درجه آورد پایین گفت: چه‌خبره اینجا؟

اوه اوه وقتی فرسا اینجوری حرف میزنه یعنی اوضاع بدجور خیته. هیچ‌کس تکون نخورد که دوباره محکم تر گفت: سوال کردم، چه خبره اینجا؟

منو پریسا سریع انگشتمون رو سمت رایان که وسط مون وایساده بود گرفتیم که سریع اعتراض کرد.

- مظلوم تر از من گیر نیاوردین من چیکاره ام!

فرسا حتی نگاهش نکرد.

- ساکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان ساکت شد. فرسا کنار میز وایساد، دست‌هاشو گذاشت لبه شیشه.

- یکی توضیح بده، از اول و بدون چرت‌وپرت.

آخرشم مجبورم من شروع کنم.

- خب ما فقط یه بحث کوچیک...

فرسا فقط یه نگاه انداخت بهم اون‌قدر جدی که خودم حرفمو قطع کردم.

رایان پرید وسط، طبق معمول تو اشتباه‌ترین زمان ممکن.

- بحث؟ بحث نبود که! این دیوونه...

فرسا ابرو بالا برد.

- رایان.

رایان حرفش برید... قیچی شد اصلا. یا حضرت پشم چه ترسناک تر شده امشب فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همش تقصیر خودتونه. من گفتم با کیان نرم ماموریت، شماها مجبورم کردین!

کیان پوزخند زد... آخ الهی نصف شه لبت.

خنده هاش واسه خودشه پوزخنداش واسه من

کیان: مجبور؟! میخواستی با همون خرسه بری. اون خوب بود برات.

- لااقل خرسه غر نمی‌زد!

فرسا فقط وایستاده بود در نهایت صداش بلند شد.

- تمومش کنید.

سکوت... سکوت مطلق. قدم برداشت وسط سالن و نگاهش از ما گذشت، نه با عصبانیت...با حکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از فردا هر کی یه اشتباه دیگه کنه، میره سوله غربی.

یا جد سادات... بین بچه ها فقط من میدونستم سوله غربی چه خبره. رایان آروم پرسید.

- سوله ی غربی دیگه چه سَمی ِ؟

منم آروم جواب دادم.

- سَم چیه بگو اسید! بزرگترین انبار اسلحه است و هرکس تنبیه بشه باید بره همه ی اسلحه های اونجا رو برق بندازه. بیشترین حمله هم به اونجاست معمولا همیشه باید آماده باش بمونی.

رایان چشماش گرد شد.

- زر نزن... من دیگه غلط بکنم اشتباه کنم.

فرسا ادامه داد: من نتیجه می‌خوام. اگه نمی‌تونین کنار هم کار کنین همین الان بگین.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کس جرأت نکرد نفس بکشه.

آران کنار فرسا ایستاده بود، دست تو جیب، آروم زیر لب گفت: همیشه این‌قدر تاثیرگذار می‌زنی‌شون زمین؟

فرسا بدون اینکه نگاهش کنه گفت: وقتی حرف می‌زنم، سر و صدا تموم میشه... چون یا می‌شنون یا خودم بهشون می‌فهمونم که بهتره بشنون.

آران با لبخند محو زد.

- امشب دو بار نشونم دادی نباید سر به سرت بزارم.

فرسا همون‌طور که از کنارمون رد می‌شد گفت: دیر فهمیدی ولی از این به بعد حواست رو جمع کن.

رفت طرف اتاق جلسه ما هم راه افتادیم دنبالش.

و من فقط یک جمله تو سرم تکرار شد این زن... فرمانده‌ست... نه رئیس.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران :

فرسا روی نقشه‌ای که روی میز پهن کرده بود خم شد. صدای سردش توی اتاق پیچید.

- اینجا مکان جیهان رییس باند نیمه شبه. نفوذ به مکان باند «نیمه‌شب» که یکی از مهم ترین منبع بایکان به حساب میاد. طبق اطلاعاتی که آران با هک گوشی جیهان پیدا کرده به زودی قراره یه محموله بزرگ به دست بایکان برسه. باید قبل از اینکه محموله جابه‌جا بشه اطلاعاتشونو بگیریم و اون روز براش تله بزاریم. اون اطلاعات فقط تو سیستم اصلی اتاق کار جیهان پیدا میشه.

کیان دقیق به نقشه نگاه کرد و کوتاه گفت: ورود از جلوی در غیرممکنه، پر از نگهبانه.

تمنا دست به سینه گفت: خب معلومه که غیرممکنه، برای همین ما اینجاییم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان اخم کرد.

- من شوخی نکردم.

تمنا بی تفاوت گفت: منم نکردم.

قبل از اینکه دوباره بحث‌شون بالا بگیره، رایان سرش رو خیلی جدی نزدیک نقشه برد. جوری که هرکی میدید فکر میکرد فرمانده ی یه ارتشِ... ولی خب برای من و کیان ثابت شده که دیوونه است.

- خب، من می‌تونم از پشت بوم بپرم. اگه زنده موندم، خبر میارم.

پریسا بدون اینکه حتی سرش رو از لپ‌تاپ برداره، گفت: عالیه. می‌خوای دوربینم بیارم فیلم بگیرم؟ کلی بازدید می‌خوره.

رایان زد زیر خنده.

- یه نفر تو این گروه پیدا شده که طنز رو می‌فهمه، فقط کاش باهات تو کلکل نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا شونه بالا انداخت.

- تقصیر خودته از روز اول رفتی رو مخم.

فرسا با لحن یخ‌زده‌اش همه رو ساکت کرد.

- باید این کلکل هارو فراموش کنید و فقط یک فرصت بهتون میدم که باهم کنار بیاین.

تمنا و کیان پشت‌محوطه رو پوشش میدن. رایان و پریسا، پوشش سیستم دوربین‌ها.

من از پشت وارد میشم و بینشون نفوذ میکنم بعد میرم سراغ سیستم اصلی و یه فلش ویروسی وصل می‌کنم. آران اون موقع کار تو شروع میشه باید تو کمترین زمان ممکن بدون هیچ ردی هکشون کنی.

با نیم لبخند گفتم: اوکیه، امیدوارم کسی وسط کار اشتباه نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا نگاه سریعی به کیان انداخت و گفت: تو به فکر خودت باش که تنهایی.

مثلا من کاری کنم می‌ندازم گردن همکارم.

کیان خشک گفت: منم همین‌طور.

رایان رو به پریسا کرد.

- برای همکاری با گل پسری همچون من آماده ایی؟

پریسا کش و قوسی به خودش داد، انگار خسته‌ست.

- آره، ولی امیدوارم رو مخم نری که دعوامون نشه.

فرسا با اخم نگاه‌شون کرد.

- این آخرین باره توی جلسه مسخره‌بازی درمیارین.

پرسیدم.

- کی میریم سراغشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا با اون چشای نافذ و تیره اش زل زد بهم.

- فردا شب.

_____

رایان و پریسا کنار هم روی پشت‌بوم وایستاده بودن و لپ‌تاپ‌ها و تجهیزات هک آماده بود. همه یه هندزفری کوچیک تو گوشمون بود. گ صدای رایان تو گوشمون پیچید ولی مطمئنن مخاطبش من نبودم. مشخصه اشتباهی دستش خورده و فعالش کرده.

- مطمئنی می‌تونی دوربین‌ها رو هک کنی؟ یه ساعت پیش که خونه فرسا داشتیم مهارتت رو تست میکردیم فقط قفل یخچال باز شد!

پریسا جواب داد.

- خب اون‌یه دفعه اتفاق افتاد. حالا من حرفه‌ای‌ام... تقریباً.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با ناراحتی گفت: امیدوارم «تقریباً حرفه‌ای» کافی باشه و به چوخ مون ندی.

صدای نیشخندش پریسا اومد.

- به چوخ رفتن اتم با من قشنگه.

دیگه توجهی به چرت و پرتای اون دوتا نکردم و سرمو چرخوندم سمت فرسا که آماده‌ی نفوذ بود.

تمنا و کیان کنار دیوارمحوطه پشتی مخفی شده بودن.

تمنا با صدای پرانرژی و شیطون گفت: ما آماده‌ایم، فرسا؟

فرسا سرش رو تکون داد.

- آماده‌ام. مسیر رو شناسایی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا با ذوق گفت: بچه‌ها دوربین های سمت فرسا رو هک کردم. استاد شدم... فقط امیدوارم فلش تون قوی باشه چون شنیدم آران یه بار موقع هک لپ تاپش رو همراه هارد و فلش سوزونده!

صدای تمنا با تعجب جواب اومد.

- سوختنش برای این دفعه هم برنامه‌ریزی شده؟!

لبخند محوی زدم و گفتم: تا ببینم چی پیش میاد.

فرسا نفس عمیقی کشید.

- رفتم.

با سرعت و حرفه ایی جوری از دیوار رفت بالا و بعد از یه نگاه کوتاه پرید پایین که من پشمام ریخت. خدایی کارش درسته...

من پشت ون مشکی خودم بودم و سیستمم جلوم آماده بود. بقیه دوربین ها رو هک کردم تا ببینم اگه مشکلی بود به تمنا و کیان خبر بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین اون همه آدم و نگهبان عین یه سایه رد شد و رفت داخل محوطه که اخمام از شدت تعجب رفت توهم.

از طریق جاسوس های ایتالیاییم یه چیزایی راجبش شنیدم که فکر نمی‌کردم واقعیت داشته باشه.

مثلا همین سرعت و جسارت زیادش که تک و تنها رفته وسط زمین دشمن بدون هیچ ترس یا اضطرابی...

حتی به اینکه مثل آب خوردن و با چند تا ضربه چاقو از پس پنج شیش نفر بر میاد خندیده بودم ولی اون شب تو اون ساختمون متروکه با چشم خودم مهارت زیادش تو استفاده از چاقو رو دیدم.

فکرم درگیر شد و متوجه نشدم چقدر گذشت فقط به خودم اومدم دیدم سیستم هکم روشن شده و این یعنی فرسا فلش رو وصل کرد.

صداش همون لحظه تو گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوبت توعه نابغه، بجنب.

لبخند کجی رو لبم نشست به من تیکه میندازه..

لبخندم رو حفظ کردم و مطمئن لب زدم.

- ببین و تماشا کن خانوم رئیس.

هک رو با سرعت بالا شروع کردم. هیچ‌چیز مثل لحظه‌ای که سیستم دشمن می‌فهمه یکی داره از دیوارش بالا میره، منو زنده نمی‌کنه ولی امشب... یه فرق داشت.

اونا برای من دام گذاشته بودن.

چشم‌هام ریز شد. صفحه‌ی مانیتور تاریک شد و یک‌دفعه پنج تا پنجره قرمز باز شد.

- "INTRUDER DETECTED."

آروم زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لعنتی... اینا می‌دونستن میایم.

هک برگشته سمت خودمون...

دستم رو روی کیبورد انداختم. لایه‌ها شروع کردن به قفل شدن، یکی‌یکی، با سرعت دیوانه‌وار.

اگه قفل کامل می‌شد موقعیت همه‌مون لو می‌رفت و بدتر از اون تمام راه ها بسته می‌شد و فرسا اون داخل گیر می‌افتاد.

پریسا هندزفریش رو وصل کرد و با نفس بریده گفت: آران، سرعتش زیاده... نمی‌رسی.

لبخند کجی زدم... همون لبخندی که فقط وقتی مرگ نزدیکه میاد.

- اینا فکر کردن با یه دام سایبری می‌تونن منو بگیرن؟ از اینجا به بعد فقط هک نمیکنم... می‌جنگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت هام روی کیبورد مثل گلوله شلیک میشدن. دو تا مسیر جعلی ساختم، آی‌پی رو سه‌تا پله انداختم عقب و تلاش سیستم برای قفل کردن، خورد به حلقه‌ی خودم.

سه ثانیه سکوت و بعد ... بوم!

کل شبکه برگشت سر حالت عادی. دستامو قلاب کردم و پشت سرم گذاشتم.

به صندلی تکیه دادم نفسمو مثل فوت دادم بیرون.

- باید حواستون باسه با کی در میوفتین.

هندزفریم رو لمس کردم و گفتم: اطلاعات کپی شد فرسا زود بیا بیرون.

فرسا چیزی نگفت. از دوربین ها دیدم فلش رو کشید گذاشت تو جیبش و از اتاق کار جیهان زد بیرون.

صدای شاد رایان بلند شد.

- اینهههه... داشم کارش درسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پریسا با ناباوری اومد.

- آران... تو... تو دامشونو برگردوندی طرف خودشون؟!

- آره. حالا خودشون گیر افتادن.

ولی قبل اینکه جشن بگیریم، سایه‌ای افتاد روی رایان. دوربین پشت‌بوم رو زوم تر کردم. لعنتی ...

دو نفر مسلح... پشت سر رایان و پریسا.

سریع گفتم: رایان پشتت!

قبل اینکه رایان برگرده اسلحه رو از پشت گذاشتن رو سرشون.

پریسا قفل شد، هیچ راه فراری نبود.

صدای مرد مسلح اومد.

- هکر کوچولو ... فکر کردی فقط تو بلدی دام بذاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام آروم بلند شدم و هندزفری رو لمس کردم.

- تمنا و کیان. پشت بوم محاصره است، برید کمکشون.

___ ___ ___

تمنا :

باد سردی از بین دیوارهای سیمانی رد می‌شد و گوش‌هام رو می‌سوزوند.

از اون شب‌ها نبود که ترس حرفی برای گفتن داشته باشه.

من و کیان پشت محوطه، تو تاریکی کمین کرده بودیم. کیان مثل همیشه ساکت، خشک، اخمو...

و من؟ خب... زنده، پرهیجان، آماده‌ی خراب‌کاری به سبک حرفه‌ای خودم.

صدای آران نگران و جدی از هندزفری هامون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمنا و کیان. پشت بوم محاصره است، برید کمکشون.

به محض شنیدن «محاصره»، یخ‌زدگی کیان بیشتر شد.

زیر لب گفت: عالیه. فقط همین مونده بود.

بهش لبخند زدم.

- نترس، من پشتتم.

- همین جمله ات باعث میشه بیشتر بترسم.

عجب کثافتیه ها منو باش اینو آدم حساب کردم.. بهش چشم غره رفتم.

- واقعاً تو هیچ‌وقت نمی‌تونی یه ذره، فقط یه ذره خوب حرف بزنی؟

دقیق نگاهم کرد.

- وقتی با توأم؟ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم جواب بدم که صدای خش‌خش اومد و هر دومون ساکت شدیم. کیان دستشو آورد بالا، یعنی بی‌حرکت. منم همون لحظه کمرمو چسبوندم به دیوار.

سه تا سایه... نزدیک می‌شدن. از بین نور کمِ چراغ‌ها فهمیدیم نیروهای «نیمه‌شب» هستن.

کیان آروم گفت: آماده ی درگیری باش.

نیشم از هیجان باز شد.

- بالاخره به قسمت هیجان‌انگیز رسیدیم به به...

- کمتر حرف بزن، بیشتر فکر کن.

بی صدا اداشو در آوردم که چشم‌هاش تنگ شد و چیزی نگفت... چون اون سه نفر دقیقاً روبه‌مون ظاهر شدن.

یکی‌شون سمتم نشونه گرفت و داد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هی! شما دوتا اینجا چی کار...

قبل از اینکه جمله‌ش تموم شه، کیان با سرعت غیرقابل‌باوری دستم رو گرفت و کشید پشت یه ستون بتنی و گلوله خورد به دیوار کنار گوشم.

حمله شروع شد.

کیان اسلحه اش رو کشید اما مهم‌تر از سرعتش... فکر کردنش بود. تو یک ثانیه مسیر نور، جهت برخورد گلوله، تعداد دشمن، زاویه دیدشون... همه رو سنجید و گفت: دو نفر راست، یکی چپ. تو از سمت چپ بزن. من حواس اون دوتا رو پرت می‌کنم.

لبخند کج زدم.

- دستور دادن بلدی‌ها.

همینطور که حواسش به اون سمت بود جوابم رو داد.

- اگه انجام ندی، همین‌جا هر دومون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نزاشتم حرفش تموم شه و یهو جلوش با فاصله کم وایسادم که چشماش گرد شد.

آروم با لحن شیطون گفتم: کیان؟

بخاطر نزدیکی زیاد حتی قورت دادن آب دهنشم متوجه شدم.

آروم ولی با مکث جواب داد.

- چیه؟

یه لبخند شرور زدم و سریع گفتم: یک... دو... سه!

پریدم بیرون. سرم فقط چند سانتی‌متر از گلوله رد شد. اسلحه امو کشیدم و شلیک کردم در نقطه ی درست.

بعد دویدم سمت مخالف کیان، نشونه می‌گرفتیم و شلیک.

تعدادشون هی بیشتر میشد. نفس‌نفس می‌زدم و تیر هام تموم شده بود که کیان از پشت اومد بازوم رو کشید و سریع برد پشت یه سری درخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هلم داد وسط محوطه کوچیکِ مخفی شده که نزدیک پشت بوم بودش.

با عصبانیت ولی صدای کنترل شده گفت: دیوونه ایی! چرا یهو رفتی وسطشون؟

قیافه ام رو مظلوم کردم.

- خودت گفتی از چپ بزنم.

دستشو با حرص رو لبش کشید.

- گفتم بزن، نگفتم خودتو پرت کن وسط جنگ!

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم، انگار نمیشه واسه این خرس مظلوم بازی درآورد.

- ببخشید که مدل من از تو خفن تره.

- خفن ؟! تو عقل تو کلت نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم جوابشو بدم که سایه چند نفر رو روی زمین دیدم و کیان دقیقا تو مسیر دیدشون بود.

سریع یقه اشو تو مشتم گرفتم و کشیدم سمت خودم که ماشالله همچین سنگین بود خودم خوردم زمین. چون یقه ی کیان تو دستم بود اونم افتاد رو من.

قبل اینکه بخواد بلند شه یا بتوپه بهم و انگشتمو گذاشتم رو بینیم و سرم سمت سایه ی اون آدما بردم.

آروم بهش گفتم: هیسس تکون نخور دارن میان اینور.

از کیان بعیده بعد از همچین حرکتی از من ساکت بمونه.. وا جدی لال شده این بچه؟

سرمو چرخوندم بگم چرا لال شدی که صورتشو تو فاصله ی خیلی کم دیدم... برعکس همیشه دلم نمیخواست فوشش بدم یا جیغ داد راه بندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون قسمت های سفید شده ی تو موها و ریش هاش بد جور داشت به چشم میومد ولی جذابیتش... اون لبهاش که همیشه ی خدا دلم میخواست بِکنم شون... حالام نظرم همونه ولی اینبار مغزم روش متفاوتی رو بهم پیشنهاد میداد و انگار منم بدم نمی اومد.

نگاهش بدجور داشت حرارت بدنمو بالا میبرد. فاصله ی صورتش رو که آروم با صورت من کم کرد منم ناخوداگاه سرمو بردم جلو و لبش رو لبام قرار گرفت. رو حسی که دارم تجربه میکنم نمیدونم باید چه اسمی بزارم.

نمیگم خیلی پاکم و دست هیچ پسری بهم نخورده، نه فقط میدونم این حسو تاحالا با هیچ پسری تجربه اش نکرده بودم.

—— —— ——

آران :

لعنتی کیان و تمنا کجا موندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز اون محافظ های مسلح بالا سر رایان و پریسا بودن. احتمال زیاد میدونن بیشتریم و میخوان همه امون رو باهم بگیرن که کور خوردن.

روی یکی از مانیتورهای فرعی، دوربین شماره ۶ روشن شد.

فرسا... وسط محوطه و جلوش سه نفر و پشتش یکی که از تیرانداز ماهری بود و منم از طریق کیان میشناختمش، با اون سه نفر کمین کرده بودن تا گیرش بندازن.

الان فرسا اون روی وحشیش رو که منتظرشم نشون میده. هندزفری رو لمس کردم و گفتم: فرسا... سه تا جلوت. یه تک تیر انداز از پشت.

صدای سردش همراه با یه پوزخند اومد.

- دیدم.

و بعد؟ صحنه‌ای که هیچ‌کس جز من شاهدش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهاش روی زمین چرخشی زد، چاقوش توی هوا برق زد، ضربه اول رفت زیر گلوی مرد سمت راست.

یکی شون تیر زد فرسا بدنشو خم کرد، گلوله رد شد از کنارش.

حرکت بعدیش؟

مرگبار.

بی‌صدا.

دارک.

تیرانداز پشتش دستش رفت رو ماشه و خواست شلیک کنه که فرسا بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه، چاقو رو پرت کرد. چاقو تا ته فرو رفت تو گردن تیرانداز.

ناخودآگاه لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لبخند کجِ لعنتی که همیشه میاد گوشه لبم. نگاهم هنوز به فرسا بود ولی هندزفری رو لمس کردم و گفتم: کیان، تمنا کجا موندید؟!

صدای نفس نفس زدن تمنا اومد.

- سر راه‌مون چندتا رو خوابوندیم.

کیان محکم و بریده گفت: رسیدیم.

روی مانیتور دیدم که کیان با همون سردی دقیقش، مستقیم رفت سراغ مرد سمت راست.

تمنا هم پرید سمت چپ.

بقیه آدم‌ها دوباره از راهرو ریختن بیرون.

- کیان! پشتت!

اون بدون نگاه کردن برگشت، لگد زد اسلحه رو پرت کرد. تمنا پرید روی مردی که از پشت رایان رو گرفته بود، مثل یه گربه چنگ زد تو صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همون لحظه صدای انفجار کوچیک اومد.

دود از لای کانتینر سمتی که فرسا داشت میومد بلند شد.

لعنتی اگه چیزیش بشه همه چیز به باد میره. تند گفتم: فرسا! از سمت راست برو، چپ کمین کردن!

با صدای سرفه‌دارش جواب داد.

- دیر گفتی!

وقتی روی مانیتور دیدم دوتا مرد بهش حمله کردن، سریع هندزفری رو لمس کردم.

- تمنا اونور ول کن برو کمک فرسا. سمت کانتینر های جنوبی.

تمنا دوید پایین و جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ردیفه، رفتم.

___ ___ ___

تمنا :

از لحظه‌ای که فهمیدم فرسا تنهاست، دویدم سمتش.

نه به‌خاطر مأموریت...به‌خاطر خودش، بخاطر اینکه تنها آدم امن زندگیمه و بیشتر از هر کسی من فرسا رو می‌شناسم و میدونم هیچ‌وقت از کسی کمک نمی‌خواد.

صدای فرسا تو هندزفریم بلند شد و نفس نفس میزد وقتی گفت: تمنا... نزدیک نشو. منطقه آلوده‌ست.

منم همینطور که به محلی که بود نزدیک تر میشدم، گفتم: تمنا طوفانی وارد میشود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم سطح زمین پر رد خون بود. یک جسد کنار دیوار افتاده بود و فرسا هم پیداش نبود.

خواستم تفنگم رو در بیارم که یادم افتاد تیر هاش تموم شده. پس برمیگردم به روش مورد علاقه ی فرسا.

چاقویی که به مچ پام همیشه می‌بندم رو از غلاف بیرون کشیدم. خواستم صداش کنم که دستم کشیده شد پشت یه کانتینر.

سرمو چرخوندم که با فرسا چشم تو چشم شدم. از بالا تا پایین بدنشو با چشم اسکن کردم ولی چیزی مشخص نبود... پووف.

با حرص ولی آروم گفتم: اخه مگه مجبوری سر تا پا سیاه بپوشی که معلوم نباشه زخمی شدی یا نه؟

فرسا هم آروم و با جدیت نگاهم کرد.

اول اینکه خودتم سر تا پات سیاهه، بعدم به جای دید زدن میتونی بپرسی!

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور جلوی خندم رو گرفتم. راست میگه بچه...

با شیطنتی که میدونم فرسا ازش متنفره گفتم: تو رو دید نزنم کیو دید بزنم بانووو . شاعر می‌فرماید که من از سر تا پا فنتم، فن پیج هیکلتم، فنتم من فنتم...

با اومدن پنج نفر اون سمت کانتینر، فرسا سریع رو پاشنه پا چرخید و کنارم وایساد.

آروم گفت: سه نفر با من، دو تای دیگه با تو.

آهنگم نصفه موند و همون بهتر که نصفه موند وگرنه فرسا منو با چاقو خوشگله اش نصف می‌کرد.

یه نگاه زیر چشمی به پشت کانتینر نگاه کرد علامت داد که بریم سراغشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدوم یه گوشه ی کانتینر وایسادیم. خب دو نفر من مشخصه. آروم با پام چندتا سنگریزه رو هل دادم که خورد به دیوار فلزی کانتینر و توجه شون رو جمع کرد.

یکی شون گفت: حتما همون دختره‌ست که دنبالش می‌گشتیم. یادتون نره زنده می‌خوایمش.

وقتی نزدیک شدن از پشت کانتینر پریدم بیرون و گفتم: چه تفاهمی منم دنبال شماها می‌گشتم دوستان.

لبخند زدم و ادامه دادم: ولی زنده نمی‌خوامتون.

یکی پرید سمتم که با چرخش سریع ضربه زدم و چاقو رو محکم تو پهلوش فرو کردم.

فرسا هم درحال درگیری بود که داد زد.

- اسلحه ات کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجوری که هم چشمم به نفر دوم بود هم اون، مثل فرسا به فارسی گفتم: تو ماتحت دشمن.

فرسا یه لگد تو شکم حریفش زد که چند متر اون طرف تر افتاد بعد برگشت سمت من.

- سری بعد خشاب جایگزین نیاوردی خودتم نیا.

خندیدم که دومی حمله کرد و اسلحه اشو در آورد بالا.

- آخرین حرفاتون رو باهم بزنید چون قراره بمیرید. رییس تون هم می‌گیریم.

منو فرسا یه نگاه بهم کردیم و سری به نشونه تاسف براشون تکون دادیم. با یه لگد سریع که به مچ دست اون یارو زدم، اسلحه از دستش افتاد دور تر. تا خواستم برم سمت اسلحه یه لگد محکم زد به کمرم که با زانو خوردم زمین. سرمو یکم کج کردم با خودم زیر لب گفتم: چه گوهی خورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نزدیکم شد که باز بزنه یه دستمو رو زمین گذاشتم و با تکیه به همون رو زانو چرخیدم و چاقوم رو از پایین کشیدم و ساق پاش رو زدم. تا بلند شدم صدای فرسا از پشت سرم اومد.

- سرتو بیار پایین.

همین که خم شدم صدای تیر محوطه رو پر کرد و آخرین نفر هم افتاد زمین.

فرسا خون های روی چاقوش رو با لباس یکی از جنازه ها تمیز کرد و گفت: گفتم نزدیک نشو.

یه چشمک بهش زدم و جواب دادم.

- همینه که هست... ولی خدایی بدون من کسل کننده نبود؟

فرسا بلند شد و بی تفاوت نگام کرد.

- پشت بوم تو محاصره است، برای آران دام گذاشتن.

اخمام تو هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی میگی می‌دونستن میایم؟ ولی چجوری؟

فرسا راه افتاد و گفت: یه حدس هایی میزنم ولی هنوز مطمئن نیستم.

فرسا راه افتاد جلو، من پشت سرش اما ذهنم یه جای دیگه بود... کیان.

بعد از اون بوسه نه نگاهم کرد، نه حتی یه کلمه باهام حرف زد. انگار اون بوسه فقط تو تصورات من اتفاق افتاده بود.

رسیدیم پشت سرشون حدود ده نفری بودن. رایان و کیان از پشت یه دیوار نیمه خراب شلیک می‌کردن.

پریسا پشت یه یونولیت ساختمونی قایم شده بود. زانوهاش جمع، صورتش رنگ نداشت. الهی بچم خیلی ترسیده...

فرسا که اسلحه ی اونایی که زدیم شون رو برداشته بود... یکیش رو گرفت سمتم که سریع از دستش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشم دوتا داشت. یکیو گذاشت پشت کمرش یکی رو آماده شلیک کرد.

- تو برو پیش پریسا.

سری تکون دادم و از پشت دویدم و رفتم پیش پریسا که دور سوم شروع شد. کنار پریسا نشستم و دستش یخ بود و لباش داشت می‌لرزید.

دو طرف صورتشو با دستام گرفتم و گفتم: نترس نترس الان تموم میشه، تو هیچیت نمیشه.

پریسا فقط زیر لب یکی رو لعنت کرد که تا خواستم بپرسم کیو میگی سمتمون شلیک شد. از جام بلند شدم و منم نشونه گیری کردم.

درگیری شدیدتر شده بود. دو نفر از جناح چپ حمله کردن که فرسا بدون مکث رفت جلوشون. حرکت‌هاش مثل همیشه... مرگ‌آور، تمیز، بدون تردید بود ولی درست همون لحظه...صدای تیر اومد که داد زدم.

- فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون یکی‌شون با اسلحه نشونه گرفته بود مستقیم وسط قفسه سینه‌اش و همون لحظه تیر از جای دیگه خورد و مَرده افتاد. صدای شلیک از پشتِ ساختمان نیمه‌کاره کناری بود سریع سرمو چرخوندم که دیدمش... آران.

روی پشت‌بوم ساختمون کناری تفنگ به دست عین تک‌تیراندازهای فیلم‌ها... ولی این فیلم نبود، واقعی بود.

یه شلیک دیگه و هدف دوم افتاد. فرسا بدون اینکه برگرده آروم زمزمه کرد.

- آران...

درگیری چند دقیقه‌ی دیگه هم طول کشید اما وقتی آران وارد شد... کفه‌ی ترازو برگشت.

آخرین نفر افتاد، سکوت، نفس‌ها سنگین و دود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سوار ون شدیم. آران لپ‌تاپش رو بست و گفت: پیشنهاد می‌کنم امشب رو تو پناهگاه بمونیم. اطلاعاتو تازه گرفتم رمزنگاریش سنگینه حداقل چند ساعت زمان می‌خوام.

فرسا هم سری تکون داد و گفت: بریم.

_____

باید با دیگ بکوبی تو سر کیان تا مغزش روشن شه.

چون از وقتی رسیدیم تو پناهگاه حتی یه نگاهم بهم نکرد. یعنی انگار اون بوسه یه اتفاق عادی براش؟

هیچی نگفتا... هیـــچ.

منم عصبی بودم، تشنه‌ی دعوا و دقیقا رو مود «می‌خوام بکُشمش».

پناهگاهشون زیر زمین یه مجتمع تجاری بود و چندتا چراغ صنعتی بالا سقف چشمک می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا رو یه صندلی نشسته بود. پاشو روی پاش انداخته بود و سیگار می‌کشید.

قیافه‌اش یه‌جوری بود که انگار به اینجور جاها عادت داره.

آران هم پشت یه میز نشسته بود و لپتاپش جلوش رو باز بود و انگشتاش سریع رو کیبورد حرکت می‌کردن.

من رفتم سمت کیان که داشت اسلحه‌اش رو تمیز می‌کرد گفتم: تو... مشکلت چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه حرف زد.

- الان؟ هیچی.

- هیچی؟ ینی جدی جدی فکر می‌کنی هیچی نیست؟

کیان سرشو آورد بالا.

- تمنا خسته‌ام، مسخره‌بازی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مسخره‌بازی؟

- آره.

چشم‌هام ریز شد. پریسا و رایان اون ور نشسته بودن روی جعبه مهمات و تخمه می‌شکستن.

بی‌محلی کیان داشت خون امو به جوش میاورد.

- حداقل یه چیزی راجبش بگو.

اخماش یکم رفت توهم.

- چرا باید بگم؟

- چون...

کیان با بی‌خیالی پرید وسط حرفم.

- تمنا از جنگ برگشتیم، این چیزای ساده رو بزرگ نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم محکم مشت شد، صدام انگار از ته جهنم اومد بالا.

- ببخشید؟!

این بیخیالی و بی‌تفاوتیش بدجور رو مغزم پیاده روی می‌کرد.

- چیه؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم و دهنمو باز کردم.

- بوسیدن یه چیز ساده‌س؟!

رایان یهو بلند شد که تخمه هاش ریخت رو زمین. پریسا دهنش رو با دست گرفت.

صدای فرسا آروم و خیلی سرد اومد.

- واو.

آران سرشو یهو از لپتاپ بالا اورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوه اوه ادامه بدین، جذاب شد.

خواستم جوابشون رو بدم که کیان دستشو روی لبش کشید.

- آره تمنا، چیز ساده‌ایه. تو چرا اینقدر...

- آها پس ساده‌س؟!

با گیجی نگاهم کرد ولی مشخص بود عصبی شده. به درک اصلا عصبی شو، وقتی من عصبیم توام باید عصبی باشی.

- چرا داری عجیب رفتار می‌کنی.

با تعجب به خودم اشاره کردم

- من؟ عجیب؟!

رفتم جلوتر تا قشنگ تو صورتش باشم.

- تو از اونجا تا اینجا یه کلمه حرف نزدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب...

- خب یعنی چی؟

پوفی کشید و کاملا کلافه شده بود.

- یعنی...

مشخصه که بیشتر قصدم عصبی کردنشه تا حرف کشیدن؟

- یعنی چی کیان؟!

- یعنی هیچی! یه اتفاق ساده.

برگشت طرفمو ادامه داد: تمنا، یه چیز کوچیک بوده. چرا اینطوری می‌کنی؟

این اصراری که میکردم روش دقیقا به قصد همون عصبی کردن بود نه چیز دیگه.... اصلا مدیونید فکر کنید هدفم چیز دیگه است.

- کوچیک؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

اینجا بود که مغزم گفت قاتل شو منم گفتم ایوالله. چندتا برگه که رو میز بود رو پرت کردم سمش بعد وقتی حواسش پرت شد، پریدم روش و کوبیدمش به دیوار که منو از پشتش انداخت پایین.

سریع یه جعبه پلاستیکی پرت کردم طرفش که جاخالی داد جعبه خورد به رایان. با درد شکمشو گرفت و خم شد.

- مـــــــــــن چه گناهی کردم آخه؟!

پریسا و آران زدن زیر خنده. کیان دوباره سمت من اومد و عصبی گفت: چرا داری مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی!

تخس نگاهش کردم.

- خودت بچه‌ای!

- نه، تویی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصلا چرا منو بوسیدی؟

- تو بوسیدی!

- دروغگو!

باز پریدم روش کمرش که اونم از پشت منو بلند کرد.

دست‌وپا زدم.

- ولم کن!

- بس کن تمنا!

فرسا دود سیگار رو داد بیرون.

- واقعا بسه.

دوتامون وایسادیم. آران آروم خندید.

- نه... ادامه بدین، داشتم از کتک خوردن کیان لذت می‌بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با اخم نگاهش کرد که آران باخونسردی شونه اشو بالا انداخت.

من هنوز آویزون بودم رو هوا که با فکری که به سرم زد.

گفتم: کیان؟

با همون اخم جواب داد.

- چیه؟

- بذارم زمین.

- اول قول بده دیگه چیزی پرت نکنی.

- ...

- تمنا؟

- باشه... «الان» چیز پرت نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم زمین و خیره به من دو قدم عقب رفت. همین که پشتش رو کرد بهم اولین صندلی دم دستم رو برداشتم و با تمام وجود پرت کردم سمتش.

صندلی که به کمرش خورد، سرجاش وایساد. با مکث برگشت سمتم.

کیان: تو روانی‌ای.

- تو بی‌احساسی!

کیان: بچه‌ای!

- پاره‌آجری!

با اخم اومد سمتم و داد زد.

- من کاری نکردم!

- غلط کردی که میگی نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با حرص نگاهم کرد و دستشو تو هوا تکون داد.

- خودت صورتت رو آوردی جلو!

- تو عقب نکشیدی.

کیان: چون شوکه شدم.

- چون بدت نیومد.

کیان: تمنا!

دوباره رفتم جلو و یقه اشو تو مشتم گرفتم. اونم داشت تلاش می‌کرد منو هل بده عقب.

یه لحظه نزدیک بود هر دومون بخوریم زمین که پریسا گفت: رایان... نمی‌خوای دخالت کنی؟

رایان با خونسردی چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه...تازه صحنه داره گرم میشه.

کیان بالاخره تونست دستمو از یقه اش جدا کنه با عصبانیت گفت: دیوونه شدی؟ جلوی همه آبروم رو بردی!

منم با عصبانیت داد زدم.

- آره! دیونه شدم چون توی عوضی دیونه ام کردی!

کیان با عصبانیت یهو گفت: من فقط بلد نیستم حرف بزنم... همین.

من یهو لال شدم. فرسا پک آخرشو زد، سیگارشو زمین خاموش کرد.

- قسمت اکشن تموم شد و درام شروع شد.

بعد بلند شد رفت. آران فقط نیشخند زد.

- نتیجه میگیریم... بوسه‌ی ساده‌ای نبوده!

و باز سرشو کرد تو لپ تاپش.

رمان بازار
romanbazar.ir

من موندم و کیان و البته رایان و پریسا با یه سوله پر از نگاه‌های کنجکاو.

یه‌کم آروم شدم ولی فقط یه‌کم.

___ ___ ___

فرسا:

من هیچ‌وقت با شب‌ها کنار نیومدم.

شب‌ها بلدن چیزی رو یادت بیارن که روزها فقط وانمود می‌کنی دفن شدن.

بعضی شبا میتونم یک ساعت بخوابم ولی بعدش مغزم شروع می‌کرد به پخش فلش بک هایی که هیچوقت نخواستم مهارش کنم.

رو یکی از صندلی‌های فلزی کنار میزی که آران پشت لپ تاپش بود، نشسته بودم.

نقشه‌ها پخش بودن، اسلحه‌ها هنوز بوی باروت می‌دادن و این پناهگاه، با تمام بتن و فولادش...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم جلوی چیزایی که تو این سالها دیدم، هیچی نبود.

یه بوی عطری تو فضا پیچیده بود که داشت پلک هامو سنگین میکرد. سیگار نصفه توی دستم خاموش شده رو انداختم زمین و چشمام رو هم افتاد.

نه خون...

نه جیغ...

نه مادرم که وسط کابوس‌هام همیشه کنارش بودم...

فقط سیاهی و گرمای چیزی زیر سرم. نمی‌دونستم کِی، نمی‌دونستم چطوری... فقط یه لحظه سرم افتاد و دنیا قطع شد.

—— —— ——

آران:

اون لحظه‌ای که سرش خیلی آروم افتاد روی دست آزادم که رو میز گذاشته بودم، فکر کردم بی‌هوش شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستم رو از زیر سرش بکشم ولی درست همون موقع تمنا اومد سمتمون و چشم‌هاش رفت روی فرسا بعد آروم اومد روی من.

با صدای آروم و متعجب گفت: جدی خوابیده؟

نگاش کردم و مثل خودش آروم گفتم: آره... مگه قراره نخوابه؟

تمنا یه لبخند خیلی تلخی زد. اومد نزدیک‌تر و آروم موهای فرسا رو لمس کرد و خیره شد بهش.

- فرسا اگه بخوابه، باید جشن بگیریم. حتی با قرص و دارو هم از یکی دو ساعت بیشتر نمیشه و همش کابوسه.

سرم داغ شد و کنجکاو شدم که چرا؟

چرا نمیتونه بخوابه و حتی اینکه چه کابوسی میبینه؟

تمنا ادامه داد: اگه دیدی بیدار شد داد زد یا عرق کرده بود...تعجب نکن.

و بعد رفت. من موندم و دختری که خوابیده بود روی دست من.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار ساعت گذشته بود و دستم هنوز جرات نداشت تکون بخوره برعکس شل شده بود... طوری که گردنش درد نگیره.

شاید این‌جوری مغزش نفهمه دنیا کجاست.

نگاهش کردم. توی خواب اون خط تیز همیشگی رو وسط پیشونیش نداشت. لب‌هاش نیمه باز مونده بودن و آروم... این زیبا ترین و خطرناک ترین تصویری بود که تو زندگیم دیده بودم و برای اولین بار از اینکه نقشه‌م داشت به واقعیت نزدیک می‌شد نترسیدم...

ناخوداگاه دست دیگه امو مشت کردم و سرم رو بهش تکیه دادم و خیره شدم به صورتش.

مژه‌هاش روی گونه‌هاش سایه انداخته، اون‌قدر بلند که انگار حتی تو خواب هم می‌خوان اسیرت کنن.

اولین باره می‌بینمش وقتی دیگه سرد و جدی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیگه فرسا نیست، درد نیست.

وقتی فقط... یه دختره که بالاخره به خودش اجازه داده بی‌دفاع باشه.

سرم رو از دستم فاصله دادم و نوک انگشتم ناخواسته رفت سمت صورتش یه قدم تا دیوونگی.

می‌رسه به مژه‌هاش و من برای یه ثانیه خودمو گم می‌کنم و انگشتام حقیقتو لو می‌دن.

نفس عمیق می‌کشم ولی نه واسه اینکه آروم شم...

واسه اینکه بیشتر از این فرو نرم.

لبخند محوی بی‌اجازه روی لبم می‌شینه، همین‌قدر احمقانه و همین‌قدر خطرناک.

ذهنم داد می‌زنه: «دستت رو بکش عقب. نقشه ات این نیست.»

ولی نه چشمام گوش میده نه دستام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هاش...

اون خط محوِ نرمِ خاص...

چطور یکی می‌تونه هم آروم و گرم باشه هم... جسور و سرد؟

مژه‌هاش، لب‌هاش...

یه چیزی تو این خوابیدن ساده‌اش هست که انگار توی مغزم گره خورده.

نمی‌فهمم چی شده...

چرا دستم می‌ره سمتش؟

چرا نفسم تند می‌شه؟

چرا لبخند بی‌اجازه روی صورتم نشست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی صدای نفسش عوض شد اول فکر کردم خیاله ولی بعد شونه‌هاش خیلی نامحسوس سفت شد. انگار بدنش داشت با یه چیزی می‌جنگید که من نمی‌دیدمش.

پلک‌هاش رو بهم فشار داد، اخمِ وسط پیشونیش برگشت.

دوباره همون فرسا...اما این‌بار بی‌سلاح‌تر از همیشه.

لب‌هاش بی‌صدا تکون خورد بعد صداش مثل زمزمه بود وقتی گفت: نورا.

سرمو آوردم نزدیک‌تر دستش تو خواب جمع شد انگشتاش مشت شد و به میز چنگ زد. سرش یه ذره سنگین‌تر افتاد توی دستم.

اسمشو صدا کردم، خیلی آروم.

- فرسا.

وقتی هیچ تکونی نخورد باز صداش کردم.

- فرسا بیدار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار ابروهاش از هم باز نشدن که هیچ بیشترم تو هم رفتن. چند قطره عرق از شقیقه‌اش راه افتاد.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

لعنتی کاش فقط یه هکر بودم ...

دستم دیگه فقط یک تکیه‌گاه نبود رفت پشت گردنش. نه محکم، نه جوری که معذبش کنه فقط همون‌قدر که بفهمه تنها نیست.

نمی‌دونستم کی رو آروم کنم؟

اونو؟

یا خودمو؟

لب‌هاش باز شدن و این‌بار صداش بلند تر بود.

- مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه... یه لحظه کل نقشه‌هام تو ذهنم نقش بر آب شد.

تمام اون فکرهایی که باهاش آمده بودم، تمام دیوارهایی که دور خودم کشیده بودم همه‌ش با یه کلمه ریخت.

- مامان.

سرش رو خیلی آهسته کشیدم سمت خودم، مثل کسی که وقتی آتیش می‌بینه بی‌فکر آب می‌ریزه.

پیشونیش که خورد به قفسه‌ی سینه‌ام، نبضم داشت داد می‌زد.

- من اینجام...

این‌و به کی گفتم؟

به فرسا؟

یا به همون چیزی که توی خودم داشت بیدار می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتام تو موهاش فرو رفت. فقط میخواستم این دردی که الان داره میکشه رو کمتر کنم و درست همون لحظه یه تکون خیلی ریز خورد. اول انگار فقط پلک‌هاش لرزید.

مثل کسی که بین دو دنیا گیر کرده باشه.

بعد نفسش تغییر کرد یه نفس عمیق، غیر ارادی و سریع.

دستم هنوز لای موهاش بود و نمیخواستم جداش کنم حالا دلیلش هرچی که میخواد باشه. چشم‌هاش آروم باز شدن خالی خالی بود چشماش بدون هیچ حسی.

چند ثانیه فقط سقف رو نگاه کرد بعد خیلی آهسته سرش یه ذره چرخید.

نگاهش خورد به قفسه سینم بعد گردن بعد چشم‌هام. دستم هنوز دورش بود حرکت نکرد فقط گفت: ...کِی خوابم برد؟

صداش خش‌دار بود و شکننده. گلو صاف کردم و گفتم: یه چند ساعت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زد. یه بار، دو بار و بعد نگاهش افتاد رو دستم که دستم رو کشیدم عقب. نه هول شدم نه سریع انجامش دادم ولی دیر بود.

چرا بعد بیدار شدنش از بغلم درش نیاوردم ؟

هنوز یکم گیج بود، دستش رو به چشماش کشید.

- ...من رو دست تو خوابیدم ؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که چشم‌هاش تنگ شد. یه‌جور نگاه کرد که آدم حس کنه نه مجرم رو نگاه می‌کنه نه آشنا رو...

یه چیزی بین این دوتا.

- چرا بیدارم نکردی؟

خونسرد بود اما لرزشش از ته صدا اومده بود. خیلی بی تفاوت گفتم: چرا باید بیدارت میکردم؟

- تو خواب... چیزی گفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو چرخوندم سمت لپ تاپم و کشیدمش جلو. مثل همیشه با لبخند کج جواب دادم.

- چیزی نگفتی که باهاش بهت ضربه بزنم.

- تو بخوای هم نمیتونی به من ضربه بزنی.

خیلی دلم خندیدن میخواست .خانوم مافیا خیلی به خودش مطمئنه انگار.

خواست بلند شه اما یه لحظه دستاش لرزیدن. سریع بلند شد و اور کتش رو پوشید اونقدر سریع که انگار اگه همون یه ثانیه دیگه می‌موند یه چیزی لو می‌رفت.

دو قدم ازم فاصله گرفت و پشتش بهم بود وقتی گفت: دفعه‌ی بعد نزار اینطوری بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش برگشته بود به همون فرسای همیشگی سرد و جدی اما من پشت نقابش رو دیده بودم و این دیگه پاک نمی‌شد. شاید یکم شیطنت بد نباشه ها.

ببینم چه میکنی فرسا..

قبل اینکه از پناهگاه خارج شه گفتم: داشتی کابوس می‌دیدی!

سرجاش ایستاد ولی برنگشت فقط گفت: همه می‌بینن.

لبخند خبیثم داشت رو لبم نقش می‌بست منم گذاشتم همونجا بمونه.

- اما همه... اینطوری بیدار نمی‌شن.

چرخید سمتم و نگاهش دوباره افتاد به چشم‌هام. این‌بار خالی نبود حتی سردم نبود یه چیزی خطرناک‌تر.

- وقتی خواب بودم تو چیکار کردی؟

دروغ نگفتم اما همه‌شو هم نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از وقت گران بهام گذشتم و اجازه دادم رو دستم بخوابی.

یه لبخند خیلی کمرنگ نشست گوشه لبش.

- اشتباه کردی نابغه.

بازم گفت... بازم به جای گفتن اسمم بهم گفت نابغه و من واقعا بدم میاد کسی اسم مستعار بهم بده ولی فعلا مسئله این نبود.

یکم به جلو خم شدم و پرسیدم.

- برای کی؟

ابروهاش یه ذره بالا رفت لحنش برگشت به اون فرسای خونسرد.

- معلومه که برای تو.

از پناهگاه که زد بیرون مشتم کوبیدم به میز.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید اینطوری می‌شد، نباید انقدر نزدیک می‌شد، نباید می‌ذاشتم دیدنش وقتی خواب بود اینطوری بیاد وسط استراتژی.

این رابطه تعریف نداشت. من اینجا نیومده بودم نجاتش بدم اومده بودم از بین ببرمش.

فرسا فقط یه مهره نیست دروازه ست...

___ ___ ___

فرسا :

هوای بیرون بوی شب می‌داد نه سرد بود، نه گرم...

سنگین بود.

در فلزی باز شد و تمنا اومد بیرون و کنارم کنار دیوار نشست. یه نخ سیگار از پاکت درآوردم روشنش نکردم فقط نگاش کردم و گفتم: وقتایی که هوا این‌جوریه... آدم دلش حرف زدن میخواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا لبخند کمرنگ زد. اون لبخندی که یعنی باز قراره یکی از حرفای تلختو بزنی.

گفتم: از این تیم... فقط پریسا خطرناک نیست.

سرشو آورد بالا و پرسید.

- چرا؟

سیگار رو بین انگشتام چرخوندم.

- چون میترسه و آدم‌های ترسو، قبل از اینکه کسیو بفروشن، اول خودشونو می‌بازن.

لبخند زد و سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت: رایان شوخی براش سپَره. انگار پشت خنده‌ش قایم می‌شه که دیده نشه.

- کیان ..

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های تمنا یه ثانیه به هم فشرده شد. فقط یه ثانیه اما همونم برای من کافی بود.

- کیان آدمیه که نمی‌دونه چی می‌خواد و ممکنه هر کاری بکنه.

تمنا با احتیاط گفت: ولی به نظر بد نمیاد...

سرمو کج کردم و گفتم: خطرناک ترین آدما هیچ وقت بد به نظر نمیان.

نفس عمیقی کشیدم که تمنا خم شد جلو و سرشو چرخوند سمتم و پرسید.

- آران چی؟

دلم نمی خواست جواب بدم چون یاد چند دقیقه قبل میوفتادم که رو دستش خوابم برد.

اخه من چرا باید رو. دستش خوابم ببره؟

نفس کوتاهی کشیدم و بالاخره گفتم: خطرناکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی تو همین یه کلمه بود تمنا ابرو بالا انداخت.

- یعنی چی؟ منظورت چیه؟

نگاهم رو دادم همه‌ی ساختمون‌های خاموش شهر.

- آران از اون خطرناک‌هاست که اولش باهات خوبه ولی وقتی کنارش حرکت می‌کنی... یه روز می‌فهمی تو جهت اشتباهی راه رفتی.

تمنا: ولی نجاتمون داد...

سرمو تکون دادم.

- آره... آدم‌ها همیشه قبلِ نابود کردن، نجاتت می‌دن.

یه مکث کوتاه کردم و بعد ادامه دادم: آران از اون جنس آدماییه که یه دستش رو ماشه است و یه دستش تو دستت و تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی کِی قراره کدوم رو فشار بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار رو با فندکم روشن کردم و کام اول رو سنگین گرفتم و دودش رو دادم بیرون.

تمنا آروم گفت: تو به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کنی؟

- من اعتماد نمی‌کنم، بررسی می‌کنم.

از جام بلند شدم و قدم برداشتم. بعد، آروم‌تر ادامه دادم: به کیان زیادی نزدیک نشو.

تمنا هم ایستاد. چشم‌هاش نه عصبانی بود، نه متعجب. فقط پرسید.

- چرا؟

سردتر شدم وقتی گفتم: چون بعضی آدما وقتی نزدیک می‌شن اول دل رو می‌برن، بعد ماشه رو می‌کشن.

تمنا دست‌هاشو تو جیب فرو کرد و با شیطنت گفت: باشه، رئیسِ شکاک.

- تمرکزت باید روی زنده موندن باشه، نه عاشق شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به روی چشم.

ولی گفتنش... زیادی راحت بود. اونایی که زیادی راحت قبول می‌کنن، قبلاً تصمیمشونو گرفتن.

راه افتادم سمت در پناهگاه که تمنا با اون لبخند مخصوصش، همونی که همیشه قبل از خرابکاری می‌زد گفتم: تمنا، الان وقت دلقک‌بازیت نیست.

اومد کنارم ایستاد، به آسمون نگاه کرد، نفس عمیق کشید.

- هوای خوبیه ولی نه به اندازه‌ی هوای بغل آران!

نگاهش کردم. یک نگاه سرد، تمیز و کشنده.

پس مارو دیده..

- ادامه بده... ببینم تا کی می‌خوای زنده بمونی.

خندید. از اون خنده‌هایی که فقط مخصوص خودشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب من که شوخی می‌کنم... ولی خیلی بامزه بود ها. خانم رئیس روی دست نابغه ی تیمش خوابش برده.

دستم رو تو جیبم مشت کردم. همینو کم داشتم...

- غیر ارادی بود از خستگی زیاد.

ابروهاشو برد بالا و گفت: اوه... این یکی خیلی فلسفی بود. حالا آران رو چی فرض کردی اون موقع؟ تخت؟ یا بالش؟

به جلو نگاه کردم و گفتم: اگه یک بار دیگه اسمش رو بیاری، خودتو میکنم بالش.

بلند خندید و دست زد.

- واای... خیلی خطرناکی امروز. ولی جدی فرسا خوابیده بودی شبیه بچها شده بودی.

پوزخند زدم و به آسمون خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من شبیه بچه‌ها نیستم. بچه‌ها امید دارن.

یه لحظه ساکت شد فقط یه لحظه و بعد دوباره با همون لحن شیطون ادامه داد: ولی آران امید داشت انگار... جوری نگات می‌کرد که...

وسط حرفش پریدم.

- تمنا، ما این‌جا نیومدیم واسه عاشق‌بازی.

سرش رو کج کرد. تو صورتم زل زد.

- باشه خانم یخی... ولی بدون که توام یه روزی عاشق میشی حالا ببین.

- عشق چیزی جز یه نقطه ضعف نیست و نمیزارم چیزی باعث نقطه ضعفم بشه.

دستشو انداخت دور بازوم و گفت: پس یعنی آرانم نقطه ضعفت نمیشه؟

باز با همون بیتفاوتی جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ‌کس نمیشه.

چند قدم ساکت راه رفتیم که باز نتوست ساکت باشه.

- خیلی سخته باهات شوخی کرد دختر... مثل مشت زدن به دیواری که لبخند هم نمی‌زنه.

لبخند کج زدم.

- ولی هنوز میای بکوبیش.

با شیطنت گفت: چون یه روز ترک برمی‌داره.

نگاهش نکردم و در رو باز کردم.

- نه... فقط دستت می‌شکنه.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران:

کیان سیگارشو روشن کرد و به میز تکیه داد. نگاهش به من افتاد.

- مطمئنی نقشه ات ارزششو داره؟ فرسا زیادی مشکوکه.

دست‌هامو تو جیبم فرو کردم.

- دقیقاً به خاطر همینه که ارزش داره. کسی که به راحتی اعتماد نمی‌کنه، بیشتر قابل پیش‌بینیه.

کیان دود رو بیرون داد.

- یعنی نقشه ات رو همون طوری پیش می‌بری؟ بدون اینکه حتی رایان بدونه؟

آروم و مطمئن گفتم: آره. رایان هرچی کمتر بدونه، آزاد تر بازی کنه. تو هم فقط کاری رو بکن که بهت می‌گم.

کیان کمی مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه فرسا بفهمه؟

سرمو یکمی خم کردم و با صدای جدی‌تری جواب دادم.

- اون نباید بفهمه. تا لحظه‌ای که من بخوام.

صدای خنده ی رایان و جیغ پریسا با باز شدن در پناهگاه توسط تمنا قاطی شد.

کیان بهشون نگاه کرد و گفت: این تیم زیادی پر سر و صداست.

لبخند کجی زدم.

- همین خوبه. سر و صدا باعث می‌شه کسی صدای واقعی نقشه ما رو نشنوه.

کیان رفت اون طرف تر و من لپ تاپ رو کشیدم جلوم و وارد فایل اطلاعات سیستم جیهان شدم.

کدها جلوی چشمم دیگه عدد و خط نبودن... مار بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مارهایی که گره خورده بودن به هم و هر اشتباه کوچیک یعنی نیش. سه لایه‌ی رمز، هرکدوم با امضای دیجیتال جیهان.

زیر لب زمزمه کردم: «خیلی قدیمی شدی...»

اول، سیستم رو فریب دادم که فکر کنه دارم عقب‌نشینی می‌کنم.یه راه فرار براش ساختم بعد زدم به مسیر اصلی.

ضربه‌ی آخر رو که زدم، صفحه برای یه ثانیه سیاه شد و بعد....

باز شد.

اسم‌ها، تاریخ‌ها، بارنامه‌ها و فایلی وسط همه... قرمز. بازش کردم نگاهم زوم شد روش ، زمزمه کردم: «دو هفته‌ی دیگه...»

ایستادم و با صدایی که مثل همیشه خونسرد بود گفتم: همه بیان اینجا.

پشت میز یکی‌یکی جمع شدن. کیان با اخم همیشگی‌اش.

رایان با لیوان قهوه پریسا و تمنا با لبخند و فرسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا اومد قسمت راس میز وایستاد.

طوری که نشون بده اینجا رییس کیه. جلوی پوزخندم رو گرفتم و لپ‌تاپ رو چرخوندم سمتش گفتم: معامله‌ی اصلی طبق چیزی که انتظار داشتیم برای بایکانه و محلش؟ کشتی باربری جیهان.

کیان با جدیت پرسید.

- وسط دریا؟

رایان خندید و گفت: همیشه دوست داشتم یه پایان دراماتیک داشته باشم مثلا جنازه‌مو موج‌ها بیارن کنار ساحل.

پریسا زد تو پهلوش.

- کاش میشد ولی تو تا همه ی مارو نکشی جایی نمیری.

- نمیدونم چرا همه همینو می‌گن. مگه من چیکارتون دارم اخه؟

فرسا دستش رو زد رو میز، صداش مثل شلیک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمرکز کنید.

سرشو چرخوند سمت من و پرسید.

- میتونی تصویر اسکله و کشتی باربری جیهان رو پیدا کنی.

- سه دقیقه زمان میبره.

بعد لپ تاپم رو چرخوندم سمت خودم و گردنم رو کمی کج کردم و نفس کشیدم. رفتم سراغ شبکه‌ی بندر. سیستم نظارتی مثل یه دژ پیر بود؛ بلند، پر ادعا و پوسیده از داخل. اول، لاگ‌ها رو قفل کردم نه برای اینکه وارد شم برای اینکه کسی نفهمه وارد شدم.

بعد رفتم سراغ کلاستر دوربین‌ها. یه دوربین رو روی اسکله‌ی شرقی زوم کردم که کشتی باربری جیهان اون‌جا بود.

- تمومه.

فرسا جلوتر اومد که گفتم: اینجاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم که شد یاد دیشب افتادم که خواب بود و اون مژه‌هاش... یاد نوک انگشتم که فقط یک لحظه خورد بهشون و اون یک لحظه منو نابود کرد.

سریع چشمام رو باز و بسته کردم... تمرکز کن آران.

نفسمو آروم دادم بیرون و نقشه‌ی بندر رو باز کردم خط اسکله‌ها رو کشیدم. مسیرهای تردد، نقاط کور.

ادامه دادم: این دو تا دوربین تو نقطه کورن.

با یه حرکت ساده، لحظه‌ی حال رو به پنج دقیقه‌ی قبل تغییر دادم.

الان اگه کسی از جلوی دوربین‌ها رد می‌شد...

دیده نمی‌شد.

فرسا پرسید.

- چند دقیقه میتونی دوربین ها رو گیج کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به تایمر گوشه‌ی صفحه بود.

- ده دقیقه.

کیان جلو خم شد و پرسید.

- خروج اضطراری؟

نقشه ی اسکله رو از بین نقشه های روی میز پیدا کردم و یه مسیر قرمز روش کشیدم.

- این راهتون به انبار متروکه ختم می‌شه.

از اون‌جا مستقیم می‌رید تو بافت شهری.

رایان زیر لب گفت: یعنی جهنم با در خروجی.

پوزخند زدم.

- دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا صاف وایساد و گفت: رفت و آمد به این کشتی راحت نیست و کارمون سخت میشه. نابغه... دوربین‌ها، ردپاها، همه‌ی مدارک با توئه.

هیچ تصویری نباید باقی بمونه.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

فرسا به رایان نگاه کرد و ادامه داد: تو و پریسا تو اسکله هر کاری میتونید انجام میدید طوری که نگهبان‌ها حواسشون بهتون پرت شه.

پریسا با هیجان گفت: آخییش بالاخره می‌تونم قانونی لگد بزنم.

رایان: شانس آوردی دست بلند کردن رو دخترا تو شخصیتم نیست.

فرسا توجهی به اونا نکرد.

- تمنا... سمت راست مال توئه.

تمنا گفت: هیچ‌کس از سمت راست رد نمی‌شه خیالت تخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان: پس سمت چپ با منه.

فرسا بدون اینکه نگاهشون کنه گفت: هر دوتون پوشش می‌دین.

ولی به من نگاه کرد... نگاهی که انگار تا استخون نفوذ می‌کرد.

- منم میرم کشتی و بارش رو باهم میفرستم هوا.

تمنا با اخم بلند شد.

- نه، این بار نه...

- نظرتو پرسیدم تمنا؟

نگاهم بی‌اختیار رفت سمتش ولی سریع سرمو پایین انداختم و به خودم لعنت فرستادم.

فرسا از میز فاصله گرفت و گفت: اگه داخل کشتی اتفاقی افتاد، هیچ‌کس دنبال من نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ابروم رو دادم بالا و زیر لب گفتم: قول نمی‌دم.

فرسا گوشی رو درآورد وبه یکی زنگ زد.

- ماشین منو بیار به مجتمع .... الان.

وقتی قطع کرد، برگشت سمت ما.

- تمنا و کیان... جدا جدا یا با هم میرید و بهترین جا برای پوشش رو پیدا می‌کنید.

رایان و پریسا... مسیر خروج اضطراری رو پیدا کنید و حواستون به همه چیز باشه. کیا معمولا از اونجا استفاده می‌کنن و چقدر طول میکشه تا ازش بگذریم و به داخل شهر برسیم.

هیچ نقصی نباید تو کار باشه و از هیچ اشتباهی نمی‌گذرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اور کتش رو برداشت و با سر به تمنا و پریسا اشاره کرد برن. منو کیان و رایان هم باهاشون از پناهگاه زدیم در پناهگاه رو با رمز دیجیتال قفل کردم و دکمه ی روی دیوار رو زدم که دیوار بیرونی حرکت کرد و در مخفی شد.

کامران ماشین فرسا رو آورد نیشخندی رو لبم نشست. جی کلس واقعا وایب مافیایی داره ولی وقتی رنگش مشکی مات باشه دارک تر میشه.

کیان ون خودمون رو که آورد میخواستم بلند بزنم زیر خنده. یه حس خفت تو وجودم نشست که باعث شد بازم باعث بانیش رو تو ذهنم به چند روش خلاص کنم.

اگه اون نبود من الان به جای همکاری با این دختر سرد و مغرور میشدم رقیبی که هیچ کس جرات در افتادن باهاش رو نداره.

سرمو انداختم پایین و آروم به معنی تایید تکونش دادم. تقاص همه چیو پس میده همه ی عذابی که کشیدم همه چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ون از پناهگاه فاصله گرفت.

کیان پشت فرمون بود، رایان کنار دستش ولو شده بود و من عقب نشسته بودم با لپ‌تاپی که هنوز گرما ازش بلند می‌شد.

رایان با خمیازه گفت: بعد از این همه هیجان و درگیری یه خواب می‌چسبه تو اون دخمه که نتونستم بخوابم.

کیان نگاهشو از جاده گرفت.

- یکی دیشب خوب و راحت خوابیده باشه اون تویی. آران و فرسا که کلا پشت میز بودن. پریسا هم که یه گوشه اهنگ گوش میداد. تمنا هم بدجور تو فکر بود.

رایان سریع صاف نشست و نیشش رو باز کرد.

- ایول... حالا که حرفشو پیش کشیدی بگو ببینم حال داد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان محکم زد به کتف رایان که رایان بدتر زد زیر خنده منم دستام رو پشت سرم قلاب کردم و با خنده به دیگری شون نگاه می‌کردم.

کیان: یه بار دیگه راجب اون بوسه بخوای حرف بزنی این دفعه گردنت رو می‌شکنم.

رایان شیطون تر گفت: من که اصلا اسم نبردم داداش. چرا بیخودی جوش میاری ؟

ولی بدجور داری تو نخش میری حواسم بهت هست؟

کیان با اخم گفت: مزخرف نگو رایان.

- دیشب خودم دیدم زل زده بودی بهش بعد آروم انگشتت رفت رو لبت و داشتی لبخند میزدی ولی بعدش سریع دستتو انداختی اخم کردی.

من که میدونم داشتی به یاد آوری اون بوسه دست میکشیدی رو لبت حالا تو هرچقدر میخوای انکار کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان اخماش رفت تو هم و ساکت شد. لبخند کمرنگی زدم و ذهنم جای دیگه رفت. یه تصویر لعنتی از مژه‌هایی که هنوز حس لمس نوک انگشتم روشون مونده بود.

چراغ‌های خیابون یکی یکی روی شیشه جلو کش می‌اومدن و محو می‌شدن.

رایان پاهاشو دراز کرده بود رو داشبورد.

- من می‌گم امشب اگه نمردیم، فردا صبحانه نیمرو مهمون من.

کیان با همون اخم گفت: تو خرج نیوفتی یه وقت؟!

لبخند کجی زدم ولی ته دلم یه حس لعنتی بود... یه چیزی مثل همون آرامشی که قبل از طوفان میاد.

گوشی‌م لرزید شماره ناشناس بود ولی جواب دادم.

صدای خش‌خش و نویز بعد قطع شد. اخمام رفت توهم، میدونستم یه خبری شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ‌تاپ رو باز کردم. اولین حدسم فرسا بود پس مستقیم رفتم روی شبکه موقعیت مکانی ماشین فرسا.

هیچی...

دوباره زدم ولی بازم هیچی...

دست‌هام سرد شد. زیر لب گفتم: رد شون رو زدن.

کیان پرسید.

- چی شده؟

جواب ندادم. وارد شبکه‌ی دوربین‌های شهری شدم. مسیر ماشین فرسا رو از آخرین نقطه‌ای که دیده شده بود زدم...

تصویر فریز شد و بعد سیاه شد چشم‌هام ریز شد.

- یکی از داخل داره رد ماشین فرسا رو خاموش می‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان صاف نشست و سرشو برگردوند سمتم.

- کی؟

نگاهم از صفحه جدا نشد.

- جیهان.

همون لحظه...نور آینه‌ی بغل لرزید. یه ماشین مشکی خیلی نزدیک پشت سرمون. بعد یکی دیگه از سمت راست و یکی از سمت چپ.

کیان دندوناشو روی هم فشار داد.

- عالیه... مهمون داریم.

- شکارچی بیشتر بهشون میخوره.

کیان پیچید. یه ماشین خاکستری جلو مون پیچید

ترمز...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لاستیک...

یکی با اسلحه زد به شیشه عقب ون.

- پیاده شید... آروم.

رایان زیر لب گفت: صبحونه کنسل شد.

___ ___ ___

فرسا:

پدال رو فشار دادم. صدای موتور مثل غرش حیوانی بود که لذت شکار زیر دندوناشه.

پریسا آینه بغل رو نگاه کرد.

- ماشین مشکیه... هنوز پشتمونه.

تمنا گفت: فقط یه دونست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه وسط نگاه کردم.

- هیچ‌وقت فقط یکی نیست.

دنده رو عوض کردم. پیچ بعدی رو با سرعتی رد کردم که اگه یکی دیگه پشت فرمون بود، ماشین ته دره خوابیده بود.

فرمون زیر دستم می‌لرزید اما نه از ترس، از تمرکز زیاد.

پریسا نفس عمیق کشید.

- حداقل بگید قراره مثل فیلم‌ها بمیریم یا مثل آدم؟

چشمم به آینه جلو بود وقتی گفتم: اگه قرار بود مثل آدم بمیری، با من نمیومدی.

کورسو های نور تو آینه تکثیر شدن. تند پیچیدم که لاستیک جیغ کشید، ماشین کج شد.

پریسا محکم به دسته در چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واااای.

تمنا گفت با نیش باز گفت: این چه ریکشنی بود خدایی؟ الان باید بگی یا حضررت عبااااس.

یه ماشین بغل چسبوند به ماشینم. سرعت رو بردم بالاتر و فرمون رو یهو چرخوندم و ازش زدم جلو.

تمنا خندید.

- یکی‌شون رفت قاطی آشغالا!

نیشخندی رو لبم نشست و گاز دادم.پیچ بعدی رو با سرعت گرفتم، طوری که ماشین یه لحظه روی دو چرخ بلند شد.

یکی از ماشین‌ها زد جلو . نور بالا زد تو آینه قلنج گردنم رو شکوندم و گفتم: محکم بشینید.

فرمون رو کج کردم. مثل گلوله از بین دو کامیون جلوم رد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا با ترس داد زد.

- فرساااا!

با صدای سرد گفتم: اگه میخوای زنده بمونی ساکت باش.

یکی از ماشین‌ها پیچید کنارمون. راننده‌ش چشم تو چشمم شد.

پوزخند زد که یه ابروم رفت بالا پامو برداشتم از روی گاز.

یه ثانیه سکوت بعد جوری پامو رو پدال گاز گذاشتم که ماشین من جلو پرت شد اون خورد به حفاظ کنار جاده.

انگار تصمیمشون واسه مرگ زیادی جدیه.

ماشین‌های سنگین آدم‌های مسلح جاده رو بسته بودن.

پریسا با وحشت گفت: فرسا... تموم شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعتم رو کم نکردم و همینجوری رفتم جلو دقیقا جلوی پاشون ترمز زدن که صدای جیغ لاستیک ها سکوت جاده رو شکست.

اسلحه‌هاشون رو بالا اوردن. سرمو سمت پریسا و تمنا چرخوندم.

- برید پایین.

پیاده شدیم و کنار هم وایسادیم . یه مرد جلو اومد.

- خانم رئیس...جیهان مشتاق دیدار تونه.

بهش نزدیک شدم و نگاه سردم رفت سمت آدم‌ها.

- دست بزنید به ماشینم خون اتون رو قطره قطره از تنتون میکشم بیرون.

چشم‌هام که باز شد، اولین چیزی که حس کردم، سوزش مچ‌هام بود. سرپا آویزونمون کرده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هام از مچ با کابل بسته شده بود به یه داربست فلزی زنگ‌زده. سمت چپم تمنا بی‌هوش بود، سرش افتاده جلو. سمت راستم پریسا... رنگش مثل گچ سفید شده بود.

جیهان فهمیده بود اطلاعاتش دست‌کاری شده ولی یقین داشتم هنوز نفهمیده با چه سرعتی رفته بودیم تو سیستمش.

اگه می‌دونست، الآن زنده نبودیم. اصلاً وقتش رو برای دزدیدن تلف نمیکردن و همون جا دفنمون می‌کرد.

نگاهم رو توی فضا چرخوندم جایی که توش بودیم بیشتر شبیه یه قبر متروکه بود. دیوارها نصفه‌نیمه بالا رفته بودن، آجر لخت، سیم‌های بیرون‌زده، زمین پر از خاک و تیکه‌های سیمان و اون ساعت، یه ساعت صنعتی، بدقواره چسبیده به دیوار. توی اون همه ویرونی... زیادی بود.

پوزخند کجی نشست گوشه‌ی لبم.پامو یه ذره تاب دادم و نوک کفشم خورد به پای تمنا که با صدای خش‌خش زنجیرها یکی شد . زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این‌قدر کمبود خواب دارین؟

تمنا تکون خورد. اول گیج بود بعد با یه نفس عمیق چشم‌هاش باز شد. وقتی منو دید، یه نفس راحت کشید.

بعد از یه خمیازه‌ی طولانی گفت: خب انصافاً نمی‌تونستن رو صندلی ببندنمون حداقل راحت می‌خوابیدم...اون از دیشب که چشم رو هم نزاشتم اینم از الان که تو ریدی تو خواب نازنینم.

سرد نگاهش کردم و گفتم: دیشب چشم رو هم نزاشتی تو؟

ابروش با شیطنت رفت بالا.

- همه که مثل شما بالشت گرم نداشتن سرشون رو بذارن روش بخوابن...

چشم‌هامو بستم و درجا گفتم: تمنا کشش نده وگرنه همین‌جا خفه‌ت می‌کنم.

آروم و لج‌درار خندید که پریسا ناله‌ی ضعیفی کرد و چشم‌هاش باز شد. وحشت تو صورتش فوران کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هاش کوتاه و بریده بود وقتی گفت: خـ... خدا... خدا کجاییم؟!

صورتش شده بود یه ترکیب عجیب از ترس، ناباوری... و یه چیز دیگه که هنوز کشفش نکرده بودم.

با صداي خش‌دار گفت: لطفاً بگید دارم خواب میبینم.

تمنا پوزخند نصفه‌نیمه زد، حتی تو این وضعیت هم دست از شوخی برنمی‌داشت.

- خدایی تو از این خوابا هم میبینی پریسا؟ اخه من تو خوابام از داربست آویزون نمی‌شم معمولاً.

پریسا سرش رو چرخوند، وقتی تمنا رو دید انگار یه ذره آروم شد. اما وقتی فهمید هر سه آویزونیم صداش لرزید.

- یعنی... یعنی گرفتنمون؟ یعنی آران و کیان و رایان... فهمیدن مارو دزدیدن؟

چشم‌هاش پر شد ادامه داد: میان، نه؟ میان نجاتمون بدن...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا آه کشید.

- امیدوارم بیان قهرمان‌بازی دربیارن دیگه... چون وضع ما بیشتر شبیه مرغ بریون شدیم تا باند مافیایی.

صدام سرد اومد، خیلی سردتر از چیزی که حتی خودم انتظارشو داشتم.

- کسی که منتظر قهرمان بمونه، همون اول باخته.

پریسا برگشت سمتم.

- چی؟ یعنی... نمیان؟

آروم، شمرده گفتم: یعنی اگه تنها امیدت این باشه که یکی دیگه بیاد زندگیتو جمع کنه... از همین الان باختی.

اشک تو چشم‌هاش جمع شد.

- ولی ما... ما تیم بودیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم. جدی و بی‌رحم.

- این همکاری موقتیه پریسا اگه میخوای زنده بمونی باید از عقلت استفاده کنی.

صدا از بیرون اومد.

در فلزی با صدای بدی باز شد و آدم‌های جیهان ریختن تو و سه نفر رو کشیدن تو. قل و زنجیر شده با دست بسته و سر افتاده پایین. قلبم یه مکث کرد.

آران...

کیان...

رایان...

مثل ما، آویزونشون کردن. تمنا با صدای بلند گفت: واااای قهرمانای ما رو ببین!

تمنا با پوزخند به آدمای جیهان نگاه کرد ادامه داد: این‌قدر از ما می‌ترسین؟ یا فقط عاشق اینن که آدما رو عین مرغ بریون آویزون کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کدوم جواب ندادن و رفتن در که بسته شد صدای ناله‌ی آران بلند شد.

- آخ... لعنتی...

رایان آروم چشماش رو باز کرد ما رو که دید با صدای گرفته گفت: خب حداقل حالا می‌دونیم برنامه‌ی تفریحمون مشترکه.

کیان زیر لب گفت: دهنتو ببند.

به هیچ‌کدوم نگاه نمی‌کردم و نگاهم هنوز روی همون ساعت لعنتی قفل بود. تو دلم فقط یه جمله می‌چرخید، شنود و دوربینی که مارو زیر نظر گرفته.

رایان باز سکوت رو شکست. لب‌هاش خشک بود، اما باز هم لبخند نصفه‌ای گوشه‌ی دهنش داشت.

- بچه‌ها فردا تولدمه. به نظرم لوکیشن سوپرایز تولدم زیادی فانتزیه... انتظار شمع و کیک داشتم، نه داربست مرگ.

تمنا خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جدی می‌گی؟ این شانست منو کشته سلطان.

کیان زیر لب گفت: هر دوتون خفه شین.

تمنا: مثلا تولد رفیقته ها تو چقدر بی ذوقی!

آران، آروم و بی‌حال ولی خونسرد حرف زد.

- اگه میدونستم تولدتو قراره اینجا بگیریم یه استایل بهتر میزدم.

رایان و تمنا بلند خندیدن. نگاهم سریع روی آران نشست. هیچ‌چیزی تو صورتش نبود نه ترس، نه عصبانیت فقط... حسابگری.

آروم گفتم: شوخی بسه. چشماتونو باز کنین اینجا چیزی درست نیست.

کیان نگاهی کوتاه به اطراف انداخت.

- اون ساعت...

سر تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقاً.

همون لحظه در فلزی با صدای وحشتناک باز شد. قدم‌های آروم و سنگین جیهان وارد شد. لباس تمیز، کفش براق، نگاه مسخره.

سرش چرخید روی صورت همه امون، مثل کسی که از ویترین خرید می‌کنه بعد وسط وایساد.

- خب خب خب... کدوم یکی از شما مغز متفکره؟

وقتی هیچ‌کس جواب نداد، لبخند کریهی زد.

- اوه... باشه...انگار منظورم رو نفهمیدید! باز می‌پرسم... رییستون کیه؟

باز هم سکوت بعد چرخید سمت آران. نگاهش مثل تیغ روی صورتش سر خورد.

- تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش کردم. چند قدم نزدیکتر شد بهش که آران گفت: رییس همونیه که ساکته...

چشم تو چشم شد باهاش.

- خودتی... نه؟

آران نیشخند زد و گفت: نظر تو دوست داشتم ولی اشتباه گرفتی.

نگاهش برگشت سمت من. چند ثانیه فقط نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده.

- تو نمیتونی باشی! رییس بودن همیشه برای مرداست.

سرد و تو خالی نگاهش کردم و گفتم: اره من رییسم. به‌خاطر همینه که فقط یه مهره موندی.

نیشش بسته شد و اخماش رفت تو هم.

- تو خودتو چی فرض کردی که با من در افتادی؟ تو اگه قدرت داشتی، این‌جا آویزون نبودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قدرت من همینه که حتی وقتی آویزونم دارم تو رو پایین می‌کشم.

جیهان با تحقیر نگام کرد.

- با این تیم ؟

برگشت سمت بقیه و ادامه داد: شماها میخواین منو بکشید پایین؟ شماها فقط میتونید یه اشتباهی باشید که من پاکش میکنم.

کیان سرد و محکم جواب داد.

- ما اشتباه نیستیم که بخوای پاک مون کنی جیهان... ما نقطه‌ی پایانیم.

جیهان خواست چیزی بگه که حس کرد صورت تمنا و کیان براش آشناست نزدیک تر که رفت. اخماش بدجور رفت تو هم، به تمنا نزدیک تر شد که بدنم منقبض شد.

تمنا رو شناخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه دست صورت تمنا رو گرفت و یه پوزخند عمیق رو لبش نشست.

نگاهش رو بدن تمنا حرکت کرد بعد گفت: حامله بودی آره؟ صبر کن ببینم شوهرت کدوم بود؟

با حالت فکر کردن برگشت سمت کیان و گفت: شوهرتم اینجاست که به به.

عوضی داره بازیمون میده. نگاهش برگشت سمت تمنا که صورتش بیخیال بود، بعد از کمی مکث سرش برگشت سمت ما و چشماش بین منو کیان تو نوسان بود.

آستین هاش رو بالا داد و گفت: ببینم این دختره ی دروغگو برای کدومتون بیشتر مهمه. اون فلشی که توش اطلاعات منو کپی کردین رو میدین بهم وگرنه...

حرفش رو با اولین مشتی که به صورت تمنا زد قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرم هیچ حسی نداشت ولی از درون داشتم انواع شکنجه ها رو براش طراحی میکردم. دستی که روی تمنا بلند شه رو خودم قطع میکنم.

تمنا صداش در نیومد فقط فشار روی صورتش بیشتر شد که همین برام حکم قصاص کامل جیهان رو امضا میکرد.

پریسا با گریه جیغ زد.

- ولش کن تروخدا تمنا رو ول کن.

جیهان متوقف شد و مچ دستش رو یکم چرخوند. لبخند کثیفی زد و مشتشو بازم برد بالا که صدای کیان بلند شد.

- بسههههه اگه مردی بیا منو بزن چرا رو دختر دست بلنو میکنی؟

جیهان بلند سوت زد.

- پس حدسم درست بود یه چیزی بین شما دوتا هست. خب شما که لو رفتین. بقیه چطور حسی چیزی هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا خون تو دهنش رو تف کرد رو زمین و گفت: کل مردای دنیا هم به چوخ برن فقط این بمونه بازم من بهش حس پیدا نمیکنم حرف درنیار برامون.

جیهان آستین هاشو داد بالا.

- عشقی که از نفرت میاد خوبه. امیدوارم عقلتون برسه و فلش رو بهم بدین وگرنه تو اون دنیا میرسید بهم.

خواست بره سمت پریسا که از ترس و گریه داشت میلرزید.

بس بود، بلند گفتم: میترسی بیای سمت من؟

چشمش خیره شد به من و رو به روم وایساد گفت: من از چی تو باید بترسم؟ ولی انگار تو از کتک خوردن خوشت میاد.

لبخند محوی زدم و جواب دادم.

- بیشتر از اینکه آدما بهم انگیزه واسه زجرکش کردن بدن خوشم میاد.

جیهان با صدای بلند خندید و گفت: حیف اونقدر زنده نمیمونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی اولش رو به شکمم زد و که تمام قدرتم رو جمع کردم که حتی بخاطر ضربه ها خم هم نشم.

با همون اولین ضربه صدای خفه ی تمنا که اسمم رو صدا میزد به گوشم خورد که سرمو چرخوندم سمتش و جوری نگاهش کردم که بفهمه نباید صداش در بیاد اما با چشمای خیس اشکش رو به رو شدم. این دختر خودش کتک خورد ولی صداشم در نیومد، حالا به خاطر من داره گریه میکنه!

با مشتی که به صورتم خورد مزه ی خون رو تو دهنم حس کردم. درد داشت اون قسمتی از وجودم رو بیدار میکرد که حتی خودمم نمیتونم کنترلش کنم.

چشمام رو بستم که مشت بعدی محکم تر تو همون قسمت صورتم خورد که لبم از تو پاره شد و دهنم پر خون شد... چشمام یهو باز شد و تو چشمای جیهان خیره شد که یه لحظه بهت رو تو نگاهش دیدم و بلند خندیدم. دندونام بخاطر رنگ خون قرمز شده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران با صدای همیشه خونسردش گفت: از آخرین نفس هایی که میکشی لذت ببر جیهان.

جیهان پوزخند زد.

- هیچ غلطی نمیتونید بکنید.

یه ابروم رو دادم بالا و سرمو کج کردم، زخمی که گوشه لبم بود و ازش خون چکه میکرد چهره امو ترسناک تر کرده بود.

رایان با شوک نگام میکرد، آروم گفت: یا خدا بچها فکر کنم فرسا تسخیر شد.

کیان با چشمای ریز شده داشت سعی میکرد هدفم رو بفهمه ولی نمی‌دونست که الان حتی خودمم نمیتونم حرکت بعدیم رو حدس بزنم.

حرکاتم جیهان رو عصبی کرده بود که ضربه هاش رو محکم تر میزد. دستشو باز برده بود بالا ولی قبل اینکه ضربه رو بزنه با دستام رو دور زنجیر وصل شده

رمان بازار
romanbazar.ir

به کابل محکم کردم و یهو خودمو کشیدم بالا و یه لگد محکم زدم وسط صورتش، دماغشو شکوندم.

بلند داد زد که از فرصت استفاده کردم یه نفس کوتاه کشیدم. بدون مکث استخون انگشت شصت دست راستم رو جوری کشیدم که در رفت.

با وجود درد دستام رو از بین اون کابل ها در آوردم.

بچه ها هنوز تو شوک بودن و با بهت به حرکات من نگاه میکردن حتی یک کلمه هم نمی‌گفتن.

جیهان با صورت پر از خون وسط زمین داشت درد میکشید. صدای پای آدماش داشت میومد سریع رفتم سمت در و میز بزرگی که گوشه ی اتاق بود رو کشیدم و چسبوندم به در.

با همون صورت خونی برگشت سمت بچه ها و گفتم: محکم زنجیر رو بگیرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا خواست بپرسه چیکار میخوام بکنم که قبل از حرفش پریدم بالا و یه لگد محکم به قسمت شکننده ی داربست که موقع کتک خوردن متوجه لرزش غیرعادیش شده بودم زدم که شکست و افتاد، بچه ها هم افتادن زمین.

انگشترم رو در آوردم و با تیزی روش کابل ها رو بریدم و اول تمنا رو باز کردم که سریع دست راستم رو گرفت و با گریه نگام کرد.

- الان نه تمنا بجنب بازشون کنیم.

تمنا سرشو تکون داد و رفت تا بقیه رو باز کنه با انگشترم که رفتم سمت جیهان که با دیدنم خودشو رو زمین عقب میکشید ولی رسیدم بهش و پامو روی گلوش گذاشتم و خم شدم رو زانوم بهش چشمک زدم.

- حالا وقتشه با فرسا آشنا بشی، جیهان.

نفسش خس خس مانند از گلوش بیرون میومد. پامو برداشتم یقه اشو گرفتم، کشیدمش بالا با دست راست محکم چسبوندمش به دیوار و با دست چپم که

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه انگشتر ست داشت مشت هام رو رونه ی صورتش کردم و تک تک استخون های صورتش رو زیر دستم له کردم.

—— —— ——

آران :

جیهان مثل جنازه وسط خون خودش افتاده بود. نفس می‌کشید... ولی به‌زور.

فرسا بالای سرش ایستاده بود. دهنش خونی، نگاهش سردتر از فولاد. یه ضرب ولش کرد، صدای برخورد سرش با زمین توی اتاق پیچید.

اولین چیزی که دیدم، دست راست فرسا بود.

انگشت شصتش... زاویه‌اش غلط بود. دررفته.

هیچ واکنشی نشون نداد. حتی پلک هم نزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم کنار جیهان. یقه‌اش رو گرفتم، صورت له‌شده‌اش رو بالا آوردم. صدام آروم بود.

- گوش کن، چون دیگه شانسی برای تکرار نداری.

چشم‌هاش نیمه‌باز شد یقه اشو چسبیدم و کشیدمش بالا. نمیدونم چرا هر کاری میکردم لحنم به سردی قبل نبود وقتی گفتم: دیگه حتی فکرتم سمت فرسا و تیم ما نمیره. اگه تو ذهنتم به انتقام فکر کنی خودم کارتو تموم میکنم.

ولش کردم که مثل آشغال خورد زمین. وقتی بلند شدم، ناخودآگاه رفتم سمت فرسا. نگاهم روی صورتش قفل شد، خیلی نامحسوس لغزید روی دستش.

- حالت خوبه؟

می‌دونستم جوابش چیه. فقط می‌خواستم صداشو بشنوم.

- سر پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین ولی وقتی وزن بدنش رو جابه‌جا کرد، لرزش خفیف شونه‌هاش رو دیدم. درد رو قورت داده بود. مثل همیشه.

پشت سرم صدای هق‌هق خفه‌ای اومد. برگشتم.

رایان کنار پریسا نشسته بود. پریسا جمع شده بود تو خودش، نفس‌هاش بریده. رایان بدون شوخی، بدون حرف اضافه، دست‌هاش رو دورش حلقه کرده بود. محکم، ثابت.

- نفس بکش پری... من اینجام. من کنارتم نمیزارم چیزیت بشه .

پریسا انگشت‌هاشو به لباسش چنگ زده بود. لرزش بدنش کم‌کم آروم میشد .

تمنا کنار کیان ایستاده بود و خون گوشه ی لبش رو با دست پاک میکرد .

کیان زیر لب گفت: صداشونو می‌شنوین؟

فرسا گفت : چهار نفر. شاید بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت جیهان و اسلحه‌ش رو برداشتم، خشاب رو چک کردم. بعد برگشتم سمت بقیه.

- اسلحه به اندازه ی همه نداریم پس از چیزی که داریم استفاده می‌کنیم.

تمنا با لبخند کج گفت: مثلا چی ؟

- زنجیرهای آویزون. میله‌های کنده‌شده‌ی داربست. کابل‌های ضخیم.

-حله .

فرسا خم شد، با دست چپ یه میله‌ی آهنی رو از داربست نیمه‌خراب کشید بیرون. حتی اخم هم نکرد.

فقط فکش منقبض شد.

در همون لحظه، در فلزی با ضربه‌ی سنگین لرزید.

رفتم سمت فرسا. خیلی نزدیک. جوری که فقط خودمون بشنویم گفتم: بده دستتو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بالا اومد. خیره و لجباز.

- الان وقتش نیست.

- الان بهترین وقته . لجبازی نکن با یه دست میخوای درگیر بشی ؟

دستش رو آورد بالا.

نبضم تند شد ولی صورتم نه. این کار نباید دیده می‌شد. دستش رو گرفتم. انگشت شصتش رو با دو انگشت قفل کردم.

- یکم درد داره.

- من با درد بزرگ شدم .

- داد نزنی.

- نمیخواد تو بهم بگی، کارتو بکن.

نفس عمیقی کشید. نگاهش رو قفل کرد تو چشم‌هام. انگشتش رو کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه صدای خشک... تق.

دستش لرزید. فکش قفل شد. هیچ صدایی درنیومد. چند ثانیه نگه داشتمش. بعد آروم ول کردم.

- تموم شد.

رایان آروم گفت: دارن میان.

اسلحه رو آماده ی شلیک کردم و گفتم: خوبه چون من حوصله‌ی انتظار ندارم.

میز رو با کیان کشیدیم کنار که در باز شد. اولی که اومد تو، فقط فرصت کرد چشم‌هاشو باز کنه.

فرسا با میله زد زیر زانوش. صدای شکستن استخون توی فضا پیچید. قبل از اینکه بیفته، تمنا زنجیر رو انداخت دور گردنش و با یه چرخش محکم، کشیدش عقب.

دومی اسلحه‌ش رو بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان کابل ضخیم رو مثل شلاق پیچوند دور مچش، کشید. اسلحه افتاد.

من جلو رفتم. یه ضربه با قنداق اسلحه زدم به گردنش و بیهوش شد .

سومی سعی کرد عقب‌نشینی کنه.

رایان پریسا رو پشت ستون هل داد و گفت: همون‌جا بمون.

بعد با میله‌ی آهنی پرید جلو و زدش . ضربه‌اش تمیز بود. چهارمی سمت فرسا شلیک کرد که سریع دست فرسا رو گرفتم و کشیدم سمت خودم گلوله خورد به دیوار. دستم هنوز روی بازوش بود که حس کردم چطور دردش رو قورت داد.

آخرین نفر با زنجیر افتاد زمین. تمنا روش نشست، زنجیر رو دور دست‌هاش پیچید. نفس‌ها سنگین شده بود. بوی خون، آهن، باروت تو فضا پیچیده بود.

نگاهم باز به فرسا افتاد امروز برای اولین بار... ازش ترسیدم.

نه از قدرتش. از این‌که اگه یه روز تصمیم بگیره تنها بجنگه، هیچ‌چیزی جلوش رو نمی‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه رو پایین آوردم.

- جمع‌وجور کنین. این‌جا دیگه امن نیست. تمنا، کیان... مسیر خروج رو باز کنین. رایان، پریسا رو ببر جلو. پشت ستون‌ها حرکت کنین.

صدای شلیک از راهرو پیچید.

- حرکت کنید!

از راهروی کناری زدیم بیرون . نور کم بود با دیوارهای سیمانی . دو نفر از آدمای جیهان پیچیدن جلو.

تمنا زنجیر رو انداخت که یکی زمین خورد. کیان با میله زد به قفسه‌ی سینه‌ی اون یکی. صدای نفس بریدنش رو شنیدم.

رایان جلوی پریسا راه می‌رفت. هر بار که صدایی می‌اومد، بدنش رو سپر می‌کرد. به در اضطراری رسیدیم ولی قفل بود. کابل ضخیم رو دور دستگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچوندم، کشیدم. فرسا اومد کنارم با هم یه فشار هم‌زمان آوردیم که قفل کنده شد و در باز شد.

دو نفر دیگه از پشت رسیدن که فرسا میله رو پرتاب کرد مستقیم و دقیق که افتادن.

—— —— ——

فرسا:

صدای شلیک کل فضا رو پر کرد . قلبم تند می‌زد، اما نفس‌هام کنترل‌شده بود. هنوز میله آهنی دستم بود و نگاهم به هر حرکتی که نزدیک می‌شد، می‌چرخید.

مثل توی اتاق یکی یکی تو نیومدن و همه با هم ریختن تو. برگشتم سمت بقیه همه آماده بودن حتی پریسا هم اومده بد جلو و کنار رایان با یه میله تو دستش وایساده بود . یکی از آدمای جیهان اومد و بهمون نزدیک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا آخر خطه پس خودتون رو خسته نکنید چون آخرش قراره بمیرید .

میله امو آوردم بالا و رو شونه ام گذاشتم و گفتم: آخرین نفری که اینجوری باهام حرف زد الان داره نفسای آخرش رو میکشه. توام تا فرصت داری فرار کن.

بلند خندید که آران اولین تیرش رو تو سرش خالی کرد و شروع شد.

تعدادشون سه برابر ما بود و هرکدوم با سه نفری درگیر بودیم . با لگدی که به دستم زدن میله از دستم افتاد و ناخوداگاه خم شدم همین که یکی شون خواست تفنگش رو بیاره بالا یه مشت زدم به شکمش که عقب رفت ولی دوتای دیگه خواستن بیان سمتم که دوتا تیر تو سرشون خورد و افتادن پشت سرشون آران با تفنگش وایساده بود و سریع اومد سمتم خم شد کنار گوشم، صداش آرام و محکم بود.

- می‌دونم خودت می‌تونی، ولی امشب کنار من بمون.

چشمام روش قفل شد. لبخند کوتاهی زدم و جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می‌تونم مراقب خودم باشم، نیازی به نگرانی تو نیست.

نگاهش لحظه‌ای سخت شد، بعد با جدیت گفت: نگران؟ من اون دستی که روت بلند شده رو خورد میکنم.

بعد از تموم شدن جمله اش دست اونی که به دستم ضربه زده بود رو گرفت و جوری شکوند که صدای دادش تو کل فضا پیچید و از درد بیهوش شد.

نیشخند زدم و برگشتم به درگیری، ضربه‌ها رو سریع و دقیق می‌زدم. قلبم هنوز تند می‌زد، اما حس می‌کردم با بودنش یک لایه محافظت روی خودم دارم، حتی وقتی خودش وسط شلوغی جنگ بود.

پریسا که اول ترسیده بود، اما وسط درگیری خودش رو پرت کرد و یکی از آدم‌ها و محکم میزد تو سرش ، نفسش هنوز بریده بود، اما نمی‌تونست بی‌تفاوت بمونه. صدای تمنا و کیان هم هماهنگ با من و آران، فضا رو پر از نظم و قدرت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همین لحظه یهو صدای تیر اندازی بالا رفت و همه ی ادمای جیهان دونه دونه افتادن زمین .

آران و کیان و رایان و پریسا گیج شده بودن ولی منو تمنا با یه لبخند محو بهم دیگه نگاه کردیم جفتمون میدونستیم کار کیه .

رایان گفت: چه خبره؟ کیه؟

تمنا جواب داد.

- کامران با آدمامون اومد.

همه که مردن کامران و افراد ویژه امون ریختن تو . کامران سریع اومد سمتم .

- دیر که نرسیدم رئیس؟

خاک لباسام رو با دست تکون دادم و گفتم: به موقع اومدی .

آدمام پاکسازی مکان رو شروع کردن که متوجه شدیم دو نفر جیهان رو برداشتن و فرار کردن ولی مهم نبود درسی که باید رو بهش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ماشینم نشسته بودم تمنا و پریسا هم بودن . پریسا داشت زخمای تمنا رو ضد عفونی میکرد . ناخوداگاه فکرم رفت به اون صحنه که انگشتم رو آران جا انداخت...

دردش هنوز تو ذهنم بود ولی حالا انگار اون درد یه چیزی مثل قدرت شده بود، یادم می‌آورد که حتی وقتی زمین خوردم، می‌توانم بلند شم و بجنگم.

آران، رایان و کیان با ماشین یکی از آدمام رفتن . ماهم برگشتیم پنت. تو راه نه تمنا حرفی زد نه پریسا انگار هرکدوم تو افکار خودشون غرق بودن . کامران با موتوش پشت سرمون میومد.

بعد از اینکه از پناهگاه زدیم بیرونم با موتورش دنبالمون بود و همونجوری آدمای جیهان رو دنبال کرد و جامون رو پیدا کرد .

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم که تمنا و پریسا پیاده شدن و رفتن طبقه ی خودشون . اخرین نفر من پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم آسانسور بودم که کامران اومد سمتم و گفت: امانتیت برگشت.

تو ظاهر فقط سرمو تکون دادم ولی از درون هیجان و دلتنگی تو وجودم نشست. وارد آسانسور شدم و تو طبقه ی خودم ازش خارج شدم در همون لحظه، صدای پارس آزر بلند شد.

پاهاش روی زمین لرزید و نگاهش مستقیم به من بود. نفس عمیقی کشیدم و حس کردم همه خستگی و تنش از بدنم بیرون رفت.

اتاق ساکت بود.

اون‌قدر ساکت که صدای نفس‌هام رو می‌شنیدم.

موج‌های استخرِ بالای سرم سایه می‌انداخت و حس خوبی داشت و ذهنم رو وارد یه خلاء میکرد .

آزر جلوی تخت نشسته بود صاف و بی‌حرکت ولی نگاهش رو ازم برنمی‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو بردم روی سرش رو نوازش کردم و به حرف اومدم.

- تو حداقل بلدی بری و برگردی به جایی که بهش تعلق داری ... من هنوز بلد نیستم .

آزر نفس کوتاهی کشید و دمش آروم به زمین خورد.

همیشه همین‌قدر ساکت بود کنارم .

گوشیم روی تخت لرزید. دستمو آزر فاصله دادم که سریع به نشونه ی اعتراض پارس کرد که لبخند کجی رو لبم نشست .

- اینقدر دلت برام تنگ شده بود یعنی ؟

بازم پارس کرد که اشاره کردم ساکت باشه بعد صفحه ی گوشیم رو روشن کردم . از آلپرن ایمیل اومده بود بازش کردم که لبخند روی لبم عمق گرفت دعوت‌نامه بود . بلاخره تونست کاری که باید رو انجام بده .

آلپرن یکی از شریک‌هام بود مهمونی بزرگ تو عمارتش

رمان بازار
romanbazar.ir

و پایینش، فقط یه جمله.

«رابرت هم حضور داره.»

اولین مهمونی که من به عنوان تنها زنی که بین بزرگای مافیای ترکیه حضور دارم . بقیه زن ها و دختر ها به عنوان همراه حضور دارن . تا الان هم کم از این مهمونی ها دعوت نشده بودم ولی تو هیچ کدوم شرکت نکردم . حوصله ی مردایی که تو هر فرصتی میخوان زن ها رو ضعیف نشون بدنو ندارم ولی این بار فرق داره .

گوشی رو خاموش کردم . از تخت اومدم پایین و به آزر نگاه کردم.

- هرچی تا اینجا گذشت پیش نمایش بود ... همه چیز تازه داره شروع میشه وقتشه همه با فرسا آشنا بشن .

آزر غرشی کوتاه کرد که مثل تأیید بود . از اتاقم خارج شدم و سمت تراس محبوبم رفتم . بعد از عوض کردن لباسم با یه مایو دوتیکه پریدم تو استخر .

رمان بازار
romanbazar.ir

×فلش‌بک×

پشت در اتاقم گوش وایساده بودم که صدای بلند یه مرد تو خونه امون پیچید که صدای پرهام نبود، پرهام اصلا داد نمی‌زد.

- نباید می‌ذاشتی به دنیا بیاد نورا، همه چیزو خراب کردی... همه چیزو .

- خفه شوو تو حق نداری تو خونه ی من صداتو بالا ببری گمشو بیرون.

صدای بلند خندیدن اومد.

- هنوزم همون‌قدر زبونت نیش داره خوشگلم... هنوزم جذابی... هنوزم...

حرفش با یه صدای تق قطع شد. آروم در اتاق رو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه تفنگ طلایی براق بود با طرح یه اژدها که روش هک شده بود و به سمت مامانم نشونه گرفته بود.

سرم ناخوداگاه برگشت سمت اون چاقویی که چند روز بود مامانم زیر بالشتش قایم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع رفتم و برداشتمش، باز برگشتم پشت در، هنوز ساکت بودن.

مامانم پشتش به اتاق بود و مرده هم جلوش بود فقط دستش و اون تفنگ تو دیدم بود.

چاقو تو دستم می‌لرزید. برای دستای یه بچه‌ی شش ساله زیادی بزرگ بود.

- خیلی دوستت داشتم ولی متاسفم تو لیاقت قلب منو نداشتی.

نفسم بند اومد این مرد کی بود؟ چی می‌گفت؟

مامانم نفس عمیقی کشید و گفت: باشه منو بزن ولی حتی نزدیک دخترمم نمیشی. اگه بهم تضمین بدی که می‌ذاری دخترم پیش پرهام بمونه هیچ دفاعی نمی‌کنم منو بکش.

فکم منقبض شده بود و چشمام پر از اشک شد.

مامانم داشت چیکار می‌کرد؟

چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده آروم نزدیکش شد و یهو موهای قشنگ مامانمو تو مشتش گرفت و کشید که مامانم جیغ خفه ایی کشید.

- تو خودتو چی فرض کردی که برای من شرط می‌ذاری؟ هم خودتو هم اون بچه‌ی حرومزاده ات رو همین‌جا سقط می‌کنم.

مامانم داشت درد می‌کشید و من دیگه همون‌جا نموندم. چاقو رو با دوتا دستم محکم گرفتم و دویدم بهشون که دیدم قدم به دستش نمی‌رسه، یه لگد به پاش زدم که چون توقع اش رو نداشت سریع خم شد و منم چاقوم رو محکم کشیدم روی دستی که اسلحه داشت که یهو از درد فریاد کشید و خون با شدت از دستش جاری شد.

عصبی شد و تفنگش که افتاده بود روی زمین رو با اون‌یکی دستش برداشت و این بار سمت من گرفت ...

×زمان حال×

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس تندی تا بالای استخر شنا کردم و وقتی سرم از آب بیرون اومد نفس عمیقی کشیدم. بعد از اینکه تنفسم عادی شد خودمو بالا کشیدم و لبه ی استخر نشستم.

آزر فوراً اومد سمتم و کنارم نشست .

دستم لرزید.

برای اولین بار، نخواستم جلوش رو بگیرم.

- همه فکر می‌کنن قوی‌ام... ولی هیچ‌کس نمی‌دونه شب‌ها با چی می‌جنگم.

سرش رو بالاتر آورد.

چشم‌هاش سیاه و عمیق.

- تمنا هست... تو هستی... اونا هستن ...

صدام آروم‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دو نفر ... ولی هنوز وقتش نیست کنارم باشن .

_____

یه بلیز آستین حلقه ایی مشکی پوشیدم با یه شلوار بگ مشکی ساده و بی‌ادعا . قدرت لازم نیست داد بزنه.

وقتی وارد سالن طبقه ی تمنا شدم، همه جمع بودن.

تمنا روی اپن نشسته بود، لیوان قهوه دستش.

کیان کنار پنجره، دست به سینه.

آران تکیه داده بود به دیوار، ساکت.

رایان لم داده بود روی مبل و پریسا کنار دستش، پاهاشو جمع کرده بود .

منم نشستم.

نگاهم چرخید دورشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دعوت‌نامه رو دیدین.

کیان اولین نفر بود که زد زیر حرف.

- دیدیم و به نظرم... نرو.

ابرو بالا انداختم.

- دلیل؟

کیان بدون مکث جواب داد.

- رابرت.

یه مکث کوتاه کرد و ادامه داد: شانسی نداری فرسا. اون مرد قدیمیه و از زنها متنفره به تو حتی به چشم گزینه هم نگاه نمی‌کنه.

آران همون‌طور که به دیوار تکیه داده بود گفت: موافقم.

نگاهش کوتاه اومد سمت من.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون مهمونی بیشتر شبیه تله‌ست تا فرصت.

وقتی همه فکر می‌کنن من قراره ببازم، دلم یه قتل عام میخواد .

قبل از اینکه جواب بدم، تمنا پرید وسط.

- وای وای وای...

یه جرعه قهوه خورد.

- دوباره شروع شد؟ «تو نمی‌تونی، خطرناکه، اون مرده»؟

کیان کلافه گفت: تمنا این شوخی نیست.

تمنا لبخند زد.

- اتفاقاً دقیقاً همون‌جاست که شوخیه.

بعد به من نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرسا هیچ وقت کسی نیست که ببازه اونم به مردایی که زنها رو میخوان خورد کنن . اگه فرسا تصمیم گرفته بره، یعنی یه چیزی تو آستینشه، همیشه همین بوده.

لب‌هام یه نیشخند خیلی کمرنگ شد. نگاهش آران رو من بود. مستقیم و سنگین.

دیگه وقتش بود از جام بلند شدم .

- نه تنها من بلکه همه باهم میریم اونم فقط برای اینکه قدرت اصلی رو درک کنید و بفهمید طرف کی وایسادین

تمنا گفت: ایول معلومه که منم میام .

کیان فوری گفت: نه.

- چرا؟ می‌ترسی بدرخشم؟

- می‌ترسم گند بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گند زدن تخصص توئه عزیزم.

رایان خندید و زیر لب گفت: عاشق این دوتام.

پریسا هم جواب داد.

- منم.

نگاهم دوباره رفت سمت آران.

هنوز قانع نشده بود.

اون فکر می‌کنه دارم می‌رم وسط آتیش...ولی نمی‌دونه من تو آتیش بزرگ شدم.

—— —— ——

آران:

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم دوباره بی‌اختیار سر خورد سمت دست راستش و همون انگشتی که خودم جا انداخته بودم.

نه ورم داشت، نه لرزش. ظاهر همیشه دروغ می‌گه... مخصوصاً درباره‌ی فرسا. پووف.

اصلاً چرا برام مهم شده؟

صاف نشسته بود، ساکت، مسلط.

انگار نه انگار دیروز زیر مشت و لگد بوده . یه صدا توی سرم پیچید.

«تمرکز کن آران.این فقط یه همکاریه پوچه و فرسا طعمه‌ست، نه بیشتر.»

با اون صدا موافق بودم... ولی چرا هر بار تصویر جیهان جلوی چشمم میاد، فکم ناخودآگاه قفل می‌شه؟

بلند شدم و بی‌مقدمه رفتم سمتش.سرش بالا اومد نگاهش مستقیم خورد به من و پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟

همون لحن سرد و همون تسلط همیشگی گفتم: دستت.

ابروش فقط یه ذره بالا رفت.

- دستم چی؟

- خوبه؟

مکث کرد.بعد یه لبخند خیلی ریز نشست گوشه‌ی لبش. از اون لبخندایی که خطر دارن.

- نگران شدی؟

همین یه کلمه...اعصابمو خط انداخت.

بفرما آران...

دقیقاً همونی که نمی‌خواستی بشنوی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقابم رو محکم‌تر کردم و گفتم: نگران نشدم.

سرش رو کمی کج کرد.

- پس چرا اومدی اینجا؟

یه قدم نزدیک‌تر شدم. صدام ناخودآگاه پایین اومد.

- کنجکاوم بدونم وقتی زخمی هستی، چطور می‌خوای بری وسط لونه‌ی گرگ‌ها. اونجا فقط شجاعت کافی نیست فرسا.

چشم‌هاش تیره شد.

- من زخمی نیستم.

- تو همیشه فکر می‌کنی نمی‌شکنی.

این‌بار بلند شد و روبه‌روی من ایستاد. فاصله‌مون صفر شد .

- توام همیشه فکر می‌کنی باید مراقبم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌هامون قفل شد.نه اون عقب کشید، نه من.

بقیه ساکت شده بودن. حتی نفس هم نمی‌کشیدن.

- رابرت شوخی نداره فرسا.

- منم ندارم.

- اگه اوضاع از کنترل خارج شد...

حرفمو برید...

- نمی‌شه.

نفسمو با حرص دادم بیرون.

کله‌شقی؟ نه... این یه مرحله بالاتره.

- این اعتمادبه‌نفس نیست، دیوونگیه. یه حرکت اشتباهت اونجا، کل تیمو می‌سوزونه.چرا نمی‌فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تو چشمم گفت: حواست باشه کی جلوت وایساده، نابغه.

من تا امروز برای کارام از کسی نظر نخواستم، الانم نمی‌پرسم.تو هم حق دخالت تو چیزی که بهت مربوط نیست رو نداری. تصمیم گرفته شد.

سکوتِ سنگین و خفه‌کننده جو رو گرفت . چیزی برای گفتن نداشتم. بدتر از باختن بحث این بود که...

حق باهاش بود و شاید بدتر از همه این بود که

باید قبول می‌کردم این حس لعنتیِ نگرانی...

هیچ جایی تو نقشه‌هام نداره.

—— —— ——

تمنا:

بحث فرسا و آران اون‌قدر بالا گرفته بود که هیچ‌کدوممون جرئت نفس کشیدن نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی اومده بودن تو تیم، همچین جو خفه‌ای ندیده بودم.

سرم چرخید سمت کیان. با اخم‌های درهم، زل زده بود به فرسا. کاملا می‌شد حدس زد طرف کیه.

اما من از فرسا مطمئنم.

پس با شونه‌م یه ضربه به بازوش زدم که برگشت سمتم.

آروم، ولی محکم گفتم: به فرسا چپ‌چپ نگاه نکن.

نیشخند زد. صداش رو مثل من پایین آورد.

- نگاه کنم، چیکار می‌کنی؟ رفیقت هم لنگه‌ی خودته... عقلش کمه.

خونم جوش اومد.

- همینی که می‌گی عقلش کمه، دو برابر سنت آدم داره که با یه اشاره‌ش می‌ندازنت تو گونی، می‌فرستنت اون دنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش یه لحظه برق زد و عصبی شد. یهو مچ دستم رو گرفت و فشار داد که درد باعث شد یهو بدنم سفت شه و محکم دستمو از دستش بکشم بیرون. عوضی همون جایی رو فشار داد که اون جیهان بیشعور بسته بود.

نفسم که بند اومد، نگاهش افتاد به مچ دستم.

حرفی نزد ولی اینبار دستمو اینبار آروم تر گرفت و برد سمت تراس.

منو اونجا ول کرد و خودش برگشت داخل. وا یارو دیونه اس!

منو از خونه ی خودم انداخت بیرون الان؟

به چه جراتی؟

همین که خواستم برگردم تو دیدم با جعبه ی کمک های اولیه برگشت و در تراس رو پشت سرش بست.

اخمام رفت توهم.

- چیکار میکنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- بشین.

گیج شدم از این حرکاتش ولی رو صندلی نشستم. در کمال ناباوری کیان زانو زد جلوم بعد مچ زخمی دستمو گرفت... این‌بار با احتیاط.

- معذرت میخوام نباید دستت رو فشار میدادم.

زبونم قفل کرده بود و زل زده بودم به مردی که هیچ وقت فکر نمیکردم اینجوری ببینمش... تو این حالت و با این حس خشم و پشیمونی تو چشماش.

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو آورد. وقتی پانسمان می‌کرد، انگار هر لمسش عذرخواهی بود. دیروز وقتی سر جیهان داد زد یه حس خوبی گرفتم ولی بعدش وقتی حالمو نپرسید عصابم بهم ریخت.

این پسر داره با من چیکار میکنه خدایا؟

قلبم با هر لمسش تند تر و تند تر میزد.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران :

از پنت فرسا برگشته بودیم خونه امون کنار کیان و رایان نشسته بودیم و راجب مهمونی فردا شب حرف میزدیم .

کیان گفت: من هنوزم میگم شانسی نداره. رابرت از همون نگاه اول خط می‌کشه روش.

من تأیید کردم.

- اون مرد دنبال قدرت کلاسیکه ولی فرسا متفاوته.

رایان خندید.

- شما دوتا زیادی قدیمی فکر می‌کنین.

کیان برگشت سمتش

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان واضح تر توضیح داد.

- یعنی رابرت «کنترل» رو می‌بینه و فرسا کنترل خالصه.

گفتم: ولی رابرت از زنها متنفره.

رایان شونه هاش رو بالا انداخت.

- دقیقاً برای همین اگه یکی بتونه مخشو بترکونه، اون فقط فرسا عه.

کیان پوزخند زد.

- شرط می‌بندی؟

رایان بدون مکث.

- صددرصد.

نگاه من افتاد بینشون.

- سر چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه فرسا بتونه رابرت رو پای میز شراکت بکشونه، شما دوتا بدهکارین.

کیان گفت: و اگه نتونست؟

- اون‌وقت من اعتراف می‌کنم اشتباه کردم.

نگاه‌هامون گره خورد.گفتم: قبوله.

ولی ته دلم...

یه چیزی می‌گفت این شرط، ساده تموم نمی‌شه.

___ ___ ___

فرسا :

نور زرد ملایمی از لابه‌لای درخت‌ها روی شیشه‌های قدی می‌افتاد و بوی چوب و قهوه فضا رو پر کرده بود. همین‌که در رو بستم، شاهد از روی مبل بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بالاخره اومدی...

لبخند زدم.

- معلومه که میام.

شاهد اومد بغلم کرد که منم متقابلا دستامو رو کتفش گذاشتم.

پرهام از آشپزخونه با یه سینی که سه تا ماگ توش بود اومد بیرون. بوی قهوه تو سالن پیچید که حس خوبی بهم داد.

پرهام با همون نگاه آروم و همون صدای آرامش بخشش گفت: خوش اومدی. خسته‌ای؟

مثل همیشه فقط سرم رو تکون دادم که با لبخند نگاهم کرد و ادامه داد: بیا بشین.

روی کاناپه نشستم. شاهد روبه‌روم، پرهام کنارم نشستن . بازم شاهد سکوت رو شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رابرت چی شد؟ ملکه ی تاریکی ما تونست خفتش کنه؟

لبخند محوی رو لبم بخاطر لقب ملکه ی سیاه نشست. نگاهم رفت سمت پنجره امروز هوا بدجور بارونیه.

در جواب شاهد گفتم: امشب می‌بینمش.

ابروهاش بالا رفت.

- میاد مهمونی آلپرن؟

- آره.

پرهام بدون مکث پرسید.

- تنها میری دیگه؟

نیشخند زدم امشب اتفاقات زیادی قراره بیوفته.

- نه، با کل تیم می‌ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام دستاشو به زانوهاش تکیه داد و یکم سمتم خم شد و گفت:با توجه به چیزایی که درباره‌ی رایان و کیان...

مکث کرد بعد ادامه داد: و اون پسره... آران... بهت گفتیم، هنوز نکشتیشون؟

مستقیم نگاهش کردم و یکم رو کاناپه لم دادم و کوتاه گفتم: نه.

شاهد زیر لب گفت: این یعنی هنوز لازمشون داره.

پرهام تکیه داد عقب و کلافه شد.

- من که از کارای تو سر در نمیارم. چرا باید بزاری کسایی که میدونی با نقشه اومدن سراغت رو کنارت نگه داری... ولی بگذریم، بریم سراغ بحث قبلی...

یکم از قهوه اشو خورد و ادامه داد: رابرت اگه بیاد پای شراکت، بازی عوض می‌شه.

- خیلی.

شاهد جلوتر اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثلا چقدره؟

نفسم آروم بیرون دادم و یه کم از قهوه ام رو مزه مزه کردم .

- اون‌قدر که نفوذم تو ترکیه و آلمان چند برابر بشه. اون‌قدر که راه به بعضی اسم‌ها باز بشه... اسم‌هایی که سال‌هاست دنبالشونیم.

پرهام با دقت نگاهم کرد. میدونم دقیقا چی میخواد بپرسه میترسه ...

- و اگه نخواست باهات شراکت کنه؟

لبخند محوم عمیق تر شد ماگم رو تو دستم محکم تر گرفتم و گفتم: اون‌وقت می‌فهمه «نه» گفتن به من، هزینه داره.

شاهد کلافه بلند شد و شروع کرد راه رفت وسط سالن. چشمم داشت شاهد رو دنبال میکرد که یه عکس جدید دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و رفتم سمتش ته مونده ی حس های وجودم داشتن اعلام حضور میکردن و قلبم ضربانش تند تر شد، قاب رو از دیوار جدا کردم و تو دستم گرفتم.

قشنگ این روز رو یادمه روزی که تمنا رو پیداش کردم. تو عکس تمنا محکم بغلم کرده بود گردنم رو سفت چسبیده بود و داشت میخندید.

- تمنا هنوز چیزی نمی‌دونه، نه؟

چشم از قاب عکس برنداشتم. اصلا نمیدونستم از اون لحظه عکس گرفتن ولی مهم نبود .

- نه.

- تا کی میخوای ازش مخفی کنی؟

- تا وقتی لازم نباشه.

پرهام نفس عمیقی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی حقشه بدونه فرسا.

نگاهم برگشت سمتش.

- بعضی حقیقت‌ها اگه زود گفته بشن، آدم‌هایی که دوستشون داری رو می‌شکنن.

شاهد اومد سمتمون و گفت: پس میخوای سنگینی گذشته رو تنهایی تحمل کنی؟

قاب رو برگردوندم سرجاش ولی نگاهم هنوز روش ثابت بود .

- من مرگ نورا رو جلوی چشمم دیدم و هنوز دارم نفس میکشم تحمل بقیه اش چیزی نیست.

_____

قطره‌ها روی شیشه سر می‌خوردن، مثل خاطره‌هایی که هرچی جلو می‌رفتم، عقب نمی‌موندن... فقط واضح‌تر می‌شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمون رو محکم‌تر گرفتم. همیشه وقتی ذهنم شلوغ می‌شه، دست‌هام مشت می‌شن. انگار اگه انگشت هام ول کنم، همه‌چی فرو می‌ریزه.

با خودم فکر کردم چقدر وقته کسی ازم نپرسیده خوبی؟

نه از روی سیاست، نه از روی ترس، واقعی.

لبخند کج و بی‌روحی نشست گوشه‌ی لبم.

فرسا «خوب» نیست؛ فقط ایستاده.

تمنا اگه می‌دونست... اگه می‌فهمید اون شبی که محکم بغلم کرده بود، من داشتم به این فکر می‌کردم که چند نفر دیگه باید بمیرن تا دیگه هیچ دختری جلوی چشمم خون نبینه...

اون‌وقت باز هم می‌خندید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم نورا توی ذهنم پیچید، نه با صدا ... با درد. شب‌ها هنوز بوی خونش رو حس می‌کنم.... شب‌ها هنوز همون دختر شش‌ساله‌ام که منتظره تیر بهش بخوره.

چشمم به آینه افتاد، زنی که نگاهم می‌کرد... ملکه‌ی تاریکی بود...

قدرتمند، سرد و بی‌رحم.

ولی پشت اون نگاه یه چیزی ترک برداشته. یه جایی که هیچ‌کس اجازه نداره ببینه.

امشب قراره لبخند بزنم، امشب قراره رابرت بفهمه با کی طرفه، امشب قراره همه بفهمن کنترل هر چیزی که بخوام دست خودمه.

اما بعضی شب‌ها، فقط می‌خوام یکی دستمو بگیره و بگه: «دیگه تموم شد فرسا... لازم نیست بجنگی ... لازم نیست همیشه قوی باشی .»

رمان بازار
romanbazar.ir

پام رو گذاشتم روی ترمز سرم رو روی فرمون گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. وقتی سرم رو بالا آوردم اون دختر بچه ی شش ساله دوباره مرد و فرسا همیشگی برگشت.

_____

درِ کمد که باز شد، نور ملایم روی پارچه‌ی مشکی افتاد.

لباسی که آویزون بود، مثل اعلام جنگ بود.

دست کشیدم روی پارچه‌ی ماتش و لباس رو پوشیدم. شکاف بلند دامن، یادآور این بود که من هنوز زنده‌ام؛

و هرکی نزدیک بیاد، خودش آسیب میبینه .

کمربند طلایی رو بستم و جلوی آینه ایستادم. اون زنِ شکسته نبود که نگاهم می‌کرد ، اون دختربچه‌ی ترسیده هم نبود... فرسا برگشته بود... ملکه‌ی سیاه، کسی که دیگه منتظر شلیک نمی‌مونه ... خودش گلوله‌ست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره‌ها رو انداختم و عطر رو زدم. بوی تلخ، گرمش تو فضای اتاق تعویض لباس پیچید . بویی که قراره توی حافظه‌ی آدم‌ها بمونه...حتی بعد از مرگشون.

کفش‌ها رو پوشیدم بعد پالتوی بلند مشکیم رو از روی رگال برداشتم و پوشیدمش . آزر کنار در ایستاده بود وقتی دید دارم نگاهش میکنم سریع آماده باش نشست و سه بار پارس کرد . پسر باهوشم ... رفتم سمتش یکم خم شدم، دست کشیدم روی سرش که گرمای نفسش خورد به مچ دستم.

- این چند روز که برگشتی نشد زیاد باهم وقت بگذرونیم . باید دید امشب چی پیش میاد .

نگاهم کرد؛ لبخند کم رنگی زدم و صاف وایسادم و رفتم سمت آسانسور دکمه اش رو که زدم در باز شد .

داخلش ایستادم و دکمه ی لابی رو زدم حتما تا الان همه پایین منتظرن .

درب آسانسور که باز شد، لابی پنت توی نور ملایم و سنگینش غرق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمند هایی که درحال رد شدن بودن یا رو مبلمان لابی نشسته بودن یکی‌یکی از جا بلند شدن . از همون احترام‌هایی که از ترس نمیاد؛ از باور میاد.

نگهبان لابی سریع اومد سمتم.

- شب بخیر رئیس، چتر هاتون رو آماده کردیم ماشین ها ام بیرون آماده ان .

فقط سر تکون دادم که اونم رفت برگشتم سمت اعضای تیمم که همه پشت میز نشسته بودن. تمنا، پریسا، کیان، رایان...و آران.

قدم اول رو که برداشتم، فضا مکث کرد. نه بخاطر حضورم چون منو این‌طوری ندیده بودن.

بیشتر منو با بلیز شلوار یا کت و شلوار دیده بودن ولی حالا با پیراهن مجلسی جلوشون بودم . کیان اولین کسی بود که خودش رو جمع کرد.آران هم همون‌قدر سریع چشم‌هاش بی‌تفاوت شد ولی من لرزش کوتاه مردمکش رو دیدم.

رایان ابروهاش بالا رفت گفت: تو همون فرسای خودمونی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو یکم ریز کردم ... این پسر زیادی خودمونی شده.

-خودمون؟

بخاطر لحن سرد و نگاه سرد ترم یکم دستپاچه شد.

- اومم خب ببخشید. اینجوری نگام نکن دیگه یهو دیدی به خودم شکر زدم. خرج یه کت شلوار افتاد گردنت!

پریسا با تعجب گفت: شکر؟ شکوفه رو شنیده بودم ولی اینو نه!

- شکر هم میشه دیگه نشنیدی گوه خوردم و سانسور میکنن میگن شکر خوردم اینم همونه دیگه. شکوفه خیلی تکراری شده.

- اوو اره راست میگی جدید بود .

تمنا بلند خندید و زد رو شونه ی رایان

- دمت گرم چیز جدید یادمون دادی .

رمان بازار
romanbazar.ir

- چاکریم .

- اگه بحث ادبی تون تموم شد، بریم .

همه بلند شدن و رفتیم سمت در که نگهبان در رو بازکرد.

درِ شیشه‌ای که باز شد، بوی نم خاک و سرما اومد تو . هنوز بارون می‌بارید. چهارتا بادیگارد جلوتر ایستادن.

هم‌زمان تعظیم کوتاهی کردن بعد چتر ها رو باز کردن و اومدن جلو اول من خارج شدم از لابی و سمت لیموزین مشکی که جلو ورودی منتظر بود رفتم کامران اومد و درو برام باز کرد که سوار شدم و بقیه هم با چتر اومد سوار شدن .

کامران هم پشت فرمون نشست و حرکت کرد که بادیگاردا هم با ماشین هاشون پشت سرمون منظم حرکت کردن .

به همه نگاه کردم و گفتم: قبل از این‌که برسیم باید یه چیزایی رو گوشزد کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌ها اومد سمتم.تمنا، پریسا، کیان، رایان و آران.

- امشب شوخی ، حرکت خودسرانه و احساسی نداریم.

مکث کردم.

- من حرف آخر رو می‌زنم و تصمیم می‌گیرم. هرکی خارج از این چارچوب عمل کنه...

نگاهم سرد شد.

- از تیم من نیست.

رایان اولین کسی بود که گفت: دریافت شد رئیس .

پریسا هم جدی شد.

- حله .

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان کوتاه سر تکون داد. نگاهم رفت سمت آران. چشم‌هاش به شیشه‌ی بود، اما حواسش با من.

بعد از چند وقت باز با لقبی که خودم روش گذاشتم صداش زدم.

- نابغه؟

برگشت سمتم و مستقیم نگاهم کرد که گفتم: امشب، تو فقط ناظر می‌مونی.هیچ واکنشی نشون نمیدی، حتی اگه تحریکت کنن، حتی اگه رابرت بخواد بازی رو کثیف کنه.

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد آروم گفت: اگه خط قرمز رد شدن چی؟

تیز نگاهش کردم. خط قرمز تو چیه آران ؟

- هرکاری که لازم باشه رو من انجام میدم .

چشم‌هاش تیره شد اما سر تکون داد. تکیه دادم به عقب و پالتو رو روی پا مرتب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب...

یا رابرت وارد بازی من می‌شد،

یا از صفحه پاک.

و من، برای هر دو آماده بودم.

نورهای عمارت از دور خودشون رو نشون دادن.

لیموزین آروم جلوی ورودی ایستاد. بارون هنوز می‌بارید، ریز و سمج.

دو بادیگارد اول پیاده شدن و بعد دوتای دیگه دقیق و هماهنگ محوطه قبل از این‌که در باز بشه، امن شد.

کامران پیاده شد و خودش درِ عقب رو باز کرد و برام چتر رو گرفت که از ماشین پیاده شدم ، صدای پاشنه‌های کفشم روی سنگ خیس پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمندهای ورودی، همون‌هایی که معمولاً فقط اسم‌ها رو چک می‌کنن، صاف ایستادن.

- خوش اومدید خانمِ...

جمله اش با دیدنم نصفه موند. اسم من نیازی به معرفی نداشت. در رو سریع باز کرد که سرم رو خیلی کم تکون دادم و رد شدم.

پشت سرم، تیم حرکت کرد .وارد شدیم موسیقی آرام و سنگین فضا رو پر کرده بود. سقف بلند، لوسترهای کریستالی، میزهای گرد با نور شمع... همه‌چی بیش از حد شیک بود .

بعضی‌ها زیر لب شروع کردن به حرف زدن ، بعضی‌ها فقط نگاه کردن. همه فهمیدن... فرسا اومده .

کامران با فاصله‌ی حساب‌شده پشت سرم می‌اومد.

بادیگاردها هم بودن نامرئی اما حاضر و آماده باش .

رمان بازار
romanbazar.ir

نامحسوس اطراف رو نگاه میکردم که بالاخره دیدمش ..

اون‌طرف سالن کنار میز اصلی با جدیت و داشت با شخص جلوش حرف میزد تا منو نادیده بگیره.

اه رابرت احمق هنوز نمیدونی با کی طرفی ... هنوز نمیدونی داری کیو نادیده میگیری پیرمرد!

تمنا کنار گوشم خیلی آروم گفت: همه دارن نگات می‌کنن.

زیر لب جواب دادم.

- نگاه کنن تا از این به بعد بفهمن فرسا کیه.

تمنا اومد حرفی بزنه که آلپرن اومد سمتمون. قد بلند، کت‌وشلوار تیره اما بی‌قید، لبخندی که زیادی راحت بود. دست‌هاش رو باز کرد و مستقیم اومد سمتم.

- خوش اومدی فرسا ، بالاخره عمارت رو با حضورت کامل کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه بهم دست دادیم .

- امیدوارم میزبان خوبی باشی آلپرن .

با لبخند بهم چشمک زد و گفت: راضی از اینجا میری البته اگه بتونی از پس اون بالایی ها بر بیای.

نگاه من رفت سمت قسمتی که با پله های دو طرفه ایی از سالن اصلی جدا شده بود دایره شکل بود با یه میز گرد و بزرگ که اون ده نفر اونجا نگاهشون بهم بود نیشخندی رو لبم نشست و به نشونه ی سلام کوتاه سر تکون دادم که پوزخند های تحقیر آمیز رو لباشون نشست.

انگار امشب قراره با ریختن خون زیباتر بشه. آلپرن نگاهش رفت سمت تیمم.

- دوستاتو معرفی نمی‌کنی؟

نیم‌قدم جلو رفتم و کاملا کوتاه معرفی شون کردم.

- تمنا ، پریسا ، کیان ، رایان و آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی‌یکی دست دادن. معارفه‌ای ساده و بی‌حاشیه دقیقاً همون‌قدر که لازم بود. اما نگاه آلپرن...روی تمنا مکث کرد.

رو به تمنا، با لبخند شیطنت‌آمیز گفت: خوشوقتم تمنا جان امیدوارم حوصله‌ت تو مهمونی ما سر نره.

تمنا فقط لبخند زد.

- فکر نمیکنم حوصله ام سر بره.

- خوبه پس، فعلا باید بریم باز میبینمت قول یه رقص رو از الان ازت میگیرم بانوی زیبا.

- اگه شد حتما.

خوشم میاد تمنا هم میفهمه جو رو میدونه این مهمونی جای رقص و خوشگذرانی نیست. آلپرن برگشت سمتم.

- بریم بالا؟ امشب حرف برای گفتن زیاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم پالتوم رو در آوردم و خواستم برم که آران اومد سمتم که برگشتم و نگاهش کردم.

آروم گفت: چرا تنها میری؟ نمیدونی اون بالا همه مثل دشمنت هستن؟

- اگه هنوزم به قدرت من اعتماد نداری خوب به صحنه نگاه کن تا بفهمی با کی تو یه تیمی!

چشماش هنوزم مطمئن نبود ادامه دادم: کشتن فرسا به این راحتیا نیست نابغه، اونایی که اون بالان هم یکم دیگه اینو میفهمن.

برگشتم برم که صداش رو شنیدم.

- صداشون روت بلند شه فردا رو نمی‌بینن. کشتن فرسا قبل من راحت نبود ولی الان محاله.

شاید تو رییس مافیا باشی ولی منم همون هکری ام که هرکی باهام در افتاد الان سینه قبرستونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و همراه آلپرن حرکت کردم سمت پله ها. سعی کردم روی موقعیتم تمرکز کنم ولی یه جایی از ذهنم درگیر حرفای آران بود ولی حواسم رو دادم به آلپرن و پرسیدم.

-رابرت میاد بالا؟

- هر موقع که تو بخوای.

- خوبه تو فقط بیارش نزدیک تا ناخواسته متوجه بحث ما بشه بقیه اش رو خودش حل میکنه.

آلپرن سری تکون داد و رفت سمت رابرت و من آروم و محکم از پله ها بالا رفتم که رسیدم بهشون .

همه نگاه از بالا به پایینی بهم کردن که بدون توجه بهشون سمت صندلی که خالی بود رفتم ولی جای صندلی درست نبود . پایین ترین قسمت میز برام صندلی گذاشته بودن تا مثلا باهاش تحقیرم کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پا صندلی رو هل دادم کنار که خود صندلی تا راس میز رسید و اخمای همه رفت تو هم .

آروم جلو رفتم و رو صندلی نشستم و با یه حرکت خودمو صندلیم رو کشیدم جلو و به همه با سردی و بی تفاوتی نگاه کردم.

لیوان ویسکی که رو میز دست نخورده بود رو برداشتم و یه جرعه ازش سر کشیدم و لیوان رو آروم روی میز گذاشتم چون می‌خواستم صداش شنیده بشه.

ده مرد روبه‌روم نشسته بودن. قدرت‌های قدیمی و اسم‌های تکراری. چهره‌هایی که سال‌ها عادت داشتن بترسونن...نه این‌که خودشون بترسن .

دمیر شانلی اولین نفر بود که لب باز کرد. لبخندش از اون لبخندایی بود که فکر می‌کنه از بالا نگاه می‌کنه.

- عجیبه...این‌همه سال مهمونی، جنگ، معامله داشتیم ولی اسم تو هیچ‌وقت سر هیچ میزی نبوده یا دیر اومدی... یا همیشه قایم شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال آکسوی خندید. خنده‌ای کوتاه و تحقیرآمیز.

- یا شاید هم جرأت نشستن کنار مردا رو نداشتی.

ییلماز بوزکوت لیوانش رو چرخوند.

- کسی که این‌همه سال دیده نشده، یا خیلی ترسیده...یا خیلی کوچیک بوده.

حرف‌ها روی هم می‌ریخت... تحقیر، تهدید، تمسخر. همه‌شون فکر می‌کردن دارن منو می‌سنجن.

نگاهم رو بالا آوردم ، یکی‌یکی و چشم تو چشم. شروع کردم.

- جالبه...همه‌تون از نبودنم حرف می‌زنید ولی هیچ‌کدومتون نمی‌دونید چرا برای هر معامله باید مسیر عوض کنید اونم مسیری که هیچکس نمیدونه کی تعیین اش میکنه .

سکوت کوچیکی افتاد. کامل نه ولی فضا ترک برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به مهمونی‌هاتون نیومدم، چون آدمی که صاحب بازیه نیازی نداره تو صف وایسه .

احمد چلیک پوزخند زد

- کسی صاحب اینجا نیست دختر جون...

لبخندی رو لبم نشست وقتی گفتم: اشتباهت همین‌جاست احمد. تو هنوز فکر می‌کنی همه چیز رو میدونی ولی الان و قبلا همه اتون بخاطر اینکه من خواستم دارید نفس میکشید.

مکثی کردم و باز گفتم: به من گفتی دختر جون؟ جالبه که فکر می کنید این دنیا هنوز با جنسیت اداره میشه.

لیوانم رو کمی بلند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما سالهاست دارید طبق قوانین من بازی می کنید، فقط خبر نداشتید هر بار که یه مسیر امن جدید بیدا کردید، هر بار که از یه تله فرار کردید، اون من بودم که راه رو براتون باز یا بسته می کردم.

نگاهم مستقیم به دمیر بود .

- آخرین محموله ات دمیر. نزدیك بود به مقصد نرسه، یادت میاد؟ اون هشدار دقیقه نودی که مسیرت رو عوض کرد، فکر کردی شانس بود؟

رنگ از صورت دمیر پرید سکوت حالا مطلق بود.

- من قایم نشده بودم. من داشتم شمارو تماشا می کردم، داشتم میدیم چطور فکر می کنید . اما حالا بازی عوض شده از امشب یا با قوانین جدید من بازی می کنید، یا از بازی حذف میشد .

دیدم چند نفر ناخودآگاه جابه‌جا شدن. دیدم دست‌ها به میز نزدیک‌تر شد. دیدم ترس، خیلی آروم، راهش رو باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

طارق یلدیز گفت: حرف زدن آسونه...قدرت رو باید دید.

آروم به صندلی تکیه دادم و با ناخنم رو به دسته‌ش ضربه زدم.

- قدرت؟ قدرت یعنی وقتی اسمم رو می‌شنوید، بدنتون قبل از مغزتون واکنش نشون می‌ده.

مکث کردم و سرمو کمی کج کردم و ادامه دادم: مثل الان.

یکی از اونا ناخودآگاه دستش رفت سمت کتش خیلی سریع بود ولی من دیدم.

اورهان ساواش با عصبانیت گفت: زیادی مطمئنی...اینجا ده نفریم، تو یکی فکر کردی اون چند نفری که دنبال خودت آوردی میتونن از دست ما نجاتت بدن؟ جنازه اتم نمیتونن از اینجا بکشن بیرون .

بلند خندیدم سرد، ترسناک یهو جدی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما تهدید می‌کنید...من پاک می‌کنم. آدمایی هم که دنبالم اوردم به وقتش میان باهاتون آشنا میشن!

به صندلی تکیه دادم و اسلحه ام رو با یه حرکت سریع از قسمت بندی که به رون پام بسته بودم و پنهونش کرده بودم درآوردم. حتی دقیق نگاه نکردم فقط شلیک ...

گلوله با فاصله‌ی مویی از شونه‌ی اورهان رد شد و محکم خورد به پشتی صندلیش که چوبش ترکید.

فریادش تو کل عمارت پیچید و همه بلند شدن، اسلحه‌ها اومد سمتم ولی من اسلحه ام رو تو دستم آروم چرخوندم و گفتم: با چاقو راحت‌ترم ولی وقتی دست به اسلحه می‌شم،تیرم خطا نمی‌ره.

نگاهم افتاد به اورهان که رنگ از صورتش پریده بود.

- مگه اینکه خودم بخوام... اون شخص هنوز نفس بکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران :

صداها به ما نمی‌رسید. اما تصویر؟ واضح بود.

از پایین سالن، زاویه‌ای داشتم که همه‌چیز رو می‌دیدم.

حرکت دست‌ها، جابه‌جایی صندلی‌ها، خشکیِ شونه‌ها، اون سکوتی که فقط قبل از خون‌ریزی به‌وجود میاد. فرسا رو دیدم که نشست. نه عجله داشت، نه تردید. جوری روی اون صندلی جا گرفت که انگار از اول، جای خودش بود.

و همون‌جا بود که یه چیزی تو ذهنم ترک برداشت.

من اومده بودم اعتمادش رو بخرم ... با نقشه ... با محاسبه ؛ دقیقا طبق همون بازی‌ای که همیشه توش برنده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا...

داشتم محو زنی می‌شدم که اصلاً نیازی به نقشه نداشت.

دیدم چطور کاری کرد ده تا مردِ عادت‌کرده بودن به ترسوندن، یکی‌یکی بدنشون زودتر از مغزشون واکنش نشون داد.

و تو دلم، برای اولین بار، بی‌هیچ انکاری اعتراف کردم:

فرسا برای این دنیا ساخته شده نه قربانیه، نه بازیگر اون ملکه ی دنیای مافیا ست.

کنارم، رایان با خنده گفت: اگه اینا الان شلوارشون خیس نشده باشه، من اسممو عوض می‌کنم.

کیان یه نگاه هشداردهنده بهش انداخت، اما تمنا و پریسا خندیدن .

رایان یکم از شامپاین جلوش خورد و ادامه داد: خیر سرشون مهمونی گرفتن، حداقل یه موزیک شاد می‌ذاشتن مگه آدم کش‌ها دل ندارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا اومد جوابش رو بده که همون لحظه... فرسا بلند خندید. یاد اون شب که جیهان دزدیده بودمون افتادم و فهمیدم منظورش رو انگار با اون خنده گفت: من کنترلم رو از دست نمی‌دم.

اون لحظه من، کیان، رایان، تمنا و پریسا ناخودآگاه به هم نگاه کردیم. هیچ‌کس حرفی نزد اما همه‌مون فهمیدیم.

دست‌ها، نامحسوس رفت سمت اسلحه‌ها جز پریسا که اسلحه نداشت و طبق چیزایی که ازش تو ماموریت ها دیده بودم میدونستم از این موقعیت‌ها می‌ترسه .

رایانم حواسش به پریسا بود که رفت سمت کامران و گفت: داداش پریسا رو ببر تو ماشین اینجا نمونه .

کامران فقط سر تکون داد و اومد سمتمون که پریسا با بغض گفت: بچها ببخشید من هنوز به این شرایط عادت نکردم نمیتونم کنارتون باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه دلم واسش سوخت حق داره به خاطر هکر بودن بیشتر پشت صحنه بوده و هنوز وسط تیر و جنگ بودن رو نتونسته هضم کنه .

رفتم سمتشو دستمو رو شونه اش گذاشتم.

- کمکت میکنیم توام به این شرایط عادت کنی فعلا وقتش نیست با کامران تو ماشین منتظرمون بمون.

تمنا هم اومد جلو.

- آران راست میگه خودمون درست ات میکنیم جوجه برو که اکشن داره شروع میشه.

پریسا سری تکون داد و بدون اینکه اعتراض کنه همراه کامران رفت . نفسم رو آروم دادم بیرون و بالا رو نگاه کردم گفتم: وقتشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدوم از یه مسیر حرکت کردیم با قدمای حساب شده که کسی رو مشکوک نکنه و دیر هم نرسیم وقتی رسیدیم بالا همون لحظه... صدای شلیک. این‌بار صداها واضح بود سالن ترکید و ما هر کدوم تو موقعیت مخفی خودمون بودیم.

هم دید داشتم هم صداها رو می‌شنیدم.

صدای فرسا... سرد، مسلط، بی‌لرزش بعد اسلحه ها مستقیم سمتش نشونه رفت.

سمت کی دارن نشونه میگیرن؟

خون تو رگ‌هام به نقطه ی جوش رسید با همون عصبانیت خواستم حرکت کنم و از پشت ستون بزنم بیرون. سرمو که فاصله دادم با فرسا چشم تو چشم شدم اسلحه ام رو آروم آوردم بالا که بفهمه آماده ی حمله ایم که دید ولی با یه حرکت خیلی ریزِ ابرو اشاره کرد نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عضلاتم قفل شد نرفتم ولی قسم می‌خورم اگه یه نفرشون حتی یه میلی‌متر سمتش می رفت اون سالن قبرستون می‌شد.

داشتم به دلیل فرسا برای جلو نرفتن مون فکر میکردم که باز به این نتیجه رسیدم که این دختر یه قدم که نه چند قدم ازمون جلوتر ... با توجه به اینا شاید تا الان فهمیده باشه کی ام و برای چی اومدم تو تیمش!

رابرت جلو اومد با یه حرکت ساده‌ی دست و بدون اینکه صداشو بالا ببره، گفت: همه برن پایین. همه... جز فرسا.

و عجیب‌ترین بخش ماجرا این بود که هیچ‌کس اعتراض نکرد نه ده مرد بالا، نه محافظ‌ها، نه حتی اونایی که اسلحه دستشون بود. قدرت رابرت از اون جنسه که دستور نمی‌ده... تحمیل می‌کنه. دیدم یکی‌یکی عقب کشیدن.

پله‌ها خالی شد. سالن بالا موند برای دو نفر.

فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رابرت.

ما تو موقعیت‌هامون ثابت موندیم. اونا نمی‌دیدنمون اما ما می‌دیدیم. رابرت نشست دقیقا روبه‌روی فرسا با نگاهی که از همین اول بوی نفرت می‌داد.

- تو با چه جراتی اومدی اینجا و اسلحه میکشی؟ فکر میکنی خیلی قدرت داری ولی واقعیت اینه که تو فقط یه ابزاری؛ زن‌ها همیشه ابزار بودن.

شرط رو می‌بریم مطمئنم ولی فهمیدم که فرسا رو هم نمیشه دست کم گرفت. بهش نگاه کردم حتی پلک هم نمیزد سرد و ثابت نگاهش رو تو چشم‌های رابرت قفل کرد و گفت: اگه من ابزار بودم، الان به‌جای این‌که روبه‌روی من نشسته باشی، جلوم زانو زده بودی تا فقط نگاهت کنم.

به صندلیش تکیه کرد و ادامه داد: اگه راجب همین مسئله بحث ادامه پیدا کنه خودت اذیت میشه . بهتره بریم سر اصل مطلب، باهام شریک میشی و اسلحه ی کل باند ات رو از من میگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابرت بلند خندید... خنده‌ای که از تحقیر می‌اومد.

- من با هیچ وقت با زن ها شراکت نکردم و نمی‌کنم. تو و همجنس هات احساساتی و ضعیفین. مافیا با خون نوشته میشه نه با اشک.

حس کردم همین‌جا همه‌چی بهم می‌ریزه، دست‌هام ناخودآگاه مشت شد اما فرسا حتی یه میلی‌متر عقب نرفت.

خم شد روی میز آروم، مسلط و صدای محکم و شمرده‌ش بلند شد.

- اگه احساسات زن‌ها نقطه‌ضعفن، پس چرا همین الان دارم می‌بینم با نگاهت می‌خوای ثابت کنی از من بالاتری؟

مکث کرد بعد ضربه رو دقیق زد.

- می‌دونی این یعنی چی رابرت؟ یعنی من همین الان ذهن تو رو به بازی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت، صدای خفه‌ی خنده‌ی رایان رو شنیدم که سریع جمعش کرد. کیان خشکش زده بود.

تمنا هم تو نگاهش برق افتخار می‌درخشید و زیر لب گفت: زد تو خال.

اخم‌های رابرت تو هم رفت اما این بار...مکث کرد.

فرسا سیگارشو از کیفش درآورد و روشنش کرد. دود رو آروم داد بیرون و گفت: تو دنبال کسی هستی که جلوی رقیب‌هات کم نیاره. من جلوی خودت دارم ثابت می‌کنم همون آدمم.

حالا انتخاب با توئه...

نگاهش رو تو چشم رابرت نگه داشت.

- می‌خوای کنار یه زنی باشی که همه‌ی مردا رو شکست داده؟یا پیش مردایی بمونی که قراره به دست همون زن کشته بشن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من سرجام خشکم زده بود. تو ذهنم فقط یه جمله چرخ می‌خورد، لعنتی... چطور تونست؟

رابرت خنده‌ای عصبی کرد. دست‌هاشو به هم کوبید.

- خب... تلاشت جالب بود ولی هنوز معتقدم زن‌ها به درد این کار نمی‌خورن تو هرچقدر هم باهوش باشی، نمی‌تونی مثل یه مرد قدرتمند و بی‌رحم بشی.

نگاهم از فرسا کَنده نمی‌شد این دختر تو همون چند دقیقه نه فقط رابرت، بلکه همه‌ی نقشه‌های منو به‌هم ریخته بود و برای اولین بار فهمیدم من نمیتونم اعتمادش رو بخرم.

من... داشتم وارد قلمروی کسی می‌شدم که قبل از همه، صاحبِ بازی بود.

رابرت فکر می‌کرد حرف آخر رو زده و از اون خنده‌ها کرد که آدم بعدش انتظار عقب‌نشینی داره اما فرسا نه عقب رفت، نه عصبانی شد. سیگارش رو خیلی آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموش کرد بعد دستش رو برد داخل کیفش و یه پاکت نازک گذاشت روی میز و هلش داد سمت رابرت.

گفت: قبل از این‌که دوباره درباره‌ی ضعف زن‌ها حرف بزنی، بهتره اینو ببینی.

با اخم گفت: این چیه؟

- دلیل این‌که هنوز سرپایی .

سکوت افتاد بینشون ... سکوتی که حتی نفس کشیدن هم توش خطرناک بود.

رابرت با تردید پاکت رو باز کرد، دیدم چطور رنگ از صورتش رفت.

فرسا بدون اینکه لحنش عوض بشه گفت: بندر ازمیر سه سال پیش، همون بارِ شماره‌ی چهارده که فکر می‌کردی سوخته.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و ادامه داد: نسوخت رابرت... من خریدمش.

انگشت‌های رابرت به وضوح لرزید.

- حسابی که با اسم برادرت باز کردی، بانک سوئیس، شعبه‌ی زوریخ و اون دخترِ هجده ساله‌ای که فکر می‌کنی هیچ‌کس نفهمید چرا یه شبه ناپدید شد.

فرسا کمی جلوتر خم شد، این بار هدفش تهدید نبود رسما میخواست دفنش کنه .

- من قبل از این که خودت بفهمی تصمیم گرفتم زنده بمونی یا نه.

رابرت شوکه بود برای اینکه فهمید کنترل مدت‌هاست دستِ فرساست ... حق داشت باورش نشه . لب‌هاش خشک شده بود و صداش پایین اومد .

- تو... از کی؟

فرسا صاف نشست.

- از وقتی که حس کردم لازمت دارم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو حبس کرده بودم و ذهنم فقط فریاد می‌زد که اگه بفهمه یا فهمیده باشه برای چی اومدی کارت تمومه .

رابرت بالاخره گفت: تو چی می‌خوای؟

حالا وقتشه شرایط رو فرسا تعیین کنه، فرسا حتی مکث هم نکرد. انگار جواب از قبل آماده بود و این سؤال براش فقط یه تشریفات بود.

- شراکت.

رابرت ابروش بالا رفت.

- تا کِی ؟

- مادام‌العمر.

دیدم مردمک چشم‌های رابرت جمع شد.

فرسا شمرده و بیرحم ادامه داد : از این به بعد، تمام اسلحه‌هات فقط و فقط از باند من تأمین می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم سمت جلو خم شد و با جدیت بیشتری گفت : با هیچ‌کس دیگه‌ای شریک نمی‌شی، که اگه بشی خیلی برات بد میشه.

رابرت دستش رو به پیشونیش کشید.

- این شراکت نیست... گروگان‌گیریه.

- شراکت همون گروگان‌گیریه رابرت، فقط بعضیا زنجیر شون طلاییه، بعضیا فولادی.

من تو سایه ایستاده بودم، نه به‌عنوان هکر نه طراح نقشه‌ها... فقط به‌عنوان شاهد.

شاهدِ لحظه‌ای که یکی از قدیمی‌ترین قدرت‌های مافیا فهمید، از این به بعد برای شلیک هر گلوله باید از یه زن اجازه بگیره.

رابرت بالاخره گفت: اگه قبول کنم...

فرسا حرفش رو برید: «اگه» نداریم یا قبول میکنی یا می میری .

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا بدون هشدار دستش رو برد پایین میز. صدای فلزی که کشیده شد روی چوب، توی سرم پیچید.

چاقوش رو آروم و دقیق گذاشتش روی میز، مثل کسی که می‌دونه برای کشتن، لازم نیست عجله کنی.

- من اهل مذاکره‌ی طولانی نیستم .

نوک چاقو رو با یه حرکت کوتاه کوبید تو میز جوری که چوب ترک برداشت.

رابرت از جاش پرید و با چشمای گرد شده زل زد به اون چاقو .

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم، اون شب لعنتی داشت جلوی چشمام تکرار میشد . بوی چرم، فلز و صدای نفس های مادرم پشت در بسته.

با صدای فرسا جمع کردم و تلاش کردم تمرکزم رو فقط به فرسا و رابرت محدود کنم .

- این میز، آخرین جاییه که بهت حق انتخاب می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابرت با صدای که مثل قبل محکم نبود گفت : تو داری تهدیدم می‌کنی؟

- من هیچ وقت تهدید نمیکنم ... فقط اخطار میدم . فکر کنم دومین باریه که دارم این جمله رو میگم .

از جاش بلند شد و رفت سمت رابرت . این‌قدر نزدیک که رابرت عقب رفت و به قسمت پشت صندلی خورد.

- حتی اگه قبول نکنی، زندگیت تموم شده رابرت... فرقش فقط اینه که یا با اسم من نفس می‌کشی...

یا بدون اسم دفن می‌شی.

- این شراکت نیست ، شکنجه‌ست .

همین جمله کافی بود تا چیزی تو سرم بشکنه.

«من دارم تو رو قوی می‌کنم آران.»

ولی قوی کردنش با مشت بود، با تهدید حنا، با تبعید .

رمان بازار
romanbazar.ir

تنفسم سخت شده بود و قطره های سرد عرق رو روی کمرم حس میکردم .

اگه لازم می‌شد، همون‌جا کار رابرت رو تموم می‌کردم.

نه به خاطر فرسا ، به خاطر خودم که یه روزی فهمیدم قدرت، یعنی هیچ‌وقت اجازه ندی یکی دیگه دستش رو بالاتر از سرت بگیره.

فرسا با صدایی سرد گفت: آخرین باره می‌پرسم.

نوک چاقو رو گذاشت زیر چونه‌ی رابرت و سرشو برد جلو .

- شریک منی... یا نه؟

رابرت با صدایی که از ته چاه اومده بود گفت : شریکتم .

فرسا چاقو رو عقب کشید.

- تصمیم عاقلانه‌ای گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز تو سایه بودم ولی دیگه نمیتونستم شاهد چیزی باشم ؛ چون داشتم با گذشته ام می‌جنگیدم... با بایکان... با ترسی که فکر می‌کردم خیلی وقته دفنش کردم.

___ ___ ___

فرسا:

رابرت گفت «قبوله» اما من این تن صدا رو می‌شناختم.

صدای تسلیم نبود، صدای کسی بود که فقط زمان می‌خره.

چاقو رو جمع کردم، رابرت قبل از این‌که فضا سرد بشه.

آروم گفت: فکر نکن این بازی‌ها تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث نکردم، حتی سمتش برنگشتم. این‌بار با تن صدای پایین تر ادامه داد: تو امشب منو مجبور کردی باهات شریک بشم ولی یادت باشه... آدمایی مثل من وقتی مجبور می‌شن فقط به این فکر میکنن که کی زمینت بزنن.

بالاخره برگشتم نگاهم خالی از خشم و ترس بود بهش میگن بدترین نوع نگاه.

- تو اگه بلد بودی ضربه بزنی امشب کارت به تهدید نمی‌کشید.

یه قدم بهش نزدیک شدم.

- اره قبول دارم، یه زمانی خیلی کله گنده بودی و هیچ زنی تو دم و دستگاهت راه نمی‌دادی ولی خب اون موقع من نبودم.حالا که من هستم، اسم تو کم کم فراموش میشه.

رابرت فکش منقبض شد و دیدم که دستش مشت شد ولی توجهی نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو برداشتم و بدون نگاه کردن بهش گفتم: امیدوارم قرار بعدی خلوت تر باشه سر و صدای الکی اعصابم رو بهم میزنه.

بعد برگشتم سمت جایی که بچه ها مخفی شده بودن و پشت به محوطه ی وسطی بود و از دید رابرت دور بود. به ستون تکیه دادم که بقیه اعضای مهم مهمونی برگشتن بالا پیش رابرت.

این سر و صدا ها واقعا کلافه ام کرده بود موهام رو فرستادم پشت گوشم.

- تا کی میخواید اون پشت بمونید؟

اول تمنا با اون لبخند پر از ذوقش بیرون اومد بعد به نوبت رایان و کیان و آخر از همه آران. پریسا کجا بود؟

- پریسا کجاست؟

آران جوابم رو داد.

- ترسیده بود با کامران فرستادیمش تو ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سر تکون دادم. باید یه فکری برای ترس پریسا بکنم.

رایان زود تر از همه اومد جلو و با هیجان گفت: ایول دختر، من از همون اول می‌دونستم کارو در میاری ولی این‌قدر خفن توقع نداشتم.

تمنا هم دست به سینه جلو تر اومد و جواب رایان رو داد.

- والا من زیاد از این صحنه ها دیده بودم ازش ولی تین یه چیز دیگه بود. انگار توقعمون رو باید بالا تر ببریم.

از ستون فاصله گرفتم و سمت پله ها رفتم.

- به اندازه ی کافی راجب امشب صحبت شد وقت ریکاوریه.

به پایین پله ها که رسیدیم آلپرن پالتوم رو آورده بود و منتظرم بود که رفتم سمتش.

- مهمونی خوبی بود، خوش گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نمیکنم نظر بقیه هم همین باشه ولی باز خوبه به تو خوش گذشت خانوم رییس.

پالتوم رو ازش گرفتم و پوشیدم در همون حین گفتم: همین که میدونی کی رییسه یعنی ده هیچ از بقیه جلو تری.

بقیه هم رسیدن بهمون و جواب آلپرن فقط یه چشمک کوتاه بود که فقط سر تکون دادم و سمت در ورودی رفتم.

باز هم نگاها زوم شده بود روم اما با این تفاوت که با ترس نگاهم می‌کردن نه با پچ پچ کردن.

تا ماشین با چتر بادیگاردا رفتیم و سوار شدیم. پریسا با سر پایین نشسته بود و چیزی نمیگفت حتی نگاهمونم نمیکرد، مشخصه بخاطر ترسش خجالت کشیده.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران :

روی مبل لم داده بودم و داشتم سیگارمو روشن می‌کردم که رایان یه دفعه با هیجان پرید وسط.

-آقاااا من یه چیزی بگم؟

کیان که داشت لپ‌تاپشو چک می‌کرد بدون اینکه سرشو بالا بیاره گفت: نه.

رایان قیافه گرفت.

- واااا چرا؟ من تازه داشتم یه تحلیل خیلی علمی و مهم می‌دادم. اصلا یه شرط سخت بهتون میدم یادتون که نرفته من شرط برندی رو بردم.

من پک زدم به سیگار و با بی‌حوصلگی گفتم: شرط های تو معمولاً با ناهار مجانی یا پول تموم می‌شه.

رایان دستشو تکون داد.

- اون که آره ولی فعلا به تحیلیم گوش کنید این یکی فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کم نزدیک شد، با صدای آروم ولی پر از هیجان ادامه داد: من فکر می‌کنم گروه فرسا خیلی خطرناک‌تر از چیزیه که نشون می‌ده، مخصوصاً اون تمنا و فرسا.

کیان بالاخره سرشو بلند کرد.

- فرسا آره ولی تمنا چرا؟

رایان دستاشو باز کرد.

- آخه خیلی زیادی باهوشه و همزمان خیلیم بامزه است، این ترکیب کشندس. یکیو می خندونه بعد همون موقع تیر خلاصو می‌زنه!

من اخمام رفت تو هم.

- تو واقعاً فکر می‌کنی این حرف تحلیل حساب می‌شه؟

رایان زل زد به من، بعد زد زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه خب... قبول، این تحلیل نبود. ولی قبول کن اگه خودمون میخواستیم یکی از اون گروه رو برای کیان انتخاب کنیم برای هم‌تیمی شدن، تمناست. خیلی فان و خفنه، کیانم که سرد و ساکت.

کیان جدی گفت: من به هیچ‌کدومشون اعتماد ندارم، مخصوصاً فرسا. اون نگاهش... خیلی سردتر از چیزی بود که بخواد فقط یه رئیس باشه. درمورد تمنا هم نظری ندارم توام نظر نده.

من هیچ حرفی نزدم. فقط دود سیگارم رو فوت کردم و به سقف خیره شدم.

راست می‌گفت، نگاه فرسا مثل یه معما بود... معمایی که هر لحظه بیشتر منو سمت خودش می‌کشید.

رایان پاهاشو انداخت رو میز و با خنده گفت: بچه‌ها من میخوام به یه چیزی اعتراف کنم.

کیان سریع غر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفاً این یکی دیگه اعتراف درباره‌ی غذا نباشه.

رایان دستشو گذاشت رو سینه‌ش.

- نه داداش این بار جدیه. من عاشق شدم!

من نگاه کوتاهی به کیان انداختم. اونم به‌طرز وحشتناکی جدی شد، از نگاهش میخوندم که مطمعنه رایان میخواد اعتراف کنه عاشق ماشینشه ولی باز پرسید.

- عاشق کی؟!

رایان خندید و با قیافه‌ی پیروزمندانه گفت: پریسا!

کام سنگینی گرفته بودم که با این حرف رایان به سرفه افتادم .

- فرسا رو نگفتم که سیستمت بهم ریخت داشم.

کیان که همونجوری تو شوک بود ولی رایان یه لیوان آب داد بهم و دوباره نشست کنارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون سرفه برگشتم سمتش و پرسیدم.

- تو؟ عاشق پریسا؟! اون اگه بفهمه، خودت می‌دونی اولین کاری که می‌کنه اینه که دهن تو رو میدوزه.

رایان شونه بالا انداخت.

- خب بذاره بدوزه کی بدش میاد یکی با همچین لبای قشنگی دهنشو ببنده؟

کیان چنان محکم بالش کوبید سمت رایان که لیوان روی میز تکون خورد.

رایان جاخالی داد و زد زیر خنده.

- اوهوهوو... بگو ببینم، خودت کیو می‌خوای، کیان‌جون؟

کیان اخم کرد.

- هیچ‌کس.

رایان با چشم ریز نگاهش کرد، بعد با شیطنت زد زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه، من می‌دونم. تمنا! ببین چه قشنگ اسمشو می‌گم... تمـنا!

کیان خواست چیزی بگه ولی فقط سرشو تکون داد و رفت سمت پنجره ولی دیدم گوشاش قرمز شده بود.

دوباره پک زدم به سیگارم، دود رو فوت کردم و گفتم: عاشق شدن... خیلی راحت شروع می‌شه. خیلی وقتا هم همون‌قدر راحت تموم می‌شه.

- این یعنی خودتم گیر کردی، نابغه؟

من خیره شدم به سر سیگارم که داشت می‌سوخت. آروم طوری که نفهمن صدام لرزید یا نه، گفتم: شاید... یا شاید هم همه‌اش یه نقشه باشه برای رسیدن به اهداف.

رایان و کیان با هم گفتن: چی؟

لبخند کجی زدم و دیگه هیچی نگفتم. بذار خودشون و هر کسی که گوش می‌ده، حدس بزنه. رایان زل زد بهم، چشماش ریز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه جدی بگو... یعنی الان نمی‌فهمم داری نقشه می‌کشی یا واقعا یه دونه تیر تو قلبت خورده؟

من جواب ندادم. پک زدم و دود رو دادم بیرون. کیان دستاشو گره کرد و با حالت بی‌تفاوت گفت: رایان، زیادی داری فیلم هندی نگاه می‌کنی. آران رو می‌شناسی، اون آدم عاشق شدن نیست.

رایان انگشتشو سمت من گرفت.

- دقیقاً همینو می‌خوام بدونم. ببین کیان، یه نگاه به چشمای این مرد بنداز اگه این نگاه نگاهِ کسی نیست که گیر افتاده، من اسممو عوض می‌کنم.

کیان شونه بالا انداخت، انگار براش مهم نیست.

- من فقط می‌گم حواست باشه آران هیچ‌وقت دستشو بدون حساب باز نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با لحن شوخ اما کنجکاو گفت: خب پس چرا وقتی اسم فرسا میاد، صورتش از حالت “من مغزم مثل کامپیوتره” می‌ره تو حالت “من یه ثانیه دیگه می‌ترکم”؟

ذهنمو درگیر حرفای رایان نکردم فقط لبخند کجی زدمو جواب دادم.

- چون فرسا ... خطرناک‌تر از چیزی که فکر می‌کنی، داره بازی می‌کنه.

- من که میدونم تو داری عاشق این خطر میشی، نابغه.

"نابغه" نمیدونم چرا حس می کنم این لقب فقط مخصوص یه نفره؟

با صدای کیان از همچین فکرای مزخرفی بیرون اومدم.

کیان بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: رایان، جدی بگیرش این قصه، قصه‌ی عاشق شدن نیست یه روز می‌فهمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان سرشو خاروند و گفت: باشه بابا! شما دوتا هم مثل پیرمردای دنیا دیده‌اید. بذارید من عاشق شم، شما هم نقشه‌هاتونو بکشید. آخرش می‌بینیم کی به کی می‌خنده.

من هیچ نگفتم. فقط به ته سیگار نگاه کردم و گذاشتم بسوزه... درست مثل چیزی که توی سینه‌م داشت می‌سوخت.

___ ___ ___

فرسا :

- برنامه‌ی امروز چیه؟

اِدا سریع جلوتر اومد و گفت: بار جدید رسیده. منتظر خبر تأیید تمنا خانوم هستم تا چند نفر رو بفرستم برای جابه‌جایی تو سوله‌ی شمالی. یک جلسه هم با رئیس شرکت یانیک امروز ساعت ۴ عصر تو رستوران خودشون دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم رو از صفحه‌ی لپ‌تاپ گرفتم و بهش نگاه کردم.

- یادم نمیاد تعیین کرده باشم جلسه کجا برگزار شه!

یکم هول کرد و آروم گفت: بله... ببخشید... آخه خودشون گفتن مشکلی ندارین، منم...

دستم رو گرفتم بالا که ساکت شه و بیشتر رو مخم نره. هه، مردک دقل‌باز واسه من مکان تعیین می‌کنه.

نگاهم به ساعت افتاد. سه بعدازظهر بود. حتماً از الان منتظرم نشسته. لپ‌تاپ رو بستم و از جام بلند شدم.

سمت اِدا، دستیارم، رفتم و گفتم: دقیقاً ساعت ۴:۳۰ زنگ می‌زنی بهشون و می‌گی رئیسم گفته این جلسه کنسله و زمان و مکان جلسه‌ی بعدی رو بعداً اعلام می‌کنم.

ادا سرش رو انداخت پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم رئیس.

از اتاقم خارج شدم و سمت آسانسور رفتم که تمنا همراه کامران از آسانسور کناری خارج شدن.

تمنا مثل همیشه با انرژی اومد سمتم و گفت: سلام خوشگله.

فقط سر تکون دادم و گفتم: کارت تموم شد؟

تمنا یکم نگاهم کرد و گفت: آره، واسه چی؟ خبریه؟

- تا نیم ساعت دیگه با پریسا پارکینگ باشید.

تمنا با همون تعجب توی چشماش سرش رو تکون داد. رفتم سمت آسانسور طبقه‌ی خودم و به کامران اشاره کردم بیاد. اونم سوار شد. دکمه‌ی طبقه‌ی خودم رو زدم و در بسته شد.

- گروه ویژه آماده است؟

کامران برگشت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله. هر موقع بخواین می‌تونید بیاین ازشون آزمون بگیرین.

خیره به در آسانسور گفتم: خوبه...

سرم رو چرخوندم سمت کامران و ادامه دادم: امنیت پنت و سوله‌ها رو تا جایی که می‌شه ببر بالا. تعداد محافظ‌ها رو بیشتر کن و هیچ غریبه‌ای وارد نشه.

کامران یکم گیج شد، ولی مثل همیشه سؤال اضافه نپرسید.

یکم محکم‌کاری نیازه برای رابرتی که الان زخم خورده. البته جیهانم نباید فراموش کرد... دوتا دشمن تو کمینن و یکی از دور منتظر موقعیت مناسبه برای ضربه زدنه.

در آسانسور باز شد. من وارد طبقه‌ام شدم و کامران داخل موند و برگشت تو شرکت.

آزر که بوی من رو متوجه شد، سریع دوید سمتم و روی دو تا پاش جلوی من وایساد که آروم نوازشش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری پسرم؟ آماده‌ای بریم یه دوری بزنیم؟

سه تا پارس کرد که لبخند محوی روی لبم نشست.

- خوبه، من آماده شم بعد بریم.

آزر کنار رفت و من وارد اتاقم شدم. به سمت اتاق تعویض لباس رفتم و کت‌وشلوار رسمیم رو با یه شلوار پارچه‌ای بگ مشکی و پیرهن دکمه‌دار مشکی عوض کردم. پیرهن رو توی شلوارم دادم و کمربند پارچه‌ای شلوارم رو بستم.

موهام رو شونه زدم و بالای سرم محکم بستم. بارونیم رو برداشتم.

از قسمت کفش‌ها یه نیم‌بوت ساده برداشتم و پام کردم.

از اتاق تعویض لباس خارج شدم و سمت اتاق کارم رفتم.

امروز قصد دارم به پریسا تیراندازی یاد بدم تا ترسش از بین بره، وگرنه نمی‌تونه تو تیم من بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه‌ی موردنظرم رو گذاشتم پشت شلوارم و چند تا خشاب تیر رو گذاشتم توی جیب بارونیم.

بعد از برداشتن گوشیم و بستن قلاده‌ی آزر، دکمه‌ی آسانسور رو زدم و باهم وارد آسانسور شدیم.

*

همراه آزر سوار ماشینم بودیم که بالاخره پریسا و تمنا از آسانسور خارج شدن و اومدن سمتمون.

آزر تمنا رو که دید، چسبید به پنجره و شروع کرد به پارس کردن و پنجه‌هاش رو می‌کوبید به شیشه.

تمنا با ذوق بلند گفت: واییییی آزر اومدههه.

پریسا هم هیجان‌زده شد و گفت: ای خداااا، سگ دارین؟

تمنا همین‌جوری که دوید و اومد در سمت شاگرد رو باز کرد، جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سگ چیه؟ بگو عشققق.

در باز شد. تمنا محکم آزر رو بغل کرد. آزر هم هی پارس می‌کرد و دمش رو براش تکون می‌داد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشسته بود.

- دورت بگردم ننههه، کجا بودی تو آخه خوشگل پسررررر؟

لبخند روی لبم رو پاک کردم و گفتم: اگه دلتنگیت رفع شد، سوار شو بریم. دیر شد.

تمنا از آزر جدا شد و خواست جوابم رو بده که آزر متوجه پریسا شد و با عصبانیت شروع به پارس کرد.

پریسا با چند قدم عقب رفت و با خنده گفت: واسه تمنا که خوب لوس کرده بودی خودتو، چرا به من رسید سگ شدی؟

دستم رو گذاشتم روی سر آزر و گفتم: اون بد نیست آزر، آروم باش. اسمش پریساست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آزر پارس کردنش رو با یه غرش ریز تموم کرد، ولی هنوزم به پریسا بد نگاه می‌کرد.

تمنا در سمت آزر رو بست و اومد عقب نشست.

- آزر رو کی آوردن؟

پریسا هم که سوار شد، استارت زدم و حرکت کردم.

- همون شب که از جیهان ناقص شد.

پریسا بلند خندید و تمنا گفت: عهه، پس چرا به من نگفتی؟

- الان دیدیش دیگه.

- من اوسکلم که سؤال می‌پرسم از تو.

نیشخندی زدم و چیزی نگفتم.

**

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم که بقیه هم پیاده شدن.

پریسا: پشمااام، اینجا کجاست دیگهه؟ چقدر خوشگلهه.

- از این جاها هم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟

صندوق رو باز کردم و گفتم: به جای حرف بیخود، آزر رو بیار پایین.

- به روی چشم رئیس.

جعبه‌های موردنظرم رو برداشتم و بردم دورتر گذاشتم زمین.

دونه‌دونه بطری‌های شیشه‌ای رو روی یه تخته‌سنگ بزرگ چیدم.

برگشتم سمتشون. تمنا داشت قلاده‌ی آزر رو باز می‌کرد و پریسا با تعجب به من نگاه می‌کرد.

- اینجا قراره چیکار کنیم؟

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم: ما قرار نیست کاری کنیم، تو قراره انجامش بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تموم شدن حرفم، اسلحه رو از پشت شلوارم درآوردم و گرفتم سمتش که سریع یه قدم عقب رفت.

پریسا: نه نه، من نمی‌تونم. بی‌خیال شو فرسا.

پریسا: نه نه، من نمی‌تونم. بی‌خیال شو فرسا.

تمنا: بگیری که نکشی میکشنت و بر همین وزن نکنی ....

ادامه ی حرف های فلسفی تمنا با پارس بلند آزر نصفه موند. هرسه چرخیدیم سمتش که سمت بوته ها میرفت و بلند بلند پارس میکرد.

قلنج گردنمو شکوندم. خواستم یه روز آروم باشم ولی نمی‌ذارید.

برگشتم سمت پریسا و گفتم: وقتشه با ترس ات رو به رو بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جفتشون اشاره کردم و همین که رفتیم سمت ماشین یه عده از پشت درخت و بوته ها اومدن بیرون که داد زدم.

- برید پشت ماشین.

برای آزر هم سوت زدم که سریع اومد و چهارتایی پشت ماشین پناه گرفتیم و رگبار گلوله از پشتمون شروع شد.

اسلحه ی پریسا رو از دستش کشیدم، آماده ی شلیکش کردم بعد برگشتم سمتش.

- گفتی آدم کشتن سخته؟ نگاه کن یاد بگیر.

آروم بلند شدم نشونه گرفتم بعد صاف وایسادم و دقیقا تو سر دو نفر شلیک کردم و نشستم.

پریسا با ترس قاطی با تعجب برگشت سمت تمنا .

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا هم بعد من بلند شد و به سه نفر شلیک کرد که چهار نفری اومدن بالا بزننش منم بلند شدمو کمکش کردم باز دوتایی نشستیم.

رو زمین نشستم که تمنا گفت: چقدر زیادن اینا... نکنه آدمای رابرتن؟

سرمو انداختم بالا و گفتم: نه... رابرت اینقدر ریسک نمیکنه، یا کار جیهانه یا شمس.

برگشتم سمت پریسا، الان بهترین فرصته. اسلحه رو گرفتم سمتش و اونم آروم گرفتش.

تو چشماش خیره شدم و گفتم: شلیک کن... یا میکشی یا میمیری.

اینقدر نگاهش کردم که تسلیم شد و آروم بلند شد. تمنا نگاهش کرد آروم دستشو رو پای پریسا گذاشت و گفت: از پسش برمیای مطمئنم.

پریسا آروم سرشو تکون داد با دوتا دستش محکم اسلحه رو گرفته بود ولی هنوز داشت می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی تعلل کرد که از زمین بلند شدم از بغل دستشو محکم گرفتم و آوردم بالا تر و شلیک.

پریسا با ترس داشت نگاه میکرد به جنازه ایی که روی زمین افتاده بود.

کنار گوشش گفتم: حتما یه دلیلی داشتی که وارد باند من شدی، الانم بخاطر همون دلیلت شلیک کن پریسا... یا الان یا هیچ وقت.

مثل همیشه زدم به هدف. پریسا یه نفس عمیق کشید و این بار با یه دست اسلحه رو گرفت و شلیک کرد.

تیرش که به شونه ی دشمن اصابت کرد، دستشو کشیدم و نشوندمش.

تمنا دستشو آورد بالا و محکم کف دستاشون رو کوبیدن بهم.

تمنا: می‌دونستم میتونی دمت گرم پری.

پریسا هم خندید بعد برگشت سمت من و گفت: اگه فرسا نبود نمیتونستم، ممنونم رئیس .

رمان بازار
romanbazar.ir

کش موهام رو سفت تر کردم و گفتم: از تشکر کردن خوشم نمیاد.

تمنا یکم خم شد و اون سمت رو نگاه کرد.

- وقت جنگ تن به تنه... دارن میان جلو.

نفس عمیقی کشیدم، وقتی برای تلف کردن نداریم. چاقوم رو از بند روی مچ پام جدا کردم.

برگشتم سمتشون و گفتم: زنده اتون به دردم میخوره، پس حواستون رو جمع کنید.

تمنا با خنده گفت: کشته مرده ی این ابراز احساساتتم.

دیگه وقتی نموند که پریسا هم حرفی بزنه چون رسیدن. دستمو رو سر آزر کشیدم و کنار سرش گفتم: زنده اشون نزار پسر .

صداشون بلند شد.

- اگه تسلیم بشید رئیس نمی‌کشتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقوم رو چرخوندم و بلند شدم.

- رئیس دل رحمی داری!

با تیر اندازی اونا درگیری شروع شد.

اومده بودن نزدیکمون، تمنا پشت ماشین بود هنوز و هی بلند میشد و شلیک میکرد... پریسا هم همین‌طور ولی خیلی تمرین نیاز داشت.

با نزدیک شدن قدمای یکیشون سریع بلند شدم و یه لگد چرخشی به مچ دستش زدم که اسلحه اش افتاد.

تا خواست خم شه برش داره با آرنج زدم تو کمرش و محکم با لگد هلش دادم عقب، تو همون لحظه خم شدم و اسلحه اشو برداشتم و بدون مکث تو سرش گلوله رو خالی کردم.

تمنا با هیجان گفت: چه کردییی سلطاان.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا هم با هیجان و استرس نگاهم کرد که اشاره کردم دوباره شروع کنن.

دیگه جرات نکردن جلو بیان و ماهم از پشت ماشین نوبتی اینقدر شلیک کردیم که تیر هامون تموم شد.

با حرص اسلحه امو پرت کردم رو زمین و زیر لب گفتم: لعنتیی...

همون آشغال باز صداش بلند شد.

- چقدر دیگه میخواید مقاومت کنید؟ دیگه شانس زنده موندن ندارین بیاین بیرون.

با حرص چشمامو بستم و لبامو به هم فشار دادم. انگار باید خشن تر وارد شم.

- من از راست حمله میکنم، تمنا از چپ. پریسا توام همینجا بهمون بهت اسلحه می‌رسونیم، فقط تو سر و قلب شلیک کن.

پریسا سر تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، همه ی تلاشمو می‌کنم.

تمنا قلنج گردنش و دستاشو شکوند و گفت: خوراک خودمن اینا.

دستمو رو سر آزر گذاشتم و گفتم: برو تیکه تیکه اشون کن آزر.

آزر غرید و سریع بلند شد و دوید. تمنا و پریسا آماده بودن، از پشت ماشین اومدیم بیرون و حمله ی تن به تنو شروع کردیم.

___ ___ ___

تمنا:

شونه هامو شل کردم بعد خیز برداشتمو سریع خودمو رو پرت کردم رو کمر نزدیک ترین فرد دشمن نامرد.

یکی با آرنج زدم تو گردنش که بیهوش شد اسلحه اش رو برداشتم.

فرسا هم اون سمت درگیر شده بود. حتی آزر هم حمله کرده بود و پاچه ماچه اشون رو میکند، پسر مامانشه دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو نفر دیگه اومدن سمتم که اسلحه رو بالا آوردم و بهشون شلیک کردم.

با دقت عقب عقب رفتم تا به پریسا اسلحه بدم که یهو فرسا پرید جلوم و زیر لب یه آخ آروم گفت.

صبر کن ببینم...

فرسا...

فرسا چرا پرید جلوم؟

سرمو بلند کردم و یه چاقوی خونی تو دست مردی که جلومون وایساده بود دیدم.

اون میخواسته منو بزنه که فرسا اومده و نذاشته. بدن فرسا که یکم شل شد سریع دستمو از جلوی شونه هاش رد کردم و سفت گرفتمش.

اسلحه امو بالا آوردم و اول به دستی که باهاش فرسا رو زخمی کرده بود شلیک کردم بعد به شونه و آخر تو قلبش زدم و کارشو تموم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع رفتم جلوی فرسا خواستم بدنشو نگاه کنم ولی چشمام بخاطر اشک هام، تار شده بود.

اخ لعنت بهت تمنا اخه چرا حواستو جمع نمیکنی؟

فرسا محکم مچ دستمو گرفت و گفت: خودتو جمع کن تمنا، خوبم.

نفس کوتاهی کشیدم و پلک زدم که اشک از چشمام سرازیر شد. برگشتم و جلوی فرسا موندم پریسا هم شلیک می‌کرد انگار بهش اسلحه رسیده بود.

هفت نفر شون مونده بودن و بهمون نزدیک شدن. نفس تو سینه ام حبس شده بود، فکر کنم باید فاتحه ی خودمو بخونم الان!

فرسا دستشو رو شونه ام گذاشت و از پشتم بیرون اومد و اونم اسلحه داشت. سرمو چرخوندم دیدیم اسلحه ی اون حرومزاده ایی که زخمیش کرده بود رو برداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل اینکه ما و اونا شلیک کنیم از یه جای دیگه صدای تیر اومد و دونه دونه هر هفت نفر افتادن.

منو فرسا با تعجب بهم نگاه کردیم که همون لحظه صدای جیغ یکی بلند شد.

- این دیگه چیههههه؟ ولم کن تخم سگگگگ.

بعد از صدای رایان خودشم همین‌جوری که می‌دوید نزدیکمون شد و پرید پشت من قایم شد.

- تمناا تو رو جون عمت نجاتم بده تا این تخم سگ شرحه شرحه ام نکرده.

بلند خندیدم و خم شدم و گفتم: آزر، بشین قشنگم.

آزر سریع نشست ولی نگاه عصبیش هنوز رایان رو نشونه گرفته بود.

رایان پشت سرشو آروم خاروند و گفت: داستان چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سگ فرسا ست، اسمش آزِر عه.

رایان یه نگاه به فرسا انداخت و گفت: اووو بهشم می‌خورد سگ داشته باشه.

فرسا جلو تر اومد و با همون صدای همیشه جدیش پرسید.

- تو از کجا پیدات شد؟

رایان چشمک زد به فرسا.

- من نه، ما.

همون لحظه آران و کیان از رو به رو اومدن سمتمون. پریسا هم از پشت ماشین اومد پیشمون ولی من رفتم سمت فرسا.

داشتم از همون دور همه بدنشو دید میزدم ببینم کجاش زخمی شده که همون لحظه آران دوید سمتش و گفت: چرا اینقدر رنگت پریده؟ کجات زخمی شده؟

فرسا با یه حالت تعجب و گیجی به حرکات آران نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهم نیست، سطحیه.

آران نفس عمیقی کشید، یه طرف ته ریشش رو خاروند و گفت: میریم بیمارستان زود باش.

من سریع گفتم: بیمارستان خطرناکه، زنگ میزنم علی بیاد دوستمه و دکتره.

آران سری تکون داد که فرسا باز مخالفت کرد.

- گفتم که سطحیه. نه بیمارستان میام نه نیازی به دکتر دارم، فقط بریم میخوام استراحت کنم.

بعد خودش راه افتاد سمت ماشین، آران کلافه دنبالش رفت و در صندلی عقب رو براش باز کرد.

اوه اووه آران جوون انگار گیر افتادیا!

صدای رایان کنار گوشم بلند شد.

- توام مثل من فکر میکنی، مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر شیطنتی زدم و برگشتم سمت رایان که دیدم اونم مثل منه و فهمیده آران داره زیاد از حد به فرسا توجه نشون میده.

با صدای سرفه ی کیان یهو برگشتم سمتش که دیدم با اخم داره نگاهم می‌کنه.

رایان تو همون فاصله بازم آروم ولی با شیطنت گفت: خب با یه تیر دوتا نشون زدم، تا کیان همین‌جا یه تیر تو سرم خالی نکرده بهتره فاصله امو باهات حفظ کنم داش.

- برو تا من اون تیر رو نزدم، واسه من نقشه هم می‌کشه.

رایان خندید و برام دست تکون داد.

عجب کثافتیهه ولی... خوشم اومد از نقشه ایی که یکم کیانو لو داد .

با خودم که تعارف ندارم، از کیان خوشم اومده... اگه بخوام بگم از کِی... میرسه به روزی که رفتم گوشی جیهان رو عوض کنم تا آران هکش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا همون لحظه ایی که گیر افتادم و کیان گفت دارم میام... همونجا قلبم یه جور عجیبی برای هر نگاه یا حرکتش تند و نامنظم میزد.

فقط حیف رو مخمه...!

منم رفتم کنار فرسا نشستم و پریسا که کلا ساکت بود رفت و جلو نشست. فرسا سوت زد که آزر سریع اومد و داخل و پرید عقب ماشین، پشت ما نشست.

آران اول رفت سمت پسرا و یکم باهاشون حرف زد و سریع اومد پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

نیازی به پرسیدن نبود چون دیدم ماشینشون پشت ماشین ما داره میاد.

سرمو چرخوندم سمت فرسا، الهیی دورت بگردم دختر قوی و خوشگلممم، بچم واقعا رنگش پریده بود و بیحال بود.

دستمو بردم جلو و گذاشتم رو دستش که برگشت سمتم یکی از لبخندای کمیاب اش زد تا حال منو بهتر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برسیم پنت هیچکس حرفی نزد ولی نگاهای آران از آینه روی فرسا رو میدیم و تو ذهنم صحنه های عاشقانه اشون رو تصور می‌کردم.

وایییی مثلا باهم برن یه جا حمله کنن، یا نههههه دوتایی برن شکارگاه فرسا...

با تصورش یهو زدم زیر خنده که پریسا و آران برگشتن سمتم که با دست جلو دهنمو گرفتم و گفتم: اومم چیزه فرسا حالش بده منم عصبی میشم خندم میگیره، شما راحت باشین.

پریسا ریز خندید و گفت: دیونه.

آرانم سرشو چرخوند ولی تاسف خاصی تو چشماش بود... منو باش این پلشتو با فرسای خودم شیپ کردم، لیاقت نداره که.

فرسا دستمو کشید و آروم گفت: این بار چیزی نگفتم ولی دفعه بعد ک*خلی خودتو بزاری گردن من، حالتو میگیرم.

کثافت حتی تو این شرایطم ترسناکه، بهش چشمک زدم و لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چششم.

___ ___ ___

آران:

ماشین فرسا رو که تو پارکینگ اش پارک کردم زودتر از همه پیاده شدم و رفتم در سمت فرسا رو باز کردم. تو کل راه هواسم بهش بود که هر لحظه بیحال تر و رنگ پریده تر میشه.

فرسا با همون لجبازی و غرور نگاهم کرد و آروم پیاده شد ولی همین که رو ایستاد یهو پلکش پرید و از هوش رفت. سریع کمرش رو گرفتم که نیوفته.

دختره ی لجبااز دیوونهه... یه دست دیگه امو انداختم زیر زانو هاشو کشیدمش تو بغلمگ

پریسا سریع پیاده شد و گفت: واییییی فرسا!

تمنا هم با ترس دوید سمتم و دستشو جلو دهنش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای واای از هوشش رفتت که، الان زنگ میزنم به علی.

سری تکون دادم و گفتم: باشه زود باش.

ماشین ما هم بالا اومد و کیان کنار ماشین فرسا پارکش کرد و دوتایی پیاده شدن.

معطل نکردم و یه راست رفتم سمت آسانسور و دکمه ی آخر که واسه طبقه ی خود فرسا بود رو زدم که اون سگه هم دوید و اومد خودشو تو آسانسور جا داد قبل بسته شدن در.

به من نگاهی کرد و با عصبانیش یه غرش کوچیک کرد، انگار خیلی نگران صاحبش بود.

آروم گفتم: نترس پسر، خوب میشه فقط یکم خوابیده.

دو تا پارس کرد که معنیشو نفهمیدم و همون لحظه در باز شد و وارد طبقه ی مخصوصش شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون جوری که فرسا رو محکم تو بغلم گرفته بودم به سگش گفتم: زود باش راهو نشون بده، اتاقش کجاست؟

سگه باهوشی بود، سریع رفت سمت راهروی سمت چپ و جلوی یه در وایستاد و پارس کرد.

رفتم جلو و با آرنج دستگیره رو باز کردم.

در باز شد و موجی از آرامش و بوی تازگی همراه با شکلات تلخ به صورتم خورد.

دکور این اتاق بی نظیر بود... پووف انگار این بغل کردن زیادی به مذاقم خوش اومده بود که دلم نمی‌خواست پایین بذارمش.

رفتم سمت تختش و آروم خم شدم گذاشتم اش. وقتی روش خم شدم بوی عطرش تو بینیم پیچید که باعث شد یه نفس عمیق بکشم... عطرش همون

رمان بازار
romanbazar.ir

بویی بود که اتاقش میداد و یه حس آرامشی بهم می‌داد که خیلی وقته ازش دورم!

دستمو از زیر سرش برداشتم که متوجه خونی شدن اون یکی دستم شدم، همون دستی که زیر زانو هاش گذاشته بودم.

با دقت پاهاش رو از روی شلوار بررسی کردم که متوجه زخم بدی روی رون پای چپش شدم. خیلی ازش خون رفته ولی چون رنگ شلوارش مشکی بود تا الان متوجهش نشدم.

یکم شلوار رو از زخم فاصله دادم. عمیق به نظر نمی‌رسید ولی زخم بزرگی بود.

چشمم رفت رو صورتش که سریع از تخت فاصله گرفتم.

دستمو تو موهام کشیدم و عقب عقب رفتم. بسه دیگه نمی‌تونم بیشتر از این بهش نزدیک بشم.

تا همین‌جا هم زیادی نزدیکش شده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از اتاقش خارج شم که همون لحظه صدای آسانسور و حرف زدن تمنا با یه مرد اومد که به احتمال زیاد همون دکتره است.

- گفتی کجاش زخم شده؟

تمنا با حرص گفت: وای بهرام صد بار پرسیدی گفتم که پاش چاقو خورده. اگه علی نرفته بود ایران صد سال سیا به تو زنگ نمی‌زدم. بخدا هیز بازی بخوای در بیاری میدمت به آزر.

- حالا چرا اینقدر خشنی تو.

اخمام از حرفای تمنا رفت تو هم و راه رفته رو برگشتم.

تمنا و اون پسره اومدن تو اتاق. خیره به پسره نگاه کردم، اصلا متوجه من نبود و چشماش خیره مونده بود به فرسای بیهوش روی تخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکم منقبض شد و دستام مشت شد. حرکات و حالتام دیگه از کنترلم خارج شده بود وگرنه وقتی اون پسر دستشو سمت صورت فرسا می‌برد وسط راه مچشو نمی‌گرفتم.

پسره تازه متوجه من شد و اخماش رفت توهم.

- تو کی هستی دیگه؟

تمنا انگار حالم رو فهمید که قبل از خودم گفت: آران شریک فرسا عه، دست به جنبون بهراام.

اسمش اونقدری برام بی اهمیت بود که نخوام تو ذهنمم تکرارش کنم.

دستشو از تو دستم کشید و گفت: اگه ایشون بره بیرون حتما کارمو انجام میدم.

خط بین ابروهام عمیق تر شد.

- چیکار میخوای بکنی که من مزاحمم؟ کارتو بکن زودتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا هم با جدیت گفت: آران درست میگه زود باش.

پسره ناراضی بود ولی سری تکون داد و زخمش رو بررسی کرد، یکم بعد فاصله گرفت.

- حدس میزنم زخمش عمیق نباشه و فقط بخیه لازم داره ولی باید زخم رو بهتر ببینم، برید بیرون.

هه.. این چی پیش خودش چی فکر کرده؟

من برم بیرون و این شل مغز با فرسا تنها بمونه؟

جلوتر رفتم و گفتم: حدس دیگه ایی نداری؟

- نه...

- پس گمشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت اومد سمتم که همون لحظه رایان و کیان اومدن داخل اتاق.

کیان دستشو گذاشت رو شونه ی اون پسره و با جدیت خاص خودش گفت: بکش عقب تا همینجا خلاصت نکردم.

رایان به دیوار تکیه کرد و دست به سینه شد با یه لرزش ساختگی گفت: وایی حس کردم فرسا رفت تو جلدت... عجب دیالوگی.

این پسر هم که تو هر شرایطی نمک میریزه. قبل از کیان، تمنا به حرف اومد.

- کلکل بسه همه اتون گم شید بیرون تا من لباسای فرسا رو عوض کنم. بعدم فقط منو بهرام تو اتاق میمونیم تا کارشو تموم کنه.

خواستم اعتراض کنم که کیان دستشو گذاشت رو بازوم و کشیدم بیرون.

از اتاق که خارج شدیم تمنا درو محکم بست.

طاقت نیاوردم و رفتم سمت اون پسره ی عوضی که کیان و رایانم سریع اومدن کنارم وایستادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رفتی تو اتاق فقط بخیه اتو میزنی و گور اتو گم میکنی وگرنه...

پرید وسط حرفم و با اون صدای رو مخش گفت: وگرنه چی؟ خیلی کنجکاوم ببینم چیکار میکنی بگو... بگو ببینم چه غلطی میتونی بکنی؟

با ناخن انگشت شصت، ابروی چپم رو خاروندم. رایان مشتشو گرفت جلو دهنش و رو به کیان گفت:

_ اوه اووه... چجوری فاتحه می‌فرستادن؟

کیان با اخم گفت: نمیدونم من که فقط صلوات میفرستادم.

رایان بلند خندید و گفت: چه با ایمان بودی، من که فقط پیس پیس میکردم.

منم با حرف رایان خندیدم که پسره با تعجب نگاهمون می‌کنه. وقتی نگاهش رو دیدم یهو خنده ام رو تموم کردم و مشتم رو کوبیدم به دیوار تو فاصله ی یک سانتی سرش که کاملا پریدن ناخوداگاه بدنش رو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو نزدیک‌تر بردم و آروم گفتم: این‌قدر بی ارزش هستی که نخوام با دستای خودم کارتو تموم کنم، پس قرعه باید بیوفته به اسم یکی از رفیقام من خودم کیانو بهت پیشنهاد میکنم.

کیان جلو اومد.

- یه مرگ بدون درد ولی با خونریزی زیاد.

سرمو سمت رایان چرخوندم و گفتم: رایان خیلی شیطونه، واسه همین تو کشتن آدما خلاقه و به شکنجه قبل مرگ علاقه زیادی داره.

به چشمای ترسیده ی پسره که تو چنگم بود ادامه دادم: حالا فقط دلم می‌خواد تو اون اتاق چشمت هرز بره.

همون لحظه در اتاق فرسا باز شد و تمنا اومد بیرون منم آروم از پسره فاصله گرفتم، اونم به زور نگاهش رو از ما سه تا گرفت و با سر پایین رفت تو اتاق ولی تمنا مشکوک نگاهمون کرد و پرسید: چیکارش کردین بدبختو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با نیش باز به تمنا چشمک زد و گفت: در حدی نیست که ما باهاش کاری کنیم.

تمنا با همون نگاه مشکوک رفت تو اتاق ولی این‌بار درو نبست.

همون لحظه کیان پشت یقه ی رایانو تو مشتش گرفت و کشیدش سمت دیگه ای سالن. وقتی ولش کرد یکی زد پس کله اش که مشتمو گرفت جلو دهنم که جلوی خندم رو بگیره.

رایان با اخ و اوخ پشت گردنش رو ماساژ داد.

- چه مرگته وحشی؟ زورت به بچه رسیده؟

کیانم با اخم و عصبانیت رفت جلو تر و آروم گفت: تو یه بار دیگه دور و بر این دخترا بچرخ ببین چجوری خودم می‌کشمت.

رایان دست به کمر وایساد و با چشمایی که برق شیطنت توش بود جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دخترا یا فقط تمنا؟

کیان اخماش بیشتر توهم رفت.

- همه اشون چرا فقط تمنا باید برام مهم باشه؟

دست به سینه به دیوار تکیه دادم جایی که هم می‌تونستم داخل اتاق رو ببینم هم کلکل کیان و رایان رو.

انگار تهدیدم جواب داده بود که پسره بدون اینکه بخواد غلط اضافه ایی کنه زخم فرسا رو تمیز کرده بود الان داشت بخیه میزد.

- چون فقط وقتی به تمنا نزدیک شدم شازده فشاری شد... با وجود عشقی که تو و آران دارین تجربه میکنید فک کنم من فقط رو پریسا کراش زدم.

عشق؟ ممکن نیست... نمی‌خوام بگم به عشق و اون علاقه ی شدیدی که فکر و ذهنت رو درگیر می‌کنه وجود نداره ولی سرنوشتم بهم ثابت کرده نمیتونم کسی رو کنار خودم داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس همون بهتر که با کسی درگیر این حس نشم... مخصوصا فرسا؛ دختری که قراره با دستای خودم بفرستمش اون دنیا.

همین جوری که نگاهم به اتاقش بود گفتم: همچین چیزی نیست، نبایدم باشه.

سرم رو چرخوندم سمت کیان و رایان، همون لحظه تمنا و اون پسره اومدن بیرون که پسره سریع سوار آسانسور شد و رفت پایین.

تمنا اومد سمتمون.

- پاشو بخیه زد و پانسمان کرد شما برید پایین پیش پریسا من می‌مونم پیشش تا بهوش بیاد.

سری تکون دادم و زودتر از همه وارد اون یکی اسانسور شدم یکم بعد کیان و رایانم اومدن.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سه ساعت گذشته بود که تو طبقه ی تمنا نشسته بودیم و هنوز فرسا بهوش نیومده بود... رایان با گوشیش بازی میکرد و کیان هم مثل من ساکت نشسته بود.

عجیب تر از همه رفتار پریسا بود که تا چشم تو چشم می‌شدیم هول میکرد و مظطرب بود اخرشم گفت خسته اس و بلند شد رفت.

آروم به پای کیان ضربه زدم که سرشو چرخوند سمتم.

- رفتار پریسا رو دیدی؟

کیانم مثل من آروم جواب داد.

- پس توام حس کردی مشکوک می‌زنه و نمی‌تونه بهت نگاه کنه.

سرمو تکون دادم و گفتم: اره دقیقا ولی دلیلش رو نمی‌فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اسانسور باز شد و تمنا اومد پایین و چشمش به ما افتاد.

- هنوز به هوش نیومده، منم اومدم پایین یه چایی بزنم باز برم.

رایان گوشیش رو پرت کرد رو مبل و با ذوق گفت: جاااان؟ چایی داری سلطاان؟

تمنا خندید و جواب داد.

- آره، میخوری واسه توام بریزم؟

- بریز که بعد درگیری بدجور می‌چسبه.

تمنا که وارد آشپزخونه اش شد رایان یکی زد به شونه کیان و گفت: ماکارونی و قرمه سبزی هم بلد باشه بپزه، نگیریش آدم نیستی.

کیان نفس عمیقی کشید.

- دهنتو ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان چپ چپ به کیان نگاه کرد و با لودگی گفت: چیه؟ نکنه هنوز نتونستی عشقت به من رو فراموش کنی؟ هووم؟ هنوزم با فکر رسیدن به من شبا خوابت می‌بره؟

دستمو گذاشتم جلو دهنم تا کیان خندم رو نبینه جری تر شه. رایان می‌دونه کیان چقدر رو این چیزا حساسه و بدش میاد باز هر دفعه اینجوری حرصش میده.

این‌بار هم جواب داد و کیان یقه ی رایانو تو یه مشتش گرفت کشید جلوش، از بین دندوناش غرید.

- دهنتو میبندی یا خودم ببندمش راییان؟

رایان یه چشمک زد و لبشو گاز گرفت بعد گفت: جوون دَدی جذاب کی بودی تووو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. کیان کم آورد و با حرص پرتش کرد و رایان افتاد رو مبل و خودشم ترکید از خنده.

کیان با حرص برگشت سمت منو گفت: تو دیگه دهنتو ببند آران.

با همون خنده بهش چشمک زدم و گفتم: چرا بین منو رایان فرق می‌ذاری؟ تو دهن منو نمی‌بندی؟

کیان با عصبانیت و حرص جفت دستاشو چسبوند به صورتش که خنده ی منو رایان شدید تر شد.

تمنا با یه سینی چایی اومد و گذاشتش رو میز، رو به روی ما، رو یه مبل سه نفره چهار زانو نشست و با لبخند نگاهمون کرد.

رو به من با لبخند گفت: چه خوبه تو این مورد مثل فرسا نیستی!

خندم رو جمع کردم.

- کدوم مورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا به لیوان چاییش خیره شد.

- اینکه میتونی این‌قدر عمیق و از ته دل بخندی... آخرین باری که فرسا این‌جوری خندیده رو اصلا یادم نمیاد. هوش و غرور و کنترلگری و قدرتتون عین همه فقط با این فرق که تو داری تلاش می‌کنی زندگی کنی و فرسا داره سعی می‌کنه زندگیشو نابود کنه.

هر کاری کردم نشد به این حرفای تمنا فکر نکنم... یعنی چی داره زندگیشو نابود می‌کنه؟

مگه میشه اصلا نخنده؟

آره فهمیدم خنده اش تو مهمونی آلپرن عصبی بود ولی اینکه هیچ وقت واقعی نخندیده یه معمای عجیبه و مرموزه.

یعنی دلیلش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌قدر که رایان بامزه و شوخه، تمنا و پریسا هم شیطون و باحالن ولی اینکه هیچ کدومشون نتونستن بخندوننش برام سواله...

رایان پرسید.

- تو از کی با فرسا رفیق شدی؟

تمنا لیوان چاییش رو برداشت و گفت: فرسا منو بزرگ کرده، یعنی رفیق نیستیم مثل خواهریم.

این بار من پرسیدم.

- مگه چند سال تفاوت سنی دارید؟

یکم از چاییش رو داغ داغ خورد و گفت: چهار سال... من بیست و سه سالمه، فرسا بیست و هفت.

هرچی دارم از گذشته اش می‌فهمم، بیشتر گیج می‌شم...

شاید هنوز خیلی چیز ها رو نمیدونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اونم تجربه هایی داشته که تبدیل شده به یه رئیس مافیای بی رحم که مثل آب خوردن جون می‌گیره...

از جام بلند شدم و گفتم: اوکی، تو یکم استراحت کن من پیش فرسا می‌مونم تا بهوش بیاد.

تمنا نفس راحتی کشید.

- دمت گرم پسر، حوصله ام سر رفته بود اون بالا.

چیزی نگفتم فقط رفتم سمت آسانسور و دکمه اش رو زدم و وقتی درش باز شد وارد شدم.

دکمه ی آخر رو زدم و تا برسم سعی کردم به چیزی فکر نکنم جز نقشه ام...

در آسانسور که باز شد قبل از اینکه برم سمت اتاقش یکم اطراف رو نگاه کردم.

از آسانسور که وارد طبقه اش میشی روبه روت یه سالن نشیمن بزرگه که فقط دو تا مبل تکی توش بود و یه میز کوچیک جلوش و کف خونه اش پارکت کرمی

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ بود... سمت چپم یه راهرو با دو تا اتاقه که یکیش درش قفل بود. ته راهرو یه راه پله کوچیک بود.

یعنی به کجا می‌رسه؟

از پله ها بالا رفتم که به یه در رسیدم. آروم دستگیره اش رو چرخوندم که در باز شد... با دیدن منظره ی روبه روم خشکم زد.

یه استخر بزرگ و مربع شکل، کنارش یه جکوزی دایره ایی با تقریبا چهل سانت فاصله با کف تراس ساخته شده بود.

شب بیای چه ویویی داره...

یه دیوار مشکی و سایه‌بان بالاش برای محافظت از کاناپه ی زیرش بود.

طراحیش واقعا خفن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یه قسمت دایره شکل کوچک تر برای آتش درست کردن کنار کاناپه بود. بیشتر به استخر نزدیک شدم و با دیدن کف شیشه ایی اش بیشتر به استعداد معمار اینجا آفرین گفتم چون زیر این استخر اتاق فرسا بود.

لبخند کجی رو لبم نشست. دستمو تو جیبم کردم و اون دوربین های ریز که صدا هارو هم شنود می‌کردن، از جیبم در آوردم.

هر جا که حس کردم زاویه اش خوبه جاساز کردم...

اون سمت دیواری که کاناپه بهش چسبیده بود یه سالن کوچیک شیشه ایی بود با تمام امکانات مثل مبل و میز و صندلی حتی لوستر واقعا چشمگیر و شیک بود.

واردش شدم و اونجا هم سه تا دوربین هم اونجا کار گذاشتم و از قسمت تراس خارج شدم و قسمت های دیگه ی خونش هم گذاشتم و در آخر رفتم به اتاق خوابش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا با یه تاپ و شلوارک مشکی ساتن رو تختش بیهوش بود هنوز و زخم پاش پانسمان شده و تمیز بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت میز آرایشش رفتم و بالای آیینه اش یه دوربین کار گذاشتم... همین‌قدر بسه!

صندلی جلوی میز آرایشش رو برداشتم و کنار تختش گذاشتم، یه نفس کوتاه کشیدم و نشستم.

چشمم که به صورتش خورد حرفای تمنا باز تو گوشم تکرار شد.

دستمو خواستم ببرم سمتش که آروم لرزید. دستمو سریع از صورتش فاصله دادم اما لرزشش کم نشد. انگار باز داره کابوس می‌بینه...

دستمو بردم جلو و تکونش دادم.

- بیدار شو، داری کابوس می‌بینی.

چشماش بیشتر فشرده شد. پووف بیخیال به من چه اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم دستمو بکشم عقب که محکم مچ دستمو گرفت و زیر لب گفت: نرو...

چشمامو ریز کردم.

- چی؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد که حس کردم راه نفسم داره تنگ میشه. باز با صدای لرزون گفت: تو دیگه... تنهام... نذار... خسته ام.

با این تصور که خوابه و وقتی بیدار شه چیزی یادش نمیاد صندلیم رو به تختش نزدیک تر کردم و دست دیگه ام رو روی موهاش گذاشتم و آروم نوازشش کردم.

سرمو جلو تر بردم و منم آروم گفت: من کنارتم... هیچ جا نمیرم.

قطره بعدی اشکش رو دست من افتاد که چشمام رو محکم بستم.

چرا هر ثانیه که می‌گذره داره سخت تر میشه؟

چرا تا یکم به این دختر نزدیک تر می‌شم بیشتر از نقشه ام غافل می‌شم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیگه چجور جاذبه ایه؟

- یه... یه چیزی بخون... خوابم میاد.

چشمام رو باز کردم، لرزش بدنش آروم تر شده بود ولی هنوز نیمه هوشیار بود.

اولین آهنگی که به ذهنم رسید رو خوندم ولی صدام لرزید... نمی‌دونستم دارم برای اون می‌خونم یا برای خودم.

- چیه راز پنهون چشمات که...

نمیتونه بشه کسی تکرارت...

کی آخه شبیه تو بی اشکاله!

کاشکی یه روزی دوباره پیدات شه

تکست بدی قرارمون کی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثه قدیما بشه باز احساست

جا گذاشتم یه روز تموم قلبمو پیشت!

تا نیاد تو زندگیم دیگه جز تو هیچ عشقی

و برت گردونم یه روزی هرطوری شه...

توام به جاش منو سپردی به خاطره هات

نصفه نیمه موند بعد من همه رابطه هات

کسی نمیریزه مثله من دنیاشو به پات که!

نفس هاش به مرور آروم تر و منظم تر شد، دستش هم دور مچم شل تر شد

ولی حالا من نمی‌تونستم ازش فاصله بگیرم...

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا:

چاییم رو که خوردم چشم چرخوندم دیدم پریسا نیست.

- پری کجا رفت؟

کیان بود که گفت: یکم قبل تو رفت تو اتاقش.

لیوانم رو گذاشتم رو میز و بلند شدم.

- حله الان میرم پیشش. شماهم اگه خواستین برین واسه خودتون چایی بریزید تعارف نکنیدا.

رایان همون لحظه بلند شد و گفت: دمت گرم تعارف زدی، من که خیلی گشنمه برم ببینم چی پیدا می‌کنم.

بالش کوچیک رو مبل رو پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش. سرمو با تاسف و خنده تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راست میگن تعارف بگیر نگیر داره ها. یکم الویه تو یخچال هست نون هم از فریزر بردار کوفت کن.

رایان بالشته رو با ذوق تو هوا پرت کرد.

- ایوووول چقدر هوس کرده بودممم.

بعد دوید تو آشپزخونه منم خواستم برم که کیان صدام کرد.

- تمنا.

چیشد؟

چرا اینقدر قشنگ اسمم رو صدا کرد؟

ای خداااا صدا شو ببین...

پووف خاک تو سرت. جمع کن خودتو تمنا الان یارو فکر میکنه چقدر تو کف اشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو جمع کردم و برگشتم سمتش.

- بله؟

- قرار بود بریم اسکله تا فضاش و راه درو هاش دستمون بیاد. فردا خوبه بریم؟

اههه راست میگه بچهه اینقدر درگیر بودیم که کلا فراموش کرده بودم اینو... ایی ننه ات فدات شه کیان که اینقدر عقلت خوب کار میکنههه.

- باشه فردا هماهنگ کن بریم.

فقط سر تکون داد منم راهم رو سمت اتاق پریسا ادامه دادم. خواستم در بزنم که صداش رو از تو شنیدم، انگار داشت با تلفن حرف میزد.

ولی پری که گفته بود کسی رو نداره!

یکم سرمو چسبوندم که صداش واضح به گوشم رسید.

- تو گولم زدیی! دیگه تمومه رو من حساب نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم اونی که باهاش حرف میزد چی گفت که یهو پریسا زد زیر گریه... چه خبره اینجا؟

- نمیتونم من مثل تو نامرد نیستممم، من نمیتونم به کسی آسیب بزنم تروخدا دست از سرم بردار.

با بهت چند قدم عقب رفتم و زل زدم به در...

پریسا جاسوسه؟

چجوری تونست اینقدر قشنگ بینمون نفوذ کنه و جاسوسی کنه که حتی فرسا هم نفهمید؟

اون گفت نمیتونه به کسی آسیب بزنه؟

یعنی رئیسش گفته پریسا به کی آسیب بزنه؟

یه قدم محکم برداشتم و خواستم برم به زورم که شده ازش حرف بکشم ولی سرجام ثابت موندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجوری نمیشه اگه واقعا همینطور باشه که فهمیدم محاله اعتراف کنه. باید حواسم بهش باشه چون ممکنه بخواد بلایی سر فرسا بیاره.

با همین فکر نفس عمیقی کشیدم و از راهرو خارج شدم.

—— —— ——

فرسا:

با حس سردرد آروم چشمام رو باز کردم. خواستم نیم‌خیز بشم که یه رون پام تیر کشید و ناخودآگاه نفس رو با صدا کشیدم داخل و دستم رفت سمت لبه‌ی تخت.

- آخ...

آران همون لحظه جلو اومد.

- هی آروم، بخیه های پات باز میشه.

اخم کردم حس کردم یادم نمیاد واسه همین پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده پام؟

نگاهش رفت سمت پای باندپیچی‌شده‌م، خیلی خونسرد گفت: هیچی فقط یه چاقو تصمیم گرفته بود باهات آشنا شه.

با ناباوری نگاهش کردم و پرسیدم.

- این شوخی بود الان؟

تمنا وارد اتاقم شد و با خنده گفت: این نهایت طنزه آرانه.

نگاهم برگشت سمت آران.

- تو... شوخی هم بلد بودی؟

ابروش یه ذره بالا رفت.

- آره پس چی؟

نیشخندی نشست رو لبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بعداً یادم بنداز بخندم.

تمنا زد زیر خنده.

- واااای اینو قاب می‌کنم می‌زنم رو دیوار.

آران نگاه کوتاهی به تمنا انداخت، بعد دوباره تمرکزش برگشت رو من.

- درد داری؟

شونه بالا انداختم.

- اگه پامو تکون ندم ، نه.

خیلی آروم گفت: من کنارتم درد داشتی بگو.

یه سکوت کوتاه افتاد بینمون، از اون سکوت‌هایی که صدا ندارن، ولی وزن دارن.

تمنا گلوش رو صاف کرد و گفت: خب من می‌رم قبل از این‌که فضا خیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش هوا رو تکون داد و ادامه داد: احساسی بشه.

برگشتم سمت آران و گفتم: من خوبم، می‌تونید برید فردا یه جلسه مهم با رابرت داریم حتما سر ساعت تو هتل باشید.

آران سری تکون داد و رفت. به محض بسته شدن در، تمنا مثل فنر پرید سمتم و کنارم روی تخت نشست.

- تو و آران دارید عاشق هم می‌شید!

نتونستم مثل قبل محکم بگم همچین چیزی نیست، چون صداش رو شنیدم وقتی داشت اون ترانه رو می‌خوند و اون حرف‌ها رو می‌زد.

بدتر از تغییر رفتار آران، حالت‌های خودم بود.

وقتی موهام رو نوازش می‌کرد، حس بچگی‌هام برگشته بود ولی نباید همچین اتفاقی بیفته... نباید بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو کوتاه بیرون فرستادم.

- همچین چیزی نمی‌شه.

تمنا با قیافه اش انگار میگفت خودتو نزن به اون راه.

جلوتر اومد.

- خیلیم می‌شه فرسا خانم... از آران شروع می‌کنم؛

اول اینکه وقتی بیهوش شدی آران عین فیلمای عاشقانه یهویی بغلت کرد و آوردت اینجا!

دوم اینکه وقتی بهرام اومد بالا سرت و گفت «برید بیرون می‌خوام زخمش رو ببینم»، آران داشت از شدت غیرت منفجر می‌شد!

محکم زد رو پاش و ادامه داد: واااای اون حرف آران هنوز تو مغزمه! وایسا وایسا... باید نمایشش بدم وگرنه حق مطلب ادا نمی‌شه!

یهو صاف ایستاد، موهاشو عقب داد و قیافه‌ی جدی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من الان هم آرانم، هم بهرام!

با اخم و سردرگمی به تمنا نگاه می‌کردم که سعی داشت خنده‌ش رو قورت بده و شبیه آران بشه که آخر سر نتونست و خودش زد زیر خنده.

- نه نه! جدی گوش کن!

دوباره ژست گرفت.

- بهرام گفت «حدس می‌زنم زخمش عمیق نباشه، ولی باید ببینمش.»

بعد آران خیلی خشک و خفن گفتش «حدس دیگه‌ای نداری؟»

یه قدم عقب رفت و ادامه داد: بهرام گفت «نه.»

بعد آران خیلی قشنگ و شیک فرمود «پس گمشو!»

دستاشو مشت کرده بود، بالا و پایین می‌پرید و جیغ ریز می‌کشید.

- وای فرساا!! من اون لحظه عاشقش شدم، به خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب خیره موندم بهش، واقعا آران همچین حرفی زده؟

تمنا نفس‌نفس می‌زد و با ذوق ادامه می‌داد: به خدا فرسا، من اگه اون لحظه موبایل دستم بود، همون‌جا ازش فیلم می‌گرفتم!

ساکت بهش نگاه کردم و هیچ واکنشی نشون ندادم. تمنا که دید خبری از ذوق و هیجان من نیست، یه قدم نزدیک‌تر اومد.

- خب؟ نظری؟ چیزی؟

خیلی خونسرد گفتم: نه.

چشم‌هاش گرد شد.

- نه؟ یعنی چی نه؟!

شونه بالا انداختم.

- یعنی همین. کار خاصی نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با ناباوری نگاهم کرد.

- کار خاصی نکردههه ؟! آران نزدیک بود بهرام رو زنده‌زنده قورت بده، بعد تو می‌گی کار خاصی نکرده ؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و به دیوار روبه‌رو دوختم.

- بزرگش نکن تمنا ، آدم‌ها از روی احساس لحظه‌ای خیلی کارا می‌کنن.

یه لحظه سکوت کرد، بعد با شیطنت گفت: احساس لحظه‌ای؟ یعنی قبول داری احساسی در کار بوده؟

تیز نگاهش کردم.

- حرف تو دهن من نذار.

خندید و دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت.

- باشه بابا! ولی خودت هم می‌دونی داری خودتو گول می‌زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندادم، حقیقت این بود که نمی‌خواستم جواب بدم چون هر کلمه‌ای که می‌گفتم ممکن بود چیزی رو لو بده که خودم هم هنوز حاضر نبودم قبولش کنم.

تمنا آروم کنارم نشست.

- فرسا... من سال‌هاست می‌شناسمت. تو از اون آدمایی نیستی که راحت به کسی اجازه نزدیک شدن بدی ولی آران... یه جوری وارد زندگیت شده که حتی خودت هم حواست نیست.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

- و دقیقاً مشکل همین‌جاست.

با تعجب نگاهم کرد.

- مشکل؟

سرد گفتم: من نمی‌خوام کسی وارد زندگیم بشه. نه الان، نه هیچ وقت.

تمنا لب‌هاشو جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا وقتی پیشته این‌قدر آروم‌تری؟

سکوت کردم. دقیقاً همون سوالی بود که خودم هم جوابش رو نمی‌دونستم.

اما به جای اعتراف، فقط گفتم: آرامش دلیل اعتماد نیست.

بعد خیلی جدی ادامه دادم: و من قرار نیست به کسی اعتماد کنم.

تمنا خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم.

- بحث رو عوض کن. فردا جلسه مهمی داریم.

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد آهی کشید.

- خیلی خب خانم رئیس ! فعلاً کوتاه میام... ولی بدون من ته و توی این داستان عاشقانه رو در میارم!

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم خیلی کمرنگ بالا رفت. نه از حرفش...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این که حس می‌کردم برخلاف تمام مقاومت‌هام، اسم آران دیگه برام مثل قبل بی‌تفاوت نیست.

اما این چیزی نبود که حاضر باشم به زبون بیارم.

—— —— ——

آران :

- من نجاتت میدم... برمیگردم پیشت.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت: برو آران، برو دیگه برنگرد... نمی‌خوام چیزیت بشه!

بازو هاش رو محکم تو دستام گرفتم.

- هیچ وقت ولت نمی‌کنم، همه چیزمو فدا میکنم تا نجاتت بدم مطمئن باش.

با تردید نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه چیزت؟ حتی فرسا؟

یهو خشکم زد و همون لحظه فرسا هم اومد کنارش وایساد. با نفرت نگاهم کرد و گفت: پس هدفت این بود؟ من فقط برات یه طعمه بودم؟ با نقشه وارد زندگیم شدی؟

سرمو سریع به اطراف تکون دادم.

- نه ببین من... من مجبور بودم.

همون لحظه صدای نحسش بلند شد.

- انتخاب کن پسر... تصمیم گیری سخت نیست. فرسا یا حنا؟ یکی میمیره و یکی زنده میمونه.

با بهت و خشم برگشتم و اطراف رو نگاه کردم تا پیداش کنم ولی نبود. همون لحظه صدای تیر اومد برگشتم دیدم جفتشون غرق خون افتادن... دویدم سمتشون و داد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نههههههه.

با فرود اومدن چیزی تو صورتم، به شدت از خواب پریدم.

نفس‌نفس می‌زدم، قلبم داشت سینه‌م رو می‌شکافت و کل تنم خیس عرق شده بود.

چشمام که درست باز شد، دیدم رایان و کیان دقیقاً بالای سرم ایستادن.

رایان با لبخند پیروزمندانه‌ای، بالش تو دستش بود.

- بیدار شد! عملیات موفقیت‌آمیز بود جناب کیان!

کیان با اخم همیشگی گفت: لازم نبود بالش پرت کنی تو صورتش.

رایان شونه بالا انداخت.

- خب با نوازش که بیدار نمی‌شد، داشت تو خواب داد می‌زد «نههههه» منم فکر کردم الان از تخت میپره پایین میاد خشتک مون رو میکشه سرمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز گیج بودم، دستی به صورتم کشیدم.

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟

رایان خیلی جدی گفت: اومدیم ببینیم قهرمان ملیِ فرسا خانم سالمه یا نه.

بعد خم شد سمتم و با لحن مشکوک ادامه داد: البته بیشتر اومدیم ببینیم تو خواب اسم کی رو صدا می‌زدی!

تیز نگاهش کردم و گفتم: اسم کسی رو صدا نزدم.

چشمکی زد.

- چراااا... صدا زدی! من خودم شنیدم!

کیان بی‌حوصله گفت: بس کن رایان.

ولی رایان ول‌کن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نه! بذار پرونده روشن شه. داداش، تو خواب گفتی «ولش نمی‌کنم»، «نجاتت میدم»، «همه چیزمو فدا می‌کنم»...حالا سوال اینجاست مخاطب این دیالوگ‌های عاشقانه کی بوده؟

بالش رو از دستش کشیدم.

- مزخرف نگو.

خندید و دست به سینه شد.

- پس یعنی ما اشتباه شنیدیم؟

نفس عمیقی کشیدم.

- دهنتو ببند رایان.

رایان نشست لبه‌ی تخت و خودشو کشید جلو تر و پرسید.

- هیچی نیست که آدمو اینجوری خیس عرق کنه، داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو ببینم... خواب عروسی تون رو دیدی یا بعد عروسی تو اتاق فرسا با فانتزی های خاک بر سری؟

با حرص بالش رو پرت کردم سمتش.

- خفه شو!

جا خالی داد و خندید.

- اوه اوه! حساس شد!

کیان با همون لحن سرد همیشگی گفت: امروز جلسه‌ی مهمی داریم آران بهتره خودتو جمع کنی.

سرم رو تکون دادم.

- می‌دونم.

رایان خم شد سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستی شنیدم فردا قرار با رابرت کله‌گنده داریم.

اگه لازم شد من مسئولیت جنگ روانی رو به عهده می‌گیرم؛ با دو تا جوک، پیرمرده رو نابود می‌کنم!

نگاهش کردم.

- تو فقط ساکت بمون، بزرگ‌ترین کمکته.

دستشو گذاشت رو قلبش.

- چه بی‌رحم... من می‌خوام استعداد درخشانمو نشون بدم، شماها قدر نمی‌دونید!

پشت گردنم رو ماساژ دادم و خسته گفتم: زیادی حرف می‌زنی بچه گمشو میخوام برم حموم.

کیان درو باز کرد اول خودش رفت بعد رایان از اتاق بیرون رفت و قبل از بسته شدن در، سرشو دوباره داخل آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آران جان؟

- چیه؟

با لبخند گفت: اگه دوباره خواب عاشقانه دیدی، اسمش رو بلند تر بگو واقعا سوال شد برام.

قبل از این‌که چیزی پرت کنم سمتش، در رو بست.

سکوت که اتاق برگشت دستم رو روی صورتم کشیدم.

کابوس هنوز تو ذهنم زنده بود...

انتخاب بین حنا و فرسا.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

امروز جلسه‌ی مهمی داریم و من باید دوباره همون آرانِ سرد و بی‌احساس بشم اما ته دلم خوب می‌دونستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نیست.

آب داغ روی شونه‌هام می‌ریخت و بخار حموم کل فضا رو گرفته بود، اما هیچ‌کدومش نمی‌تونست تصویر اون خواب لعنتی رو از ذهنم پاک کنه.

دستام رو گذاشتم دو طرف دیوار و سرم رو خم کردم پایین.

انتخاب کن پسر... فرسا یا حنا؟

چشم‌هام رو محکم بستم.

چطور ممکن بود همچین انتخابی وجود داشته باشه؟ چطور ممکن بود یه روزی برسه که مجبور شم بین زنی که همه‌ی دنیام بوده و دختری که بی‌صدا داشت می‌شد همه‌ی آیندم، یکی رو انتخاب کنم؟

قطره‌های آب از صورتم پایین می‌چکید و صداش با ضربان قلبم قاطی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من همیشه کنترل همه‌چیز رو دستم داشتم. همیشه. ولی از وقتی فرسا وارد زندگیم شد، انگار فرمان از دستم در رفته بود.

زیر لب گفتم: لعنتی...

نباید نزدیکش می‌شدم. نباید اجازه می‌دادم این‌قدر تو فکرم جا باز کنه. اما دیر شده بود... خیلی دیر.

شیر آب رو بستم، حوله رو دور کمرم پیچیدم و جلوی آینه ایستادم.

تصویر مردی که تو آینه بود، همون آران سابق بود... سرد، منطقی، بی‌احساس.

ولی درونش؟ درونش داشت از هم می‌پاشید.

نگاهم رو از آینه گرفتم.

امروز فقط یه چیز مهمه: جلسه با رابرت. بقیه‌ی احساسات... باید برن تو قفسه‌ی فراموشی.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، صدای رایان مثل همیشه کل خونه رو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیان داداش! من هنوز معتقدم باید برای جلسات رسمی، یه واحد ویژه به اسم «رایان تراپی» داشته باشیم!

کیان با همون اخم همیشگی جواب داد.

- درمان لازم نیست، سکوت کنی خودش بهترین تراپیه.

رایان با قیافه‌ی مظلوم گفت: تو اصلاً درک هنری نداری.

همون‌طور که دکمه‌های پیراهنم رو می‌بستم وارد سالن شدم.

- بحث چیه؟

رایان تا منو دید، انگار قند تو دلش آب شد.

- به‌به! آقا داماد بیدار شدن!

چشم‌هامو ریز کردم.

- دوباره شروع کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو گذاشت رو قلبش.

- نه به خدا، فقط دارم روحیه می‌دم!

نشستم روی مبل و کراواتم رو برداشتم. کیان یه نگاه دقیق بهم انداخت.

- حالت بهتره؟

سرد جواب دادم.

- آره، خوبم.

رایان همون‌طور که یه سیب از روی میز برمی‌داشت گفت: داداش، قیافه‌ات داد می‌زنه نصف شب با روح اجدادت جلسه داشتی!

بدون نگاه کردن بهش گفتم: خفه شو رایان.

خندید.

- چشم! ولی اگه یه روز خفه شدم بدونید از کمبود توجه بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با حرص گفت: تمرکز کن، امروز جلسه مهمه.

رایان با جدیت مصنوعی صاف نشست.

- بسیار خب! بفرمایید جناب کیان، برنامه عملیاتی امروز چیه؟

کیان: می‌ریم هتل، دقیق، بی‌حاشیه، بدون نمایش.

رایان اخم کرد.

- بدون نمایش؟ پس منو چرا می‌برید؟

نتونستم جلوی پوزخند کوتاه خودمو بگیرم.

- تو رو می‌بریم که اگر رابرت خوابش برد، با صدات بیدارش کنی.

با هیجان گفت: دیدی؟! بالاخره یکی به استعدادهای من ایمان آورد!

بعد با شیطنت نگاهم کرد.

- راستی آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟

خم شد جلوتر.

- دیشب بعد از اون کابوس، فرسا تو خوابت نیومد ادامه‌ش رو بازی کنه؟

چپ‌چپ نگاهش کردم.

- خیلی دلت می‌خواد امروز زنده به جلسه نرسی؟

دستاشو بالا گرفت.

- باشه بابا! فقط پرسیدم!

کیان کتش رو پوشید و گفت: ده دقیقه دیگه راه می‌افتیم.

رایان بلند شد و دور خودش چرخید.

- من که آماده‌ام؛ هم از نظر روحی، هم از نظر روانی، هم از نظر زیبایی‌شناسی!

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط از نظر ساکت بودن آماده نیستی.

خندید.

- اون بخش آپشنال منه.

چند ثانیه سکوت شد. داشتم ساعت مچیم رو تنظیم می‌کردم که رایان با قیافه‌ای کاملاً جدی گفت: آران؟

- هوم؟

- به نظرت اگه امروز رابرت زیادی سخت گرفت... من یهو وسط جلسه بلند شم بگم «بابابزرگ، یه لیوان آب بخور فشار خونت می‌ره بالا»، مذاکرات نرم‌تر نمی‌شه؟

اول کیان ناباور نگاهش کرد.

- تو واقعاً مریضی!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من ناخودآگاه لبخندم کش اومد. نه لبخندای کوتاه همیشگی... یه خنده‌ی واقعی.

بعد با شیطنت ادامه داد: فقط امیدوارم امروز تو جلسه هم نخندونم رابرتو، چون پیر مرد از هیجان سکته می‌کنه، شراکتمون به فنا میره، بعد تقصیر رو می‌ندازید گردن من!

کراواتم رو مرتب کردم و بلند شدم.

- حاضر شید. وقت رفتنه.

رایان مثل سربازها صاف ایستاد.

- چشم قربان!

کیان زیر لب گفت: خدا به ما رحم کنه...

به سمت در رفتم.

طنزهای مسخره‌ی رایان شاید ظاهراً بی‌اهمیت بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حقیقت این بود که برای اولین بار از دیشب، تونسته بود ذهنم رو چند دقیقه از کابوس و افکارم جدا کنه.

ایستادم و کوتاه گفتم: بریم.

و سه‌تایی از خونه بیرون زدیم...

به سمت جلسه‌ای که قرار بود خیلی چیزها رو تغییر بده.

جلسه امروز فقط یه قرارداد بستن ساده نیست، یه میدان مین بود و مطمئنم رابرت بدون تله وارد مذاکره نمی‌شه.

کیان فرمان رو چرخوند و گفت: تیم فرسا ده دقیقه قبل ما می‌رسن.

سری تکون دادم.

- بهتر، دوست ندارم با هم وارد لابی بشیم.

رایان برگشت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟ صحنه قشنگی میشه ها؛ تو و فرسا کنار هم، مثل زوج‌های سلطنتی!

چشم‌هامو ریز کردم.

- امروز واقعاً قصد داری کشته بشی؟

خندید.

- نه، فقط دارم فضا رو رمانتیک می‌کنم.

کیان زیر لب گفت: خفه شو رایان.

رایان به کیان چشمک زد و گفت: چیه ناراحت شدی تو و تمنا جونت رو نگفتم؟

کیان با حرص پلک زد.

- چرا حرف مفت میزنی بچه؟ من و تمنا هیچ صنمی باهم نداریم بکش بیرون از ما...

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با شیطنت خندید و جواب کیان رو نداد.

مسیر تا هتل بیشتر از بیست دقیقه طول نکشید، اما برای من انگار یک عمر گذشت.

تمام مدت داشتم سناریوهای مختلف جلسه رو تو ذهنم می‌چیدم. جمله‌هایی که ممکن بود رابرت بگه، حرکت‌هایی که ممکن بود بزنه... و مهم‌تر از همه، واکنش فرسا.

ماشین جلوی هتل وایستاد، همون هتل لوکسی که همیشه بوی معامله‌های کثیف می‌داد.

پیاده شدم و دکمه کتم رو بستم. نگاهم ناخودآگاه رفت سمت در ورودی. ماشین مشکی فرسا اون طرف لابی پارک شده بود.

هنوز وارد نشده بودیم، اما حضورش رو حس می‌کردم؛ مثل موج سردی که از فاصله دور هم به پوست می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان کنارم ایستاد و آروم گفت: حس می‌کنی؟

- چی رو؟

- بوی خطر رو... و البته بوی عطر خانم رئیس!

نگاهش کردم.

- دهنت رو ببند.

با خنده گفت: چشم قربان. فقط نمیدونم تو و کیان چه اسراری دارین دهن منو ببندین؟ فکر کنم بخاطر اینه که با حقیقت مشکل دارین!

سه‌تایی وارد لابی شدیم. فضا رسمی، شیک و بیش از حد ساکت بود، دقیقاً مناسب آدم‌هایی مثل رابرت.

فرسا کنار پنجره ایستاده بود، با همون کت و شلوار مشکی خوش دوختی که از اندازه اش یک سایز بزرگ تر بود ولی خیلی بهش میومد، موهاش رو هم بالای سرش بسته بود ولی موهاشو باز بزاره بیشتر بهش میاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا کنارش بود و چیزی آهسته در گوشش می‌گفت.

به سمتشون رفتیم و فرسا جلو اومد.

- به موقع رسیدید.

کوتاه جواب دادم.

- همیشه.

نگاهش چند ثانیه روی صورتم موند، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

رو کرد به کیان و گفت: تیم رابرت پنج دقیقه دیگه می‌رسه، بریم اتاق کنفرانس.

همه راه افتادیم سمت آسانسور و واردش شدیم، درِ آسانسور بسته شد. آینه‌ی دیوار تصویر همه‌مون رو کنار هم نشون می‌داد؛ یک تیم منظم، خونسرد، آماده.

اما من می‌دونستم پشت این آرامش ظاهری، قرار بود طوفان بزرگی شروع بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ آسانسور که باز شد، تمنا اولین نفر بیرون رفت.

با همون قدم‌های تند و پرانرژی همیشگیش راه افتاد و گفت: اگه امروز جو جلسه سرد باشه، خودم شادش میکنم

کیان کنارم راه افتاد و سرد جواب داد.

- جلسه‌ست، نه پیک‌نیک که میخوای شادش کنی.

تمنا چرخید سمتش.

- من فقط دارم جو رو شاد می‌کنم جناب جدیِ بی‌احساس!

کیان نیشخندی زد و گفت: شاد کردن جو وظیفه‌ی رایانه، نه تو.

رایان از پشت سرمون گفت: کاملاً درست فرمودند! من مدیر بخش شاد سازی محیط کارم!

پریسا که کنار تمنا قدم برمی‌داشت، گفت: اگه بخش شادسازی یعنی سردرد دادن، تو واقعاً تو کارت استادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با قیافه‌ای حق‌به‌جانب برگشت سمتش.

- خانم محترم من هنرمندم، هنرمند!

پریسا ابرو بالا انداخت.

- آره... هنرمندِ اعصاب‌خوردکنی.

رایان دستشو گذاشت روی قلبش.

- ببینید چه تیم بی‌رحمی داریم! من دارم برای روحیه‌ی جمعی تلاش می‌کنم، اینا دارن ترور شخصیت می‌کنن!

کیان با حرص گفت: آروم‌تر حرف بزنید، صداتون کل طبقه رو برداشته.

تمنا شونه بالا انداخت.

- بذار برداره! شاید رابرت از همین الان بفهمه با چه تیم خفنی طرفه.

به اتاق کنفرانس نزدیک شدیم دو تا محافظ کنار در ایستاده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا جلوتر از همه ایستاد و خیلی رسمی گفت: پنج دقیقه دیگه جلسه شروع میشه. همه تمرکز.

بعد نگاهش چرخید سمت تمنا.

- تمنا، امروز حواست کامل به جزئیاته.

تمنا جدی شد.

- خیالت راحت مو رو از ماست می‌کشم بیرون.

کیان زیر لب گفت: فقط امیدوارم خود ماست رو نریزی زمین.

تمنا سریع برگشت سمتش.

- نگران نباش جناب منظم! برخلاف بعضیا، من چند کار رو هم‌زمان بلدم انجام بدم.

کیان با طعنه گفت: آره، مخصوصاً حرف زدن و پرت کردن حواس بقیه رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا دست به کمر زد.

- مشکل داری با من؟

- با شخص خودت نه، با صدات.

رایان زد زیر خنده.

- وای! کل کل عاشقانه شروع شد!

کیان با اخم نگاهش کرد.

- تو یکی حرف نزن.

تمنا آروم به رایان گفت: اگه ده دقیقه ساکت بمونی، من خودم برات جایزه می‌خرم.

رایان با ذوق گفت: واقعاً؟ چی میخری واسم خاله جون؟

-برچسب صد آفرین، پسرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با قیافه‌ی مظلوم گفت: آران دیدی؟ حتی تمنا هم امروز با من بده!

نگاهش کردم.

- شاید چون واقعاً اذیت می‌کنی؟

- نه داداش، شما قدر استعداد منو نمی‌دونید.

پریسا دست به سینه شد.

- استعدادت چیه دقیقاً؟ حرف زدن بی‌وقفه؟

- خیر! مدیریت بحران!

کیان پوزخند زد.

- تو خودِ بحرانی.

تمنا رو به کیان گفت: تو هم امروز خیلی بداخلاقی‌ها، چیکار داری بچه رو؟

رایان دوید و پشت تمنا قایم شد و برای کیان زبون درازی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان نگاه کوتاهی بهش انداخت و سری به نشونه تاسف تکون داد.

- اگه بزارید تمرکز کنم خیلی خوب میشه.

تمنا کمی خم شد سمتش و با شیطنت گفت: خوبه حالا رو من تمرکز میکنی یا جلسه؟

کیان یهو چشماش گرد شد که رایان زد زیر خنده. انگار تمنا هم از کیان خوشش اومده، داره کم کم نخ میده.

فرسا که تا اون لحظه ساکت بود، آروم گفت: کافیه.

همه یکدفعه ساکت شدن که ادامه داد: امروز روز شوخی نیست، هر کلمه‌ای که می‌گید می‌تونه سرنوشت معامله رو عوض کنه.

کیان خودشو جمع کرد و صاف ایستاد.

- آماده‌ایم.

تمنا هم جدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاملاً.

پریسا نفس عمیقی کشید.

- من هم آماده‌ام.

رایان یواش گفت: شاید باورش براتون سخت باشه ولی منم آماده‌ام.

و برای اولین بار، واقعاً ساکت شد. فرسا نگاهی به ساعتش انداخت.

- تیم رابرت رسید.

همون لحظه درِ انتهای راهرو باز شد و صدای قدم‌های چند نفر پیچید.

نگاه‌ها همه رفت سمت ورودی.

فضا ناگهان از شوخی و خنده، تبدیل شد به یک میدان جنگ خاموش.

تمنا آروم کنار من وایستاد و گفت: حس خوبی ندارم آران.

خیلی کوتاه جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم همین‌طور.

رایان زیر لب گفت: خب بچه‌ها... نمایش واقعی از اینجا شروع میشه.

کیان دست‌هاشو تو جیب کتش فرو برد.

- فقط یادتون باشه بدون اشتباه پیش میریم.

خوب شد پریسا از اون استرس و اظطرابش دور شد ولی هنوز نمیتونه بهم نگاه کنه و این هنوز برام جای سوال داره همون لحظه رابرت با لبخند سرد و مصنوعی‌اش از پیچ راهرو ظاهر شد...

در انتهای راهرو رابرت با همون لبخند معروف و مغرورش ظاهر شد. لبخندی که بیشتر بوی تحقیر می‌داد.

تا چشمش به فرسا افتاد، مکث کوتاهی کرد. انگار خاطره‌ی آخرین دیدارشون جلوی چشمش زنده شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون مهمونی‌ای که فرسا بدجور شخصیتشو خورد کرده بود.

جلو اومد و با لحن طعنه‌آمیزی گفت: دوباره به هم رسیدیم فرسا.

فرسا بدون ذره‌ای عقب‌نشینی جواب داد.

- دنیا کوچیکه رابرت، مخصوصاً برای آدم‌های قدرتمند.

رابرت خنده‌ی کوتاهی کرد.

- همون لحن تند و بی‌پروا.

بعد نگاهش رو روی ما چرخوند و ادامه داد: پس این همون تیم افسانه‌ایه که این همه ازش تعریف می‌کردی؟ خب... نمی‌خوای معرفیشون کنی؟

فرسا خیلی خونسرد جلوتر رفت و گفت: کیان... همیشه آماده است، تیر اندازیش حرف نداره، قبل از اینکه فکر کنی کیان ده قدم جلوترش دیده.

نفس کوتاهی کشید و ادامه داد: رایان... خلاق، سریع، و خب... زیادی پرحرف. اما همین پرحرفی گاهی تبدیل می‌شه به کلید نفوذ به دل دشمن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان به فرسا چشمک زد.

ـ اوه مرسی رئیس، بالاخره یکی قدر منو دونست!

صدای خنده‌ی تمنا و پریسا پخش شد. رابرت هم بی‌اختیار گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- پرحرفی بعضی وقتا نعمت می‌شه.

فرسا رو به تمنا کرد.

- تمنا... دقیق، بی‌باک و جسوره. خلاصه‌ش می‌شه شجاع‌تر از همه‌ی آدمات.

رابرت ابروهاشو بالا داد و همکاراش یه نگاه به هم انداختن. فرسا بدون اینکه مکث کنه ادامه داد: و پریسا... هک، نفوذ و بازی با تکنولوژی. توی چند ثانیه قفل هر سیستمی رو می‌شکنه و دست کمی از رایان نداره تو شوخ طبعی و انرژی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابرت جرعه‌ای دیگه نوشید، بعد برگشت سمت من و مکث کرد. نگاهش بین من و فرسا جا به جا شد، انگار دنبال تایید بود.

- و این آقای خوشتیپ؟

فرسا قبل از اینکه من دهن باز کنم، با همون آرامش سردش گفت: نابغه‌ی تیمه.

اون لحظه... قلبم یه ضربه‌ی ناجور خورد. ناخودآگاه یاد همون نگاه‌های فرسا افتادم، همون بار اول که بهم گفت "نابغه".

می‌دونستم کنایه‌ست، شاید حتی یه بازی باشه ولی این بار، جلوی رابرت، جلوی همه وقتی گفت "نابغه‌ی تیم"... صداش انگار مستقیم روی نبض من نشست.

سعی کردم لبخند سردی بزنم که کسی متوجه نشه اما نمی‌تونم انکار کنم که ته دلم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رابرت چند ثانیه ساکت به فرسا خیره موند و دیگه خبری از اون لبخندهای نمایشی نبود، لیوانشو آهسته روی میز گذاشت.

- پس این دیدار برای یه همکاری ساده نیست... درسته؟

- من برای همکاری‌های ساده وقت تلف نمی‌کنم.

رابرت سرشو کج کرد.

- می‌دونم، همون شب تو مهمونی فهمیدم.

نگاهش کوتاه روی من مکث کرد، بعد دوباره برگشت سمت فرسا.

- تو منو تو موقعیتی گذاشتی که انتخاب‌های زیادی نداشته باشم.

فرسا خیلی خونسرد جواب داد.

- آدم‌ها همیشه انتخاب‌های محدودی دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سکوت سنگین بینشون نشست. بعد رابرت با جدیت گفت: قبول دارم که جسورانه بازی کردی... اما جسارت همیشه به معنی لیاقت نیست.

اینجا بود که بالاخره وارد شدم و یکم به جلو خم شدم.

- لیاقت با حرف ثابت نمی‌شه. با نتیجه ثابت می‌شه.

رابرت نگاهم کرد، چشم‌هاش تیز شد.

- پس توام حرف میزنی !

لبخند محوی زدم.

- فقط وقتی لازمه.

رابرت دستاشو روی میز گذاشت.

- باشه. فرض کنیم تهدید تو منو پای میز مذاکره نشونده اما شراکت مادام‌العمر با شماها چیزی نیست که من بدون امتحان قبولش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا: انتظار دیگه‌ای هم نداشتم.

- خوبه ، پس می‌ریم سر اصل مطلب.

مکث کرد، بعد ادامه داد: کسی که سال‌ها تأمین‌کننده‌ی اصلی اسلحه‌ی من تو ترکیه بود، سه هفته پیش کشته شد و کارِ بایکان بود.

اسم بایکان که اومد، فضا یه درجه سردتر شد و نفس تو سینم حبس شد .

رابرت ادامه داد: حالا من دو گزینه دارم، یا با اون وارد معامله بشم... یا با تو.

نگاهش مستقیم تو چشم‌های فرسا قفل شد.

- شاید برای منی که تاحالا با زن ها هیچ همکاری نداشتم عجیب باشه ولی دومی خیلی بیشتر تحریکم می‌کنه.

فرسا سرد گفت: پس تصمیم بگیر.

رابرت لبخند نصفه‌ای زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تصمیم گرفتم... اما قبلش یه آزمایش کوچیک داریم.

رابرت یه پوشه‌ی مشکی از روی میز برداشت و هلش داد سمت ما.

- یه محموله هست، بزرگ‌ترین باری که امسال قراره از مرز یونان وارد ترکیه بشه.

بی‌اختیار ابروهام بالا رفت. ادامه داد: قرار بوده مستقیم بره برای بایکان اما من مسیرشو عوض کردم.

فرسا: می‌خوای ما برات بیاریمش؟

رابرت انگشتاشو به هم قلاب کرد.

- نه... می‌خوام با هم بیاریم اش.

نگاهش بین من و فرسا چرخید.

- نیروهای من اجرا می‌کنن، تیم تو طراحی و هدایت می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با لحن جدی‌تر اضافه کرد.

- اگه موفق بشید، از همین امشب شریک مادام‌العمر من هستید.

اولین نفر من پوشه رو برداشتم و سریع اطلاعات رو مرور کردم. با اخم گفتم:

مسیر حرکت، تعداد محافظ‌ها، زمان‌بندی... همه ناقصه.

رابرت شونه بالا انداخت.

- برای همین به نابغه نیاز داریم.

سرمو بلند کردم.

- سه لایه امنیت داره، خیلی ریسکیه!

فرسا بالاخره نگاهم کرد.

- نظرت چیه؟

یه لبخند کوتاه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌تونیم بدون حتی شلیک یه گلوله بارو جابه‌جا کنیم.

رابرت با تعجب نگاهم کرد.

- بدون درگیری؟

- دقیقاً.

همه که دور میز جمع شدیم با انگشت روی نقشه‌ی داخل پوشه زدم.

با انگشت روی نقشه‌ی داخل پوشه زدم.

- اینجا... مرز یونان به ترکیه.

خط قرمز مسیر رو دنبال کردم.

- مسیر اصلی که بایکان انتخاب کرده از بزرگراه ساحلی می‌گذره. منطقیه؛ سریع، خلوت و ظاهراً کم‌خطر... اما همین قابل پیش‌بینی بودنش نقطه ضعفشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار اسمش میاد، انگار یه سیم لخت به قلبم وصل می‌کنن.

مردی که فقط یه سایه‌ست... یه زخم قدیمی که هیچ‌وقت خوب نشد.

رابرت با کنجکاوی جلو خم شد.

- ادامه بده.

نگاهم رو از افکارم جدا کردم و دوباره روی خطوط نقشه چرخوندم.

- سه کامیون حامل بار هست. چهار ماشین اسکورت جلو و عقب. ارتباطات کاملاً رمزنگاری‌شده، و طبق عادت بایکان، یه تیم پشتیبان هم با فاصله نیم ساعت پشت سرشون حرکت می‌کنه.

کیان آروم گفت: یعنی اگه اشتباه کنیم، یه ارتش کوچیک می‌ریزه سرمون.

سر تکون دادم.

- درسته، برای همین درگیری مستقیم خط قرمزه و یک گلوله هم نباید شلیک بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا دست به سینه ایستاده بود؛ بی‌صدا، دقیق، مثل همیشه کنترل‌شده.

ادامه دادم: نقشه اینه ما مسیر رو عوض می‌کنیم...بدون اینکه خودشون بفهمن.

تمنا ابرو بالا داد.

- چطوری؟

لبخند کوتاهی گوشه لبم نشست.

- با یه تصادف ساده.

رابرت با تعجب گفت: تصادف؟

- بله، پنج کیلومتر قبل از پل مرزی یه تونل هست.

تنها نقطه‌ای که ارتباط ماهواره‌ای ضعیف می‌شه.

اونجا رایان وارد بازی می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه برگشتن سمت رایان، با ذوق گفت: وقتشه ستاره‌ی مجلس بدرخشه؟

- تو سامانه‌ی راهنمای مسیرشون نفوذ می‌کنی. مسیر جایگزین رو به عنوان جاده‌ی بسته اعلام می‌کنی و هدایتشون می‌کنی به خروجی فرعی.

رابرت با تردید پرسید.

- اگه شک کنن؟

پریسا جلو اومد.

- شک نمی‌کنن چون همزمان من وارد شبکه‌ی پلیس راه می‌شم. یه هشدار جعلی درباره‌ی ریزش کوه تو مسیر اصلی ثبت می‌کنم و راننده‌ها چیزی می‌بینن که باید ببینن.

رابرت نگاه تحسین‌آمیزی بهش انداخت.

- دختر باهوشیه فرسا.

فرسا سرد گفت: همه کسایی که کنار من هستن همینطورن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تمرکزم رو برگردوندم روی نقشه.

- وقتی کامیون‌ها وارد مسیر فرعی شدن، کیان و تمنا وارد فاز عملیاتی می‌شن.

کیان لبخند نصفه‌ای زد.

- بالاخره نوبت ما شد.

با خودکار دو نقطه روی نقشه علامت زدم.

- این پیچ جاده، کورترین نقطه‌ست. یه برخورد ساختگی بین دو ماشین محلی ایجاد می‌کنیم. راه کاملاً بسته می‌شه. محافظ‌ها پیاده می‌شن تا اوضاع رو بررسی کنن.

تمنا با شیطنت گفت: و اینجاست که من نقش قربانی بی‌گناه تصادف رو بازی می‌کنم؟

نگاهم چرخید سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو و کیان زمان می‌خرید. گریه، داد و بیداد، دعوا سر مقصر...یه نمایش واقعی.

رابرت پرسید.

ـ و بار؟

لحظه‌ای مکث کردم بعد نگاهم رو بلند کردم و مستقیم به فرسا دوختم.

- مرحله‌ی اصلی دقیقاً اینجاست.

سکوت سنگینی نشست. با خودکار روی نقطه‌ای از نقشه زدم.

- بعد از تصادف ساختگی، کامیون سوم چند دقیقه از بقیه فاصله می‌گیره. طبق پروتکل بایکان، همه ی جنس هاش رو توی کامیون سوم میزاره و بقیه خالی ان واسه همین همیشه با فاصله حرکت می‌کنه تا اگه به دو تای اول حمله شد، سومی سالم بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسواس همیشگی‌اش... قوانین مریضش... همون چیزهایی که یه عمر باهاشون زندگی کردم.

حالا قراره علیه خودش استفاده بشن... چه طعنه‌ی قشنگی!

ادامه دادم: ما از همین وسواس امنیتی خودش علیهش استفاده می‌کنیم.

کیان پرسید.

- چطور می‌خوای نزدیک کامیون بشی بدون اینکه راننده شک کنه؟

لبخند کوتاهی زدم.

- با یه توقف اجباری.

به فرسا نگاه کردم.

- این قسمت کارِ منه و تو.

فرسا آروم گفت: جزئیات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم.

- صد متر بعد از پیچ کور، یه ایست بازرسی قدیمی هست که سال‌هاست متروکه‌ست. پریسا تابلوهای هشدار پلیس راه رو فعال می‌کنه، چراغ‌های چشمک‌زن، و یه پیام اضطراری جعلی روی بی‌سیم کامیون ارسال می‌شه...

صدام رو رسمی و خشک کردم.

- «توقف فوری برای بازرسی امنیتی.»

پریسا با لبخند گفت: کاملاً شبیه سیستم رسمی پلیس.

ادامه دادم: راننده طبق دستور توقف می‌کنه.

اون لحظه فرسا وارد می‌شه.

رابرت ابرو بالا انداخت.

- خودِ فرسا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا خونسرد جواب داد.

- کسی هست بهتر از من؟

نگاهش کردم. هیچ‌کس بهتر از تو نیست...

این رو نه فقط به رابرت، که به خودم هم باید اعتراف کنم.

بلند گفتم: تو با لباس مأمور گمرک جلو می‌ری. کاملاً رسمی، بی‌نقص، بدون عجله... کارت شناسایی، کدهای امنیتی، همه از قبل آماده‌ست.

تمنا خندید.

- یه نمایش کاملاً قانونی.

- دقیقاً.

رو به فرسا گفتم: تو فقط سه دقیقه زمان داری نه بیشتر، نه کمتر.

فرسا کوتاه گفت: کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه دادم: من از سمت مخالف نزدیک می‌شم. یه دستگاه جیبی دارم که تو سه ثانیه سیستم قفل الکترونیکی کامیون رو غیرفعال می‌کنه.

رایان با هیجان گفت: همون اسباب‌بازی جدیدت؟

- همونه.

رابرت پرسید.

- و راننده؟

لحنم جدی شد.

- بیهوشی موقت. یه تزریق نامحسوس از پشت گردن. بدون خشونت، بدون ردپا.

کیان سری تکون داد.

- تمیز و بی‌صدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی نقشه زدم.

- به محض اینکه فرسا حواس راننده رو پرت کرد، من از پشت کابین وارد می‌شم. سوئیچ دوم رو که پریسا از راه دور کپی کرده فعال می‌کنم.

پریسا اضافه کرد.

- برای مرکز کنترل، کامیون همچنان دست راننده‌ی اصلی ثبت می‌شه.

ادامه دادم: تو کمتر از نود ثانیه، جای راننده عوض می‌شه.

تمنا با تعجب گفت: یعنی کل جابه‌جایی تو یک دقیقه و نیم؟

- بله.

نگاهم دوباره روی فرسا ثابت موند.

- تو جلو صحنه رو نگه می‌داری، من از پشت کنترل رو می‌گیرم.همه چیز باید همزمان، بی‌نقص و میلی‌متری پیش بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

و درست همون چند دقیقه‌ست که می‌فهمم چقدر بهش اعتماد دارم. اعتمادی که برای من از عشق هم ترسناک‌تره.

رابرت آهسته گفت: خیلی ظریفه...

- ظریف... اما بی‌نقص.

نقشه رو بستم.

- بعد از حرکت، کامیون طبق مسیر برنامه‌ریزی‌شده وارد تونل می‌شه. اونجا ارتباط قطع می‌شه و همون لحظه ما از خروجی اضطراری منحرف می‌شیم.

کیان پرسید.

- تیم پشتیبان بایکان؟

لبخند زدم.

- تا بفهمن چی شده، ما ده کیلومتر جلو افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا بالاخره لبخند محوی زد.

- یعنی وقتی دوباره ارتباط برقرار بشه... کامیونی که می‌بینن دیگه کامیونِ اون‌ها نیست.

نگاهش کردم.

- همینطوره.

رابرت چند ثانیه خیره موند.

- اگه راننده مقاومت کرد؟

فرسا خیلی سرد جواب داد.

- مقاومت نمی‌کنه.

این لحنش...همون لحنیه که آدم رو وادار می‌کنه بدون فکر دنبالش بره.

خطرناکه...دقیقاً به اندازه‌ی خودِ فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو انبار متروکه، کامیون اصلی تخلیه می‌شه.

راننده‌ی بیهوش با ماشین خودش برمی‌گرده سر جاش و برای بایکان... همه چیز عادی به نظر میاد.

رابرت آروم گفت: یعنی بزرگ‌ترین محموله‌اش غیب می‌شه... بدون حتی یک رد گلوله.

- این فرق بین جنگیدن و بازی کردن با مغزه.

فرسا پوشه رو بست و با قاطعیت گفت: این بخش عملیات فقط با من و آران انجام می‌شه. هیچ نفر اضافه‌ای دخالت نمی‌کنه.

نگاهش تو چشم‌هام قفل شد.

- چون کوچک‌ترین اشتباه... یعنی پایان همه چیز.

سر تکون دادم.

- مو لای درزش نمی‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار حس می‌کنم تو این بازیِ خطرناک...

تنها نیستم.

رابرت بالاخره لبخند زد.

- حالا فهمیدم چرا بهت می‌گه نابغه.

فرسا بدون اینکه نگاهمو ول کنه گفت: چون هست.

و من فهمیدم...این فقط شروع یه سرقت نیست.

شروع یه اعتمادِ بی‌بازگشته.

رابرت پوشه رو بست.

- خب... باید اعتراف کنم یا دیوونه‌اید یا واقعاً نابغه.

لبخند کوتاهی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترکیب هر دو.

رابرت از جاش بلند شد.

- باشه. امتحانتون می‌کنم، امشب ساعت یازده همین نقشه اجرا می‌شه.

بعد مستقیم به فرسا نگاه کرد.

- اگه موفق بشید از فردا بازیِ این شهر دست شماست.

فرسا خیلی آروم جواب داد.

- ما برای بازی نیومدیم رابرت.

نگاهش بین من و تیم چرخید که من گفتم: پس آماده باشید... امشب بایکان بزرگ‌ترین ضربه‌ی عمرشو می‌خوره.

و لبخندی که زدم، دقیقاً همون لبخند شروع طوفان بود.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

از جلسه با رابرت که برگشتیم پنت، هنوز بوی خطر تو هوا بود. بدنم خسته بود اما ذهنم بیشتر از همیشه بیدار.

نقشه‌ی عملیات تو سرم می‌چرخید، مسیرها، زمان‌بندی‌ها، ریسک‌ها...

نور آباژور طلایی روی میز کار پخش شده بود.

پوشه‌ها باز، نقشه‌ها نیمه‌پهن، و ذهنم وسط تونل مرزی گیر کرده بود.

با خودکار بین انگشت‌هام ضرب گرفته بودم که صفحه‌ی گوشی روشن شد.

پیام از تمنا بود.

«باید ببینمت.»

همین یک جمله کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ایموجی داشت پیامش، نه لحن همیشگی. تمنا وقتی کوتاه می‌نویسه، یعنی چیزی درست نیست.

جواب دادم.

«اتاق کارم، بیا»

چند دقیقه بعد صدای قدم‌هاش تو راهرو پیچید. در که باز شد، حتی قبل از اینکه حرف بزنه فهمیدم این تمنا، تمنا همیشه نبود، صورتش جدی بود.

- چی شده؟

در رو پشت سرش بست و مستقیم اومد جلو میز.

- یه چیزی هست که باید بدونی.

اشاره کردم بشینه و خودمم رفتم و رو صندلی روبه روش نشستم.

تمنا نفس عمیقی کشید و گفت: همون روزی که بهمون حمله شد و پات زخمی شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکون دادم، که ادامه داد: همون شب، وقتی بیهوش بودی. رفتم پایین طبقه ی خودم دیدم پسرا نشستن ولی پریسا نیست. گفتم شاید از تیراندازی ترسیده یا چه میدونم ترومایی چیزی داشته، پس رفتم سمت اتاقش که صداش رو شنیدم.

کمی مکث کرد.

- داشت با یکی حرف می‌زد... و گریه می‌کرد.

ابروهام ناخودآگاه جمع شد، آرنج دستامو به زانوم تکیه دادم و سمت تمنا خم شدم و پرسیدم.

- دقیقاً چی شنیدی؟

تمنا نگاهش رو ازم گرفت.

- پریسا میگفت "گول خوردم... من مثل تو نامرد نیستم. نمی‌تونم به کسی آسیب بزنم."

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تیک‌تاک ساعت اتاق کار، بلندتر از همیشه شد. از قبل به پریسا شک داشتم ولی وقتی حرکت اشتباهی ازش ندیدم، اون ترس توی چشماشو ندید گرفتم ولی حالا اون شک و حس خیانت داشت تو مغزم شکل می‌گرفت.

- دیگه چی؟

تمنا نفس کوتاهی کشید و گفت: فقط همین ولی لحنش یه جوری بود... شاید داره تهدید میشه نمیدونم... فقط مطمئنم یه چیزی اشتباهه، خیلی اشتباه.

چند ثانیه خیره موندم به میز، امشب یکی از بزرگ‌ترین عملیات‌های ما بود و کوچک‌ترین نشتی اطلاعات مساویه با مرگ همه.

- فعلاً هیچ‌کس نباید چیزی بفهمه.

- آران اینا چی؟

- گفتم هیچکس.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بعد از چند لحظه فکر، تصمیممو گرفتم.

- نه...در واقع فقط آران باید بفهمه. اینجوری همزمان دو تا مسئله روشن می‌شه. اینکه پریسا واقعاً کیه...و اینکه چقدر می‌تونیم به آران اعتماد کنیم.

لبخند محوی زد.

- داری با یه تیر دو نشون می‌زنی.

- همیشه همین کارو می‌کنم. بهش بگو گوشی پریسا رو هک کنه، بی‌سر و صدا.

- یعنی تو میگی ممکنه...

حرفشو قطع کردم.

- من به حدس و گمان تکیه نمی‌کنم تمنا ما مدرک می‌خوایم. این موضوع تا قبل از عملیات فقط بین من و تو و آران می‌مونه.

تمنا سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه.

نگاهش کردم.

- مراقب باش، اگه حدست درست باشه... یعنی وسط تیممون یه بمب ساعتی داریم.

تو دلم زمزمه کردم.

« کاش اشتباه کرده باشه...»

___ ___ ___

تمنا:

وقتی از اتاق فرسا اومدم بیرون، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

کاش اشتباه کرده باشم...کاش فقط یه سوءتفاهم باشه ولی اون پیام لعنتی از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا گفت فقط آران باید بدونه پس سریع بهش پیام دادم.

"آران، یه کار فوری دارم باهات کجا ببینمت؟"

جوابش سریع اومد برام.

"کافه پایین پنت. نیم ساعت دیگه."

نیم ساعت بعد تو کافه نشسته بودم و با نیِ لیوانم بازی می‌کردم. آران با همون قدم‌های آروم و قیافه‌ی همیشه خونسردش وارد شد و نشست مقابلم.

- سلام، چخبره؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: سلام نابغه جون، خبر خوبی ندارم.

دستاش رو روی میز گذاشت بعد گفت: تعریف کن.

همه چیز رو براش گفتم؛ از حرفای پریسا که شنیده بودم، از شک خیانت، از حرف فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران ساکت گوش داد، بعد آروم گفت: اگه درست باشه... اوضاع خیلی خطرناکه.

- می‌دونم.

لیوان قهوه‌شو برداشت.

- خب، فرسا چی گفت؟

- گفت فقط تو باید بدونی و گوشی پریسا رو هک کنی.

لبخند کجی زد.

- کار مورد علاقه‌ام.

از جیبش یه کابل و یه فلش کوچیک درآورد که خندم گرفت و گفتم: همیشه تو جیبت از این چیزا داری؟

اونم نیشش باز شد و گفت: همینجوری که شما دخترا همیشه لوازم آرایشتون همراهتونه، پسرا هم یه چیزایی دارن که همیشه تو جیبشون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه قشنگ زدم زیر خنده. راست میگفت بچه! منم رژ و بالم لبم تو جیبم بود.

با همون خنده گفتم: حق گفتی خدایی.

آران هم خندید که باز پرسیدم.

- الان می‌خوای چی کار کنی؟

- یه کار خیلی ساده، گوشیت رو بده.

با تعجب گوشیمو گرفتم سمتش که ازم گرفتو و گفت: یه اپلیکیشن برات نصب می‌کنم، اگه فقط پانزده دقیقه گوشی تو کنار گوشی پریسا باشه، تمام پیام‌ها، تماس‌ها، ایمیل‌ها و حتی نوتیفیکیشن‌هاش برای تو هم کپی می‌شه.

چشم‌هام گرد شد.

- مثل همون کاری که با گوشی جیهان کردیم؟

- دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدایی بعضی وقتا ازت می‌ترسم!

با شیطنت گفت: حق داری ولی نگران نباش، فعلاً سمت خوب ماجرایی.

- آران میگم که ... اگه پریسا واقعاً جاسوس باشه چی؟

یه لحظه سکوت کرد بعد گفت: اون‌وقت، یکی از سخت‌ترین شب‌های عمرمونو خواهیم داشت.

نفس عمیقی کشیدم.

- کاش اشتباه کرده باشم.

اپلیکیشن که نصب شد، آران گوشی رو داد دستم.

- اماده است فقط باید برنامه رو باز بزاری و صفحه گوشیت رو خاموش کنی بزاریش کنار گوشی پریسا.

بعد نگاهم کرد و گفت: تمنا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم؟

- کارت خیلی مهم بوده. اگه تو متوجه نمی‌شدی، ممکن بود کل تیم بسوزه

نیشم رو باز کردم و گفتم: یعنی من قهرمان امشبم؟

- فعلاً آره .

خندیدم.

- وای! این جمله‌تو ضبط می‌کنم برای روز مبادا.

با لبخند بلند شد.

- حالا برو کنار پریسا بذار تکنولوژی جادوی خودشو نشون بده.

قبل رفتن گفتم: آران؟

وقتی برگشت سمتم ادامه دادم: امشب وقتی فرسا پیشت بود، حواست بهش

باشه. هنوز زخم پاش کامل خوب نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نرم شد.

- همیشه هست.

_____

وقتی برگشتم بالا پریسا رو کاناپه نشسته بود ، فیلم نگاه میکرد و پاپ کورن میخورد.

منو دید با دهن پر گفت: تمنا بیا بشین فیلمه تنها در خانه رو گذاشتن.

به قیافه ی خنگ و بامزه اش نگاه کردم، اخه چجوری باور کنم؟

- بیرون کار دارم من، تو خوش بگذرون شب لازمت داریم.

چشمک زد و گفت: حلهه.

بعد باز دهنشو پر از خوراکی کرد و برگشت سمت تی وی.

گوشیمو خیلی عادی گذاشتم کنار گوشی پریسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پانزده دقیقه...فقط پانزده دقیقه کافی بود.

قلبم تند می‌زد ، به خودم گفتم: «کاش اشتباه کرده باشم...»

ولی ته دلم می‌دونستم، طوفان داشت نزدیک می‌شد. همون قدر که لازم بود حاضر شدنم رو طول دادم و بعد خیلی عادی گوشیم رو برداشتم و از پنت زدم بیرون ...

باد سرد دریا می‌زد تو صورتم و موهام رو تو هوا تکون میداد. بوی نمِ آب و آهن زنگ‌زده‌ی اسکله قاطی شده بود با استرس امشب و مسئله ی پریسا و سه روز دیگه.

سه روز مونده بود به معامله تو کشتی جیهان...

کنار کیان راه می‌رفتم و سعی می‌کردم قیافه‌ی خیلی حرفه‌ای بگیرم، ولی راستش حوصله‌ی این سکوت مرگبارش رو نداشتم.

کیان با همون اخم همیشگی تبلت تو دست، اطراف رو اسکن می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب پسر برنامه چیه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: همونی که فرسا گفته بود، تو از سمت چپ پوشش می‌دی، من سمت راست.

ابرو بالا انداختم.

- چه توضیح کاملی! واقعاً روشن شدم.

نگاه خشک و مغرور رو دوخت بهم و گفت: لازم نیست روشن بشی. فقط کاری که می‌گم رو انجام بده.

پوفی کشیدم.

- یعنی یه ذره هم نمی‌خوای توضیح بدی چرا این نقطه رو انتخاب کردی؟

دقیقاً رو به روم وایساد و گفت: چون دید کافی به ورودی کشتی داره، نقطه‌ی کور کمتره و مسیر فرار نزدیکه. قانع شدی؟

لبخند حرصی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آهان! پس بلد بودی حرف بزنی!

چشم‌غره رفت.

- تمنا، اومدیم اینجا دعوا کنیم یا کار کنیم؟

دست به سینه شدم.

- بستگی داره... تو اومدی نقش رئیسو بازی کنی یا هم‌تیمی؟

یه لحظه سکوت کرد بعد خیلی خونسرد گفت: فرقش چیه؟

لبخند شیطونی زدم.

- فرقش اینه اگه رئیس باشی، از همین الان استعفا می‌دم!

نفسش رو با حرص فوت کرد و دوباره راه افتاد.

منم پشت سرش با خنده راه افتادم، درسته استرس دارم ولی حرص دادن این آقای جدی، کمش می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدیم به لبه‌ی اسکله، جایی که قرار بود دقیقاً نقطه‌ی پوشش من باشه.

کیان خم شد و زاویه‌ها رو بررسی می کرد که باز نتونستم ساکت بمونم و گفتم: به نظر من اینجا خیلی تو دیدِ.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: نظر تو مهم نیست.

با حرص چرخیدم سمتش، نه این دیگه خیلی داره منو دست کم میگیره. درسته ازت خوشم میاد ولی زر نزن پسرم.

- منم تو این کار سابقه دارم‌ها!

سرش رو خیلی خونسرد آورد بالا و گفت: می‌دونم ولی سابقه داشتن با درست فکر کردن فرق داره.

دیگه خونم به جوش اومد .

- تو همیشه اینقدر اعصاب‌خوردکن بودی یا این ورژن ات فقط مخصوص منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من منطقی‌ام.

- نه عزیزم، تو فقط لجبازی!

- بیش از حد حرف می‌زنی.

دستام رو تو هوا تکون دادم و با پرویی گفتم: خب حرف نزنم چیکار کنم؟ مثل تو مجسمه سنگی بشم؟

یه قدم جلوتر اومد.

- تمنا، تمرکز کن.

- تمرکز کنم که تو هر پنج دقیقه یه بار بگی "ساکت باش تمنا"؟

یه لبخند خیلی ریز، خیلی نامحسوس گوشه لبش نشست.

- دقیقاً.

دیگه طاقتم طاق شد و با کف دست هلش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گمشوو نبینمتتت کیاان !

و دقیقاً همون لحظه...دنیا اسلوموشن شد!

کیان تعادلش به هم خورد و چشم‌هاش گرد شد. برای نیفتادن، ناخودآگاه دست انداخت و پای منو گرفت!

جیغ زدم.

- کیاننن!

یا خدا گ*ه خوردممم الان دوتامون پرت می‌شیم تو دریا... فرسا منو می‌کشه...

کیان با قیافه‌ای که کاملاً معلوم بود فکر کرده داره می‌افته تو آب، زیر لب گفت:

یا خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد...تَق!

هر دومون محکم خوردیم کف یه قایق . کیان پخش زمین شد و با یه صدای جانانه گفت: آخخخخخخ!

جالبیش اینجا بود که من رو یه تشک افتاده بودم و کیان رو قسمت چوبی و محکمش.

رو تشک نیم‌خیز شدم و گفتم: زنده‌ای؟

با اخم و صدای گرفته از دردش گفت: متأسفانه!

یهو زدم زیر خنده.

- فکر کردی افتادی تو دریا آره؟

با حرص نشست.

- تقصیر تو بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

- تقصیر من؟! تو پای منو گرفتی!

- چون هُلم دادی!

دست به کمر بالای سرش ایستادم.

- من فقط یه ذره هلت دادم، بقیه‌ش استعداد ذاتی خودت بود!

زیر لب گفت: تو از بایکان هم برای تیم خطرناک تری.

___ ___ ___

آران:

ساعت یازده شب. جاده‌ی فرعی تاریک بود؛

تنها نور، چراغ‌های زرد کم‌جان تونل و چراغ‌های چشمک‌زن ماشین‌های اسکورت.

صدای بی‌سیم تو گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا: ارتباطات هک شد. سیستم راهنمای مسیرشون دقیقاً همون چیزی رو نشون می‌ده که ما می‌خوایم.

رایان با هیجان جواب داد.

- فرستادم‌شون سمت جاده فرعی.

تمنا: تا چند دقیقه دیگه جاده بسته می‌شه.

نگاهم به فرسا افتاد که کنارم ایستاده بود؛ بدون هیچ استرسی.

- آماده‌ای؟

خیلی کوتاه جواب داد.

- همیشه.

___ ___ ___

تمنا:

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده‌ی فرعی بیرون شهر، بیشتر شبیه لوکیشن فیلم‌های جنایی شده بود.

من پشت فرمون ماشین مشکی کوچیکی نشسته بودم که مخصوص امشب برامون آماده کرده بودن.

صدای فرسا تو هندزفریم پیچید.

- یادتون باشه، هدف فقط وقت‌کُشیه. درگیری واقعی نمی‌خوایم.

زیر لب گفتم: خیالت راحت... تخصص منه.

از آینه بغل، ماشین کیان رو دیدم. با همون قیافه‌ی جدی نشسته بود، انگار نه انگار قراره تا چند دقیقه دیگه وسط جاده جیغ و داد راه بندازه.

کامیون‌های حامل جنس بایکان از این مسیر رد می‌شدن و بعد از ۵ دقیقه که ماشین های اسکورت دیده میشدن ما باید کاری می‌کردیم حداقل نیم ساعت معطل بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت طلایی برای فرسا و آران. تو بی‌سیم گفتم: مجسمه سنگی ما چطوره؟ آماده‌ای ایشالله؟

صدای خشک کیان اومد.

- تمنا ساکت باش... من همیشه اماده ام اونی که دردسر درست میکنه تویی.

نیشخند زدم.

- تو فقط حواستو جمع کن بازیگریت ضایع نباشه.

- نگران خودت باش.

- نگران استعداد بازیگری بالای خودمم که دارم بهت میگم، وگرنه روزی که برای تو نگران بشم روز مرگمه مجسه جون.

صدای قطع شدن بی‌سیم که اومد زدم زیر خنده... بله کیان جون اینجوریااس.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد کامیون ها رسیدن بهمون، دوتای اول با سرعت متوسط از جلومون رد شدن و سومی که طبق گفته ی آران از همه جنسا تو همونه با سرعت کم تری رد شد.

نور ماشین های اسکورت رو که دیدم قلبم تند زد.

کیان گفت: سه... دو... یک...

گاز دادم جوری که صدای لاستیک‌ها پیچید تو جاده و دقیقاً طبق برنامه...

بوم!

سپر ماشین من خورد به جلوی ماشین کیان. نه انقدر شدید که خطرناک باشه،نه اونقدر آروم که طبیعی به نظر نیاد.

ترمز دستی رو کشیدم و با عصبانیتی که از قبل تمرین کرده بودم، از ماشین پریدم پایین و کیان هم همزمان پیاده شد... نمایش شروع شد.

با تمام وجود داد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه کوری مررررردک؟!

کیان با اخم ساختگی گفت: تو زدی به من، طلبکار هم هستی؟!

رفتم جلوش، دست‌هام رو تو هوا تکون دادم.

- من زددددم؟! تو یهو پیچیدی جلو من!

- خانم محترم، قانون راهنمایی رانندگی خوندی اصلاً؟

- قانون؟! تو حتی بلد نیستی مستقیم برونی!

ماشین ها نزدیک‌تر شدن و سرعتشون کم شد. دقیقاً همونی که می‌خواستیم.

کیان زیر لب، طوری که فقط من بشنوم گفت: خوبه... ادامه بده.

لبخند ریزی زدم و دوباره با صدای بلند گفتم: ماشین من صفر کیلومتر بوددد... تازه خریدمش بعد ببین تو باهاش چیکار کردی!

- صفر کیلومتر؟ این لگن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله امو باهاش کمتر کردم و با چشای ریز شده گفتم: تو به ماشین من گفتی لگن؟ چطور جرات کردیییبی؟

یکی از محافظ ها از ماشینش پیاده شد و اومد سمت ما.

- لطفاً جاده رو باز کنید، ما عجله داریم.

با حالت نمایشی گفتم: به جهنممم... این آقا زده ماشین منو داغون کرده بعد تو اومدی میگی عجله داری؟

کیان با حرص گفت: این دختررر دیوونه‌س، خودش یهو پیچید جلوم!

مرده کلافه نگاهمون کرد.

- هر دوتون مقصرید، فقط ماشین‌هاتون رو بکشید کنار.

کیان دست به سینه شد.

- تا پلیس نیاد من تکون نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم همین‌طور!

یارو عصبی شد.

- مااا باید رد بشیم... گفتم جمع کنید ماشین هاتون رو.

تو دلم گفتم: «می‌دونیم عزیزم... دقیقاً برای همونه که نمی‌ذاریم رد بشین!»

همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

ماشین های اسکورت و پشتیان پشت سر هم متوقف شده بودن، محافظ‌ها کلافه شده بودن و من و کیان داشتیم نقش دو آدم عادیِ عصبانی رو بازی می‌کردیم.

تا اینجای کار... همه‌چیز نمایشی بود ولی خب یه حقیقت کوچولو وجود داشت؛ من و کیان بلد نبودیم فقط تظاهر به دعوا کنیم.

وقتی شروع می‌شد... دیگه واقعاً شروع می‌شد!

با حرص داد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا قبول نمیکنی مقصرییی؟ نگاه کن چیکار کردی با ماشین من؟!

کیان همون‌طور که دست به کمر ایستاده بود گفت: خانم محترم، چرا نمی‌فهمی خودت مقصری؟

یه قدم رفتم جلوتر.

- من مقصرم؟! تو یهو مثل روانی های تازه کار پیچیدی جلوم!

- تو داشتی با سرعت غیرمجاز می‌اومدی!

- تو اصلاً آینه بغل داری؟!

- تو اصلاً گواهینامه داری؟!

چشم‌هام گرد شد.

- چی گفتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

فرسا:

لباس رسمی گمرک روی تنم نشسته بود. موهام رو جمع کرده بودم.

دوتا کامیون اول رد شدن و حالا که سومی داشت نزدیک میشد باید میرفتم تو نقشی که آران بهم داده بود.

سرمو چرخوندم سمت مخالف جاده تو قسمت تاریک تر نیرو های رابرت منتظر جا به جایی جنس ها بودن و آران سمت دیگه دستاش رو تو جیبش فرو برده بود و نگاهش به من بود.

میتونستم خیلی راحت و بدون توجه بهش سرمو بچرخونم ولی یه چیزی مانع میشد و نمیزاشت به این نگاه کردن پایان بدم.

برق تو چشماش و اون نگاه خونسردش برام حکم آهنربا داشتن.

ناخودآگاه یاد اون تیکه از ترانه ایی افتادم که برام خونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

" چیه راز پنهون چشمات که

نمی‌تونه بشه کسی تکرارت "

با رسیدن کامیون سوم سریع نگاهم رو گرفتم... داری گند میزنی فرسا، تمومش کن... درگیرش نشو.

خودمو با این حرفا آروم کردم، نقاب همون فرسای همیشگی رو روی صورتم گذاشتم و رفتم سمت قسمت راننده.

راننده اش شیشه رو پایین داد و با لبخند چندش‌آوری گفت: اوه خانم مأمور، چیزی شده؟

- یه بازرسی ساده است، دستور داریم مدارکتون رو چک کنیم.

نگاهش رو از سر تا پام چرخوند که حالم ازش به هم خورد.

- چه خوش شانس شدم امشب! زیباییتون شبمو روشن کرد.

دلم میخواست همین الان بپرم بالا و چاقوم رو قلبش فرو کنم اما حیف...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط گفتم: مدارک ات رو بده.

چشمک زد.

- چه صدای پر جذبه ایی، چشم هر چی شما بگی.

خواستم با یه حرف دهنشو ببندم ولی از گوشه چشم آران رو دیدم که با اخم و دستای مشت شده داشت نزدیک تر می‌شد.

مشخصه حرفای این آدم علاف رو شنیده...

کنار کامیون ایستاد بود و صورتش سرد بود... زیادی سرد.

راننده مدارکش رو داد و دوباره گفت: اگه بازرسی‌ها همیشه با شما باشه من هر شب بار میارم!

لبخند خیلی محوی زدم که بیشتر شبیه دهن کجی بود ولی همونم براش زیادی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نگاه کردن به مدارک الکی نبود. اسم و فامیلش لازمم می‌شد واسه وقتی که حوصله نداشتم!

«اسماعیل دمیر...چهل ساله... راننده‌ی شرکت حمل‌ونقل...»

مدارک رو گرفتم سمتش که با بیشترین تماسی که میتونست مدارکش رو از دستم گرفت که همون لحظه سرنگ آران به بدترین شکل ممکن تو گردنش فرو رفت و اون مردک بیهوش شد.

آران بدون وسواس سرنگ رو محکم کشید بیرون و سرنگ رو پرت کرد یه سمت دیگه، بعد برگشت مدارک رو از دست من گرفت و پرت کرد تو کامیون.

بدتر از همه سکوتش بود ولی منم نخواستم بشکنم اش.

برگشتم ولی نتونستم جلوی لبخندی که رو لبم نشست رو بگیرم. شاید بشه گفت وقتی حرص میخوره جذاب‌تر میشه. با اینکه همین اعترافم برای فرسا غیر ممکنه ولی دیگه منکر این نمی‌تونستم بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمای رابرت اومدن و کامیون جایگزین رو کنار کامیون بایکان گذاشتن و جا به جایی رو شروع کردن.

___ ___ ___

تمنا:

- معلومه که گواهی نامه نداری! از طرز رانندگی ات مشخصه!

دیگه واقعاً خونم به جوش اومده بود. رفتم جلوش، انگشتم رو کوبیدم روی سینه‌ش.

- ببین آقای مغرورِ خودشیفته! من از ده سالگی پشت فرمون بودم!

کیان دستم رو کنار زد.

- معلومه نتیجه‌ش همینه!

یکی‌شون گفت: خانم، آقا... لطفاً ماشین هاتون رو ببرید کنار دعوا کنید دیر می‌رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدون اینکه نگاهم رو از کیان بردارم گفتم: شما دخالت نکن!

کیان هم با عصبانیت برگشت سمت طرف و گفت: به شما ربطی نداره!

بعد دوباره برگشت سمت من.

- تو از همون اولم اعصاب نداشتی.

- تو هم از همون اول خودخواه بودی!

- حداقل من مثل تو لجباز نیستم!

قهقهه‌ی عصبی زدم.

- تو از من لجبازتری!

یه لحظه متوجه شدم یکی از محافظ‌ها داره با بی‌سیمش گزارش می‌ده و احتمال لو رفتن بالا رفته بود اما من و کیان انقدر تو دعوای واقعی غرق شده بودیم که هیچ‌کدوم توجهی نکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با حرص گفت: اصلاً می‌دونی چیه؟ بهتره ساکت شی!

دست به سینه شدم.

- عمراً!

- تمنا!

- کیان!

- لجباز!

- خودخواه!

- اعصاب‌خوردکن!

- مغرورِ غیرقابل‌تحمل!

و دقیقاً همون لحظه...

صدای فریاد آران تو هندزفری پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- احمق‌هاااا! دارن راه می‌افتن!

یهو هر دومون خشک شدیم. انگار تازه یادمون افتاد کجاییم...و برای چی اینجاییم!

من و کیان همزمان، با چشم‌های گرد شده، به صف ماشین ها نگاه کردیم که داشت کم‌کم حرکت می‌کرد... احتمالا میخواستن مارو دور بزنن و از کنار و جاده ی خاکی رد بشن.

بدون فکر، یه کار کاملاً دیوونه‌وار کردم.. رفتم سمت ماشین خودم و دنده عقب گرفتم و با سرعت رفتم جوری که ماشینم محکم خورد به یکی از ماشین هاشون و همون لحظه عمداً سویچ رو در آوردم و خاموش کردم.

بعد با صدای بلند گفتم: وای خدای من! ماشینم نابوووود شد!

کیان با تعجب نگاهم کرد بعد با عصبانیت اومد سمتم و زیر لب گفت: دیوونه شدیی؟ اگه چیزیت میشد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پچ زدم.

- به من اعتماد کن!

محافظ‌ها کاملاً کلافه شدن. یکی‌شون داد زد.

- این دیگه چه وضعشه؟!

با قیافه مظلوم گفتم: تقصیر این آقاست! زده ماشینم رو داغون کرده!

کیان نفس عمیقی کشید و وارد بازی شد.

- ببینید خودتون با چه آدمی طرفم!

صدای فرسا تو هندزفری بی‌سیم بلند شد.

- عالیه دقیقاً همینی که می‌خواستیم... زمان کافی به دست اومد.

لبخند نامحسوسی نشست گوشه لبم. همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت.

دست کردم تو جیبم تا گوشی رو چک کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و همون لحظه صفحه روشن شد.

یه نوتیفیکیشن جدید.

اسم همون اپلیکیشنی که آران برام نصب کرده بود بالای صفحه چشمک می‌زد، اخمام رفت توهم.

«پیام جدید از گوشی هدف.»

قلبم تند زد، سریع پیام رو باز کردم. فقط یک خط بود.

«همین الان مأموریت رو به پلیس لو بده.»

انگار یکی سطل آب یخ رو روی سرم خالی کرده باشه، نفسم بند اومد.

پس درست بود...

تمام اون شک‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اون حس‌های بد...

همه اشون واقعی بودن.

دستم ناخودآگاه مشت شد. اگه این پیام اجرا می‌شد، اگه لو می‌رفتیم...

تمام جنس‌ها به اسم فرسا و آران ثبت می‌شد.

پلیس...

دستگیری...

و نابودی کل تیم.

فرسا و آران جفتشون می‌سوختن. دقیقاً تو حساس‌ترین لحظه. زیر لب زمزمه کردم.

- لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه همین حالا چیزی نمی‌گفتم، اگه یه ثانیه دیر می‌جنبیدم...کل تیم می‌سوخت.

بی‌سیم رو نمی‌تونستم استفاده کنم... ممکن بود صدام شنیده بشه.

تنها راهم... رایان بود. سریع گوشی رو گرفتم دستم و بدون اینکه کسی متوجه بشه، پیام دادم به رایان.

« رایان! پریسا جاسوسه، دستور گرفته عملیات رو همین الان لو بده... تو رو خدا یه کاری کن»

کیان هنوز داشت با یکی از محافظ‌ها کل‌کل می‌کرد و من وانمود می‌کردم دارم با عصبانیت به ماشینم نگاه می‌کنم.

ثانیه‌ها کُند شده بودن. یه دقیقه گذشت... دو دقیقه...

هر لحظه ممکن بود همه‌چیز فرو بریزه ولی بالاخره گوشی لرزید. پیام از رایان.

«همه چیز تحت کنترله.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حبس شده‌ام با شدت بیرون اومد. آروم تو دلم گفتم: «دمت گرم رایان...»

___ ___ ___

آران:

عملیات دقیقاً همون‌طور که طراحی کرده بودیم جلو رفت.

راننده کامیون سوم بیهوش روی صندلی افتاده بود.

آدم‌های رابرت با سرعت، محموله‌ها رو به کامیون جایگزین منتقل می‌کردن.

به هندزفریم آروم ضربه زدم و پرسیدم.

- وضعیت؟

صدای رایان تو گوشم پیچید.

- همه‌چیز اوکیه، مسیر پاکه، کسی هم شک نکرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس راحتی کشیدم. نقشه داشت بی‌نقص اجرا می‌شد.

دستام رو تو جیب فرو بردم و زیرچشمی به فرسا نگاه کردم.

آخرین جعبه‌ها جابه‌جا شد و درِ کامیون بسته شد. فرسا سریع با هندزفری گفت: تمنا تمومه، راهو باز کنید.

با شنیدن صدای تمنا فکش منقبض شد و گفت: کارت خوب بود، ببریدش با خودتون نزدیک جاده اصلی ماهم یکم دیگه میایم.

برگشت، نگاهش که بهم افتاد تا ته اش رو رفتم.

سرد گفت: فعلاً عملیات اولویت داره. بعداً حساب پریسا می‌رسیم.

حق با اون بود. کامیون جایگزین حرکت کرد و کامیون بایکان با باری کاملاً متفاوت، به مسیر اصلی برگشت. رابرت با لبخند رضایت نزدیک شد.

- باید اعتراف کنم... کاری کردید که غیرممکن به نظر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به جفتمون نگاه کرد و ادامه داد: شما دو نفر و تیمتون، قوانین این شهر رو گرفتین.

فرسا خیلی خونسرد باهاش دست داد و جواب داد.

- بهتره بگیم کنترل.

رابرت خندید.

- بله درسته.

پوشه‌ی قرارداد رو بیرون آورد. وسط همون جاده‌ی فرعی، زیر نور چراغ ماشین‌ها، قرارداد شراکت دائم‌العمر امضا شد.

رابرت خودکار رو تو جیبش گذاشت.

- من امشب برمی‌گردم آلمان، اما یک ماه دیگه یه مهمونی بزرگ ترتیب می‌دم. می‌خوام جلوی همه اعلام کنم که از این به بعد شریک رسمی من کیه.

نگاهش بین من و فرسا چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتماً با تیمتون بیاید.

فرسا کوتاه گفت: میایم.

رابرت سوار ماشینش شد و رفت.

همه‌چیز تموم شده خواستم پشت فرمون بشینم که دست فرسا رو در نشست.

- من رانندگی می‌کنم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم و سمت شاگرد نشستم ولی ساکت نموندم.

- خسته‌ای؟

نگاهم کرد.

- نه... فقط دارم فکر می‌کنم.

- به چی؟

کمی مکث کرد بعد گفت: به اینکه امشب چقدر به لبه پرتگاه نزدیک بودیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی زدم، می‌دونستم منظورش چیه.

- ولی سقوط نکردیم.

- نه، سقوط نکردیم!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم سمت جاده‌ای که بقیه منتظرمون بودن.

جایی که تمنا، کیان، رایان...و پریسا ایستاده بودن.

و من مطمئن بودم، تازه اول طوفانه.

___ ___ ___

فرسا:

کنار جاده ترمز گرفتم. ماشین هنوز کامل نایستاده بود که شیشه رو پایین دادم

و به ماشین کیان اینا خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار نفر داخلش نشسته بودن، تمنا جلو، کیان پشت فرمون، رایان کنار پریسا.

نگاهم مستقیم روی پریسا قفل شد. با لحنی که جای بحث نذاشت گفتم: دنبالم بیاید.

هیچ توضیحی ندادم، فقط گاز دادم و راه افتادم. می‌دونستم تمنا دقیقاً می‌فهمه دارم کجا می‌برمشون.

سمت جایی که هیچ‌کس جز ما دو نفر از وجودش خبر نداشت.

———

جاده خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. هرچی جلوتر می‌رفتیم، چراغ‌ها کمتر، سکوت بیشتر.

آران کنارم ساکت نشسته بود و هیچ سوالی نمی پرسید، می‌دونست الان وقت حرف زدن نیست.

تابلوهای فرعی رو یکی یکی رد کردم تا رسیدم به اون مسیر خاکی باریک.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکارگاه.

مخفی‌ترین نقطه‌ای که داشتم، جایی که خیلی‌ها واردش شده بودن... و خیلی‌ها دیگه بیرون نیومده بودن.

ماشین رو جلوی سوله‌ی متروکه نگه داشتم. نور مهتاب افتاده بود روی دیوارهای بلند بتنی.

پیاده شدم و چند ثانیه بعد ماشین کیان هم پشت سرمون ایستاد. آران با تردید اطراف رو نگاه می‌کرد،

انگار برای اولین بار داشت بخشی از دنیای تاریک من رو می‌دید.

تمنا اولین نفری بود که پیاده شد و بعد پریسا با تردید پایین اومد.

نگاهش از درِ فلزی سوله تا من می‌چرخید که لبخند کوتاهی زدم.

- خوش اومدی.

داخل که رفتیم، حتی صدای قدم‌ها هم خفه می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای عایق صدا...

زمین کاملاً استریل‌شده...

پلاستیک‌های ضخیم کشیده شده روی کف...

و ردیف وسایلی که فقط برای یک هدف ساخته شده بودن.

چاقوها...

انبردست‌ها ...

و ابزارهایی که حتی اسم هم نداشتن.

پریسا با دیدن فضا رنگش پرید و دستش رو جلوی دهنش گرفت.

تمنا در رو پشت سرمون بست که صدای بسته شدنش مثل پتک تو فضا پیچید.

کیان و آران و رایان کنار هم ساکت وایساده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم جلو رفتم و کنار صندلی فلزی وسط اتاق وایسادم.

- بشین پریسا.

با صدایی لرزون گفت: فرسا... من می‌تونم توضیح بدم...

پوزخند زدم.

- توضیح؟ واقعاً فکر می‌کنی اینجا اومدیم توضیح بشنویم؟

پریسا با چشم‌های اشکی نگاهم کرد.

- قسم می‌خورم مجبور بودم...

نگاهش کردم. سرد، بی‌احساس.

- واسه چی مجبور بودی؟ اومدن تو تیم ما؟ جاسوسی؟ یا لو دادن ما؟

تمنا که سکوتش رو دید طاقت نیاورد و رفت سمتش و داد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونی امشب اگه فقط یک حرکت اشتباه میکردی فرسا و آران الان کجا بودن؟

پریسا گریه‌اش گرفت.

- تمنا من نمی‌خواستم باور کن...

تمنا طاقت نیاورد با یک حرکت محکم زد تو صورتش، صدای سیلی تو فضای عایق‌شده هم بلند بود.

- خفه شو! چجوری تونستی هر روز تو با ما بگذرونی و بهمون از پشت خنجر بزنی؟ تو چقدر آدم کثیفی بودی و من نفهمیدم.

پریسا صورتش رو گرفت و هق زد. تمنا یقه اشو گرفت و با گریه داد زد.

- دِ آخه لعنتیی چراا همچین کاری کردی؟ چرا پشیمون نشدی؟ فرسا تو رو توی تیمش راه داد، من تورو آوردم تو خونه ام، بهت جا دادم و تورو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم دونستم. بعد توی آشغال تو همه ی اون لحظاتی که باهم می‌خندیدیم به فکر نابودی ما بودی. حالم ازت بهم میخوره.

پریسا با گریه داد زد.

- بخدا من اصلا شمارو نمی‌شناختم وقتی باهاتون آشنا شدم خواستم بی‌خیالشون بشم ولی تهدیدم کردن نتونستم باهاتون بمونم... بخدا تا الان هیچی لو ندادم بهشون... من فقط یه مهره بودم.

نمی‌تونمم اسمی بهتون بدم، وگرنه کارم تمومه.

تو چشم‌های خیس پریسا نگاه کردم و گفتم: من ازت اسم نمی‌خوام.

همه تعجب کردن ادامه دادم: چون می‌دونم تو اون‌قدر شجاع نیستی که اسم مغز متفکر رو لو بدی.

کنار میز ابزار ایستادم.

- ولی این به این معنی نیست که قراره بی‌حساب از اینجا بری بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا وحشت‌زده گفت: فرسا خواهش می‌کنم...

تمنا با نفرت نگاهش کرد.

- خواهش؟ همین کلمه رو وقتی داشتی خیانت می‌کردی هم یادت بود؟

سکوت کردم، هوای اتاق سنگین شده بود.

نگاهم رو بین همه چرخوندم و نگرانی و ناراحتی رایان از چشمم دور نموند.

به سمت پریسا برگشتم.

- فقط می‌خوام یک چیز رو بفهمی.

یک قدم نزدیک‌تر رفتم.

- تو به من خیانت کردی و من خیانت رو هیچ‌وقت نمی‌بخشم.

بازوش رو گرفتم و پرتش کردم رو صندلی. همون لحظه رایان با سرعت در رو باز کرد و رفت، تمنا هم با بغض به راه رفته ی رایان نگاه کرد و دنبالش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت آران و کیان و گفتم: اگه شما هم طاقت دیدنش رو ندارید برین بیرون!

کیان بدون حرف رفت بیرون ولی آران همونجا موند.

پیراهن فرم گمرک رو از تنم درآوردم و پرتش کردم رو زمین، با نیم تنه مشکی قلنج گردن و انگشتام رو شکوندم.

برگشتم سمت پریسا و نگاهی به چهره ی ترسیده اش کردم.

نیشخند زدم.

- خیلی دیر شده واسه ترسیدن، بچه!

دست هاش رو به دستبند جوش خورده‌ی دسته صندلی بستم. همین کارو با پاهاش هم کردم و وقتی خیالم از محکم شدنشون راحت شد رفتم سمت وسایلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌طور که کش موهام رو باز میکردم دنبال وسیله ی مورد نظرم میگشتم.

نگاهم بین ابزارها چرخید... نه عجله داشتم، نه عصبانی بودم، فقط با دقت چشمم رو می‌چرخوندم.

آخرش دستم روی یه تیغ جراحی باریک وایساد. آران همون‌طور که به دیوار تکیه داده بود نگاهم می‌کرد و هیچی نمی‌گفت ولی نگاهش پر از سؤال بود.

وقتی کامل برگشتم پریسا با دیدن تیغ نفسش برید.

آروم سمتش قدم برداشتم و وقتی رسیدم بهش سرمو بردم پایین و روبه روی صورت و فک لرزونش ثابت موندم.

آروم تیغ جراحیم رو کج کردم و مثل نوازش رو صورتش کشیدم که خنکیش لرزشش رو بیشتر کرد و با ترس چشماش رو محکم بست، خندم گرفت.

تیغ رو به چونه اش رسوندم و زیر چونه اش سفتش نگه اش داشتم. از ترس خطا رفتن دستم، خشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نیشخند گفتم: اگه وقتی بهت گفتن بیای تو باند منو جاسوسی کنی یه تحقیق کوچیک راجبم می‌کردی، الان هیچ کدوم اینجا نبودیم.

ازش فاصله گرفتم و تیغ توی دستم رو پرت کردم سر جاش.

دست به جیب به دیوار تکیه دادم.

- خیلی شایعات راجبم میگن، پری میدونی؟ مثلا میگن یه شکارگاه دارم که کسی تاحالا ازش زنده بیرون نرفته... یا اینکه به یکی از دشمن هام یه جوری مشت زدم که با همون، ضربه مغزی شده و رفته اون دنیا.

بلند خندیدم و ادامه دادم: حتی یه سریا بهم میگن ملکه ی تاریکی، اخه همه رو با خودم می‌کشم جایی که چشم، چشمو نمی‌بینه!

چشمک زدم بهش.

- مثلا وقتی کسی که بهم خیانت کرده داره رو می‌برم تو تاریکی خودم، کاری می‌کنم از به وجودش اومدنش پشیمون بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا بلند زد زیر گریه و گفت: فرسا... تو رو خدا تمومش کن. من همین الانشم مهره ی سوخته ام... اگه می‌خوای منو بکشی همین الان کارمو تموم کن، حداقل به دست تو بمیرم نه اون کثافت!

چشمامو ریز کردم.

- جالب شد، ولی قرار نیست اینقدر سریع پیش بریم. تحمل کن.

گوشیش رو از جیبش در آوردم و گرفتم جلوی صورتش تا رمزش باز بشه بعد رفتم تو پیام هاش و همونی که تمنا میگفت رو پیدا کردم. بدون مکث بهش زنگ زدم.

پریسا با ترس داد زد.

- نه فرسا این کارو نکنن اون روانیه... تروخدا قطع کن.

گوشی رو به گوشم چسبوندم و با شونه ام نگه اش داشتم تا چسب رو به دهن پریسا بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند تا بوق جواب داد ولی با مغیر صدا (تغییر صدا).

- چه سوپرایز قشنگی، فرسا!

___ ___ ___

تمنا:

امشب بوی خیانت می‌داد. نگاهم بی‌اختیار کشیده شد سمت رایان.

تنها نشسته بود، ساکت، بی‌صدا، بدون اون لبخند شادی که همیشه رو صورتش بود.

اون رایانی که همیشه با یه تیکه‌ی مسخره فضا رو عوض می‌کرد، امشب مثل یه غریبه بود .

با خودم گفتم «تمنا... نرو سمتش، الان حالش خوب نیست.»

ولی من کی به حرف عقل گوش دادم؟ پا شدم و رفتم سمتش، صداش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رایان، حرف بزنیم؟

حتی سرشو بالا نیاورد.

- الان وقتش نیست تمنا.

لحنش...سرد نبود، خسته بود.

توجهی به بی‌محلیش نکردم و نشستم کنارش.

- می‌دونم.

چند ثانیه فقط به دست‌هاش خیره شدم، هنوز می‌لرزیدن.

من هیچ‌وقت از سکوت خوشم نمیاد ولی امشب می‌دونستم بعضی حرف‌ها خودشون باید راهشون رو پیدا کنن.

آروم گفتم: می‌خوای حرف بزنی؟

خندید، یه خنده‌ی کوتاه و تلخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من؟ حرف بزنم؟ من که کارم فقط خندیدن و مسخره بازیه!

دلم گرفت، گفتم: امشب لازم نیست بخندی.

انگار همین یه جمله کافی بود، دیوارهاش شروع کرد به ترک خوردن.

نفس عمیقی کشید و گفت: سخته تمنا... خیلی سخته.

- چی سخته؟

به رو به روش زل زد.

- اینکه فکر کنی یکی رو می‌شناسی... بعد بفهمی هیچی واقعی نبوده.

اسم پریسا رو نیاورد، ولی مگه می‌شد نفهمم؟

دستم رو روی دستش گذاشتم.

- می‌دونم.

سرشو به چپ و راست تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نمی‌دونی ... من از بچگی یاد گرفتم به کسی تکیه نکنم.

چشماش پر شد و دست من روی دستش محکم تر شد. قلبم با هر جمله اش بیشتر می‌گرفت، برای شاد ترین پسری که تو عمرم دیده بودم.

- پدر و مادرم تو تصادف مردن، حداقل من تو کل سالهایی که تو پرورشگاه بزرگ شدم اینجوری فکر می‌کردم ولی بعد فهمیدم بایکان کشتشون.

خشکم زد.

- چی؟

لبخند محوی زد.

- یه معامله، یه شب، چند تا گلوله... و من شدم یه بچه‌ی بی‌اسم تو پرورشگاه خارج شهری که هیچ کس سمتش نمی‌اومد.

صداشم می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از همون موقع یاد گرفتم بخندم، چون وقتی می‌خندی، کسی نمی‌فهمه تو دلت چی می‌گذره.

بعد جمله‌ای گفت که تا استخونم نفوذ کرد.

- خیلیا می‌خندن چون همه چیز دارن... بعضیا هم مثل من می‌خندن چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارن.

اون لحظه دلم خواست تمام دنیا رو برایش به هم بریزم.

- ولی تو تنها نیستی رایان.

تلخ خندید.

- امشب فهمیدم که هستم.

اشک‌هاش سُر خورد و ادامه داد: می‌دونی سخت‌ترین قسمت ماجرا چیه؟

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینکه امشب مجبور شدم اسلحه بذارم روی سر دختری که فکر می‌کردم دوستم داره و منم دوستش داشتم.

صداش شکست.

- دوست داشتن درد داره تمنا.

دستم رو محکم گرفت.

- همیشه فکر می‌کردم بالاخره یه روز یکی پیدا می‌شه که برای من بمونه.

لبخند تلخی زد.

- ولی انگار من سهمم فقط رفتنه.

دیگه حرصم گرفت، نمی‌تونستم بزارم رفیقم اینقدر داغون باشه. شاید کلا دو ماهه که باهم آشنا شدیم ولی همین دو ماه هم کافیه برای رفاقتی که جونمم براش بدم.

- مزخرف نگو جون جدت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد، ادامه دادم: تو حق نداری این‌قدر خودتو تنها فرض کنی. تو یه تیم داری، شاید هم خون و خانواده نداشته باشی ولی تو آران و کیان رو داری. شاسگول نیستم که می‌تونم بفهمم چقدر خاطرت برای اونا عزیزه... من و فرسا هم هستیم.

عمیق نگاهم کرد و آروم‌تر گفت: ممنون که امشب منو تنها نذاشتی. کمک کردی بفهمم هنوز یه چیزایی برای از دست دادن دارم.

کاملا تو حس بودم که سریع دستشو از دستم جدا کرد و گفت: تا همین‌جا سرمو گوش تا گوش نبریده پاشو برو .

- ها؟

با ابرو به سمت راستم اشاره کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیانو میگم. بدجور دل داداشمو بردی ها! فقط یکم تخسه به زبون نمیاره ولی من بهت میگم بدون. برو پیشش ولی حرکتی نزنیدا، یه سینگل به گور شکست عشقی خورده اینجا نشسته.

با خنده بلند شدم.

- منو باش اومدم این دیوونه رو آروم کنم.

با لبخند چشمک زد و گفت: چس ناله بازیم در حد سه خطه، درگیر نشو برو منتظرش نذار.

سعی می‌کرد مثل همیشه باشه ولی غم تو چشماش چیزی نبود که بتونه مخفیش کنه.

لعنت بهت پریسا که اینجوری رایان رو شکوندی...

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

سمت آران رفتم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم.

- سوپرایز وقتی قشنگه که غافلگیرکننده باشه ولی تو از قبل منتظرم بودی.

بلند خندید، صدای دیجیتالی و مصنوعی‌اش اعصاب خردکن بود.

- تو همیشه دیر می‌رسی.

نیشخندی رو لبم نشست و نگاهم به آران افتاد.

به دیوار تکیه داده بود، ولی دیگه نگاهش سؤال نداشت... حسابگر شده بود.

انگار داشت صدا رو آنالیز می‌کرد.

گفتم: زیاد مطمئن نباش. مهره‌ات الان جلو رومه.

پریسا پشت چسب ناله کرد. اون طرف خط بی‌تفاوت گفت: مهره‌ها برای سوختنن، مهم کسیه که حرکت می‌دهشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان یعنی خودتو داری به من می‌رسونی؟

باز خندید و بعد سریع جدی شد.

- خیلی اعتماد به نفس داری، واسه همین ازت خوشم میاد.

حوصله ی کش دادن نداشتم پس کوتاه گفتم: آدرس می‌دی یا خودم پیدات کنم؟

- اگه می‌تونستی، تا الان پیدام کرده بودی. نکنه نابغه ات لپ تاپش کنارش نیست؟

سریع سرمو بلند کردم و با آران چشم تو چشم شدم.

این از کجا می‌دونه؟

قبل از اینکه جواب بدم، آران خیلی آروم جلوتر اومد و روبه روم ایستاد.

- تغییر صدا خوبه ولی نویز پس‌زمینه رو نمی‌تونی حذف کنی. صدای فن صنعتی... با ریتم نامنظم سه بار قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونی که پشت خط بود ساکت شد و آران ادامه داد، انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

- بهتره اینم بگم اَپی که استفاده کردی، معمولی نیست سرورهایش محدوده و تو هر کشوری کار نمی‌کنه... مخصوصاً وقتی روی شبکه‌ی عمومی باشی.

صدای پشت خط کمی سردتر شد.

- داری حدس می‌زنی تک پیک؟

آران لبخند کوتاهی زد.

- نه، دارم حذف می‌کنم. اپی که استفاده کردی روی آی‌پی‌های آزاد فیلتره... ولی روی شبکه‌های صنعتی بعضی مناطق بندری نه.

مکث کرد و با همون لبخند کج اش ادامه داد: مخصوصاً اسکله‌هایی که هنوز از سرورهای قدیمی استفاده می‌کنن.

سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین سکوت برای من کافی بود.

باورم نمیشد، مغزش بدون لپ تاپم هک می کرد.

آران خیلی آروم گفت: خب انگار گل رو زدم.

اون طرف خط نفسش عوض شد.

آروم گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر سریع حدس بزنی... نابغه.

مشخصه پریسا لقبی که برای آران گذاشته بودم رو لو داده.

آران حتی پلک هم نزد.

- لقب‌ها برای وقتیه که اسمت ارزش داشته باشه.

اون طرف خط خندید.

- ارزش؟ تو که حتی نتونستی رد تماس رو بزنی.

آران بدون مکث گفت: لازم نبود وقتی خودت با سکوتت لو دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدا جدی شد ایی گفت: بازی خطرناکیه تک‌پیک، مخصوصاً وقتی ملکه‌ی تاریکی کنارته.

اگه سمت من بیای... اول اون پسری که امشب از اتاق زد بیرون می‌سوزه.

آران انگشت‌هاش آرام روی میز جمع شد و فکش سفت شد. گوشی رو از دستم گرفت.

صداش پایین بود ولی بی نهایت جدی.

- یه بار دیگه تهدیدش کن.

اون طرف خط خندید.

- چرا؟ شما ایرانی ها بهش چی می‌گید؟ اها به رگ غیرتت برخور...

آران حرفشو برید.

- دهنتو ببند مرتیکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و اینبار آروم‌تر ادامه داد: با من بازی کن، مشکلی نیست ولی حق نداری حتی فکر نزدیک شدن به برادرام رو از سرت بگذرونی.

"برادرام"

کلمه‌اش محکم و بی‌لرزش بود.

- اونا نقطه‌ضعفم نیستن... خط قرمز منن.

صدای پشت خط کمی مکث کرد.

- بالاخره عصبانی شدی...

آران یه خنده‌ی کوتاه و سرد کرد و گوشی رو به لبش نزدیک‌تر کرد.

- نه الان فقط فهمیدم باید جدی بگیرمت.

با مکث سرشو کج کرد و همینجوری که به پریسا خیره میشد گفت: چون کسی که رفیقامو تهدید کنه... زنده نمی‌مونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تماس رو قطع کرد. چند ثانیه هیچ‌کدوم حرف نزدیم.

پریسا پشت صندلی می‌لرزید ولی توجه من روی اون نبود... روی آران بود.

دستش هنوز دور گوشی مشت شده بود. نه از عصبانیت... از کنترلی که داشت به زور نگهش می‌داشت.

چشم‌هاش تیره‌تر شده بود. اون برق خطرناک... همونی که من وقتی اسم تمنا تو تهدید میاد حس می‌کنم.

یه لحظه تصویر تو ذهنم عوض شد. اگه یکی اسم تمنا رو می‌آورد...اگه می‌گفت قراره تمنا بسوزه...

من چی می‌شدم؟

دقیقاً همین.

سرد.

آروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کشنده.

نگاهش از گوشی جدا شد و افتاد روی دیوار روبه‌رو.

ولی می‌دونستم تو ذهنش داره نقشه‌ی دفن اون آدم رو می‌کشه.

نه برای قدرت... نه برای غرور... برای "برادرش".

و اون لحظه... برای اولین بار فهمیدم بی‌رحمی فقط مال من نیست.

آران هم یه هیولا داره.

فرقش اینه که من هیولامو آزاد می‌کنم... ولی اون، نگهش می‌داره.

سرشو چرخوند سمت منو چشم تو چشم شدیم... حرف نزدیم ولی بینمون یه جمله رد شد.

"تو هم مثل منی."

رمان بازار
romanbazar.ir

نه لبخند زد و نه نرم شد، فقط خیلی آروم گفت: باید قبل از اینکه بهشون نزدیک شه، کارشو تموم کنیم.

و من سر تکون دادم چون دقیقاً همین فکر تو ذهن خودم بود.

اون شب نه من تنها بودم، نه اون.

ما دو تا آدم بودیم با یه نقطه‌ضعف مشترک که هرکی اشتباه کنه و بهش نزدیک شه... می‌سوزه.

برگشتم و رفتم سمت پریسا که از زیر زبونش آدرس یا نشونی اون آدم رو پیدا کنم که آران بازوم رو گرفت.

- بزار من امتحان کنم تو بشین .

- برو کنار کار خودمه.

بدون توجه به حرفم دستمو کشید و برد سمت صندلی کنار دیوار و آروم گفت: لجبازی نکن، امشب به اندازه کافی فعالیت داشتی. بخیه های پات باز می‌شن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه فکر مزاحمی از ذهنم رد شد که می‌گفت:

"حتما نمی‌خواد بخیه های پات باز بشه که بهرام بیاد"

در حالت عادی نباید بهش توجه میکردم ولی اون حس ریز قلقلک مانند نذاشت که گفتم: باز شن به درک، باز میگم بیاد بخیه بزنه.

اخمای آران ناخوداگاه رفت تو هم و با جدیت گفت: کی بیاد بخیه بزنه؟

جلوی نیشخندم رو گرفتم و جمله رو پیچوندم.

- همونی که اولش برام بخیه زد.

آران با حرص چشماش رو بست و گفت: اون گ*ه می‌خوره.

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم.

- نابغه امو باش، ادب یادت ندادن؟

یه قدم نزدیک تر شد و زل زد تو چشمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو رزومه اتون چیزی راجب با ادب بودن ننوشته بود متاسفانه.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم: جدی؟ اخ آره راست میگی فقط باهات قرارداد بستم ولی یادم بنداز یه رزومه بدم پرکنی، با امضا و اثر انگشت!

سرمو جلو تر بردم و گوشه لبمو دادم پایین، ادامه دادم: البته اثر انگشتای ما با خون گرفته میشه...

آران نیشخند زد.

- خیلی خشن شدیا... نمیگی می‌ترسم ازت؟

دیگه رفت تو مخم که چاقوم رو تو یه حرکت از پشت کمرم کشیدم و گذاشتم زیر گلوش.

مشخص بود از سرعت عملم شوکه شده که ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردیم به وقتش حساب تو رو هم می‌رسم نابغه تا برای من امر و نهی نکنی. حتی تمنا هم می‌دونه یه جاهایی باید جلوی زبونشو دهن بگیره، هرچقد هم نگران باشه... تو که جای خود داری!

با ابرو به پریسا اشاره کردم.

- حالا برو ببینم خون اثر انگشتت، برای پریسا عه یا یکی دیگه برات پیدا کنم!

آران با نوک انگشت چاقو رو از گردنش فاصله داد و دستشو به نشونه تسلیم بالا آورد.

- حله، رئیس شمایی.

چاقوم رو برگردوندم سرجاش و نشستم.

آران آستین‌هاشو بالا زد. حرکتش آروم بود... ولی اون آرامش، از جنس طوفان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سمت پریسا و صندلی رو چرخوند که مستقیم روبه‌روش وایسته.

- خب.

همین یه کلمه... نه داد زد، نه تهدید کرد.

پریسا لبش می‌لرزید. اشک روی گونه‌ش رد شده بود ولی هنوز لجبازی تو نگاهش زنده بود.

آران خم شد، آرنج‌هاشو گذاشت روی زانوهاش...فاصله‌ش با پریسا فقط چند سانت بود.

- یه بار بیشتر نمی‌پرسم. کجاست؟

پریسا پلک زد و نفسش برید ولی چیزی نگفت.

آران سرشو کج کرد.

- می‌دونی فرق من با اون رئیست چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و گفت: اون تهدید می‌کنه... من اجرا می‌کنم.

پریسا لب پایینشو گاز گرفت و چشم‌هاش چرخید سمت من... انگار دنبال کمک می‌گشت.

بی‌تفاوت به دیوار تکیه دادم... انگار هنوز نفهمیده چه گندی زده!

آران آه کوتاهی کشید بعد خیلی آروم دست برد پشت صندلی... بند پلاستیکی دور مچش رو کمی سفت‌تر کرد.

- من آدم وقت تلف کردن نیستم پریسا. یا آدرس می‌دی... یا هیچ وقت نمی‌تونی با پای خودت از اینجا بری بیرون. ببین، حتی حق انتخابم بهت دادم!

پریسا با صدای گرفته گفت: اگه بگم... اون منو می‌کشه.

- احتمالاً.

- اگه نگم... شما می‌کشینم.

آران انگشت اشاره اش رو بالا برد و بدون مکث جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این یکی احتمالش خیلی بیشتره.

چشم‌های پریسا پر اشک شد بعد با صدایی که می‌خواست محکم باشه ولی تهش لرزش داشت گفت: دنبالش نگردید... پشیمون می‌شید.

با اخم صاف ایستادم.

- چرا؟

نگاهش روی من ثابت موند. برای اولین بار توش ترس نبود... یه چیز دیگه بود، شاید یقین.

- چون اون چیزی که فکر می‌کنید، نیست... یه نفر نیست که برید بزنید تموم شه. دنبالش برید... همه‌چیز می‌ریزه بخدا بخاطر خودتون میگم.

پریسا سرشو تکون داد.

- این با همه دشمناتون فرق داره.

دستم مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس اسمشو بگو.

چشم‌هاشو بست.

- نمی‌تونم.

آران از جا بلند شد وچند قدم رفت عقب. دستشو برد پشت گردنش، نفس عمیق کشید.

- پریسا بفهم، اون حرومزاده رایان رو تهدید کرده! باید خیلی احمق باشی که حسش به خودت رو نفهمی ... پس بخاطر رایان هم که شده باز کن اون دهنتو.

پریسا چشماشو باز کرد و مستقیم تو چشم آران گفت: اگه یه قدم سمتش برید... اولین چیزی که از دست می‌دید همین دوستاتونن. رایان و کیان و تمنا.

اسم تمنا اومد و اعصابم بهم ریخت.

یه قدم جلو رفتم.

- تمومش کن لعنتی، دقیق بنال چی می‌دونی تا همین‌جا چالت نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا نگاهشو از آران کند و به من دوخت.

- شماها فکر می‌کنید شکارچی‌اید... ولی از همون شبی که وارد این بازی شدین، خودتون شکار شدید.

بعد آروم اضافه کرد.

- هنوزم وقت دارید برگردید. دنبالش نگردید... پشیمون می‌شید.

آران سرشو پایین انداخت و چند ثانیه بعد خیلی آروم خندید.

- ما هیچ‌وقت برنمی‌گردیم.

سرشو بلند کرد. چشم‌هاش دیگه تیره نبود... سیاه بود.

- فقط جلو می‌ریم.

نگاهش افتاد روی من، همون جمله بی‌صدا دوباره بینمون رد شد.

"بسوزونیم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم کمی بالا رفت.

- تا تهش.

شاید پریسا چیزی نگفته باشه ولی همین هشدارش، یعنی ما داریم به جایی نزدیک می‌شیم که حتی اونم ازش می‌ترسه.

و چیزی که دشمن ازش بترسه...

ارزش رفتن داره.

****

هوای شب سرد بود. بوی فلز و رطوبت می‌اومد.

از سوله خارج شدیم.

عصبی بودم و دستم رفت سمت جییم ولی هیچی...

لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب بعدی...

بازم هیچی.

زیر لب فحش دادم.

- این سیگار لعنتی کو؟

اعصابم ته کشید دیگه، نفسم رو با حرص بیرون دادم که یه شعله‌ی آبی جلوی صورتم روشن شد.

برگشتم.

آران روبه‌روم وایستاده بود و یه نخ سیگار بین انگشت‌هاش بود که گرفتش سمتم.

یه فندک فلزی مشکی از جیبش در آورد با نقش مدارهای ریز آبی و یه پیک سیاه وسطش که نور رو منعکس می‌کرد.

هم سیگار رو ازش گرفتم هم فندک رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاص و سنگین بود. شعله‌ی آبی‌اش صاف و بدون لرزش می‌سوخت.

سیگار رو روشن کردم و یه پک عمیق زدم.

آران نگاهم کرد و خیلی آروم گفت: تا حالا دست هیچ‌کس غیر از خودم به فندکم نخورده بود.

دود رو آهسته بیرون دادم و با گوشه لب گفتم: البته غیر از سازنده و فروشنده‌ش.

لبخند کجی زد و یه قدم نزدیک‌تر شد.

- خودم ساختمش.

تو چشماش خیره شدم و گفتم: چی؟

فندک رو از دستم گرفت، خاموشش کرد و دوباره روشنش کرد که شعله آبی‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سیستمش عادی نیست. ضد شنود و ضد ردیابیه، حتی اگه نزدیک دستگاه ضبط باشه نویز می‌اندازه.

نگاهش از فندک اومد روی من.

- مثل من.

دود آخرین پُکم رو آهسته فوت کردم تو صورتش.

- مثل تو؟

چشم‌هاش روی صورتم ثابت موند.

- آره، نزدیکم که بشی یا می‌سوزی... یا گم میشی.

لبخند نصفه‌ای زدم.

- تهدید بود؟

سرشو یکم کج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتره بهش بگیم هشدار.

سیگار رو از بین انگشتام گرفت، خودش یه پک زد و همون‌طور که دود رو بالا می‌فرستاد گفت: اونم هشدار داد... دیدی؟

سعی کردم نگاهمو از سیگاری که تا چند ثانیه قبل بین لبای من بود بگیرم ولی این حرکتش...

نفسمو فوت کردم و گفتم: پریسا؟

- نه. اونی که پشت خط بود.

مکث کوتاهی کرد.

- خیلی مطمئن بود.

سکوت بینمون افتاد. صدای دور موتور یه کامیون از جاده‌ی کناری رد شد. باد سرد خورد به بخیه‌ی پام و سوزش ریزی پیچید تو پام که آران نگاهش افتاد به پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخیه هات باز شده؟

- نه.

خم شد بدون اجازه، دستش خیلی کوتاه و حساب‌شده روی بانداژ نشست.

فشار نداد... فقط لمس کرد، همون‌قدر که بفهمه.

- دروغ میگی.

خواستم پس بکشم ولی نذاشت.

- اگه باز شه، مجبور میشم خودم بخیه بزنم.

نیشخند زدم.

- فکر نمی‌کردم تو رزومه‌ت اینم باشه نابغه.

صاف ایستاد.

- مجبور شدم چیزای زیادی یاد بگیرم وقتی هیچ‌کس نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه کوتاه... چیزی تو صداش شکست. خیلی نامحسوس بود ولی من شنیدم.

فکرم رفت سمت پریسا و رئیسش. نمیشه تهدیدشون رو جدی نگرفت!

چشم چرخوندم و تمنا و کیان و رایان رو دیدم که دور تر از ما رو چند تا تکه سنگ نشسته بودن.

تمنا برای من مهم تر از هر چیزیه اما رایان و کیان هم تو تیم منن... اگه اتفاقی براشون بیوفته تقصیر منه، پس باید از همه اشون محافظت کنم.

اول گوشیم و در آوردم و به کامران زنگ زدم تا با تیمش بیان برای بازجویی پریسا و بعد برگشتم سمت آران که ساکت سیگار می‌کشید، گفتم: بچه ها رو صدا کن، باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم با دقت نگاهم کرد ولی مثل همیشه نتونست ذهنمو بخونه، فقط سر تکون داد و رفت.

———

کیان با اخم گفت: می‌فهمی چی داری میگی فرسا؟ چرا می‌خوای قایم مون کنی؟

با جدیت نگاهش کردم و گفتم: قایم شدن نیست، خواهش هم نکردم ازتون که داری نظر میدی... دستوره!

کیان تک خنده ایی کرد و با حرص اومد سمتم که آران دستشو گذاشت رو شونه اش و نگه اش داشت.

- آروم باش پسر، فکر فرسا خیلی منطقیه.

تمنا محکم دست زد و گفت: آره، اینجوری بیشتر هم خوش می‌گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب بود که رایان چیزی نمی‌گفت... فکر کنم تو این مدت عادت کردم به مزه پرونی هاش وسط بحث های جدی.

شاید اون جوری رو اعصابم بود ولی اینجوری ساکت هم نمی‌تونم ببینمش.

کوتاه گفتم: تو نظری نداری؟

همه با تعجب نگاهم کردن، رایان هم که دید کسی حرفی نمی‌زنه سرشو آورد بالا که باهام چشم تو چشم شد.

با تعجب گفت: با من بودی؟

- به کس دیگه ایی دارم نگاه می‌کنم؟

یکم گلوش رو صاف کرد.

واسه من فرقی نداره، مشکل ندارم.

سر تکون دادم و دیگه گیر ندادم بهش، به همه نگاه کردم و گفتم: همین الان می‌ریم خونه اتون تا وسایلاتون رو جمع کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه قبول کردن، کیان هم دیگه مخالفت نکرد.

سمت ماشینم رفتم و پشت فرمون نشستم. تمنا کنارم سمت شاگرد نشست و پسرا پشت نشستن.

همین که استارت زدم ماشین کامران رسید جلومون و چراغ زد، منم چراغ زدم و پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

برای اینکه بتونم امنیت همه رو تامین کنم تصمیم گرفتم آران و کیان و رایان فعلا تو پنت من بمونن و چون فقط دو طبقه مسکونی داره باید طبقه ی تمنا بمونن.

اینجوری همه یه جا جمع می‌شیم و برقرار کردن امنیت راحت تره.

طبق آدرسی که آران گفت جلوی یه ساختمان پنج طبقه ساده ترمز کردم.

کیان زود تر پیاده شد و رفت در رو باز کنه، آران گفت: شما چرا پیاده نمی‌شین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناخنم رو فرمون ضرب گرفتم و گفتم: همین‌جا می‌مونیم تا وسایلتون رو جمع کنید.

- همچین چیزی نمیشه، اینجا امن نیست.

نفسمو آروم دادم بیرون و برگشتم سمتش.

- دومین باره داری واسه من تعیین تکلیف میکنی آران، حواستو جمع کن.

آران چپ چپ نگاهم کرد و گفت: باشه خانم رئیس، نیا...

برگشت سمت تمنا و گفت: تو بیا بریم بالا.

تمنا یکم نگاهش بین منو آران چرخید آخرش با ترس سریع از ماشین پیاده شد.

- ببخشید فرسا جونم نمی‌تونم با کنجکاویم مقابله کنم میرم زود میام.

از ترسش منتظر جواب من نموند و دوید و رفت تو، آران هم با رایان پیاده شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان خم شد سمت شیشه ی من و گفت: رئیس، لباس مهمونی بردارم یا جنگ؟

نگاهش کردم.

- کفن بردار، بیشتر لازم می شه.

یه لحظه مکث کرد، بعد آروم خندید.

- اوه اوه... مود دارک ات فعال شد.

دست تکون داد و سریع رفت تو.

پووووف... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و یه نفس عمیق کشیدم.

چند دقیقه گذشت... خیابون ساکت بود و چراغ یکی از طبقه‌های بالا چشمک می‌زد.

انگشتم هنوز روی فرمون ضرب می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم از تهدید پریسا عصبی‌ام یا از لحن آران وقتی گفت: "خانم رئیس."

پوزخند زدم، خوبه حداقل یادشه کی رئیسه.

یه ماشین آروم از کنارم رد شد. چراغ جلوش لحظه‌ای داخل ماشین افتاد. سرمو بالا آوردم یه مرد با کلاه نقاب دار مشکی توش بود، پلاکشو تو ذهنم نگه داشتم طبق عادت قدیمیم.

نمی‌تونم بی‌خیال باشم.

چند دقیقه بعد در ساختمان باز شد. اول کیان اومد بیرون، یه ساک بزرگ انداخته بود رو دوشش و صورتش هنوز گرفته بود.

پشتش رایان و تمنا اومدن. رایان ساکشو شل انداخته بود رو شونه و سیگار گوشه لبش بود.

و آخر سر... آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و بدون عجله اومد بیرون ولی نگاهش مستقیم روی من قفل بود. همین که نزدیک شدن، شیشه رو پایین دادم.

کیان بدون حرف ساکو انداخت عقب. رایان هم رفت نشست عقب.

آران دستش روی سقف ماشین بود، خم شد کمی نزدیک‌تر.

- دیدم اون ماشین سفید رو.

نگاه کوتاه انداختم بهش.

- که چی ؟

چشم‌هاش باریک شد.

- قبل هم از اینجا رد شده بود دقیقا وقتی ما از خونه خارج می‌شدیم.

ضرب انگشتم روی فرمون قطع شد.

- مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد بعد گفتم: باشه سوار شو.

وقتی سوار شدن استارت زدم. داخل ماشین، فضا سنگین بود.

کیان رو به من گفت: فرسا، اگه قراره بیان سراغمون، چرا جمع می‌شیم یه جا؟ این یعنی هدف ثابت.

قبل از من آران گفت: چون وقتی پراکنده باشیم، هر کدوممون یه طعمه‌ایم. وقتی کنار هم باشیم... تله‌ایم.

تمنا با هیجان نگاهش کرد.

- اووو این جمله رو یادداشت کنید، خیلی خفن بود!

رایان آه کشید.

- من فقط امیدوارم این تله تهش منفجر نشه رو سر خودمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه رو تنظیم کردم که صورتش بیفته تو دیدم.

- اگه می‌ترسی، همین الان پیاده شو.

چند ثانیه نگام کرد... بعد شونه بالا انداخت.

- ترس؟ نه رئیس. فقط دارم احتمال زنده موندنمو بررسی می‌کنم.

کیان زیر لب گفت: خفه شو رایان.

آران ساکت نگاهش به بیرون بود... ولی ذهنش کار می‌کرد.

می‌دونستم داره مسیرهای احتمالی تعقیب، نقاط کور، فاصله تا پنت، زمان رسیدن... همه رو حساب می‌کنه.

آروم گفتم: وقتی رسیدیم، دوربین‌های طبقه تمنا رو چک کن.

- قبلش یه کار دیگه می‌کنم.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از شیشه گرفت و دوخت بهم.

- یه رد اشتباه می‌سازم.

گوشه لبم کمی بالا رفت.

- یعنی؟

- اگه کسی دنبالمونه، باید فکر کنه ما رفتیم یه جای دیگه. نه پنت.

کیان گفت: چجوری؟

آران کوتاه جواب داد.

- می‌فهمی.

___ ___ ___

تمنا:

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که وارد شدیم، دستمو باز کردم و گفتم: به هتل پنج ستاره‌ی تمنا خوش اومدین آقایون خلافکار.

رایان ساکشو انداخت وسط سالن.

- سلام زندگی مفرح، سلام پولداری!

با پام ساکش رو پرت کردم سمتش.

- هوی اینجا قانون داریما.

رایان با بهت و ناراحتی ساختگی گفت: تمنا، توام؟

آران به رایان چشمک زد و جواب داد.

- رفیقش کیه؟ فرسا... توقع داری اصلا شبیه اش نشه؟

تو دلم کلی بهشون خندیدم ولی از بیرون فقط یه لبخند خانومانه زدم و گفتم: قانون اول، بهم ریختگی و شلخته بودن نداریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قانون دوم، تو خونه ی من سیگار نمی‌کشید حالا اگه خیلی لازم داشتید تو تراس...

قانون سوم، هرچی خوردید ظرفش رو خودتون می‌شورید. من اینجا کلفتتون نیستم...

قانون چهارم و قانون آخر موقع غذا همه باید فیلمی که من انتخاب می‌کنم رو ببینید و تا می‌تونید تعریف کنید ازش.

کف دستام رو با ذوق کوبیدم بهم و به قیافه های پکرشون نگاه کردم.

- چتونه؟

رایان به ساک خودش رو که انداخته بود زمین نگاه کرد و کوله ی آران رو گرفت با حرص پرت کرد پایین.

- این چه مسخره بازیه دیگه؟ آقا من می‌خوام برم خونه ی خودمون، گور بابای پولداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران با اخم زد پس کله ی رایان.

- دفعه آخرت باشه کوله ی منو پرت می‌کنیا.

رایان فقط براش زبون دراز کرد که بلند خندیدم و دستمو تکون دادم سمت راهرو.

- اتاق اول سمت راست مال کیان. نورش کمه و مناسب بی اعصاب های سادیسمی هستش.

کیان با اخم گفت: خیلی خنده‌داری.

لبخند زدمو سرمو کج کردم سمتش.

- مرسی عزیزم، می‌دونم.

یکم نگاهشو تو صورتم چرخوند، بعد سریع ساکشو برداشت و رفت داخل اتاق ولی قبل بستن در، یه لحظه باز نگام کرد... جوری که انگار می‌خواست چیزی بگه ولی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم یه کوچولو تند زد که سریع سرمو برگردوندم سمت بقیه که ضایع نشم.

- اتاق بعدی مال رایانه. نزدیک آشپزخونه که هر وقت گرسنه شد مستقیم حمله کنه.

رایان بلند دست زد.

- بالاخره یکی منو درک کرد.

رفت سمت اتاقش، بعد برگشت.

- ولی یه سوال مهم.

- بگو پسرم.

- استخر کجاست؟

خشکم زد بعد خندم گرفت.

- استخر فقط طبقه‌ی فرساست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟ یعنی ما سهمی نداریم؟

- نه. شماها هنوز به لول VIP نرسیدین.

رایان دستشو گذاشت رو قلبش.

- یعنی چی؟ من برای تیم جونمو دادم بعد استخر ندارم؟

آران با چشمای ریز شده گفت: کِی دقیقا؟

رایان مکث کرد.

- خب... از لحاظ روحی حمایت کردم.

خندیدم.

- استخر می‌خوای؟ برو از خود فرسا اجازه بگیر. من مسئول طبقه‌ی خودمم.

رایان سرشو تکون داد و عقب عقب رفت و آروم گفت: نه ممنون... ترجیح میدم زنده بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو آران خندیدم بعد اتاق آران رو نشونش دادم که رفت.

هر کدوم درگیر مرتب کردن وسایلشون بودن، منم رفتم سمت آشپزخونه آب بخورم ولی همون موقع کیان اومد بیرون و تقریباً خوردیم به هم.

خیلی نزدیک بهم وایستاد، حس کردم نفسم بند اومد.

آروم گفت: حواست کجاست؟

زل زدم تو چشماش و با شیطنت گفتم: به تو.

جدی نگام کرد، اون‌قدر جدی که یه لحظه شیطنت یادم رفت.

- تمنا... شوخی اش هم خوب نیست، حواست باشه.

- چرا؟

- چون من به دردت نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه نگاهش کردم. انگار بعد مدت ها داشتم حرف دلمو به زبون میاوردم .

- ولی از نظر من این‌طور نیست.

یه قدم ازم فاصله گرفت، نگاهش آشفته و بهم ریخته شده بود.

- چرا؟ چرا همچین فکری راجبم داری؟

منم یه قدم عقب رفتم.

- چون به جای مغز به دلم نگاه می‌کنم. اگه زیاد فکر کنی دنیا برات قشنگی‌شو از دست میده.

نفسشو آروم بیرون داد و پوزخند زد، همین‌طوری که تو چشمام زل زده بود گفت: مگه قشنگه؟

- خیلی، فقط باید حسش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش همون همیشگی بود ولی تهش یه چیزی می‌لرزید... یه چیزی که خودش هم نمی‌خواست قبولش کنه.

آروم گفت: حس کردن همیشه آخرش درد داره.

لبخند زدم.

- نه... فقط وقتی درد داره که بخوای ازش فرار کنی.

چشم‌هاش تنگ شد.

- از چی فرار می‌کنم؟

خوبه، بپرس...

هی بپرس...

بذار منم یه بار جای تو باشم، جای کسی که می‌ترسه ولی ادای بی‌تفاوت‌ها رو درمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه مرد حسابی، اگه به دردت نمی‌خورم چرا این‌قدر نزدیکمی که صدای ضربان قلبمو بشنوی؟

سرمو یه کم کج کردم.

- از اینکه یکی جدی جدی دوستت داشته باشه.

ابروش بالا رفت.

- کی همچین اشتباهی می‌کنه؟

خندیدم.

- اشتباه؟

صدای یخچال، صدای نفس‌هامون، فاصله امون فقط چند سانتِ ولی انگار مرز یه بزرگ بینمون بود.

- من آدم امنی نیستم تمنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه...

الان باید عقب بکشم، بگم شوخی کردم، بگم دیوونه‌ام... ولی چرا زبونم این‌جوری نمی‌گه؟

- منم دختر آرومی نیستم.

یه قدم جلو اومدم. صدام دیگه از شیطنت خالی بود... تهش یه لرزش ریز داشت.

_ می‌دونی مشکل چیه کیان؟ من همیشه با آدمای درست حسابی حوصلم سر میره... از اونایی که همه‌چیزشون قابل پیش‌بینیه ولی تو... تو وقتی اخم می‌کنی انگار دنیا برام یه ذره جدی‌تر میشه.

نفسشو حبس کرد.

- تمنا باهام بازی نکن.

- بازی نمی‌کنم...برعکس، تازه دارم جدی میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین تمنا، بزن زیرش...

یا نه... نزن، یه بارم که شده نترس.

نگاهش پایین افتاد به لب‌هام، بعد دوباره برگشت تو چشمام.

- چرا من؟

- چون وقتی همه فکر می‌کنن من فقط شیطونم... تو تنها کسی هستی که می‌فهمه بعضی وقتا فقط دارم خودمو قایم می‌کنم.

چشم‌هاش نرم شد. خیلی کم بود ولی دیدمش.

- از چی قایم می‌شی؟

یه نفس عمیق کشیدم.

- از اینکه یه روز یکی جدی جدی ولم کنه.

گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی گفتم...

حالا اگه عقب بکشه چی؟

کیان آروم گفت: من عادت ندارم بمونم.

لبخند زدم، اما این‌بار شیطون‌تر.

- منم عادت دارم لج کنم.

- تمنا...

- چیه؟

- داری خطرناک می‌شی.

نزدیک‌تر خم شدم.

- نه کیان، من از اولشم خطرناک بودم... فقط تو دیر فهمیدی.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد. قلبم محکم می‌کوبید ولی لحنم هنوز بازیگوش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا بگو ببینم... اگه به دردت نمی‌خورم چرا هنوز نرفتی؟

این‌بار جواب نداد و فاصله امون رو با قدمای بلند پر کرد ، برای اینکه بهش نخورم عقب رفتم ولی کمرم خورد به دیوار.

کیان نزدیک تر شد و یه دستش رو گذاشت رو دیوار کنار سرم.

انگار مغز اونم خسته شده از انکار.

تو چشماش خیره شده بودم. همین‌طور که سرش نزدیک‌تر می‌اومد، آروم و شمرده گفت::+ جواب این سوالت رو همون‌طور که گفتی، مغز نمی‌ده!

قلبم تو دهنم داشت می‌زد. همین که لبش داشت می‌خورد به لبم یه صدای عطسه ی بلند اومد که پریدم تو جام.

هرکی که بود تف تو روحششششش... آخه الان؟

- ری*دم دهنتتت رایاان، تازه داشت خوب می‌شد... اه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من چه داداش؟ عطسه اس دیگه، یهو میاد یهو میره. کیان جان عزیزم تو می‌تونی ادامه بدی!

کیان با حرص چشماشو بست و از جلوم رفت کنار... آران و رایان با نیش باز کنار اُپِن وایساده بودن و مارو نگاه می‌کردن.

با اخم گفتم: شما دوتا حریم خصوصی حالیتون نمی‌شه؟

آران به پشت سرمون اشاره کرد و گفت: آشپزخانه حریم خصوصیه؟

کیان با حرص نگاهش کرد.

- نیست ولی وقتی دیدین دو نفر دارن حرف می‌زنن می‌تونستید گمشید برید تو اتاقاتون.

رایان با لودگی گفت: داداشم هنوز دو ساعت نیست که اومدیما. توام می‌تونستی یکم وایستی ما بخوابیم بعد شروع کنی! اصلا مگه خونه خالیه که تو آشپزخانه دختر مردمو خفت میکنی؟ برم به فرسا بگم؟ هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آران زد رو شونه رایان و گفت: ولش کن داداش ما که بخیل نیستیم... بیا بریم بخوابیم.

بعد رایان دستشو انداخت دور گردن آران و باهم رفتن.

برگشتم سمت کیان و خواستم حرف بزنم که انگشت اشاره اش رو گذاشت رو لبم.

با ابرو اشاره کرد ساکت باشم بعد خودش بلند گفت: خب حالا که این مزاحما رفتن بهتره از همون جایی که بودیم ادامه بدیم، هوم؟

آروم یکم سرمو کج کردم که دیدم دارن برمیگردن. وایی دهنت سرویس کیاان. پسرم میخواد خاکشون کنه...

همین که برگشتن سر جای قبلشون و چشاشون رو تیز کردن دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و بلند زدم زیر خنده...

آران و رایان با حرص نگام کردن که خنده ام شدید تر شد وایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانم با لبخندی که هی داشت عمقش بیشتر می‌شد بهشون چشمک زد و گفت: چیشد برادران؟ کیس رو از دست دادین؟

آران با خنده گفت: خیلی کثافتی کیان.

ولی رایان اخماش توهم بود هنوز.

- خسیس بدبخت، حالا ماهم یه ذره ببینیم چی می‌شه ؟

- خسیس بدبخت، حالا ماهم یه ذره ببینیم چی می‌شه؟

دستمو گذاشتم روی سینه‌م و با قیافه‌ی مظلوم گفتم: ببخشید جناب تماشاگر، دفعه بعد بلیت VIP براتون کنار می‌ذارم.

آران خندید... اون خنده‌ی کوتاه و آرومی که همیشه قبل از جدی شدنش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمنا، مراقب باش رایان جدی جدی بلیت نخره، بعد توقع ادامه سریالو داشته باشه.

رایان فوری گفت: دقیقا! من سرمایه‌گذاری بلندمدت می‌کنم.

کیان با حرص زیر لب گفت: خفه شو رایان تا خودم خفه ات نکردم.

اون لحنش...

اون لحن خطرناک و پایین...

باعث شد قلبم یه ضربه‌ی محکم بزنه.

نه از ترس...

از چیزی که بیشتر شبیه مالکیت بود.

رایان دستاشو برد بالا.

- باشه بابا، حساس نشو... ما رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دفعه واقعا رفتن و صدای بسته شدن در اتاق آران و رایان که اومد، سکوت خونه سنگین شد.

برگشتم سمت کیان.

اون هنوز نزدیکم بود. نه به اندازه قبل ولی هنوز توی محدوده‌ی خطر.

چند ثانیه فقط نگام کرد بعد نفس عمیقی کشید، انگار داشت خودش رو جمع می‌کرد.

آروم گفت: بهتره از هم فاصله بگیریم.

ابروهامو بالا دادم.

- چقدر؟

نگاهش یه لحظه افتاد روی لب‌هام بعد سریع برگشت سمت چشمام.

- همین‌جا... همین فاصله.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم عقب رفت ولی نه با بی‌میلی، با زور و کنترل.

لبخند شیطونی گوشه لبم نشست.

- چرا؟

فکش منقبض شد.

- چون بعضی چیزا اگه جلوتر برن... دیگه نمیشه برشون گردوند.

قلبم یه ضربه محکم زد.

پس حس کرده... فقط من نبودم.

عمداً یه قدم رفتم جلو و دیدم نفسش سنگین‌تر شد.

- این بده؟

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

- برای تو... شاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد.

- برای من... خطرناکه.

سرمو کج کردم.

- تو که از خطر نمی‌ترسی کیان.

پوزخند خیلی کمرنگی زد.

- بعضی خطرها با بقیه فرق دارن.

خب، پس این‌طوریه.

یعنی می‌ترسی...

نه از من...

از خودت.

لبمو گاز گرفتم و آروم گفتم: مثلا من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت ولی سکوتش از هر جوابی واضح‌تر بود. یه قدم دیگه رفتم جلو، الان این‌قدر نزدیک بودم که نفس داغش میخورد بهم.

صدامو پایین آوردم.

- می‌دونی مشکل چیه کیان؟

نگاهش روی چشمام قفل شد.

- اینکه داری ادای آدمایی رو درمیاری که بی‌تفاوتن، در حالی که نیستی.

نفسشو آهسته بیرون داد.

- تمنا...

اسممو این‌بار با اخطار گفت. نه خشن، نه سرد...فقط هشدار.

ولی من تمنا بودم...

و تمنا هیچ‌وقت از هشدار نمی‌ترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم یه ذره جلوتر و آروم گفتم: اگه واقعاً بی‌تفاوت بودی... اون شب وسط عملیات منو نمی بوسیدی.

چشم‌هاش تاریک‌تر شد.

- داری با آتیش بازی می‌کنی.

لبخند زدم.

- شاید دوست دارم بسوزم.

دستش که اومد بالا... قلبم تند زد ولی فقط چند سانت مونده به صورتم نگهش داشت. انگار آخرین خط قرمزش همین بود.

آروم گفت: تمنا... من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.

این‌بار شیطنت لبخندم نرم‌تر شد.

- پس نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه فقط نگام کرد.

اون نگاه...

اون جنگ بین عقل و دلش... یعنی من داشتم می‌بردم.

لبخندمو عمیق‌تر کردم و آروم عقب رفتم.

- نگران نباش کیان... من عجله‌ای ندارم.

چشم‌هاش ریز شد.

- منظورت چیه؟

چرخیدم سمت کابینت و لیوانمو برداشتم. قبل از اینکه برم سمت یخچال از روی شونه نگاش کردم.

- یعنی وقت داریم... زیادم داریم.

و با شیطنت اضافه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بالاخره یه روز خودت میای سمتم.

این‌بار...

برای اولین بار...

دیدم که نتونست جواب بده و این یعنی چراغ سبز روشن شده.

___ ___ ___

آران:

سیگار رو روشن کردم و اولین پک رو عمیق کشیدم. دود رو نگه داشتم تو ریه‌هام بعد آروم بیرون دادم.

ارتفاع، دید، محدودیت ورودی... اومدن ما به اینجا انتخاب هوشمندانه‌ای بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ تاپم رو باز کردم و چشمام رو برای چند ثانیه رو هم گذاشتم.

ذهنم داشت بهتر از همیشه کار می‌کرد.

چشمام رو باز کردم. اگه کسی ما رو تعقیب کرده باشه، الان دو حالت داره.

یا از دور نگاهمون می‌کنه، یا تلاش می‌کنه بفهمه دقیقاً کجاییم.

و من قرار نبود بذارم بفهمه.

وارد یکی از سیستم‌هایی شدم که خیلی وقت پیش ساخته بودم. یه شبکه از دوربین‌های شهری، چراغ‌های راهنمایی، پلاک‌خوان‌ها...

چیزهایی که برای بقیه فقط زیرساخت شهری بودن ولی برای من... چشم بودن.

پلاک ماشین فرسا رو وارد کردم بعد یه مسیر جعلی ساختم.

از اینجا به سمت غرب شهر بعد توقف کوتاه جلوی یه ساختمان متروکه، حالا خروج و ناپدید شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه رد کامل و قابل باور. چند تا فرمان دیگه نوشتم و سیستم شروع کرد به پخش داده‌های جعلی تو شبکه.

حالا اگه کسی دنبال ماشین فرسا باشه، فکر می‌کنه ما اونجاییم.

پک دیگه‌ای زدم ولی این فقط نصف کار بود. هنوز نمی‌دونستم اون ماشین برای کیه؟

نگاهم افتاد به شیشه‌ی بالکن...

انعکاس خودم.

نه، فقط خودم نبودم...

انگار کنارم انعکاس فرسا هم بود!

دستم رفت سمت کیبورد و دوربین هایی که تو طبقه ی فرسا گذاشته بودم باز شدن.

دونه دونه همه اشون رو نگاه کردم و آخر تو تراس پیداش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه رو بزرگ کردم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم.

با تاب و شلوارک رو کاناپه ی بزرگ نشسته بود و سیگار می‌کشید.

ناخوداگاه زبونم رو روی لبم کشیدم و یاد همین چند ساعت پیش افتادم...

وقتی که سیگار رو از بین انگشتاش کشیدم و رو لب خودم گذاشتم.

با اینکه اعترافش سخت بود ولی اون یه نخ سیگار، بهترین حس دنیا رو بهم داد؛ حس آرامش و سبکی.

نگاهم رفت سمت یقه ی تاب زرشکی که تنش بود... ترکیب این رنگ با پوست صاف و اون ترقوه ی برجسته اش برام تبدیل شد به خطرناک ترین ترکیب!

با حرص لپ تاپ رو بستم و سرمو توی دستام گرفتم.

- به خودت بیا پسر. تو می‌خواستی این دختر رو تا پای مرگ ببری، اما حالا اون داره با جذبه و زیبایی و همه چیزش تورو نابود می‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

فرسا:

- فرسا تو رو خدا.

- نه.

- جون من.

- نه.

- من بمیرم.

- بمیر.

رایان عین بچه ها، با حرص پاشو کوبید زمین و رفت کنار آران، دست به سینه و با اخم نشست.

حالا تمنا اومد جاشو گرفت و بازوم رو چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرسا جونم بخدا بعد از این همه تنش و استرس و جنگ و خون ریزی به یه تفریحم احتیاج داریم دیگه، هوم؟

بی تفاوت ماگ قهوه ام رو برداشتم و یکم ازش خوردم که رایان و تمنا بیشتر حرص خوردن.

خودمم تصمیم داشتم یه تفریحی براشون در نظر بگیرم ولی این دیوونه ها می‌خوان منو ببرن شهربازی...

بعد از تموم شدن قهوه ام از روی صندلی بلند شدم و گفتم: بهتره به جای مسخره بازی یکم تمرین کنید، حاضر بشید.

منتظر واکنش هاشون نموندم و رفتم سمت آسانسور و دکمه اشو زدم. وقتی در باز شد بدون مکث سوار شدم.

دو روز دیگه باید بریم اسکله...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز کلا با آران درگیر سیستم امنیتی پنت بودیم. پریسا هنوز زیر شکنجه اس ولی هیچی نگفته، اگه امروزم حرفی نزنه خودم میرم و کارش رو تموم می‌کنم.

وارد طبقه‌ام شدم و یه راست سمت اتاق تعویض لباسم شدم.

برای امروز یه لباس راحت می‌خوام پس یه شلوار پارچه ایی بگ پوشیدم با یه بلیز ساده ی دکمه‌ای و فرستادمش تو شلوارم.

یه ساعت بند چرم به مچ دستم بستم، نیم بوت پاشنه تخت برداشتمو از اتاق زدم بیرون.

بارونی مشکیم رو از روی تخت برداشتم بعد از برداشتن گوشی، چاقو و اسلحه ام از اتاقم زدم بیرون.

آزر رو هم دیروز فرستادم پیش کامران تا حفاظت اونجا دستش باشه.

****

- حاجیبی اینجا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با ذوق گفت: واییی چقدر اینجا خاطره دارم.

صدای جدی کیان باعث شد سرم رو بچرخونم سمتش.

- چه خاطره ایی داری مثلا؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم و منتظر موندم تا تمنا مثل همیشه با کلکل جوابش رو بده و حدش رو نشون بده، اما در کمال تعجب تمنا با نیش باز گونه ی کیانو با دوتا انگشت کشید.

- حسودی نکن گوگولیی، با فرسا خاطره دارم.

این دو تا کی اینقدر باهم صمیمی شدن؟

اگه خیلی تلاش کنم و با این حجم صمیمیت کنار بیام، دیگه گوگولی بودن کیان رو عمرا بتونم قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران اومد کنارم وایستاد و گفت: امروز چیکاره ایم خانوم رئیس؟

با سوال آران، رایان و کیان و تمنا هم برگشتن سمتمون. از کنارشون رد شدم و رفتم سمت ماشینم.

بسته ایی که می‌خواستم رو بیرون آوردم و گرفتم جلوشون.

- امروز می‌خوام کار با چاقو رو بهتون یاد بدم.

از بسته ایی که قبلا سفارش داده بودم، به هر کدوم از پسرا یه چاقو دادم. برای تمنا هم قبلا گرفته بودم.

رایان با ذوق چاقوش رو بالا پایین انداخت و گفت: چه باحال، همیشه دوست داشتم چاقو کشی یاد بگیرم.

کیان خیلی عادی گفت: از کجا باید شروع کنیم؟

تمنا اومد کنارم.

- رایان و کیان با من، تو به نابغه امون آموزش بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی جدی برگشتم سمتش و گفتم: امیدوارم لاس زدن رو با آموزش اشتباه نگیری.

خیلی پرو چشمک زد و جواب داد.

- شاید ترکیبش کنم ولی اشتباه نمی گیرم خیالت تخت.

سری به نشانه تاسف براش تکون دادم و رفتم سمت آران.

پووووف این چه مدل چاقو گرفتنه؟

انگار اول باید طریقه ی چاقو دست گرفتن رو یادش بدم.

کنارش وایستادم و مچ دستش رو گرفتم و صاف کردم.

- چاقو رو باید به این سمت بگیری تا بتونی با تموم قدرت ضربه بزنی.

سرشو آروم چرخوند سمت صورتم که فاصله امون کمتر شد. چشمش آروم رفت سمت لبم و برگشت سمت چشمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت ریزی تو چشماش بود وقتی گفت: زیادی نزدیکم نیستی خانوم رئیس؟

بدون اینکه فاصله بگیرم، با خونسردی جواب دادم.

- به خودت اعتماد نداری نابغه؟

بعد تموم شدن حرفم بی‌صدا خندید که نگاهم رو صورتش گیر کرد.

چرا یه مرد باید موقع خنده هم جذاب باشه؟

حرصم از اعترافی که تو دلم کردم رو، سر مچ دستش که هنوز توی مشتم بود خالی کردم.

قیافه اش سریع مچاله شد از درد و گفت: چیه؟ چون خودت نمی‌خندی، نمیتونی خندیدن بقیه رو هم ببینی؟

- باید حواست باشه کجا و پیش کی میخندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش رو نزدیک‌تر آورد و خیره تو چشمام لبخند دندون نمایی زد تا عصبی ترم کنه، با حرص ازش فاصله گرفتم.

قلنج گردنم رو شکوندم و گفتم: بقیه فن ها رو تو مبارزه یادت میدم، جنبه نداری!

چشمک زد و چاقوش رو بالا آورد.

- راستش رو بخوای قبلا این‌قدر بی جنبه نبودم، تقصیر توعه.

- پس بیا جلو تا جنبه اتو ببرم بالا، زود باش و با قدرت بهم حمله کن.

سرشو کج کرد و گفت: چشمم خانوم رئیس امر، امر شماس.

چاقوش رو گرفت بالا بهم حمله کرد که سریع جاخالی دادم ومچ دستشو گرفتم و پیچوندم. چاقوی خودش رو روی گلوش گذاشتم و کنار گوشش لب زدم.

- وقتی می‌خوای حمله کنی مستقیم نیا. اگه مستقیم هم اومدی چاقو ات رو به پایین باشه تا حرکت بعدیت رو نشه حدس زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هل، ولش کردم که چند قدم رفت جلو و باز برگشت سمتم.

- نکته ی خوبی بود یادم می‌مونه.

- خوبه، دوباره حمله کن.

___ ___ ___

تمنا:

- محکم تر بزن.

کیان: مطمئنی؟ طاقتش رو داری؟

- من تحملم بالاس خیالت تخت.

کیان: گریه اتم بگیره وسطش ول نمی‌کنم.

- تو شروع کن، تموم کردنش با من.

رایان با شیطنت نگاهمون کرد و گفت: امیدوارم راجب مبارزه حرف زده باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با اخم برگشت سمتش و گفت: شک داری؟

- نه داداش صد در صد همون بوده، فقط امیدوارم کسی از دور حرفاتون رو نشنیده باشه که یه وقت خدایی نکرده فکر بد کنه.

بلند خندیدم. واییی دهنت سرویس رایان، بدبخت راست میگه.

البته خودمم فهمیدما ولی خب کِرمم گرفت و همون‌جوری ادامه دادم.

با مشت زدم به شونه ی کیان که می‌خواست بره سمت رایان و باز دعوا کنن.

- بسه دیگه گفتم به من حمله کن.

کیان که عصبی شده بود چاقوش رو گرفت بالا و سمتم حمله کرد که یه جاخالی خفن دادم و با آرنج زدم تو ساق پاش که خورد زمین و با حرص برگشت سمتم.

صاف وایسادم، سرمو کج کردم و بهش چشمک زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه زود شکست خوردی کیان جون.

از جاش با نیشخند بلند شد و گفت: من این‌طور فکر نمی‌کنم.

یهو حمله کرد بهم که شوکه شدم، اونم از همین استفاده کرد و یه زیر پایی زد بهم که محکم خوردم زمین.

با حرص مشتمو کوبیدم به زمین پر از چمن با مکث سرمو گرفتم بالا.

- متاسفم برات، اون ورژنی که فرسا عاشقشه رو فعال کردی.

رایان چند قدم عقب رفت و گفت: اوه اوه من ترجیح میدم برم فرسا بهم یاد بده تا تو، کیان جون، داداشم، حتما برات فاتحه می‌فرستم.

برای کیان تو هوا بوس فرستاد و فرار کرد .

با یه پرش از زمین بلند شدم دستمو رو گردنم گذاشتم و قلنج اش رو شکوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نیشخند زدم و دویدم سمتش که فهمید داستان جدیه چاقوش رو انداخت زمین و گارد گرفت ولی فایده نداشت چون یه پرش رفتم و پامو محکم کوبیدم وسط قفسه سینه اش.

چند قدم عقب تر رفت و گفت: اووف ضربه ی بدی بود واقعا.

بلند خندیدم و گفتم: این تیتراژ بود.

مشتمو آوردم جلوی صورتمو ادامه دادم: آماده باش، فیلم داره شروع می‌شه.

یه جیغ بلند کشیدم و حمله کردم بهش، اونم حمله کرد. محکم و تند بهم مشت و لگد می‌زدیم و هیچ کدوم کم نمی آوردیم.

می‌تونم بگم کاملا مساوی شدیم و آخرش جفتمون خسته و کوفته رو چمن ها دراز کشیدیم.

سرمو چرخوندم سمتش.

- تو چجور آدمی هستی کیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم سرشو چرخوند و نگاهم کرد.

- یعنی چی؟ مگه نمی‌شناسی منو؟

سرمو سمت آسمون گرفتم.

- اندازه ی خودم می‌شناسمت... یعنی چیزی که خودت خواستی من ببینم. الان می‌خوام بدونم از نظر خودت چطور آدمی هستی!

یه نفس عمیق کشید و گفت: من زیاد با کسی اوکی نمی‌شم و سعی می‌کنم به کسی نزدیک نشم. خیلی‌ها رو هم پس می‌زنم چون نمی‌خوام آدم‌های ارزون برام خیلی گرون تموم شن و سعی میکنم دایره ارتباطم رو کوچیک نگه دارم و آدم‌هایی رو کنار خودم داشته باشم که مثل خودم باشن...

کسایی که کنارشون آرامش دارم و می‌دونم که می‌شه بهشون اعتماد کرد.

- جالبه، خوشم اومد. حالا منم تو این دایره وجود دارم یا نه؟

- تو نمی‌تونی باشی، چون من نباید نزدیکت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو انداختم بالا.

- ولی الان نزدیکمی، حتی...

رو زمین نشستم و یقه‌ی کیان رو گرفتم تو مشتم، اونم کشیدم بالا.

حالا صورت هامون اندازه‌ی یه نفس باهم فاصله داشتن...

کیان سردرگم و کلافه، نگاهش بین چشم ها و لبم تو نوسان بود.

ادامه دادم: الان نزدیک‌تر هم می‌تونی بشی!

به نفس نفس افتاده بود و یهو کشید عقب و دستشو تو موهاش فرو کرد.

با حرص گفت: یه بار دیگه اینجوری نگاهم کنی قسم می‌خورم، پشیمونت کنم.

سرمو نزدیک تر بردم و همون‌جوری نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه دوست نداری چشماتو ببند، چون من قصد ندارم نگاهمو بردارم.

صورتش رو آورد جلو و فاصله لب هامون داشت به صفر می‌رسید که یه صدای ترمز بلند تو فضا پیچید و ما ناخوداگاه عقب رفتیم...

بر خرمگس معرکه لعنتتتت.

یه ذره مونده بود ها... اَه.

با حرص بلند شدم و رفتم ببینم کدوم خری این صحنه ی مثبت هیجده مورد علاقه ام رو خراب کرد که ماشین کامران رو دیدم.

بقیه بچه ها هم اومدن سمتش. فرسا و آران لباساشون خاکی شده بود مشخصه اونا قشنگ درگیر بودن.

کامران سریع از ماشین پیاده شد، دستش تیر خورده بود و لباسش پاره بود.

دویدم سمت و دستشو گرفتم.

- کامران؟ چی‌شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران با شرمندگی نگاهمون کرد و گفت: یه سریا به شکارگاه حمله کردن و همه ی افراد رو کشتن، پریسا رو هم بردن. فقط من تونستم سالم بیرون بیام.

فرسا با اخم جلو اومد و گفت: قیافه اشون رو ندیدی؟ کی بودن؟

- صورتشون رو پوشونده بودن ندیدم.

فرسا دستشو محکم کوبید به کاپوت و چشماشو با حرص بست.

برگشتم سمت پسرا که دیدم اونا هم تو فکرن، همه به جز رایان که باز نتونسته بود اون نقاب خندون رو روی صورتش نگه داره.

آروم رفتم سمتش و دستمو روی شونه اش گذاشتم.

- آروم باش پسر.

سر تکون داد و گفت: خوبم.

- زر نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان: گمشو بابا.

- خفه بمیر.

آران وسط دعوای ما آروم گفت: پیس پیس.

کیان با اخم گفت: تو چته؟

آران به همه‌امون نزدیک شد و همون‌جوری آروم گفت: محاصره شدیم. همه جا آدم قایم شده، کیان موقیت ساعت سه.

کیان نامحسوس نگاه کرد و دستاش با عصبانیت مشت شد.

- آران راست میگه، تک تیرانداز هم دارن.

فرسا برگشت سمتمون، قیافه اش واقعا ترسناک شده بود.

یه نفس عمیق کشید و گفت: خیلی خوبه، وقتشه عصابم رو با خون تک تک اینا آروم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تفنگش رو در آورد و اولین شلیک رو سمت درختا کرد و یهو همه ریختن بیرون و داستان اصلی شروع شد...

ما هم که سرمون درد میکنه واسه این جنگ ها.

هر کدوم یه جا مخفی شدیم که فرسا گفت: همه باهم شلیک نکنید که تیر ها زود تموم شن.

اول من می‌زنم بعد آران، کیان و تمنا. رایان تو با کامران از پشت بهشون حمله کنید.

هر چهار نفرمون، رایان و کامران رو پوشش دادیم تا برن...

به نوبت تیر می‌زدیم و تلاش می‌کردیم که تیر دقیقا بخوره وسط پیشونی ولی هرچی می‌گذشت اونا نزدیک‌تر می‌شدن.

کیان سرشو سمت فرسا چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تیرم داره تموم میشه، اینا هم دارن نزدیک می‌شن. چیکار کنیم؟

فرسا برگشت سمت من و جواب داد.

- منو تمنا می‌ریم جلو، اسلحه هامون دست شما باشه.

بهم اشاره کرد که اسلحه امو انداختم تو دست کیان.

___ ___ ___

فرسا:

تمنا اسلحه اش رو داد به کیان، منم اسلحه ام رو دادم به آران که کنارم بود و

گفتم: چاقو ات رو بده!

چشماشو تنگ کرد و پرسید.

- مگه چاقوی خودتو نیاوردی؟

نیشخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آوردم.

دیگه چیزی نپرسید و چاقوش رو از جیبش در آورد و داد دستم.

چاقو ها رو تو دستام گرفتم و برگشتم سمت تمنا.

- آماده ای؟

تمنا هم چاقوش رو تو هوا چرخوند و گفت: کنار تو؟ همیشه.

لبخند کجی زدم بهش و با اشاره ی من رفتیم و پشت نزدیک ترین درخت بهشون وایستادیم. آران و کیان هم از پشت پوشش می‌دادن.

سرمو یکم چرخوندم که دیدم یه نفر داشت نزدیکم می‌شد. چاقو هام رو محکم گرفتم تا رسید بهم از پشت درخت بیرون رفتم و چاقو هام رو ضربدری کشیدم رو گردنش. وقتی افتاد جلو پام چاقوم رو از پشت تو کتفش فرو کردم و با لگد پرتش کردم یه سمت دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت تمنا هم درگیری بود که با تمنا با یه چرخش درست چاقو رو تو قلب اون مرد فرو کرد و با لبخند برگشت سمت من.

جفتمون خم شدیم و خشاب های اونایی که کشتیم رو برداشتیم و سمت آران و کیان پرت کردیم.

تعداد شون که بیشتر شد یه چشمک به تمنا زدم و از پشت درخت بیرون اومدم.

گردنمو کج کردم و قلنجش رو شکوندم.

آروم خندیدم و گفتم: وقت یه قتل عام درست و حسابیه!

بعد دویدم سمتشون و تمنا هم پشت سرم اومد. به هرکی می‌رسیدم قبل اینکه فرصت کنه انگشتش رو روی ماشه بذاره با یه ضربه چاقو خلاصش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان و کامران از پشت اضافه شدن و حالا اونا تو محاصره ی ما بودن. با ضربه ی محکمی که تو کمرم خورد، رو پاشنه ی پا چرخیدم که دیدم یکی از اون آدما با چوب پشت سرم ایستاده.

چه دل و جرعتی!

چاقو هام رو آوردم جلو که اونم گارد گرفت.

بهش حمله کردم و با ضربه ی اول بازوش رو زخمی کردم. چوب اشو آورد بالا و خواست تو سرم بزنه که جا خالی دادم و از کنارش چرخیدم و رون پاش رو هم خراش دادم وقتی پشتش وایستادم چاقو رو روی شونه اش فرو کردم و پرتش کردم.

همون لحظه صدای جیغ بلند تمنا رو شنیدم.

- فرساااا مراقب باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که برگشتم صدای شلیک شدن تیر اومد و همون لحظه یکی پرید جلوم و تیر خورد.

آدمی که جلوم روی زمین افتاده بود رو با بهت نگاه کردم و چاقوی آران رو پرت کردم که تو گردن تک تیرانداز خورد.

برگشتم و ناخوداگاه رو زانو نشستم و سرش رو گرفتم تو دستم.

- تو... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

تیر نزدیک قلبش خورده بود و خونریزی شدیدی داشت.

با صدای گرفته از دردش گفت: م... من ...منو ... ببخش ... به ... رایان ... بگو... منم دوستش... داشتم.

بعد از تموم کردن حرفش کاملا بیهوش شد. دستمو سریع دستمو رو نبضش گذاشتم، لعنتی تموم کرد!

سرشو گذاشتم رو زمین و از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا جزو آدمای من بود و خودم باید می‌کشتمش.

خم شدم و چاقوم رو از روی زمین برداشتمو آروم ولی محکم قدم برداشتم و رفتم سمت اونایی که با تمنا درگیر بودن.

یه ون مشکی اومد وسط و همه تمنا رو دوره کردن. داد زدم.

- نباید تمنا رو بگیرن، همه بیاین جلو.

کیان و آران از اون سمت و اومدن و رایان و کامران هم از سمت دیگه دویدن.

دست یکیشون رفت بالا که با پشت اسلحه تمنا رو بیهوش کنه اما با تیر کیان کشته شد.

بهشون رسیدیم و همه درگیر شدیم ولی تعداد بیشتری از ون پایین اومدن. هرچی می کشتم باز نمی‌تونستم به تمنا برسم و همین عصبیم می‌کرد.

با صدای داد کیان که اسم تمنا رو صدا می‌زد، حواسم پرت شد و سرمو برگردوندم. یکی با اسلحه تمنا رو بیهوش کرد و بردش تو ون.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بدوم و نذارم ببرنش ولی با لگدی که به رون پام خورد، با زانو خوردم زمین.

خواستم بلند شم که اسلحه اش رو روی سرم چسبوند و گفت: نفس آخرتو بکش فرسا چون خودم می‌کشم...

قبل از تموم شدن جمله اش یه تیر بهش خورد و افتاد. سریع بلند شدم و آران رو پشت سرش دیدم.

خواستم راه برم که درد بدی تو پام پیچید... اما تسلیم نشدم، اونا تمنا رو گرفتن.

با درد دویدم سمت ون ولی حرکت کرد. نتونستم وایستم سر جام و دویدم سمت ماشینم که کیان بلند داد زد.

- نههه.

و همینجوری همه کسایی که مونده بودن و پشت هم کشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع پامو روی پدال گاز فشار دادم و دنبال ون رفتم.

لبامو با حرص بهم فشار دادم و گفتم: نمی‌ذارم تمنا رو ببرید... این بار نمی‌ذارم کسی خانواده امو ازم بگیره.

با آخرین سرعت دنبالشون می‌رفتم و نمی‌ذاشتم از جلوی چشمم دور بشن.

کنارشون رفتم و دستمو روی بوق نگه داشتم ولی توجه نکردن، شاید چون هنوز نمیدونن فرسا دیوونه بشه مغزش دیگه کار نمی‌کنه.

پامو بیشتر رو گاز فشار دادم و فرمون رو چرخوندم و دستی رو کشیدم. ماشینم با ماشینشون رخ به رخ شد.

قیافه ی بهت زده راننده رو که دیدم بهش چشمک زدم و همین‌جوری جاده رو دنده عقب می‌رفتم ولی نذاشتم از جلوم رد بشن.

راننده شروع کرد به بوق زدن ولی من کنار نرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمون رو به چپ و راست می‌چرخوند ولی نمی‌فهمید قرار نیست بذارم تمنا رو ببرن.

کناریش گوشی رو برداشت و شروع کرد به حرف زدن. وقتی قطع کرد یه لبخند رو لبش نشست که منظورشو خوب گرفتم.

هم حواسم بود اینا ازم رد نشن هم از آیینه، عقب رو می‌پاییدم.

زیاد منتظرم نذاشتن و دو تا ماشین بزرگ از پشت بهم نزدیک شدن.

سرعتمو بیشتر کردم و خیره تو چشمای راننده جلوییم، دستمو بالا آوردم و انگشت وسطم رو نشونش دادم و هیستریکی خندیدم.

دستمو رو دنده اتوماتیک گذاشتم و ترمز کردم و بعد پامو محکم روی پدال گاز فشار دادم.

سرعتم جوری بالا بود که فرصت نکرد دنده عقب بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینم محکم خورد به ماشینش که عقب‌تر رفت و ترمز کرد ولی من ول نکردم. باز رفتم عقب و این‌بار محکم تر از قبل کوبیدم به ماشینشون که راننده و کناریش، سرشون شکست.

چاقوم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

—— —— ——

آران:

فرسا که رفت دنبالش منم خواستم دنبالش برم ولی با صدای رایان سرجام ثابت موندم.

- پریسا... این... این پریساست!

سرمو چرخوندم و دیدم بالا سر یه جنازه‌ی پریسا نشسته ولی... چجوری؟

مگه فرار نکرده بود؟

چرا باید اینجا باشه اونم مرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع جلو رفتم و کنار رایان ایستادم. با چشمای اشکی سرشو سمت من چرخوند و گفت: مگه نگفتن فرار کرده؟ پس... پس چرا اینجاست آران؟

لبم با حرص بهم چسبوندم.

- نمی‌دونم ولی خیلی عجیبه.

رایان رو زمین کنار پریسا نشست، دستشو برد سمت صورتش و خواست لمسش کنه ولی وسط راه دستشو مشت کرد و کشید عقب...

وقتی چشماش رو بست قطره های اشک از چشماش پایین افتاد.

خواستم کنارش بشینم که کامران دستشو رو شونه ام گذاشت.

- تو برو پیش کیان و باهم بیاید رایان رو آروم کنید، تا اونو جمع و جورش کنی من کنار رایان می‌مونم.

نگاهمو به راه رفته ی فرسا دادم و سر تکون دادم.

- ممنونم کامران.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت کیان که و به یه درخت تکیه داده بود. کنارش نشستم و گفتم: آخرش دلتو باختی؟

سرشو چسبوند به تنه‌ی درخت، دستاشو بهم گره زد و هی تکون داد. حالش بدجور داغون و بهم ریخته بود.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نباید دلمو به کسی می‌باختم که قراره تنها آدم زندگیشو ازش بگیرم... نباید عاشقش می‌شدم آران... ولی شدم.

حالا هم درست همون روزی که فهمیدم منم عاشقشم و قلبم فقط واسه اون میتپه، از دستش دادم. نتونستم مراقبش باشم.

منم سرمو کنار سرش تکیه دادم و یاد فرسا افتادم. وقتی اون عوضی تفنگ روی سرش گذاشته بود حاضر بودم خودم برم جلوی تفنگ و بمیرم ولی نذارم اون یه خراش رو تنش بیوفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم منم مثل کیان بتونم به این حس اعتراف کنم ولی نمی‌شد... نمی‌شد چون کار من سخت‌تر بود.

من اومده بودم برای نجات حنا، جون فرسا رو بگیرم.

سخت‌تر از اعتراف کردن من، عاشق شدن کسی مثل فرسا عه...

کسی که مطمئنم اگه بخوام همین الان برم رو به روش و بگم دوستت دارم، یه تیر تو مغزم خالی میکنه تا نفس اضافه نکشم.

وقتی نه میتونم بیخیال نجات حنا و انتقام اون همه سال عذاب رو از بایکان نگیرم... نه می‌تونم بیخیال فرسا بشم و هر حسی که بهش دارم رو تو وجودم بکشم.

تنها راهی که میمونه تغییر نقشه است...

دستمو رو پای کیان گذاشتم و گفتم: یه کاری می‌کنم جفتمون به خواسته هامون برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تمنا هم نگران نباش فرسا رفته دنبالش و خودتم میدونی تا از اونا نگیرتش بیخیال نمیشه.

ما الان باید به فکر رایان باشیم که خیلی تو شرایط سختیه... زود باش خودتو جمع و جور کن، داداش کوچیکه لازممون داره.

کیان سرشو چرخوند و به رایان نگاه کرد، یه نفس عمیق کشید و بلند شد، منم بلند شدم تا با هم بریم پیش رایان.

همون لحظه ماشین فرسا با سرعت اومد و کنار ماشین کامران ترمز زد جلوی ماشینش داغون شده بود وای حتما تصادف کرده.

خواستم برم سمتش که خودش از ماشین پیاده شد ولی تنها. سرشو که بلند کرد، حس کردم قلبم تیر کشید با دیدن چشمای بی روح و خالیش.

دیگه طاقت نیاوردم و رفتم طرفش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرسا خوبی؟ چت شده؟ جاییت زخمی شده، هان؟

با صدایی که به شدت گرفته بود، خیلی کوتاه جواب داد.

- نتونستم.

حتی کامران و رایان هم بلند شدن و اومدن کنار ما و به فرسا نگاه کردن. فکر کنم حتی کامرانم برای اولین بار بود که فرسا رو اینجوری می‌دید.

کسی که مطمئن بودم کل دنیا هم بشکنه، اون سرش خم نمیشه اما الان خلافش داشت بهم ثابت می‌شد.

اخمام رفت تو هم و باز پرسیدم.

- یعنی چی؟

فرسا با همون لحن و حسی که اصلا دوست نداشتم، گفت: نتونستم تمنا رو نجات بدم، بردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره ام درهم رفت و سرمو تو دستم گرفتم. تمنا نباید می‌افتاد دست اون جیهان کثافت...

اون همین الانم بخاطر کتکی که از فرسا خورده عین کفتار زخمیه.

با داد کیان سریع سرمو بلند کردم.

- یعنی چی که نتونستی نجاتش بدی؟ پس تو چه غلطی می‌کردی؟

کامران با اخم رفت و جلوی کیان وایساد.

- حواست باشه با رئیس چجوری حرف می‌زنی کیان!

ولی کیان آروم نشد، بدتر عصبانیتش تشدید شد و حمله کرد سمت کامران که منو رایان دویدیم تا جلوش رو بگیریم.

- چه رئیسی آخه؟ وقتی از رفیق و دست راستش نمی‌تونه محافظت کنه به چه دردی می‌خوره؟ مراقبت از تمنا گردن تو بود فرسا می‌فهمی؟

یه تار مو از سرش کم بشه من تورو مقصر میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوش رو محکم کشیدم و گفتم: بسهه دیگه کیان، هیچی تقصیر فرسا نیست.

کیان انگار واقعا دیوونه شده بود. منو رایان رو هل داد کنار و یه راست رفت سمت فرسایی که با چشمای بسته و فک منقبض شده، سر جاش ثابت مونده بود. با سرعت جلو رفتم ولی کیان زودتر رسید.

فرسا همون‌جوری بی حال چشماشو باز کرد و بهش نگاه کرد.

خواستم برم جلوی کیانو بگیرم ولی فرسا دستشو آورد بالا که سر جام موندم.

فرسا چند بار سرشو تکون داد.

- بگو ببینم چی می‌خوای؟ دردت چیه؟

- دردم چیه؟ واقعا فرسا داره ازم می‌پرسه دردم چیه؟ خیلی خب میگم... دردم اینه که تو غرور کورت کرده و نمی‌فهمی دور و برت چه خبره. تمنا رو دارن میبرن پیش اون جیهان حرومی.

رمان بازار
romanbazar.ir

همونی که تو زدی نابودش کردی و حالا معلوم نیست اون چه بلایی سر تمنا بیاره تا حرصش خالی بشه... دردم اینه که تو این‌قدر که می‌گفتی رئیس نیستی. عقلت نمی‌رسه وقتی داری میری یکی از ما رو هم با خودت ببری تا اینجوری به گِل نشسته برنگردی.

کیانم حق داشت ولی نه راجب اینکه باهاش این‌طوری صحبت کنه.

فرسا بعد از شنیدن جمله ی آخرش انگار از اون حالت آشفته در اومد و برگشت به قالب اصلیش...

با چشمایی که آتیش ازش می‌بارید فاصله‌اش با کیان رو صفر کرد و با یه دست یقه‌اشو چسبید که کیان شوکه شد.

دیگه از اون آرامش ترسناکش خبری نبود و می‌شد گفت واقعا دیوونه شد که داد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو از کی تاحالا این‌قدر به تمنا حس پیدا کردی؟ اصلا تو کی هستی که بخوای راجب من و رفتار و کارام نظر بدی؟ من میدونم با کی طرفم و میدونم باید چیکار کنم پس دهنتو ببند و گورتو گم کن تا عین یه تیکه آشغال از تیم پرتت نکردم بیرون.

کیان تو همون حالت بلند خندید و گفت: منو بندازی بیرون؟ طبق اون قراردادی که دادی امضا کنیم بدون توافق دو طرف نباید کسی رو بیرون کرد. اینا رو هم من باید یادت بندازم رئیس؟

فرسا محکم هلش داد عقب.

- اون قرارداد رو من نوشتم و خودمم با خون پاکش می‌کنم.

اسلحه ی کامرانو از کمرش کشید و گرفت سمت کیان، بدون مکث آماده ی شلیکش کرد که سریع پریدم جلوی کیانو روبه روی فرسا ایستادم.

- بسه دیگه فرسا تمومش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.

- دارم تمومش می‌کنم اگه بکشی کنار.

- یعنی توقع داری من برم کنار تا داداشمو بزنی؟ این داستان اینجوری حل نمیشه... الان باید دنبال یه راه برای نجات تمنا باشیم نه اینکه خودمون به جون هم بیوفتیم.

فرسا اسلحه اش رو پایین آورد و گفت: باشه، خون نمی‌ریزم ولی خودتون گورتون رو گم کنید و برید... نمی‌خوام دیگه هیچ‌جا ریختتون رو ببینم. از همین حالا شراکت و همکاری و همه چی تموم شد.

با تعجب نگاهش کردم که اسلحه رو پرت کرد سمت کامران و بدون اینکه نگاهمون کنه سوار ماشینش شد و گاز داد رفت... ولی من هنوز به جای خالی ماشینش خیره بودم.

رایان اومد سمتم و دستشو رو شونه ام گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیخیال داداش، همون بهتر همه چی همین‌جا تموم شد.

کیان بلند و هیستریکی می‌خندید. منم سرمو انداختم پایین و نیشخند زدم.

- آره بهتر که تموم شد... قبل اینکه شروع بشه.

رایان که انگار تازه درد خودش یادش اومده باشه برگشت سمت کامران و بهش گفت: پریسا گفته بود خانواده اش تو پاریس ان، بهشون بگو.

حتما برای مراسم خاکسپاریش هم حتما به من خبر بده.

کامران هم دستشو رو بازوی رایان گذاشت.

- باشه حتما.

بی‌توجه به بچه ها، اسلحه‌ام رو از روی زمین برداشتم و راه افتادم سمت جاده ی اصلی.

کم کم کنار خودم حضور رایان و کیان رو حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی قلبم یه چیزی سنگینی می‌کرد و مغزم همش درحال کنکاش بود.

من می‌خواستم دنبال یه نقشه جدید باشم و چه بهتر که خود فرسا دلیل بهتری واسه تغییرش بهم داد.

—— —— ——

فرسا:

همه‌ی حرص و عصبانیتم رو سر پدال گاز خالی کرده بودم و با سرعت بالا توی جاده‌ی خالی می‌روندم.

فقط نمی‌تونستم تشخیص بدم عصبانیتم از خودمه

یا کیان... یا حتی آران!

یه حسی بهم می‌گفت وقتی بگم همکاری تمومه مخالفت می‌کنه ولی با سکوتش خیلی چیزا رو ثابت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی رو لبم نشست و وقتی جلوی در رسیدم سه تا بوق با مکث زدم و در باز شد. با ماشین رفتم تو و کنار ماشین پرهام پارکش کردم.

شاهد اومد سمتم که از ماشین پیاده شدم. شاهد خواست حرف بزنه که گفتم: هیچی نگو شاهد.

اخلاقمو می‌شناخت که دستشو به نشونه تسلیم آورد بالا.

با هم وارد خونه اشون شدیم، پرهام که از اتاقش بیرون اومد بدون تلف کردن وقت گفتم: جیهان تمنا رو دزدیده، باید قبل اینکه دستش بهش بخوره پیداش کنیم پرهام.

شاهد از پشت سر با شوک و تعجب گفت: چی؟ کجا دزدیدش؟

رفتم و رو کاناپه نشستم و دستمو به زانوهام تکیه دادم؟ حتی فکر کردن بهش، برام زجر آور بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی همه اشو با ریز ترین جزییات تعریف کردم. بعد از تموم شدن صحبتم، اول پرهام به حرف اومد.

- خب این ماجرا خیلی پیچیده شد... اولین مورد اینه که چجوری تونستن شکارگاه رو پیدا کنن.

شاهد هم اومد کنار من نشست و حرف پرهام رو ادامه داد.

- دومیش هم پیدا کردن شما تو اون جنگله.

خودم گفتم: سومی هم بردن تمنا دقیقا دو روز قبل از حمله امونه.

سرمو گرفتم بالا و به صورت جفتشون زل زدم.

- این یعنی جیهان فهمیده که ما از انتقالشون خبر داریم و بردن تمنا فقط برای آروم نگه داشتنه ماست و گرفتن انتقام من، از تمنا.

پرهام سر تکون داد و گفت: دقیقا همین‌طوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو سمت شاهد چرخوند و ادامه داد: زود باش شروع کن، باید سریع تمنا رو پیدا کنیم.

شاهد بلند شد و رفت لپ تاپش رو آورد و شروع کرد.

—— —— ——

آران:

سرمو محکم تو دستام گرفته بودم تا یکم از دردش کم کنم. از وقتی پامون رو تو خونه گذاشتیم کیان داره با کوبیدن میخ، عصبانیتش رو تخلیه می‌کنه ولی مارو دیوونه می‌کنه.

با میخ بعدی که تو چوبش کوبید دیگه طاقت نیاوردم و داد زدم.

- بسه کیان تمومش کن.

کیان هم که انگار منتظر یه واکنش از من بود چکش رو پرت کرد وسط سالن و با همون حال داغونش اومد سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟ خوشت نیومد؟ اصلا میدونی چیه همه ی این دردسرا بخاطر اون نقشه ی کوفتی توعه...

اگه بخاطر نجات حنا مارو نمی‌بردی وسط باند فرسا من هیچ‌وقت تمنا رو نمی‌دیدم و عاشقش نمی‌شدم که بعد تو بدترین شرایط مجبور شم ولش کنم.

رایان با شوک نگاهمون کرد و گفت: چی داری میگی کیان؟ چه نقشه ایی؟ آران؟

مشتمو محکم کوبیدم به میز جلوی کاناپه.

- تمومش کنید.

کیان با عصبانیتی که بیشتر شده بود اومد جلوتر و پیش رایان وایستاد.

- بزار من بهت بگم... آران برای اینکه بتونه بایکان رو شکست بده دنبال یه راه بود که جاسوساش تو ایتالیا از یه رییس مافیا که دشمن بایکان به حساب می‌اومد خبر دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا بود... آران وقتی فرسا می‌خواست با اون ایتالیایی ها قرارداد ببنده، تو سیستمش اختلال درست کرد و کارو خراب کرد تا بتونه با فرسا قرار بذاره.

می‌خواست به فرسا نزدیک شه و اعتمادش رو جلب کنه بعد بندازتش تو تله و بفرستتش پیش بایکان تا خودش از اون سمت بره حنا رو نجات بده. اون سمت هم یا بایکان می‌میره یا فرسا.

رایان با ناباوری نگام کرد. سریع اومد سمتم و یقه‌ام رو تو مشتش گرفت و از رو کاناپه بلندم کرد.

- چجوری تونستی با فرسا همچین کاری کنی آران؟ بخاطر نجات حنا می‌خواستی فرسا رو تنها بفرستی پیش اون بایکان حرومزاده؟

با حرص یقه‌امو از مشتش بیرون کشیدم و فریاد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این حنایی که میگی مادرمه رایان... چرا نمی‌فهمید شما دوتا؟ چجوری می‌تونستم تنها راهی که برای کمک و در آوردنش از قفس بایکان جلوم بود رو بیخیال بشم؟

ولی هیچی درست پیش نرفت هیچی...

عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم و چشمای سرخم رو بهم فشار دادم.

صدای قدم های رایان که نزدیکم شد رو شنیدم بعدم صداشو.

- تو... تو فرسا رو دوست داری؟

صورت جدی و سرد فرسا وقتی گفت همه چی تمومه اومد جلوی چشمم...

سریع چشمام رو باز کردم و گفتم: مگه مهمه؟ وقتی دیگه قرار نیست چشمم هم بهش بیوفته...

البته بعد از تموم کردن آخرین ماموریتمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان اومد سمتمون و مشکوک پرسید.

- می‌خوای چیکار کنی؟

سرمو سمت کیان چرخوندم.

- اونا تمنا رو گرفتن تا فرسا نتونه معامله اشون تو کشتی رو خراب کنه و حتما الان همه ی حواسشون به اونه... نه به ما.

اخمای کیان بیشتر توهم رفت.

- ولی اینجوری حرصشو بیشتر سر تمنا خالی میکنه چون فقط اون دستشه... اگه تمنا چیزیش بشه چی؟

- توام مثل من و رایان، جز جدایی کاری از دستت برنمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با جدیتی که تاحالا ازش ندیده بودم اومد جلوتر و گفت: ولی نمی‌تونیم تمنا و فرسا رو تو این وضعیت تنها بزاریم... اگه بریم پنت فرسا جلومون رو می‌گیره. پس چیکار کنیم؟

منظورش رو گرفتم، نیشخند کجی رو لبم نشست.

- حتی اگه ازمون نخوان هم کمکشون می‌کنیم.

___ ___ ___

تمنا:

سرمو از پشت به دیوار چسبوندم و خواستم یه نفس عمیق بکشم ولی قفسه ی سینه ام بدجور تیر کشید که از درد به سرفه افتادم...

آخ ننه بابات به عزات بشینن، جیهان پدرسگ.

با خنده اومد جلو و با اون صدای نکره اش گفت: هنوز نمی‌خوای حرف بزنی؟

موقع حرف زدن کل بدنم درد می‌گرفت ولی مثل همیشه کم نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو منو زنده زنده پوست بکنی هم صدام درنمیاد، بالاخره دست پرورده ی فرسا ام. نباید کمتر از این توقع داشته باشی.

برام دست زد و جلوتر اومد.

- آفرین واقعا خوب تربیتت کرده، اما فقط حیف عقل نداری و نمی‌دونی چجوری زنده بمونی.

بهش چشمک زدم و لبخند دندون نمایی رو لبم نشست.

- خیلی فانی تو بشر، آخه من عقل داشتم که دنبال عشق و حال بودم نه کشت و کشتار.

عشق و حالی که در قتل هست در هیچ چیزی نیست سخنی از حضرت فرسا.

اخماش دیگه رفت توهم و چونه ام رو تو مشتش گرفت، از بین دندون هاش غرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نکن با این مسخره بازیا می‌تونی وقت بخری. چیزی نمونده ها با کمک تو سر اون مار رو له کنم.

خب انگار باید بزنم اون رگ خوشگلِ فرسا پسند رو نشون بدم.

بعد از یه پلک کوتاه به صورت جیهان که هنوز کبود و داغون بود نگاه کردم. سرمو محکم تکون دادم تا چونه ام رو آزاد کنم و کردم بعد گفتم: تو واقعا فکر کردی فرسا بخاطر من میاد اینجا؟ که چی بشه؟ کتک نخورم؟ یا مثلا نمیرم؟

ابروهام رو انداختم بالا و یه نوچ غلیظ گفتم و ادامه دادم: اینجوریا نیست... که اگر بود، دفعه قبل که جلوی چشماش داشتی منو می‌زدی یه حرکتی می‌زد، ولی نزد.

عقب تر رفت و چشمک زد.

- آره دفعه قبل این‌جوری شد و منم مقاومتشو تحسین می‌کنم ولی امروز همه چی حل میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدایا چی تو ذهن این شیطان می‌گذره؟

زیاد منتظرم نذاشت و به افرادش اشاره کرد که اومدن دستامو از زنجیر جدا کردن با طناب بستن، حتی فرصت جیب زنی هم پیدا نکردم.

دهنمو با چسب بستن و کشیدن بردن، سوار ماشین کردن.

___ ___ ___

فرسا:

با عصبانیت مشتمو کوبیدم وسط میز شیشه ایی که از شدت ضربه خورد شد.

شاهد دوید سمتم و با اخم گفت: چیکار میکنی روانی؟ نگا دستت داغون شد.

خواست دستمو بگیره که با اخم کشیدمش عقب.

- بیشتر از بیست و چهار ساعته گذشته و هنوز نتونستم هیچ ردی از اون جیهان کثافت پیدا کنم. معلوم نیست چه بلایی سر تمنا اومده، بعد تو نگران دست منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تمنا برام مهمه، سالم پیدا کردنش هم بیشتر ولی قرار نیست بذارم تو آسیب ببینی.

کلافه خودمو رو صندلی ول کردم و گفتم: تمنا رو سالم پیدا کنم خوب میکشم ولی قبل از اون بمیرمم به یه ورم نیست.

- خیلی بی ادبی.

پرهام اومد جلو، همینجوری که نگاهش به دست خونی من بود گفت: فرضیه اول حذف شد، جیهان چیزی ازت نمی‌خواد و فقط قصد داره بهت ضربه بزنه.

لبامو با حرص بهم فشار دادم.

- امروز قراره اون معامله ی بزرگ تو اسکله انجام بشه. یا میخواد تمنا رو اونجا نگه داره تا بخاطر حفظ جونش حمله نکنم یا...

پرهام جمله ام رو کامل کرد.

- یا با استفاده از تمنا تورو توی تله می‌ندازه و می‌کشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد برگشت تو اتاقش و با کیف پزشکیش برگشت، یه صندلی جلوم گذاشت و روش نشست.

- ولی اول باید جلوی خونریزی دستت رو بگیرم.

دستمو گرفت و منم مقاومت نکردم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم.

یعنی تمنا الان تو چه حالیه؟

البته می‌دونم تا همین الان خیلی بخاطر زبونش کتک خورده.

و من فقط منتظر وقتیم که جیهان دوباره دستم بیوفته... اینبار دیگه رحمی در کار نیست.

پرهام دست پانسمان شده ام رو ول کرد و گفت: دیگه نبینم به خودت آسیب بزنی فرسا. نورا تورو به من سپرد، نمی‌خوام پیشش رو سیاه بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم، تکیه سرم رو برداشتم و خیره تو شدم تو چشم های پرهام، بازم اسم نورا رو آورد و همون عشق خالص و قدیمیش از چشماش مشخص شد.

آرنج هامو به زانوم تکیه دادم و جواب دادم.

-وقتی رفتنش باعث تبدیل شدن فرسا به ملکه تاریکی شد، نمی‌تونه بخاطر آسیب های جسمی من تورو سرزنش کنه.

پرهام نگاهش لرزید و جفت دستامو تو دستش گرفت، صداش از عصبانیت می‌لرزید وقتی گفت: اونی که روحمون رو تیکه پاره کرده نورا نیست، کیهانه...

همونی که بیست ساله داریم برای خورد کردن تک تک استخون های تنش برنامه می‌چینیم. نورا با رفتنش آتش مون زد، من و تو هم با خواست خودمون از خاکستر بلند شدیم تا قاتل مادرتو به بدترین شکل نابود کنیم.

منم دستشو محکم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، اما الان دغدغه اصلی من تمناست. جدای رفاقت و همراهی همیشگیش، اون دستم امانته... من به مادرش قول دادم ازش محافظت کنم ولی نتونستم.

- تو چاره ی دیگه ایی نداشتی...

حرفش با صدای زنگ گوشیم قطع شد. شاهد رفت بالا سرش و سریع برش داشت و اومد سمتم.

- ناشناسه، احتمال داره جیهان باشه.

سریع گوشی رو ازش گرفتم، تصویری زنگ زده بود.

تماس رو وصل کردم که صورت کبود و داغونش تو صفحه پیدا شد.

دلم میخواست از پشت گوشی زنجیر بندازم دور گلوش و خفه اش کنم ولی نباید بذارم بفهمه این‌قدر عصبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی رو لبم نشوندم و با لحنی کنترل شده گفتم: این‌قدر دلت برام تنگ شده که تماس تصویری گرفتی؟

نفرت توی چشماش برق میزد وقتی جواب داد.

- خیلی دلم برات تنگ شده، واسه همین دوست عزیزت رو آوردم تا تورو بیارم پیش خودم.

دست پانسمان شده ام رو محکم مشت کردم و بدون توجه به دردی که تو کل دستم پیچید، بهش فشار می‌آوردم.

شاهد از اون سمت پشت لپ تاپش نشسته بود و پرهامم بالا سرش بود.

تلاش می‌کردن رد تماس رو بزنن، پس باید لفتش می‌دادم...

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: به خودم می‌گفتی، می‌اومدم. نیازی به واسطه نبود.

ابروهاش رو انداخت بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه دیگه اینجوری بهم حال نمی‌داد.

- اشکال نداره ببینمت خودم بهت یه حالی می‌دم که تا آخرین نفست فراموشش نکنی.

چشمک زد و گفت: اووف اصلا به این چشم نگاهت نکرده بودم، خیلی جذاب بود جمله ات.

داشت حاشیه می‌رفت و من فقط نگاهم به پشت سرش بود و دنبال تمنا می‌گشتم.

حتی دیدنش از دور هم الان برام کافی بود. فهمید دنبال چی ام، منم نمی‌خواستم پنهون کنم منظورمو.

- دنبال دوستت می‌گردی آره؟ اما متاسفانه اینجا نیست...

بردمش یه تور کشتی گردی، راستشو بخوای یکی خیلی می‌خواستش، منم فروختمش... خیلم سود کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرکت موندم و نگاهم میخ صورت جیهان شد، خوب می‌دونستم چقدر ترسناک شده چهره ام. بدون پلک زدن نگاهش می‌کردم و بعد بلند و هیستیرکی خندیدم.

یهو ساکت شدم و با یه لحن فوق سرد و محکم گفتم: فکر کردی با این حرفت می‌تونی منو بترسونی یا به مرز جنون بکشی ولی فکر نکردی که کل آدمای این شهر برای من کار می‌کنن؟

ابروهام رو انداختم بالا و ادامه دادم: نه، اونی که فکر می‌کنی منم خودتی. بگو تمنا کجاست شاید راحت تر کشتمت!

نیشخند زد و گفت: حیف گول نخوردی وگرنه خیلی بیشتر خوش می‌گذشت بهم. حالا که گول نخوردی، یه هدیه بهت میدم.

همون لحظه گوشی رو چرخوند و با دیدن صحنه ی رو به روم نفسم حبس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش عصبی دستم داشت شروع می‌شد با دیدن تمنا با سر و صورت خونی که از یه داربست بیهوش آویزون شده بود و زیرش یه استخر بزرگ از اسید بود.

جیهان دوربین رو برگردوند سمت خودش و گفت: حالا به اون جوجه هکر بگو اگه می‌تونه پیدام کنه، البته بهت یه شانس میدم.

یا به اسکله حمله می‌کنی و اونجا با تیمت می‌میری... یا پیدام می‌کنی و میای اینجا با رفیقت می‌میری.

منتظر جوابم نموند و تماس رو قطع کرد. نگاهمو از صفحه گوشی گرفتم و به شاهد نگاه کردم که بهت زده بود.

با صدای بوق کوتاهی که از لپ تاپ بلند شد پرهام جای شاهد رو گرفت و گفت: لوکیشن تقریبی رو پیدا کردیم، فاصله ی زمانیش تا اینجا پنجاه دقیقه اس.

از جام بلند شدم و فقط گفتم: لوکیشن رو بفرست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از پله ها ی مخفی پایین برم که پرهام بازوم رو گرفت و کشید.

- اجازه نمی‌دم تنها بری، دیوونگیه!

دستمو به زور کشید م و یکم از عصبایتم رو خالی کردم چون همه اش رو واسه جیهان نگه داشتم.

داد زدم.

- تمنا داره می‌میرهه پرهام... خود اون کثافت حرومی رو پرت می‌کنم تو اون استخر، اگه نکنم فرسا نیستم.

بعد با سرعت بیشتری پایین رفتم و جلوی حسگر لمسی اثر انگشتم رو زدم و رمز عبور رو وارد کردم.

در باز شد سریع وارد محوطه شدم، از بین اسلحه های سرد و گرم مختلف که با دقت تو ویترین های مخصوص چیده شده بودن وسایل مورد نیازم رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران:

- از راست برو کیان امن تر.

- باشه.

کلاهم رو جلو تر کشیدم و به رایان که سمت چپم بود چشمک زدم و اشاره کردم که همونجا وایسته. جلوتر رفتم و وقتی به جای مناسب رسیدیم با یه پرش بلند و سریع پریدم اون سمت.

دوربین ها رو از قبل هک کرده بودم و الان زمانم نهایت ده دقیقه بود. با شنیدن صدای پا سریع پشت یه بشکه ی بزرگ مخفی شدم.

دو سه نفر از آدمای بایکان بودن که رد شدن و رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی موقعیت آروم شد آروم گوشیم رو درآوردم و طبق راه مخفی که دیشب پیدا کرده بودم جلو رفتم. کشتی بدجور شلوغ بود و اگه دیشب با زیر و رو کردن دوربینا این قسمت رو پیدا نمیکردم وارد شدنم به انبار جنس ها محال می‌شد.

- تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

با صدایی که از پشت سرم اومد سرجام ثابت موندم. آروم گوشیم رو توی جییم گذاشتم و دستامو گرفتم بالا و برگشتم سمتش. از آدمای جیهان بود و اسلحه اش رو سمتم گرفته بود.

- آروم باش، چرا اینقدر عصبی هستی حالا ؟

اومد جلو تر و خواست حرف بزنه که یه لگد چرخشی به مچ دستش زدم و اسلحه اش رو روی هوا گرفتم گذاشتم پشتم بعد با اسلحه ی خودم که صدا خفه کن داشت قبل اینکه حرکت اضافه ایی کنه تو سرش شلیک کردم.

اسلحه امو دور انگشتم چرخوندم و شونه ایی بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید همون لحظه که منو دیدی می‌کشتیم. اشتباه کردی و من هیچوقت اشتباه رو...

من چرا دارم جمله ی فرسا رو تکرار میکنم؟ این دختر تو مغز و قلبم هک شده ولی نباید بشه.

از دستای مرده گرفتم و کشیدمش کنار و بعد وارد انبار شدم. با دیدن اون حجم از جنس و اسلحه برگام ریخت... این از چیزی که قبلا تحقیق کرده بودیمم بیشتره.

اون مایع کوچیکی که رایان ساخته بود رو از جیبم درآوردم و روی هر کارتن و بسته تقریبا یکی دو قطره ریختم و عقب وایسادم.

فندکم رو از جیبم در آوردم و روشنش کردم . وقت آتش بازی شده و به بهه.

یه تیکه از در کارتن پاره کردم و با فندکم روشنش کردم، انداختم وسطشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارتن ها دونه دونه داشتن خیلی عجیب به آتش کشیده میشدن، نیشخند رو لبم عمق گرفت.

عقب عقب رفتم و از انبار زدم بیرون. آدمای تو کشتی بخاطر دود و شعله هایی که وسعت گرفته بود کم کم داشتن این سمت می‌اومدن. کلاهم رو جلوتر کشیدم و از همون راه مخفی از کشتی پریدم بیرون.

هووف به خیر گذشت ها... کت چرمم رو صاف کردم و با بیخیالی به راهم ادامه دادم که صدای رایان تو گوشم پیچید.

- آران زود بیا کیان رفت.

اخمام توهم رفت ولی به مکث نکردم.

- چی؟ چرا رفته؟

رایان یه نفس عمیق کشید و گفت: چیزیو دید که نباید می‌دید.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

جلوی یک خونه ویلایی ترمز زدم. به گوشیم نگاه کردم، لوکیشن اینجا رو نشون میده.

گوشیم رو خاموش کردم و روی صندلی انداختم بعد از ماشین پیاده شدم. خیلی عادی رفتم جلوی دوربین مداربسته اش وایسادم.

مطمئنم منتظرمه ولی اینکه این‌قدر زود پیداش کنم رو حدس نمی‌زده.

پشت در یکم سر و صدا بلند شد بعد در باز شد. حدود بیست نفر آدم مسلح همینجوری که سمتم نشونه گرفته بودن آروم آروم بهم نزدیک شدن.

یکیشون نزدیک تر شد و گفت: اسلحه‌ات؟

از پشت کمرم تفنگم رو درآوردم و انداختم بالا که افتاد جلوی پاش.

نیشخند زدم و دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم.

- چیه؟ برش دار دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش منقبض شده بود از عصبانیت، به یکی از آدماش گفت خم بشه و برش داره بعد اومد جلو تر تا بازرسی بدنی کنه.

- یه حرکت اشتباه انجام بدی رئیسم آدمتو میندازه تو اون استخر خوشگله!

دستامو گرفتم بالا و خودم جلو رفتم تا زودتر تمومش کنه ولی ساکت هم نموندم.

- یه تار از موهاش بیوفته تو اون استخر، کل شماها رو میندازم اون تو آب تنی کنید. حتما به رئیست بگو حواسش رو جمع کنه.

از بالا تا پایین گشت و چیزی پیدا نکرد، رفت کنار و با ته اسلحه اش زد تو کمرم تا برم جلو.

لبخند زدم و آروم قسمت پایینی لبم رو گاز گرفتم تا از کوره در نرم.

دستامو تو جیب بارونیم فرو کردم و از تو مشت کردم. آروم آروم جلو رفتیم، باغ بزرگ و زیبایی بود، حتی اون‌قدری که فکر می‌کردم آدمم نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

جای تک تک شون رو تو مغزم هک کردم که به پله رسیدیم، از پله ها که پایین رفتیم تمنا رو دیدم که هنوز بیهوش بود و تو همون شرایط.

جیهان رو یه صندلی چرمی نشسته بود و جام شرابش رو گرفت سمتم.

- فرسا، عزیزم خوش اومدی!

رو صندلی نیم خیز شد و ادامه داد: بزرگ ترین اشتباهت اینه که تنها اومدی.

- دلیلی نداشت با کسی بیام.

- چرا نمی‌ترسی که همینجا کنار آدمت بمیری؟

- چون من شخصیت اصلی‌ام... یا نمی‌میرم یا بمیرم کلا بازی تموم میشه.

جیهان یه "اووو" بلند گفت و با خنده همینطور که جام مشروب دستش بود برام کف زد.

از درون درحال فروپاشی ام ولی بلدم چجوری باید ظاهرم یکنواخت و بی تفاوت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سعی می‌کردم نگاهم به تمنا نیوفته تا حالم بدتر از این نشه.

جیهان از جاش بلند شد، جام اش رو انداخت زمینو شکوند بعد اسلحه اش رو گرفت سمتم و جلو اومد.

- پس بهتره بازی رو کلا تموم کنم؟

با ابروهای بالا رفته گفتم: می‌تونی تموم کن جیهان، ولی یادت باشه فقط یه فرصت داری.

بهم نزدیک شد به حدی که نوک تفنگش دقیقا روی پیشونیم چسبیده بود ولی یک سانت تکون نخوردم.

با نفرت تمام نگام می‌کرد، سرشو آروم کج کرد و گفت: نچ این‌جوری حال نمیده. دوست دارم اول زجر کُش شدنتو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه اش رو چرخوند سمت طنابی که تمنا رو نگه داشته بود، همین که خواست ماشه رو بکشه یه لگد محکم و صاف زدم که خورد به مچ دستشو اسلحه از دستش افتاد.

قبل اینکه بخواد واکنش نشون بده یه تکون محکم به مچ دست راستم دادم که چاقوم از جای مخفیش بیرون اومد.

با یه حرکت سریع چاقو رو تو مشتم گرفتم و دست دیگه ام رو دور گردن جیهان سفت کردم.

چاقو رو به گلوش فشار دادم و کنار گوشش غریدم.

- چرا خفه خون گرفتی جیهان؟ هوم؟ یه چیزی بگو... نکنه ترسیدی؟

با عصبانیت آدماش رو مخاطب قرار داد.

- بزنیدش دیگه احمق ها! چرا هیچ غلطی نمی‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدماش کم کم به خودشون اومدن و همه سمتم نشونه گرفتن. خواستم وارد مرحله ی بعدی نقشه ام بشم که با دیدن سه تا سایه رو دیوار تک خنده ای کردم.

- احمق تر از آدمای تو، شریک های منن.

همون لحظه تیراندازیشون شروع شد. کیان اول وارد محوطه ایی شد که من بودم، اومد کنارم وایساد.

آروم گفتم: خودم از پسشون برمی اومدم و تمنا رو نجات می دادم، نیازی به شما نبود.

کیان سرشو چرخوند سمتم.

- منم برای نجات تمنا اومدم، نه برای کمک به تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: خوبه، پس برو نجاتش بده. منم یه تسویه حساب کنم با این حیوون، بعد میام سراغ تو و اون دوستات.

با نیشخند سر تکون داد.

- منتظریم.

اسلحه ی بزرگش رو بلند کرد و همه رو دونه دونه داشت میکشت. همونجوری سفت جیهان رو گرفته بودم، کشیدم و بردمش پشت ستون.

از خودم جداش کردم و چسبوندمش به ستون سفید پشت سرش. با دست آزادم گلوش رو چسبیدم و با دست دیگه چاقوم رو فرستادم تو آستینم.

اولین مشت رو تو صورتش کوبیدم که صدای دادش بلند شد.

- گفتم سراغم نیا، ولی اومدی!

مشت بعدی رو تو شکمش فرود آوردم که از درد خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا نگاه کن چه بلایی سرت میارم مردک. تمنا رو میدزدی؟ روش دست بلند میکنی؟

یکی از دستاشو صاف نگه داشتم و گفتم: خودم دستتو خورد میکنم!

پامو بردم بالا و همینجوری که مچ دستشو محکم نگه داشتم، ساق پامو کوبیدم به ساعد اش. یه داد بد زد و عرق سرد از سر و صورتش جاری شد. صداش ضعیف به گوشم رسید که سرمو بردم جلو تر.

- چی میگی ؟

با درد و لکنت گفت: مع...معذرت میخوام...غلط...کردم.

بلند خندیدم، شنیدن این جمله بهم حال داد ولی نه به اندازه صدای درد کشیدنش.

- گ...ه ام بخوری دیگه تاثیری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو ول کردم و قبل داد زدنش چرخیدم و یه لگد محکم وسط قفسه سینه اش کوبیدم که صدای شکستن استخوناش به گوشم رسید. کتک خوردنش بس بود، حالا وقت مرگشه .

یه تکون محکم به دستم دادم که چاقوم برگشت تو مشتم. قدم به قدم جلو رفتم و صورت بیحال شده از دردش رو بالا گرفتم.

- حالا وقت درد اصلیه جیهان، آماده باش.

چاقوم رو محکم تو شکمش فرو کردم و بالا فاصله کشیدم بیرون. خون از شکم و دهنش فوران کرد ولی بازم مونده بود. هنوز داشت نفس میکشید و همین بهم آرامش میداد.

چاقوم رو یکم چرخوندم و به عنوان آخرین ضربه، به پهنا تو قلبش فرو کردم.

سرمو بردم جلو و گفتم: تنها خط قرمز من تو زندگیم، تمناس. هرکی باعث عذابش بشه، ازراعیل اش میشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش خیره تو چشمای من بود که چاقو رو کشیدم بیرون، ثابت موند و بدنش آروم آروم شل شد. ولش کردم که محکم خورد زمین.

خون چاقوم رو با لباسش تمیز کردم و برگشتم اون سمت ستون، کیان همه رو کشته بود و داشت میودید سمت تمنا تا بیارتش پایین.

بلند گفتم: تو یه پایه پیدا کن برو روش، من طناب رو پاره کردم تمنا رو بگیر.

یه "باشه" سریع گفت و یه راست رفت سمت صندلی جیهان، بلندش کرد و آورد.

آران و رایان هم اون سمت رو پاکسازی کردن و اومدن سمت ما. داشتم میرفتم سمت طناب ها که آران سریع اومد و دستای خونی و سردم رو گرفت تو دستای گرمش .

با دقت سعی میکرد تو بدنم دنبال جای زخم بگرده، وقتی چیزی دستگیرش نشد، پرسید: این خون چیه رو دستت؟ کجات زخمی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا عصبی نشدم... به عقب هلش ندادم و دستام رو از بین دستاش بیرون نکشیدم!

دلیلی نداشت که؟ داشت ؟

دستام رو مشت کردم و یه قدم عقب رفتم که دستامون جدا شد. کوتاه گفتم: خون من نیست، واسه جیهانه.

بعد رفتم سمت داربست، کیان رو صندلی وایساده بود.

- آماده ام، پاره اش کن.

با کمک چاقوم طناب رو بریدم و تمنا پرت شد بغل کیان. بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم.

رایان به ستون تکیه داد.

- آخیش... به خیر گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان درحالی که تمنا بغلش بود از صندلی پایین اومد و راه افتاد خواست بره که بازوش رو توی مشتم گرفتم و نگه اش داشتم.

- کجا؟

کیان با اخم گفت: میبرمش تو ماشین، نگران نباش اینبار من نمیدزدمش.

دستشو ول کردم .

- نگران نیستم، چون فکر نمیکنم دلت بخواد عاقبتت مثل جیهان بشه.

فکش منقبض شد ولی دیگه حرفی نزد و راه افتاد، ماهم پشت سرش میرفتیم که از آران پرسیدم: چجوری فهمیدین تمنا اینجاست ؟

آران جواب داد: جیهان یه فیلم از تمنا فرستاده بود برای کیان، وقتی من از کشتی بیرون اومدم رایان بهم گفت کیان چی دیده و رفته. ماهم دنبالش اومدیم که تورو دیدیم .

اخمام از تعجب توهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کدوم کشتی ؟

لبخند مخصوصش رو لبش نشست.

- تو بخاطر هیچی مارو دور انداختی ولی ما کارو برات درآوردیم خانوم رئیس...

نه اشتباه شد، خانوم رئیس سابق .

باورم نمیشد این سه نفر تنهایی نقشه رو عملی کرده باشن. این یعنی تو کمتر از چهار روز بدترین ضربه ی ممکن رو به باند بایکان زدیم.

بدون اینکه متوجه بشم لبخند محوی رو لبم نشست، قبل اینکه پاکش کنم آران دیدش.

- اگه میدونستم اینقدر قشنگ میتونی لبخند بزنی بیشتر براش تلاش میکردم.

- که چی بشه ؟

چشمک زد و گفت: که بفهمم اونقدرا هم که میگی سنگ نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشینم رسیدیم و دیگه جوابش رو ندادم، نمی خواستم هم بدم. در صندلی عقب رو باز کردم و کیان همونجا خوابوندش.

آروم آروم عقب رفت و سرشو چرخوند سمتم.

- مراقبش باش.

- هستم.

یه نگاه کوتاه به هر سه نفرشون کردم بعد در صندلی عقب رو بستم و خودمم پشت فرمون نشستم .

****

- خوبه خداروشکر زخم جدی نداره، فقط کوفتگی و کبودی و خراشه.

سر تکون دادم.

- کی بهوش میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد برگشت سمتم و گفت: احتمالا تا یک ساعت دیگه بهوش میاد چیز مهمی نیست.

- خوبه، ممنون.

- وظیفه امه، راستی دایی گفت کارمون تموم شد بریم پیشش .

- بریم .

باهم از اتاقی که تمنا رو توش گذاشته بودیم بیرون اومدیم و سمت اتاق کار پرهام رفتیم. شاهد در زد و بعد از اجازه ی پرهام در رو باز کرد تا بریم تو .

پرهام رو مبل مخصوصش نشسته بود، ما هم هر کدوم رو یه مبل جدا نشستیم.

مثل همیشه بدون مقدمه گفت: چرا آران و تیمش رو از باندت بیرون کردی ؟

اخمام رفت توهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- روزی که تمنا رو دزدیدن منم با ماشین دنبالشون کردم، یه جا تونستم نگه اشون دارم ولی تعدادشون زیاد بود. با یه ضربه به گردنم خواستن بیهوشم کنن ولی نیمه هوشیار موندم و شنیدم که میخوان با کشتن آران و تیمش بهم ضربه بزنن .

شاهد چشماش رو ریز کرد و پرسید: یعنی بخاطر حفظ جونشون، قرارداد رو بهم زدی؟

- درسته.

اینبار پرهام پرسید: چرا جون اونا برات مهمه ؟ نمی پرسم هست یا نه چون اگه نبود از خودت دورشون نمیکردی. الان فقط میخوام بدونم دلیلت برای زنده نگه داشتن کسایی که یه مدت تو باندت بودن و میشناسنت چیه ؟!

تو چشمای خشمگین پرهام خیره شدم و گفتم: دلیلم اینه که هنوز بهشون احتیاج دارم و وقت مرگشون نرسیده... پرونده ی مشکوک بین آران و تیمش

رمان بازار
romanbazar.ir

با بایکان هنوز وسطه، پس چرا من باید کسایی رو بکشم که میتونن راه رسیدنم به کیهان رو هموار تر کنن ؟

- امیدوارم دلیلت فقط همین باشه... بگذریم، فعلا یه مدت بخاطر کشتن جیهان، خطری وجود نداره برات.

بایکانم این‌قدر درگیر کردیم که نمی تونه بیوفته دنبالت.

لبامو بهم فشار دادم و آروم سر تکون دادم.

- به جز اونی که پریسا رو فرستاده بود بین ما، واسه همین تمنا رو آوردم اینجا تا مراقبش باشید. فقط امروز باید برگردم پنت. فردا یه جلسه ی مهم با واسطه ی قدیمیم دارم، قراره منو وصل کنه به وارد کننده ی اصلی.

- خوبه، تا مهمونی بزرگ رابرت سه هفته وقت داریم که تا اون زمان باید کامل خودت وارد کننده بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد یکم به جلو تر خم شد و گفت: حالا میدونی اون وارد کننده کیه؟ اسمش رو بگو امارش رو در بیارم.

گوشه پیشونیم رو با ناخن انگشت شصتم خاروندم.

- فقط میدونم اسمش سامیِ، همه با همین اسم میشناسنش.

شاهد از جاش بلند شد.

- همینم خوبه، برم ببینم چی گیر میارم ازش.

- اوکی.

بعد از شاهد، منم بلند شدم و گفتم: یه سر به تمنا میزنم بعد میرم.

- مراقب خودت باش.

فقط سر تکون دادم و از اتاقش خارج شدم. یه راست وارد اتاقی شدم که تمنا رو گذاشته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا روی تخت بیهوش بود و سرم بهش وصل بود.

روی صندلی کنار تختش نشستم، دستمو روی موهای حالت دارش آروم کشیدم.

- دوباره پیدات کردم و کسی که داشت اذیتت میکرد و کشتم ولی یه فرق بزرگ بینشون هست... این که کی قراره بفهمی من کی ام رو نمیدونم، حتی نمیدونم وقتی بفهمی چقدر قراره ازم متنفر بشی... اما میدونم که هر کاری که تا الان انجام دادم رو برگردم عقب بازم تکرار میکنم.

***

روی کاناپه نشستم و پاهامو روی هم انداختم. یه نخ سیگار از پاکت کنارم برداشتم و گذاشتم گوشه ی لبم، فندک رو که دستم گرفتم به جای شلعه اش، اون شب و فندک آران تو ذهنم پلی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فندک دست ساز... نیشخندی رو لبم نشست. سیگارم رو روشن کردم و کام اول رو سنگین گرفتم، بعد از یه مکث و نگه داشتم دود تو ریه ام، آروم آروم و همراه نفسم دود هارو از بین لبام خارج کردم.

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و خیره شدم به چراغ های پل و شهر...اولین دیدارمون یادم اومد، توی اون اسکله، وقتی کارت تک‌پیک رو داد بهم و بازی رو شروع کرد.

کام بعدی رو گرفتم و به دومین دیدارمون توی ساختمان متروکه فکر کردم، اونجا بهم گفت: " هیچوقت فقط من و تو تنها نیستیم."

درست می گفت... همیشه بقیه هم بودن ولی درست ترش اینه که خودمون نخواستیم تنها باشیم.

من آدم سنگی و بی احساسی هستم ولی هیچوقت به خودم دروغ نمیگم... مثلا الان اعتراف میکنم یه مرد تونسته فکرمو درگیر خودش و خاطراتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

باهاش داشتم بکنه، مردی که بهش لقب نابغه رو دادم و هرچی بیشتر گذشت فهمیدم چقدر لایقش بوده... فقط حیف که نمیتونم کنارم نگه اش دارم!

انگار امشب قرار نبود تموم بشه. سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم و دستمو روی سر آزر کشیدم.

- وقت خواب زوری رسیده پسرم، پاشو.

سریع بلند شد و پشت سرم از تراس خارج شد. از آشپزخونه قرص خواب برداشتم و با یه لیوان آب خوردمش.

تا اتاقم رفتم و روی تخت، طاق باز دراز کشیدم و به آب استخرخیره شدم.

نسیم خنک آب رو تکون میداد و من با حرکت آروم موج های ریزش، چشمام گرم شد.

___ ___ ___

تمنا:

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد بدی که تو کل تنم پیچیده بود، چشمام رو باز کردم.

با دیدن اتاق غریبی که توش بودم نطقم باز شد.

- آخ... اینجا کدوم گوریه؟ نکنه جیهان وسط شکنجه ها عاشقم شده و منو آورده تو خونش؟

با صدایی که از کنارم اومد قشنگ پریدم هوا.

- مگه مغز خر خورده عاشق این قیافه کتک خورده تو بشه؟ البته با اون ضربه هایی که فرسا تو سر و صورتش کوبیده بود بعید نیست مخش تاب برداشته باشه!

با ترس و تعجب برگشتم که یه پسر بود و خوشگل دیدم که با عینک داشت کتاب میخوند. این کیه که فرسا رو میشناسه و میدونه با جیهان چیکار کرده؟ اصلا چرا اینقدر بیخیال و خونسرده؟

یکم خودمو سمتش خم کردم و آروم با انگشت زدم به جلد کتابش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم تو کی هستی که فرسا رو میشناسی؟

سرشو یکم از کتابش بالا تر آورد و گفت: در حدی که بدونی ندزدیدمت کافیه دیگه؟ هوم؟ درمورد فرسا هم باید بگم یه دوست قدیمی.

برگشتم سر جام و با صدای بلند فکر کردم.

- دوست؟ مگه نگفته بود فقط من دوستشم؟ چطور تونست به من خیانت کنه؟

پسره کلافه کتابش رو بست و گذاشت روی میز کنارش، بعد برگشت سمت من.

- اونی که بهش خیانت شده منم مادمازل!

- در این مورد اصلا با من بحث نکن، بگو فرسا بیاد کار مفصلی باهاش دارم ...

- متاسفانه تشریف ندارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پتو رو توی مشتم گرفتم. دختره ی پرو حتی نذاشته من بهوش بیام؟ سریع گذاشته رفته؟

- کجا رفته؟

- دیشب رفت، گفت امروز یه جلسه مهم داره ولی حتما میاد بهت سر بزنه.

سرمو آروم تکون دادم، راست میگفت بچه... امروز با اون واسطه امون قرار داشت.

برگشتم سمت پسره.

- احتمالا خودت میدونی ولی باز میگم... من تمنا ام. اسم تو چیه؟

- شاهد.

اوو چه اسم خاص و جدیدی... نشنیده بودم تاحالا. الان وقتشه سوال اصلی رو بپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو میدونی فرسا و بچه ها منو چجوری از دست جیهان نجات دادن؟ جیهان چیشد؟ اصلا کیان و رایان و آران کجان؟ چرا اونا پیشم نموندن؟

شاهد سرش رو آروم انداخت پایین.

- مطمئنی همش رو الان میخوای بشنوی؟

شاهد سرش رو آروم انداخت پایین.

- مطمئنی همش رو الان میخوای بشنوی؟

اخمام رفت توهم.

- آره بگو.

سرشو گرفت بالا و گفت: همکاریتون تموم شد، فرسا تمومش کرد. همون روز که تورو دزدیدن این تصمیم رو گرفت تا آران و تیمش بخاطرش آسیب نبینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خب اونا هم بیخیال تو و فرسا نشدن و آخرین کمکشونم کردن... اول کشتی جیهان رو فرستادن هوا بعد با فیلمی که جیهان برای کیان فرستاده بود، اومدن دنبال تو و با فرسا نجاتت دادن... سرنوشت جیهانم که مشخصه به دست فرسا نوشته شد. بازم سوالی هست؟

با هر کلمه اش چشمام درشت تر میشد، یعنی تموم شد؟ یعنی دیگه کیان تو خونه من نمیمونه؟ آران و رایان چی؟ دیگه قرار نیست ببینمشون؟

دست خودم نبود، واقعا ناراحت شدم که دیگه نمیتونم مثل قبل ببینمشون. آران مثل یه برادر بزرگ تر همیشه مراقبم بود، حتی کم کم داشت رابطه اش با فرسا شکل میگرفت!

رایان هم که انگار دوقلوی خودم بود، اخلاق و رفتارامون مثل هم بود و خیلی باهاش صمیمی بودم.

کیان... عشقم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری از اونو چجوری تحمل کنم من؟ اه... حتی ازشون خداحافظیم نکردم.

با بغض سرمو گرفتم بالا و سعی کردم ببینم شاهد میتونه کمکم کنه یا نه.

- میتونی کمکم کنی برای آخرین بار ببینمشون؟ تروخدا شاهد... شاید اونا برای فرسا فقط یه همکار بودن ولی برای من مثل دوست و برادر بودن. خواهش میکنمم من نتونستم ازشون خداحافظی کنم.

شاهد کلافه سرش رو خاروند.

- با این روحیه چجوری کنار فرسا دووم آوردی؟ وقتی اینجوری نگاه میکنی توقع داری نه بشنوی ازم؟

با خوشحالی مشتمو بردم بالا.

- ایول دمت گرم پسررر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی باید یکم صبر کنی، نمیتونم بیارمشون اینجا ولی گوشیت رو میدم بهت تا بهشون زنگ بزنی و یه جا همین نزدیکیا باهاشون قرار بزاری. خودمم میبرم و میارمت.

از خوشحالی سر از پا نمیشناختم و تند تند سرمو تکون دادم.

- حله چشاتههه خوشگل پسر، هرچی تو بگی اصلا.

شاهد با خنده سری به نشونه تاسف برام تکون داد و رفت بیرون، چند دقیقه بعد با گوشیم برگشت و دادش بهم.

- فقط بگو که نمیتونی زیاد پیششون باشی، هنوز حالت کامل خوب نشده. اگه یه نفست کم و زیاد شه فرسا منو جر میده.

بلند خندیدم و گفتم: باشه بابا نترس، تو هوای منو داشتی منم پیش فرسا هوای تو رو دارم خیالت تخت.

سرم رو از دستم جدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب خداروشکر، زود زنگ بزن تا برم حاضر شم.

بعد رفت در رو هم بست. با خیال راحت گوشیم رو روشن کردم و بدون مکث شماره کیان رو گرفتم.

گوشی رو به گوشم چسبوندم، از استرس و هیجان دست و پاهام یخ کرده بود... کلا دو روزه ندیدمش ولی جوری دلتنگشم انگار چند ساله ازش دورم.

بوق اول به دوم نرسیده بود که صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

- تمنا؟

چشمام رو بستم و با لبخند یه نفس عمیق کشیدم.

- جان تمنا؟

صدای نفس عمیق و راحتی خیال اونم شنیدم و حس خوبی بهم دست داد. بالاخره منم از این داستان کلیشه ایی ها تجربه کردم و یکی نگرانم شد، البته منظورم بجز فرسا بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟ کجات درد میکنه؟ الان بیمارستانی یا پنت؟

- باید ببینمتون کیان، میتونید بیاید؟

میتونم از پشت گوشی هم بفهمم اخماش رفته توهم.

- کجا بیایم؟

به در بسته نگاه کردم و گفتم: لوکیشن رو میفرستم برات، زود بیاید چون نمیتونم زیاد بیرون بمونم.

- باشه، سریع خودمون رو میرسونیم... مراقب خودت باش تا من برسم.

- باش، فعلا.

با یه لبخند عمیق تماس رو قطع کردم و گوشی و به قلبم چسبوندم اما همه ی حسای خوبم با یادآوری آخرین دیدارمون پرید.

اینجوری نمیشه، نباید بزارم به این راحتی همکاری مون تموم شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

- چقدر سوال میپرسی تو؟ خسته نشدی؟

- من خیلیم کم حرفم، تو جواب سوال منو بده.

شاهد با حرص سرشو تکون داد.

- من جراح قلبم، برای همین فرسا تورو آورد پیشم.

- پس اون یکی مرده که توی آشپزخونه ات داشت قهوه میخورد کیه؟

- داییمه.

- داییت میدونه با فرسا کار میکنی؟

دستشو آورد بالا و گفت: اوو نخیر من برای فرسا کار نمیکنم، ما فقط یه آشنای قدیمی هستیم... الانم فقط چون به کمکم احتیاج داشت تورو آورد پیشم، تمومه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خیال راحت سرمو سمت شیشه ماشین چرخوندم.

- آره، فعلا تونستی به سوالام جواب بدی.

دستشو گذاشت رو سرش و با کلافگی گفت: خداکنه فرسا زودتر بیاد ببرتت تا کل زندگیمو شخم نزدی.

ماشینش رو کشید کنار و ادامه داد: حالا برو مخ اون سه تا رو بخور تا من یه نفس راحت بکشم.

چپ چپ نگاش کردم.

- دلتم بخواد با همچین دختر زیبا و با کمالاتی هم کلام بشی!

برام دست زد و گفت: بله بله ولی حیف من لیاقتت رو ندارم، برو دیگه تا عشقت منو با نگاهش نکشته!

با تعجب برگشتم و دیدم کیان به ماشینش تکیه داده، با اون نگاه پر جذبه و ترسناکش خیره شده به من و شاهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخ قربون قد و بالات برم گوگولی منن.

همینجوری که از ماشین شاهد پیاده میشدم، بهش چشمک زدم.

- تقصیر خودته که شیشه های ماشینت دودی نیست، کارم تموم شد زنگ میزنم بهت.

- نزدی هم مهم نیست، همینجا میمونم تا بیای.

- اوکی.

از ماشینش پیاده شدم و درش رو بستم. طاقتم تموم شد و بدون توجه به درد های بدن و دستام، دویدم سمت کیان و خودمو تو بغلش پرت کردم.

دستاش رو با احتیاط دور کمرم سفت کردم و سرشو توی موهام فرو کرد.

یه نفس عمیق کشید و گفت: کجا بودی دختره ی دردسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده ازش فاصله گرفتم.

- کشته مرده ی این ابراز احساسات داغونتم اصلا.

گوشه ی لبش رفت بالا و جلوی خنده اش رو گرفت.

- بیا بریم بچه ها منتظرن.

- بریم که دلم براشون خیلی تنگ شده.

داشت میرفت که با حرفم سرجاش ثابت موند بعد آروم آروم برگشت سمتم.

- چی گفتی الان؟

حالا من جلوی خنده امو گرفتم و خودم زدم به اون راه.

- گفتم بریم.

پوکر نگام کرد و کوتاه گفت: بعدش؟

لبام کشیده شد و چشمام از شرارت برق میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومم گفتم خیلی دلم براشون تنگ شده.

ابروهاش رو انداخت بالا.

- آها خب چرا دلت برای اونا تنگ شده ولی برای من نه؟

اوه اوه حسودی رو باااش. عجب اقا کیان، اینقدر حساس بودی من نمیدانستم؟

جلو رفتم، بدون هیچ خجالتی جلو رفتم و لب هاشو بوسیدم. با بهت بهم خیره شد که سریع عقب اومدم.

- دلتنگیم برای تو گفتنی نبود عشقم، باید عملی دست به کار میشدم.

***** آروم بهم مالید و به زور نگاهشو ازم گرفت و بدون حرف راهشو گرفت و رفت.

هعی بچم خجالت کشید، هنوز مونده تا مثل من بشه.

منم با خنده دستامو تو جیب کت چرمم فرو کردم، قدمام رو تند تر کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجوری که دنبالش میرفتم گفتم: کجا فرار میکنی سیندرلا؟

وقتی قدماش تند تر شد، صدای خنده ی منم بالا تر رفت. تک تیرانداز خفنمون با یه ماچ فراری شد، اصلا به خودم افتخار کردم.

به پسرا که رسیدیم کیان سریع رفت رو یه صندلی نشست و اصلا نگاهم نکرد، اگه مثل سری قبل بود ناراحت میشدم ولی الان دیگه اخلاقاش دستم اومده و بیشتر خوشم میاد ازش.

آران اولین نفر اومد سمتم، یه دستش رو برد بالا.

- چطوری بچه؟ بیا اینجا ببینم.

با لبخند رفتم تو بغلش.

- خوبم نابغه جون، تو خوبی؟

ازم جدا شد و با اون لبخند کجش نگام کرد.

- والا منو نزدیدن، پس درستش اینه که خوب باشم دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- درستش اینه ولی واقعا همینه حالت؟

یکم نگاهش روم ثابت موند، آخرش کم آورد.

- بیخیال، خوبم دیگه.

بعد رفت و اونم نشست. حالا نوبت رایان بود که با یه استایل سر تا پا مشکی و چشمای قرمز خودشو تو بغلم انداخت. اینقدر از این حالتش شوکه شدم که تا چند ثانیه بی حرکت موندم.

دستامو دورش محکم کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم.

- رایان؟ چیشدی؟

ازم فاصله گرفت و با چشمایی که حالا خیس شده بود نگام کرد.

- امروز پدر و مادر پریسا اومدن و جنازه اشو بردن پاریس تا اونجا دفنش کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت چند قدم عقب رفتم. پریسا... پریسا مرده؟ ولی چجو... با یادآوری اون روز که با افراد جیهان درگیر شدیم و اون تک تیراندازی که سمت فرسا نشونه گرفته بود، یه چیزایی دستم اومد.

ولی چرا؟ چرا پریسا باید جون فرسا رو نجات بده؟ چجوری اومده اون‌جا ؟

اصلا شایدم اونجا کشته نشده باشه.

- چجوری...چجوری مرده؟

کیان دست رایان رو گرفت و کنار خودش نشوند. آران هم اشاره کرد منم بشینم. وقتی همه نشستیم آران به حرف اومد.

- تیر خورده بود، همونجایی که تورو بردن.

پس حدسم تقریبا درست بوده و همون‌جا مرده ولی اینکه خودشو فدای فرسا کرده باشه، یا فرسا اونو کشیده باشه جلوی خودش معلوم نیست... یعنی هست ولی جوابش پیش فرساعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بخوام با خودم رو راست باشم، از مرگش ناراحت شدم... بالاخره چند ماه تو یه خونه بودیم، گفتیم، خندیدیم، حتی جنگیدیم.

سرمو چرخوندم سمت رایان و دستمو روی دستش گذاشتم و فشار دادم.

- امیداورم خدا بهت صبر بده رایان، درکت میکنم خیلی سخته برات.

اشکش رو با پشت دست پاک کرد.

- نه سخت نیست، وقتی فکر میکنم که اگه نمرده بود اونم مثل جیهان برای جونمون تهدید به حساب میومد، میفهم که همون بهتر که رفت قبل از اینکه ازش متنفر بشم.

کیان دستشو انداخت دور شونه ی رایان، آران هم اون یکی دستش رو گرفت. با دیدن این صحنه لبخند رو لبم نشست.

رابطه اشون خیلی عمیق و قشنگه، دقیقا مثل منو فرسا.

دستمو از دست رایان جدا کردم و زدم رو میز که توجه همه اشون جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غم و غصه بسه دیگه، الان بگید ببینم چجوری فرسا رو دیونه کردین که انداختتون تو کوچه؟

___ ___ ___

فرسا:

یه سیب از سبد روی میز برداشتم و همونجوری یه گاز ازش خوردم.

نه پرهام خونه بود و نه تمنا و شاهد... منم برای وارد شدن مجبور شدم از دیوار بپرم تو.

خواستم برم اتاقی که تمنا توش میموند ولی تو یک ثانیه نظرم عوض شد و راهمو سمت اتاق پرهام کج کردم.

درش برعکس همیشه باز بود، مشخصه موقع رفتن عجله داشته.

در رو باز کردم و رفتم داخل، درو پشت سرم بستم. اومدنم به این اتاق یه جور خود زنی بود ولی قلبم به این یادآوری نیاز داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تخت نشستم و قاب عکسی که روی میز عسلی بود رو تو دستم گرفتم.

- چقدر خوشگل بودی... مامان.

بغض مثل سنگ توی گلوم نشست و راه نفسم رو بست.

انگشتام رو روی صورتش کشیدم و سرمو یکم کج کردم.

- چقدر خوشت میومد وقتی مامان صدات میکردم، ولی من اسمت رو بیشتر دوست داشتم... نورا.

لبامو به هم فشار دادم و جلوی دلم که میخواست حداقل این قاب عکس رو بغل کنه، گرفتم. عکس رو روی میز برگردوندم و بلند شدم که یه پوشه رو میزش دیدم.

آروم جلو رفتم و بازش کردم... با دیدن صفحه اولش فکم منقبض شد.

کابوس های هرشبم اومد جلوی چشمم و سرم داشت از درد تیر میکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز جلوی چشمم بود، مثل اون شب... وقتی با چاقوم روی دستی که اسلحه سمت مادرم گرفته بود کشیدم.

صدای تیر و سوت کشیدن گوشام... صدای نورا..

" فرسا، دختر قشنگم ... برووو، نجات بده خودتو، زنده بمون"

با قدم های بلند از اتاق و خونه زدم بیرون... فراموش کردم برای دیدن تمنا اومده بودم، حتی فراموش کردم با ماشینم برم.

فقط سعی کردم دور بشم... از همه چیز و همه کسایی که میشناسم.

نمیدونم کجا بودم، فقط دیدم جلوی یه بار وایسادم.. بدون مکث رفتم داخل و روی اولین صندلی که دیدم نشستم.

- چی بیارم براتون خانوم؟

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم: سنگین ترین چیزی که دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران:

- به چی فکر میکنی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: اون پسره که تمنا رو برد شناختی؟

- نشناختم، واسه چی؟

رایانم از بین صندلی ها خودش رو کشید جلو.

- داستان چیه؟

کیان یه نگاه به من و رایان انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جزو آدمای فرسا نبود، یعنی هیچ جا ندیده بودمش. نه توی پنت، نه عملیات ها... وضعیت اصلا امن نیست و اونی که پریسا رو فرستاده بود تو باندشون هنوز هویتش فاش نشده، پس نباید به هرکسی اعتماد کنن دیگه؟ هوم؟

رایان برگشت سرجاش و گفت: خب شاید دیدیمش و یادمون نیست. بعدم فرسا آدم سخت گیریه و حتما از یارو مطمئنه که گذاشته تمنا کنارش باشه.

یعنی اون پسره آشنای فرسا ست؟ هه خوبه دیگه!

رایان دستشو رو پیشونیش کشید.

- دفعه آخری هم نیست که تمنا رو می‌بینیمش، بعدا بپرسید ازش که یارو کیه و چیکارس!

کیان فرمون رو محکم تر تو مشتش گرفت.

- گفت با فرسا حرف میزنه که همکاریمون رو ادامه بدیم، اگه اینجوری بشه میتونم ببینمش ولی اگه نشه، فکر نکنم دیدارمون به این آسونی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم تمنا بتونه دوباره کنار هم جمعمون کنه ولی بعدش چی ؟ چجوری باز نسبت به اون دختر جذابِ سنگ دل بی‌تفاوت بمونم؟

حداقل تا قبل از کشیدن نقشه ی جدید نباید فرسا رو ببینم؛ چون میدونم با دیدنش تمرکزم رو از دست میدم.

با دیدن بار شلوغی که سر راهمون بود سرمو چرخوندم سمت کیان.

- نگه دار اینجا.

با تعجب یه نگاه بهم انداخت.

- چیکار داری؟

چشمک زدم بهش.

- میخوام برم یکم سرمو داغ کنم.

رایان چپ چپ نگام کرد و گفت: مردک الکلی، گمشو برو خبرت بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا یه جوری میگه انگار هر شب مستم.

کیان ماشین رو نگه داشت.

- برو، عشق و حالت تموم شد بگو بیام دنبالت.

سرمو انداختم بالا.

- نچ، نمیخواد بیای... راهی تا خونه امون نداره، خودم میام.

از ماشین پیاده شدم و از بین دختر و پسرایی که جلوی در وایساده بودن رد شدم و رفتم تو. فضاش شلوغ بود ولی دکور و رنگای ترکیبیش رو دوست داشتم. یه فضای بزرگ برای رقص و یه محیط های جدا شده برای کسایی که میخواستن دست جمعی بشینن.

کنار میز سرو مشروبات و مزه ها هم صندلی های پایه بلند گذاشته بودن که فقط یه دختر رو یکیش نشسته بود و بقیه خالی بودن.

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم و آروم رو یکی از صندلی پایه بلندا نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی میل دارین جناب؟

سرمو سمت مردی که پرسید چرخوندم.

- یه چیز سنگین بده، میخوام مغزمو از کار بندازم.

با تعجب نگاهم کرد و آروم سرشو تکون داد.

- چشم الان آماده میکنم براتون.

همون لحظه یه لیوان کوبیده شد به میز و نگاهم رفت سمت اون دختر... نه.. اون فرسا ست؟

با یه حالت پریشون موهاشو از روی صورتش کنار زد، چشماش نیمه باز بود و گونه هاش گل نداخته بود.

- آهای اینو باز پرش کن.

یکی دیگه لیوان اونو پر کرد و رفت کنار. سرمو چرخوندم سمت اینی که داشت لیوان منو پر میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این دختره از کیه اینجاست؟

پسره سرشو چرخوند سمتم و آروم گفت: یکی دو ساعتی هست داره پشت هم مشروب میخوره، لعنتی جنبه اش خیلی بالاس... از اینی که براش پر کردن سنگین تر نداریم.

دیده بودم کم و بیش از اینا بزنه ولی تا این حدش رو نه... نمیدونم چرا هرچی میخوام ازش دور بشم، به خودم میام و میبینم باز کنارشم!

انگار فرسا توی سرنوشت منه و از سرنوشت هم نمیشه فرار کرد.

از لیوانی که جلوم گذاشته شد یه جرعه خوردم ولی نگاهم رو ازش نگرفتم.

ریز به ریز حرکاتش رو از حفظ بودم، اول دستشو فرو میکنه تو موهاش و از روی صورتش کنار میزنه.

بعد سعی میکنه با فشار دادن لباش به هم دیگه تمرکزش رو از دست نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه به صدای تو سرم که یادآوری میکرد فرسا فقط یه طعمه اس گوش نمیدادم و فقط نگاهش میکردم... البته اگه کسایی که کنارم نشستن با حرفاشون توجه امو جلب نمیکردن.

- هی دیدی اون دختره رو؟

- آره، نکنه باز دلت رفته؟

- چشماشو ببین تو، من همچین الماسی بدون لمس کردن ول میکنم؟

- دردسر درست نکنیا.

صدای پوزخندش تو مغزم عین مته فرو رفت.

- نگاه کن حالشو؟ الان ببرم کارشم تموم کنم هیچی نمیفهمه، نگران نباش.

سرمو بالا گرفتم و نگاهشون کردم، حدسم درست بود ومخاطبشون فرسا بود.

با ناخن شصتم آروم بالای ابروم رو خاروندم بعد تا قطره آخر مشروبی که تو لیوانم بود رو خوردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به اونی که پر میکرد گفتم: قیمت یه لیوان چقدره؟

با تعجب نگاهم کرد.

- پنجاه لیر.

از جام بلند شدم و دستمو بالا آوردم.

- پس یه لیوان دیگه هم بده.

لیوان دوم رو گذاشت رو میز و رفت شیشه مخصوص رو بیاره تا پرش کنه ولی قرار نبود به اونجا ها کشیده بشه چون هر دوتا لیوان رو دستم گرفتم و کوبیدم تو سر اون دو نفر.

بلند داد زدن و خواستن بلند شن که با لگد زدم زیر صندلی هاشون، پخش زمین شدن و افتادن روی خورده شیشه ها.

- چه غلطبیی کردیبی؟

صد لیر گذاشتم رو میز و یقه ی اونی که داد زد رو تو مشتم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو دعا کن حس و حال کشتنت رو ندارم وگرنه جنازه اتم دست کسی نمیرسید.

دورمون داشت شلوغ میشد، یقه پسره رو ول کردم و رفتم سمت جایی که فرسا بود ولی الان یه صندلی خالی مونده بود. دویدم تا دنبالش بگردم ولی بازوم توسط یکی از نگهباناشون اسیر شد.

- آهای مردک کجا میری؟ پول اینا چی میشه؟

- من فقط دوتا لیوان شکوندم و پولشم دادم ولم کن.

بازوم رو از تو دستاش کشیدم بیرون و بین جمعیت جمع شده دورم، با چشم دنبال فرسا میگشتم.

لعنتی کجا رفت؟ حالش بد نشه؟

باز رفتم پشت پیشخوان و پرسیدم: اون دختره که اینجا نشسته بود رو دیدی؟ کی رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبل اینکه تو اونا رو بزنی پولشو حساب کرد و رفت.

پووووف... کجا رفتی فرسا؟

مردم رو کنار زدم و از اونجا رفتم بیرون. ماشینش رو کجا گذاشته بود که وقتی خواستم برم تو ندیدمش؟

با دیدن یه سایه توی کوچه، سریع به سمتش دویدم و دیدمش. آروم آروم از کنار جاده داشت راه میرفت، منم پشت سرش میرفتم.

یعنی پیاده اومده؟ اینجا تا پنت خیلی راهه! دختره ی دیوونه اصلا نمیشه حدس زد چی توی سرش میگذره.

اگه من اینجا نیومدم و نمیدیدمش چی؟ چجوری میخواست جلوی دست درازی اون بی همه چیز رو بگیره؟

ها؟ صبر کن ببینم؟ کجا رفت؟

جلو تر رفتم و این‌ور و اون‌ور نگاه کردم، کجا غیبش زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از قسمتی که سایه بود بیرون بیام که اول برق چاقو به چشمم خورد و بعد دستی که یقه امو مشت کرد و چسبوندم به درخت پشت سرم.

چاقوش رو به گردنم چسبوند و فشار داد.

- تو کی هستی؟ چرا داشتی تعقیبم میکردی؟

حرفمو پس میگیرم... من نبودم هم از پس اون یارو بر میومد. اینم باید به تحقیقاتم راجب فرسا اضافه کنم که تو حالت مستی هم خیلی حواس جمعه.

یکم گلوم رو صاف کردم و با صدای آروم گفتم: بهت میگم ولی باید قسم بخوری به کسی نگی.

فشار چاقوش بیشتر شد و فاصله ی صورتشم کمتر کرد.

- اگه نمیخوای همینجا خون‌اتو بریزم بنال.

- من بتمنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

دست و چاقوش رو از خودم فاصله دادم، خواست حمله کنه بهم که دستمو گرفتم بالا.

- آرانم باباااا، آروم باش.

با تعجب نگاهم کرد.

- تو.. تو منو تعقیب میکردی؟

و لباسمو صاف کردم و لبخند معروفم رو زدم بهش.

- آره، البته من اسمشو میزارم مراقبت.

چاقوش رو برگردوند تو آستین دستش و راهشو کشید رفت.

- برو پی کارت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هام رو تند کردم و اینبار کنارش راه افتادم.

- اگه با حرف تو می‌خواستم برم، اینجا نبودم.

به پیاده روی ساحلی رسیده بودیم. فرسا رفت و روی اولین نیمکت نشست.

- میخوام تنها باشم، اینو که میفهمی؟

حس میکردم از همیشه نرم تره، همینم بهم جرات داد که برم کنارش بشینم و سعی کنم از این حالت درش بیارم. اون فرسا که من میشناختم نگاه سرد و تو خالی بود... ولی الان یه هاله ی غم تو چشماش درحال موج زدن بود، یه غم آشنا... حداقل واسه من آشنا بود.

- دیگه تنهات نمیزارم، بسه هرچقدر تنها بودی و همه مشکلاتت رو خودت حل کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو چرخوند سمتم، اینجوری نگاهم نکن.. قلب من طاقتش رو نداره. چشمام رو محکم باز و بسته کردم، یه صدا تو گوشم فریاد میزد تا خودمو جمع کنم ولی من فقط صدای آروم اون رو میشنیدم.

- تو هنوز نفهمیدی با کی طرفی... انگار فقط توی کار ات نابغه ایی. نمیفهمی به کی باید نزدیک بشی و به کی نه . من اونیم که از صد متریش هم نباید رد بشی.

- منم اونیم که عاشق خطرم، پس چیزی که میخوامش رو بهم معرفی نکن.

نمیدونم این حرفم اعتراف بود یا چی! فقط میدونم دارم با حسم رو به رو میشم.

پوزخند زد و نگاهشو ازم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خطر؟ نچ... ملکه ی تاریکی! کسی که هرجا بره سیاهی شب رو هم با خودش میبره، هیچکس سیاهی رو نمیخواد... همه دنبال روشنایی میگردن ولی تا من نخوام کسی یه ذره نور هم بهش نمیرسه.

- پس تنها کسی که با سیاهی شب کنار میاد منم، کسی که اون تاریکی و سختی هاش رو به هیچ نوری نمیفروشه.

تو چشمام خیره شد و سرشو نزدیک تر آورد.

- هیچکس بخاطر سیاهی و تاریکی، نور رو پس نمیزنه... توام بالاخره چشمت خسته میشه.

منم سمتش خم شدم و صورتم رو جلو تر بردم.

- برعکس وقتی زیاد تو تاریکی بمونی چشمت بهش عادت میکنه و میتونی اطرافت رو ببینی، وقتی هم که یهو نور ببینی چشمت رو میزنه و سمت تاریکی برمیگردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حاضر جوابیم لبخند کجی زد.

- خوبه، آفرین... حالا دلیلت واسه موندن تو این تاریکی چیه؟

- شاید میخوام کشف اش کنم! نمیشه؟

برگشت به حالت قبلش و به نیمکت تکیه داد.

- اون تاریکی غرقت میکنه، نفست رو میگیره و وقتی چشمت بهش عادت کرد میندازتت وسط یه جای پر نور.

سرمو یکم کج کردم، از این مدل حرف زدن خوشم اومد... شاید یه راه باشه تا پل های رسیدن به قلب سنگیش باشه.

- ارزش امتحان کردنش رو داره. شاید احمقانه به نظر بیاد ولی از نظر من، ملکه ی سیاهی از اولش اینجوری نبوده.

دستشو تو جیب شلوارش فرو کرد و یه پاکت سیگار با فندکش رو در آورد، یه نخ گذاشت رو لبش و روشنش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود رو آروم از بین لباش خارج کرد و یه نفس عمیق کشید ، چشمام خیره به صورت خسته اش بود.

- بیا یه بازی کنیم.

با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

- چی؟

توقع داشتم یه جوری حالیم کنه که نمیخواد پیشش باشم و این حرفش برام مثل یه قدم به جلو بود.

- از هم سوال میپرسیم، یکی من میپرسم یکی تو.

- اوکی، از فرصتی که بهت دادم استفاده کن چون دیگه این حالتم رو نمیبینی.

سری تکون دادم و گفتم: باشه پس اول من میپرسم. اگه همه‌ی نقاب‌هاتو برداری و فقط خودت باشی... دلت می‌خواد بقیه چی بدونن؟

به دریای رو به رومون خیره شد انگار داشت جوابش رو از موج ها میگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکستر سیگارش رو کنار پاش تکوند.

- شاید اینکه... منم خسته می‌شم ولی هیچ‌وقت اجازه نمی‌دم کسی اون خستگی رو ببینه؛ چون روزی که کسی ضعفمو ببینه، دیگه همه‌چی تمومه.

سرمو کج کردم و به فرسا نگاه کردم، انگار این مستی و حال گرفته ایی که داشت، اون نقاب سرد و غیرقابل نفوذش رو داشت کنار میزد.

سرشو آروم سمت من برگردوند و یه دود سیگارش رو آروم از بین لباش خارج کرد... همینطور که سعی میکردم نگاهمو از لب هاش بگیرم، آب دهنم رو قورت دادم.

صدای آرومش نشون میداد اون همه مشروبی که خورده با این سیگار داره تاثیر خودش رو میزاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا من می‌پرسم ازت. چرا سیستم مالی شرکتم رو مختل کردی؟ گفتی بخاطر اینکه منم با بایکان مشکل دارم... ولی بایکان دشمن زیاد داره، چرا منو انتخاب کردی؟

سوال خوبی پرسید، صاف نشستم و دست به سینه خیره شدم به دریا.

- شنیده بودم یه دختری هست که جاسوس بایکان رو توی تیمش کشته.. اونم قبل از اینکه بخواد چیزی به اون‌ور لو بده. همین برام جالب شد و حس کردم تیم خوبی میشیم برای نابود کردن اون پیرمرد خودخواه.

حرفام درست و واقعی بود ولی کامل نبود... از نقشه ام نگفتم، از معیار های خوبش برای طعمه شدن نگفتم.

- اون همکاری تموم شد ولی حس ات درست بود... تیم خوبی بودیم.

سرمو چرخوندم سمتش.

- این حرفت یادم میمونه. برگردیم به بازی، نوبت منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارش رو انداخت زمین و زیر پاش خاموش کرد.

- بپرس.

آرنجش رو به کناره ی نیمکت چسبوند و سرش رو به مشتش تکیه داد. یه لبخند محو زدم و سرمو یکم کج کردم.

- تا حالا عاشق شدی؟

فرسا تیز برگشت سمتم، با ناباوری نگام کرد و یهو زد زیر خنده. خودمم خنده ام گرفت ولی با دیدن اون چال های لعنتی دو طرف صورتش، دیگه تمرکزی رو اطراف و موقعیتم نداشتم.

از خنده سرش رو به پایین افتاده بود و بخاطر سرگیجه، سرش تعادل نداشت...آروم به زمین خیره شد و خنده اش کم کم محو شد.

- عشق از نظر من مثل مرگه... اونی که عاشق میشه یه جور جنازه به حساب میاد؛ چون بود و نبودش گیر یکی دیگه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم زل زد و ادامه داد: منم نمیخوام عاشق بشم چون هنوز برای زنده بودنم هدف دارم.

هنوز ذهنم داشت حرفاش رو مرور میکرد که از جاش بلند شد ولی تعادلش رو از دست داد، داشت میوفتاد که سریع به خودم اومدم و رو هوا گرفتمش.

چشماش رو بسته بود و نفس عمیق میکشید. اینجوری نمیشه، نمیتونم بیرون نگه اش دارم. گوشیم رو در آوردم و شماره ی کیان رو گرفتم.

___ ___ ___

فرسا:

آخ... با حس سنگینی و سردرد چشمام رو باز کردم. با دیدن کسی که رو به روی تختم، روی صندلی نشسته بود توی جام نیم‌خیز شدم.

اخمام از دردی که تو شقیقه ام پیچید توهم رفت.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش از شیطنت و خونسردی برق میزد.

- ای بابا یادت رفته دیشب رو؟

چی داره میگه این؟ دیشب؟ من دیشب کجا بود.... یهو همه چیز یادم اومد تا... تا اونجایی که از روی نیمکت بلند شدم و حس کردم دارم میوفتم ولی نیوفتادم!

یعنی آران منو گرفته و تا خونه ام آورده؟

- یادمه ولی دلیل بودنت توی اتاقم رو، اونم وقتی خوابم رو متوجه نشدم؟

دستشو آروم روی لبش کشید و گفت: ای بابا، اصل کار رو که یادت رفته خانوم رئیس!

چشمام رو تنگ کردم.

- چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینکه دستمو گرفتی و گفتی نمیخوام تنهام بزاری، یعنی حتی بعدش که آوردمت تو اتاقت و کارایی که کردیم رو هم یادت نمیاد؟

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و بدون توجه به سنگینی سر و بدنم رفتم سمتش.

- دیوونه شدی؟ من با تو چه کاری دارم که انجام بدم؟

لب هاش رو یکم جمع کرد بعد اون خنده ی کج مزخرفشو تحویلم داد.

- دیگه بزار وارد جزییات نشم؟ اصلا حالا که یادت نمیاد بیخیال بزار فراموش کنیم چیشد.. منم برم وسایلم رو جمع کنم برگردم خونه ام.

بعد هم بدون توجه به من و حال و روزم گذاشت رفت.. یعنی ممکنه راست گفته باشه و باهم... پووف دیوونه نشو فرسا، اصلا کاری هم کرده باشیم مهم نیست چون تا چند وقت قرار نیست ریختش رو ببینم.

رفتم تو آشپز خونه ام و قهوه ساز رو روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم تو آشپزخونه‌ام و قهوه‌ساز رو روشن کردم.

نور زرد چراغ‌های زیر کابینت‌ها، نیمه‌تاریکِ آشپزخونه رو گرم‌تر می‌کرد، اما ذهن من بی‌قرار بود.

روی صندلی پایه بلند کنار اپن نشستم و نوک انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و فشار دادم.

باید قبل پرواز تمنا رو ببینم وگرنه فکرم آروم نمی‌گیره.

گوشی رو از جلوم برداشتم و شمارهٔ شاهد رو گرفتم. چیزی نگذشته بود که جواب داد.

- امر کن.

دردی که توی سرم پیچید باعث شد چشم‌هام رو محکم ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه ساعت دیگه می‌خوام بیام پیش تمنا.

- از کی تا حالا ساعت ورود و خروجت رو به من میگی؟

چشم‌هام رو با حرص باز کردم.

- از دیروز. که اومدم دم در ولی هیچ کدومتون نبودین!

صدای بلندی اومد، انگار چیزی از دستش افتاده باشه.

- اووم... چـــــیزه... رفته بودیم شیر بخریم.

لبخند کج عصبی روی لبم نشست.

- خفه می‌شدی سنگین‌تر بود... تمنا به شیر حساسیت داره.

بوی قهوه قبل از صدای قل‌قلش رسید. یه بوی تلخ و گرم که انگار سعی می‌کرد مغزم رو نجات بده. از جام بلند شدم، ماگ مشکی و ساده‌ام رو برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیازی نیست الان سعی کنی خودتو تبرئه کنی. اومدم اونجا خودم حسابتو می‌رسم.

منتظر جوابش نموندم و تماس رو قطع کردم.

قهوه‌ساز آروم آخرین قطره‌ها رو ریخت و ساکت شد. ماگ رو تا لبه پر کردم و رفتم کنار آزر. روی مبل محبوبم نشستم.

سرم رو انداختم پایین، بخار قهوه توی صورتم می‌خورد و ذهنم چند ساعت گذشته رو مرور کرد.

- می‌دونی چیه آزر؟ بعد مدت‌ها تونستم با آرامش بخوابم و نمی‌دونم اینو باید مدیون نابغه باشم یا نه؟

آزر، سر سنگین و بزرگش رو کمی بالا آورد و یه پارس آروم کرد.

نیشخند زدم و دستم رو روی پشت گردنش کشیدم.

- مدیون شدن با تشکر فرق داره پسرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

ساک متوسطی که جمع کرده بودم رو گذاشتم روی صندلی عقب ماشین.

- با خلبان هماهنگ کردی؟

کامران ساعت مچی نقره‌ایش رو نگاه کرد.

- بله، دو ساعت دیگه تو محل پروازه... ولی بازم می‌گم، کاش تنها نمی‌رفتین. چیزای خوبی درباره اون مرد نشنیدم.

کاملاً سمتش برگشتم و نگاه جدیم رو دوختم بهش.

- اون چیزای خوبی درباره من می‌شنوه؟ اگه یکی از روش‌های قتل یا شکنجه‌م رو بهش بگن، جرأت نمی‌کنه سرشو بالا بگیره.

کامران صاف وایستاد، مثل سربازی که خاطرات ترسناک فرمانده‌اش رو به یاد آورده.

- بله... درست می‌گید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک آفتابیم رو زدم. تصویرم روی شیشه‌ی تیرهٔ ماشین افتاد.

- راجع به آزر هم نگم دیگه.

کامران نرم گفت: اصلاً نگران نباشید، پیش خودم نگهش می‌دارم.

- خوبه.

در ماشین رو محکم بستم. پام رو روی پدال گاز گذاشتم، بدون مکث.

خیابون زیر چرخ‌هام، مثل یک صحنهٔ سفید و خالی کش می‌اومد.

راه، طولانی نبود... ولی ذهنم، هزار کیلومتر جلوتر از همه‌چیز حرکت می‌کرد.

ماشینم رو جلوی درشون نگه داشتم و دو تا بوق زدم، در که باز شد رفتم تو.

تمنا با ذوق و شوق داخل حیاط منتظرم بود. لبخند کوچیکی رو لبم نشست.. کنارش ترمز زدم و پیاده شدم. خیلی خوشحالم که اینجوری سرپا و سالم میبینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا بودی تو اخه؟

ذوقش به بغض تبدیل شد و خودشو پرت کرد توی بغلم. یه نفس راحت کشیدم و منم دستامو پشتش سفت کردم.

- اگه میدونستم این‌قدر دلت برام تنگ شده زودتر حرکت میکردم.

با دلخوری ازم جدا شد.

- آهاا، با کسی که خودشو فدای تو کرده اینجوری حرف میزنی؟

سرمو یکم کج کردم و گفتم: چجوری حرف بزنم؟

با قهر پشتشو کرد بهم و دست به سینه، درختای تو حیاط رو نگاه میکرد.

- باشهه بابا فهمیدم به یه ورتم نبوده که نیستم... فقط من خرم که پای رفاقتمون موندم.

لبخند محوی رو لبم نشوندم و سرمو جلو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جات همه جا خالیه، نمیدونی من چی کشیدم این چند روز.

تمنا با اشتیاق برگشت سمتم و فکر کرد قراره حرفای قشنگی بزنم بهش.

- چی کشیدی؟ هوومم؟

موهام رو عقب دادم و گفتم: یکم جنس خوب رسیده بود همونا رو کشیدم ببینم چطوریه!

تمنا با حرص خواست به بازوم مشت بزنه که تو هوا گرفتمش.

- خیلی بی مزه ایی.

مشتش رو ول کردم و گفتم: هرچقدرم بی مزه باشم، از بتمن بهترم.

***

- یعنی چی فرساا؟ تنها کدوم گوری میخوای بری؟

- چیزی نیست که بخوام لشگر کشی کنم. توام جو نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد با اخم گفت: خیلیم جو میدم، تنها خطرناکه نباید بری.

نگاه سردمو به جفتشون دادم.

- از کی تاحالا شما دوتا واسه من تصمیم میگیرین؟ وقتی بخوام کاری انجام بدم، میدم.. نیاز به پشتیبان و سیاهی لشگر هم ندارم.

Part 87

تمنا هم با حرص بلند شد و دست به کمر دسط خونه راه رفت. منم با خونسردی تمام به پشتی کاناپه تکیه دادم و نگاهش کردم.

شاهد هم عصبی نگاهم می‌کرد، فقط پرهام بود که بی حرف کنار ما نشسته بود و کتاب می‌خوند.

- با این کله خرابی که داری نمی‌دونم چجوری هنوز زنده ایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم بالا رفت، دستم گذاشتم پشت سرم.

- ناراحتی؟

با خشم اومد سمتم و با دست، موهاش رو صاف کرد.

- فرسا جان.. عزیزدل مننن.. بفهم اگه تنها بری اون یارو ممکنه یه بلایی سرت بیاره. میدونم تو چقدر دختر قوی و باهوشی هستی ولی اینکه تنها بری اصلا عاقلانه نیست.

به ساعت دور مچم نگاه انداختم، یک ساعت دیگه پرواز دارم و باید الان راه بیوفتم تا به موقع برسم.

حرفای تمنا و نگرانی های شاهد رو متوجه بودم ولی اونا هم باید متوجه بشن من همیشه نقشه دارم، حتی اگه حرفی نزنم.

جلوی تمنا وایسادم و بازوهاش رو بین دستام گرفتم. با اطمینان توی چشمای پر از اشکش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یادته قدیما چی میگفتی بهم؟

یه قطره اشک از گوشه چشمش سر خورد روی صورتش، سرشو چند بار تکون داد و گفت: تو نفرین شده ایی، انگار یکی برات طلسم نامیرایی خونده.

لبخند کجی رو لبم نشست.

- آره، وقتی تا این سن زنده موندم یعنی اون طلسم هنوز اثرش نرفته... پس نگرانی هات رو کنار بزار و بهم اعتماد کن، به تصمیمم احترام بزار.

چشماشو بست و سرش رو کج کرد، گریه اش گرفت و صورتش جمع شد. دستاش رو از اسارت دستام خارج کرد و خودشو توی بغلم انداخت.

- خیلی مراقب خودت باش، من هنوز از توی دیوونه سیر نشدم.

دستامو پشتش محکم تر کردم و گفتم: مگه همچین شانسی هم داری؟

وسط گریه، خندید و با مشت زد به کمرم.

- کاش کیان جای تو اینو میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اوردن اسم کیان، ازش جدا شدم و کمی اخم کردم تا حساب کار دستش بیاد.

- خوب شد گفتی، وقتی برگشتی حتما راجب قرار پنهونیت با اون سه تا حرف میزنیم.

تمنا سریع برگشت سمت شاهد و گفت: ای ناکس، تو لو دادی؟

شاهد خودشو کشید کنار.

- من میگفتم که اول خودم به چوخ میرفتم، خودش فهمید.

- بحث بیخود نکنید، برگشتم جفتتون آماده باشید برای تنبیه.

از تمنا فاصله گرفتم و رفتم سمت پرهام، کتابش رو آوردم و یه چشمک زدم بهش.

- مراقب این بچه باش و زیاد باهاش همکلام نشو، وگرنه کل برنامه هامون به باد میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهم کرد و کتابش رو از زیر دستم کشید بیرون.

- یعنی کارم به جایی رسیده که تو داری بهم راه و چاه نشون میدی؟ میدونم چیکار میکنم... توام مراقب خودت باش.

سر تکون دادم.

- منم میدونم چیکار کنم.

برگشتم خیلی کوتاه گفتم: تا من برگردم هیچ کدوم از اون سه نفر رو نمی‌بینی تمنا، زیادم کنجکاوی نکن.

خداحافظی در کار نبود، پس بدون حرف دیگه ایی از خونه اشون زدم بیرون و سوار ماشینم شدم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چیه راز پنهون چشمات که...

نمیتونه بشه کسی تکرارت...

کی آخه شبیه تو بی اشکاله!

کاشکی یه روزی دوباره پیدات شه

تکست بدی قرارمون کی باشه...

مثه قدیما بشه باز احساست

آره، همون آهنگیه که آران برام خوند تا بخوابم. همونی که به طرز عجیبی آرومم کرد اون روز.

از اون روز به بعد گوش ندادم این اهنگ رو ولی متنش توی ذهنم هک شده بود انگار... اما با صدای اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که منو از کابوس هام نجات میده ولی نباید کنارم باشه.

جا گذاشتم یه روز تموم قلبمو پیشت!

تا نیاد تو زندگیم دیگه جز تو هیچ عشقی

و برت گردونم یه روزی هرطوری شه...

توام به جاش منو سپردی به خاطره هات

نصفه نیمه موند بعد من همه رابطه هات

کسی نمیریزه مثله من دنیاشو به پات که!

این ضربان قلبی که با فکر کردن بهش بالا میره و فکری که همش دور ور آران میچرخه، اصلا نشونه های خوبی نیست.. حداقل برای من.. برای خط قرمز هایی که برای خودم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به پشتی صندلی هوا پیما تکیه دادم و چشمام رو بستم تا فقط به موزیک گوش بدم اما بدتر شد و حالا تصویر آران و حرفش ناخوداگاه تو گوشم می‌پیچید.

" من کنارتم... هیچ جا نمیرم. "

منو لا به لای خاطره هات پیدام کن

نبند رو اون روزای خوب چشماتو...

نگو ندیدی اون همه احساسو

بذا همه ی اون شبا بشه تکرارو...

زیر و رو کنیم دوباره تهرانو!

خودتو دوباره به من بسپارو

گمم کن تو بغلت که نیاد اشک از چشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من از عاشق تو بودن قرار نیس خسته شم...

تو عشقت کهنه شرابیه که خوردم یه شب!

یه عمر از اون شب گذشت و هنوزم مستشم

با حرص چشمام رو باز کردم و هندفری هام رد از گوشم در آوردم و انداختم روی میز... همینم مونده تو سفر به این مهمی فکرم درگیر اون بشه.

یکم از لیوان مشروب روی میزم خوردم. نباید بهش فکز کنی فرسا... نباید.

انگار مغزم به حرفم گوش نمیداد و فقط همه ی اتفاقات و خاطراتی که با آران داشتم رو یادآوری میکرد تا بیشتر حرصم بده.

باید این فاصله ایجاد میشد تا بتونم فکرم رو سر و سامون بدم و خاطرات مربوط بهش رو به کل از ذهنم پاک کنم.

اگه باز ببینمش، اگه بازم با اون ژست خونسرد نگاهم کنه و اون لبخند مزخرفش رو نشونم بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیونه نشو فرسا...

بهش فکر نکن...

باحرص دستمو تو جیبم کردم، پاکت سیگارم رو درآوردم. فندکم رو جلوی چشمم گرفتم و باز اون صداها...

"- تا حالا دست هیچ‌کس غیر از خودم به فندکم نخورده بود.

- البته غیر از سازنده و فروشنده‌ش.

- خودم ساختمش.

- چی؟

- سیستمش عادی نیست... ضد شنود... ضد ردیابیه ، حتی اگه نزدیک دستگاه ضبط باشه نویز می‌اندازه...مثل من.

- مثل تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، نزدیکم که بشی یا می‌سوزی... یا گم میشی. "

فندکم رو پرت کردم رو میز و سرمو توی دستام گرفتم.

از جلوی چشمم که کنار رفتی، از ذهنمم برو... وگرنه وجودتو توی تاریکی‌م غرق میکنم.. " آران "

Part 89

مهماندار با صدای افتادن فندکم از پشت پرده بیرون اومد.

- اتفاقی افتاد خانوم؟ چیزی لازم دارین؟

سرمو انداختم بالا و به صندلی تکیه دادم.

- چیزی نشده، فقط فندکم رد بده.. همونجا ها افتاده.

دختره آروم خم شد و از روی زمین برداشتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی سیگار کشیدن حین پرواز ممنوعه.

دستمو بردم جلو، فندک رو از دستش کشیدم و گفتم: یادم نیست گفته باشم درس پرواز بهم بدی!

سریع سرشو انداخت پایین.

- معذرت میخوام، اگه اجازه بدین من برم.

فقط سرم رو تکون دادم تا شرش از سرم کم شه.

****

- بفرمایید خانوم... اینجا بهترین هتل پاریسه!

از پشت شیشه ی دودی ماشین، نگاهی به بیرون انداختم. نمای هتل لوکس و جذاب بود، حداقل برای منی که رنگ مورد علاقه ام مشکیِ زیبا بود.

راننده ام از ماشینش پیاده شد و در رو برام باز کرد. عینک دودی ام رو زدم و از ماشینم پیاده شدم، آروم ولی محکم وارد هتل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده هم همینطور که ساک من دستش بود، دنبالم اومد.

دیزاین داخل چشمگیر تر بود و بیشترین رنگ های استفاده شده.. طلایی/ مشکی بود. یونیفرم های خدمه و نگهبان هم با همین ترکیب رنگ دوخته شده بودن.

- بفرمایید خانوم، کمک نمیخواید؟

سرمو چرخوندم و با مسئول لابی چشم تو چشم شدم. عینکم رو درآوردم و گفتم: اتاق رزور دارم، به اسم فرسا حامی.

با شنیدن اسمم چهره اش رسمی و یکم ترسیده شد.

- معذرت میخوام که نشناختم، بفرمایید.. خودم تا اتاق رزرو شده راهنمایی تون میکنم.

کوتاه سر تکون دادم و دنبالش رفتم.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران:

- چرا رفته اونجا؟

دستمو با حرص توی موهام فرو کردم. سوال خودمم همین بود... فرسا چرا تنها باید بره پاریس؟ اونم وقتی میدونه حال تمنا کامل خوب نشده.

کیان جواب رایان رو داد.

- تمنا گفت برای دیدار با وارد کننده ی اصلی اسلحه.. انگار می‌خواد واسطه اش رو حذف کنه.

رایان بیخیال پرسید: واسطه کیه؟

- شمس.

اینبار من جواب دادم و از جام بلند شدم و کلافه رفتم سمت پنجره. اصلا حس خوبی ندارم نسبت به رفتن فرسا... انگار همش یه حسی بهم می‌گه خطر داره تهدیدش میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نخ سیگار از پاکت روی میز برداشتم و گذاشتم رو لبم، روشنش کردم.

- آران بهت تبریک میگم.

برگشتم سمت رایان که این حرف رو زد، یه کام عمیق گرفتم و آروم دودش رو از ریه هام خارج کردم.

- تبریک واسه چی؟

یه قاشق از بستنی اش رو بالا آورد و گفت: واسه اینکه مثل سگ عاشق فرسا شدی... ولی حاجی دل شیر می‌خواد عاشق همچین دختری شدن!

لبخند کجی رو لبم نشوندم.

- آره، منم عاشق همین سختیش شدم... بدبختی اینجاست که نمیدونم چجوری بهش نزدیک بشم.

کیان دستاشو به عنوان تسلیم بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از الان می‌گم که نپرسید از من، چون نمیدونم... حرکت خاصی هم نزدم تا مخ تمنا رو بزنم، فقط خودم بودم.

رایان دمپایی ابری‌اش رو پرت کرد سمت کیان.

- تو غلط کردی که میگی خودم بودم... من خودم به چشم دیدم چقدر گ*ه بازی درآوردی واسش.

کیان اخم کرد و گفت: وقتی نقشه ریخته بودیم که تنها آدم زندگیش رو ازش بگیریم، توقع داشتی با احساساتش هم بازی کنم؟ اینقدر هم دیگه آدم کثیفی نیستم.

رایان یکم سرشو خاروند.

- اره خب، از این لحاظ حق داری!

با صدای زنگ گوشیم، توجهی به ادامه ی بحث بچه ها نکردم و جواب دادم.

- شماره مو داشتی و من نمی‌دونستم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

جلسه ی اولم با سامی قرار بود تو یه رستوران باشه، برای همین یه استایل نیمه رسمی کافی بود.

از لباس هایی رو روی رگال آویزون کرده بودم، یه بلیز آستین دار سورمه ایی برداشتم با شلوار پارچه ایی مشکی و بگ.

موهام بخاطر حمومی که رفته بودم یکم حالتدار شده بود و نیازی به بستن نداشت. کفش پاشنه دار و هم رنگ بلیزم رو پام کردم.

آرایشم فقط در حد قرار کاری بود. به آرایش زیاد هم اصلا عادت ندارم... بعد از انداختن اکسسوری مناسب و زدن عطر، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

کنجکاوم با مردی منو تا اینجا کشونده زودتر آشنا بشم. سوار آسانسور شدم و چند دقیقه بعد تو قسمت لابی، ازش خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده ام همونجا نشسته بود و با دیدنم سریع بلند شد.

بدون حرف دنبالم راه افتاد.

قرار ملاقات رسمی فردا بود ولی از شرکتش خبر دادن که امشب برای آشنایی بیشتر توی رستوران میز رزرو کردن. انگار قراره ازدواج کنیم که دنبال آشنایی بیشتره...

راننده در رو باز کرد و من بی حرف سوار شدم. بعد از بستن در، پشت فرمون نشست و راه افتاد.

شیشه رو دادم پایین تا هوای خنک توی صورتم بخوره. با دیدن آدمای کوچیک و بزرگی که درحال رفت و آمد بودن تو فکر فرو رفتم.

یاد بچگی های خودم افتادم، وقتایی که تا شب با شاهد توی حیاط خونه امون بازی میکردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورا بهمون کیک و خوراکی میداد، پرهام بغلمون می‌کرد و قصه می‌خوند واسه امون.

×فلش بک×

- نورا، من چرا بابا ندارم؟

با تعجب برگشت سمتم و آروم موهای جلوی چشمم رو فرستاد پشت گوشم.

- تو بابا داری دخترم، پرهام بابای توعه.

با اخم پامو کوبیدم زمین و دست به سینه گفتم: دروغ نگو بهم، میدونم باهم ازدواج کردین ولی اون بابای من نیست.

نورا بغلم کرد و همینطور که موهام رو نوازش میکرد حرف زد.

- پس تو برام بگو که بابا ها چه ویژگی هایی دارن؟

سرمو به شونه اش تکیه دادم و همه تصورات بچگانه ام از بابا داشتن رو بازگو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومم مثلا بابا ها همیشه پیش دخترشون هستن... بابا ها با بچه هاشون بازی می‌کنن و براشون قصه می‌خونن. پرهامم این کارو میکنه ولی میدونم که بابای من نیست. اون روز شنیدم توی خواب می‌گفتی که هیچ وقت نمیذارم دخترم، بابا صدات کنه.. ولی پرهام رو بابا صدا میکنم من.

نورا با بهت و اشک بهم خیره شد و یهو محکم بغلم کرد.

- درست شنیدی دخترکم، نمیذارم اونو بابا صدا کنی!

×زمان حال×

به حرفت گوش دادم نورا.. هیچ وقت بابا صداش نکردم، فقط قاتل صداش کردم.

قاتل بچگیم... قاتل مادرم... قاتل زندگیم.

- رسیدیم خانوم.

- خوبه، نمیخواد درو باز کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم.

خودم درو باز کردم و از ماشینش پیاده شدم. حوصله دقت به فضاش رو نداشتم و بی‌تفاوت وارد شدم.

نگاهم بین میز ها داشت میچرخید که یکی از جاش بلند شد و دستشو برام بلند کرد.

سامی... کسی که فکر میکردم غریبه است ولی حالا با دیدنش فهمیدم تمنا حق داشت می‌گفت تنها نرو.

ولی واسه این حرفا دیر شده بود، مثل همیشه خونسردی خودم رو حفظ کردم و خیلی عادی جلو رفتم.

خیلی تغییر کرده، هم استایلش هم چهره اش. وقتی به میزش رسیدم دستش رو جلو آورد منم کوتاه دست دادم بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم که به رنگ بلیزم افتاد به خودم لعنت فرستادم، انگار از چشم اونم دور نموند.

- هنوزم میگم با این رنگ بینظیر میشی!

بدون توجه بهش پشت میز نشستم و گفتم: فکر نمیکردم اینجا ببینمت، تو این موقعیت.

با لبخند بهم نگاه کرد و روی صندلی رو به روم نشست.

- ولی من فکرش رو میکردم.

ابروم رو با مکث بالا انداختم.

- پیشگویی رو هم به لیست استعداد هات اضافه میکنم.

آروم خندید و خودشو جلو کشید.

- بازم نتونستیم مثل دو تا آدم عادی باهم رفتار کنیم، نه سلامی نه معرفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو از جلوی صورتم عقب فرستادم و گفتم: مگه مهمه؟

- نه مهم نیست، وقتی از دیدنم اینجا تعجب نکردی فهمیدم نقشه ام لو رفته و قبل اومدنت فهمیدی من کی ام.. فقط برام سوال شد که چرا کنسل نکردی همه چیز رو؟

کاش قبل از اومدنم می‌فهمیدم.. کاش کنسلش می‌کردم.

برای اینکه هوا برش نداره، با سرد ترین لحن ممکن جوابش رو دادم.

- چون نه گذشته و اتفاقاتی که بین مون افتاده مهمه، نه تو. من برای کار اومدم نه تجدید دیدار با تو... کمیسر!

دست به سینه به صندلیش تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من برای حرف زدن راجب گذشته ی قشنگمون، امشب باهات قرار گذاشتم. جلسه ی فردا برای مسائل کاریه. البته اگه باز مثل دفعه پیش با هدف نابود کردنم نیومده باشی؟ هوم؟

پامو روی هم انداختم و گوشه لبم بالا رفت. توی این موضوع حق کامل رو به خودم میدم، بالاخره کمیسر مملکت نباید این‌قدر سست باشه.

- گذشته ی قشنگ؟ خوبه...حالا فرض کن با همون هدف اومده باشم، چیکار می‌تونی بکنی؟ منو می‌ندازی زندان؟

دستش روی پاش، مشت شده بود ولی چهره اش تغییری نکرد.

- تو فکر کردی من هنوز کمیسرم؟ یعنی نمی‌دونی بعد رفتنت با اون مدارک ها، اخراجم کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ام رو بالا انداختم و رک گفتم: توقع داشتم هم اخراجت کنن، هم به جای من بندازنت زندان. انگار پلیسا زیادی دلرحم شدن که فقط یکیش رو اجرا کردن.

بلند خندید، با دست به گارسون اشاره کرد بیاد و یه بطری مشروب سفارش داد.

باز برگشت سمت من و جوابم رو داد.

- خیلی بی‌رحمی تو دختر... اصلا نمی‌خوای بپرسی چی بهت گذشت که از کمیسر رسیدی به وارد کننده ی اسلحه مافیا؟

- من چه بپرسم، چه نه، تو خودت میگی... پس بیخود نفسم رو حروم نمی‌کنم.

با خنده انگشت شصتش رو روی لبش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بدبختی اینجاست که عاشق همین اخلاق خاص ات شدم. بازم خودم میگم دلیلش رو...

سرشو یکم کج کرد و خیره شد بهم.

- برای دیدن دوباره ی تو وارد این شغل شدم.

صورتم هنوز سرد و بی‌حس بود... پاهام رو روی هم انداختم.

- وارد مافیا شدی تا کسی که زندگیتو نابود کرد ببینی؟ حالا گول زدن بسه... بگو نقشه ات واسه انتقام گرفتن چیه؟ می‌خوام کمکت کنم.

- انتقام بگیرم؟ از تو؟ نه بابا دیوونه شدی؟ من بمیرمم نمیزارم تو چیزیت بشه!

- چون احمقی!

- احمق نه، عاشق... من هنوزم عاشقتم فرسا.

دیگه این صحبت کردن داشت مسخره می‌شد. کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط آدمای احمق عاشق می‌شن، سامی! فردا می‌بینمت.

اونم بلند شد و خواست دستمو بگیره که قبل از اون مچ دستشو گرفتم و پیچوندم.

- هنوزم ضعیفی.

با یه لبخند مسخره سرشو نزدیک صورتم آورد.

- خوبه که توام منو فراموش نکردی.

دستش رو تو یه حرکت ول کردم و همین‌طور که فاصله می‌گرفتم، گفتم: من هیچ‌وقت کسایی که بهم کمک کردن رو فراموش نمی‌کنم.

از رستوران زدم بیرون ولی هتل هم نمی‌خواستم برم.

دیدن سامی توی این موقعیتی که پیدا کرده بود، برام عجیب بود.

گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به شاهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم؟

- تحقیقاتت راجب سامی به کجا رسید؟

- تمیز بود.. مشخصه همه ی گذشته اش رو پاک کرده، واسه چی پرسیدی؟ چیزی شده؟

یه نفس کوتاه کشیدم و گفتم: اون کمیسر که مامور پرونده‌ی قتلم بود یادته؟

- همونی که واسه برداشتن مدارک و سرنخ های پرونده بهش نزدیک شدی؟

با اینکه منو نمی‌دید، سرمو تکون دادم.

- آره.

- خب اون چه ربط....

خودشم فهمید که یهو ساکت شد.

- خودشه، این سامی.. همونه! انگار اخراجش کردن، اینم رفته تو کار خلاف.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گیج شده ی شاهد به گوشم رسید.

- پس حتما واسه انتقام گرفتن از تو وارد این شغل شده، اون زمانم خیلی عاشقت شده بود.. بچه ها می‌گفتن وقتی فهمیده تو چیکار کردی کل خونه اش رو داغون کرده.

نیشخند رو لبم نشست.

- نظر منم همینه ولی خودش میگه هنوز عاشقمه!

- غلط کرده، مردک لاشی!

- یه تحقیق بیشتر راجبش انجام بده، حس می‌کنم یه چیزی این وسط درست نیست!

- باشه، تو کی برمیگردی؟

- فردا جلسه داریم، باید ببینم چطور پیش میره.

- باشه، مراقب خودت باش. میخوای کسی رو بفرستم بیاد پیشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمام رفت توهم.

- کی مثلا؟

- آران.

با حرص چشمام رو بستم.

- نمی‌خواد، خودم از پسش برمیام.

___ ____ _____

آران:

عجب اتاقی هم هست... اووف ویو رو نگاه!

Part 91

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار پنجره قدی هتل وایسادم و داشتم به زیبایی این شهر تو شب نگاه می‌کردم که تمنا تصویری بهم زنگ زد.

موهام رو یکم مرتب کردم و جواب دادم. تصویر باز شد، تمنا کنار کیان و رایان بیرون بودن.

تمنا اول پرسید: کجایی آران رسیدی؟

سرمو تکون دادم.

- آره تو همون هتلیم که گفتی! راستی برای اون پرواز سریع هم ممنون.

آروم زد تو سر خودش و گفت: وایییی یادم نندازا، فرسا بفهمه بدون اجازه اش از جت شخصیش استفاده کردم می‌کشه منو... تازه هنوز نمی‌دونه تو اونجایی!

- حالا نمی‌خواد از الان نگران این چیزا باشی، مهم اینه من از دور مراقبشم... فقط نگفتی که چرا این یارو خطرناکه براش؟

تمنا یه خنده ی ساختگی کرد و بحث رو عوض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیگه همین که تو اونجایی و از دور مراقبشی کافیه... بقیه اش مهم نیست، درگیرش نشو.

خب اینجوری که معلومه یه چیزیه راجب گذشته ی فرسا... و من نباید بفهمم اون مرد چه ربطی به گذشته داره، درسته؟

خوبه..

- اوکی، اگه کاری نداری قطع کن می‌خوام بخوابم.

رایان از اون پشت اومد تو تصویر و گفت: واقعا که رفاقت ها بوی ش*ش میده. اصلا نمی‌گی ماهم اینجاییم، یه سلام علیک خشک و خالی هم نکردی باهامون.

- تا چهار ساعت پیش، تو خونه کنارتون بودم. چی بگم بهتون؟

کیان اومد جلو.

- اینو ولش کن زر میزنه، برو مراقب خودت و فرسا باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، توام همینطور!

دیگه چیزی نگفتم و تماس رو قطع کردم. باید بفهمم داستان چی بوده، ولی چجوری؟

چشمم به محوطه ی رو باز هتل افتاد، فرسا خیلی آروم رفت رو یکی از صندلی های کنار استخر نشست. چقدرم خوشگل شده!

سریع گوشیم رو برداشتم و هودیمم گرفتم دستم، همینجوری که می‌پوشیدمش از اتاقم زدم بیرون. سوار آسانسور که شدم، کلاه هودی مشکیم رو سرم کردم و با فکر کردن به نقشه ایی که کشیده بودم لبخند شروری رو لبم نشست.

از لابی زدم بیرون و آروم رفتم سمت جایی که نشسته بود. کلاه هودیم رو جلو تر کشیدم و روی صندلی کناریش که نسبت به بقیه جاها تاریک تر بود نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی سرش رو برگردوند ببینه کی اومده. از این بی‌توجه بودنش استفاده کردم و بعد از باز کردن اون برنامه ی مخصوص توی گوشیم، صفحه اش رو خاموش کردم و کنار کیفش گذاشتم.

حالا می‌تونم با خیال راحت بهش نگاه کنم و لذت ببرم. چی‌شد که دلمو به سرد ترین و بی‌رحم ترین دختر مافیا باختم؟ من برای طعمه کردنش اومده بودم ولی الان خودم طعمه ی چشماش شدم...!

هنوز نمی‌دونم اسم این حسم به فرسا چیه.. فقط می‌دونم پاک و زلاله، خیلی آرامش می‌گیرم کنارش!

قبل اینکه زمان مورد نظرم تموم بشه از جاش بلند شد تا بره. نه الان نباید بره... باید یه جوری جلوش رو بگیرم.

دستش رو سمت کیفش دراز کرد که برش داره، خواستم بلند بشم که سر و صدا از ورودی هتل بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو سمت کیفش دراز کرد که برش داره، خواستم بلند بشم که سر و صدا از ورودی هتل بلند شد.

همون مکث کوتاه، برام بهترین فرصت بود. به بهونه ی برداشتن گوشیم کیفش رو انداختم پایین.

با اخم برگشت سمتم.

- حواست کجاست؟ کیف منو انداختی پایین!

تو فکر این بودم که با تغییر صدام جوابش رو بدم که یکی صداش کرد. حالا فقط صدا کردنش مشکلی نداشت... اسمش رو صدا کرد.

- فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

علاوه بر خودش، منم برگشتم سمت اون شخص که با یه مردی رو به رو شدم که جعبه پیتزا دستش بود.

با فک منقبض شده به چشمایی که داشت هرز میرفت خیره بودم. این دیگه کیه؟ از کجا پیداش شده؟ چرا باید فرسا رو بشناسه؟

- پس هنوز تعقیب و گریز رو یادت نرفته!

با این حرف فرسا سوالات توی سرم بیشتر شد، زمان مورد نظر تموم شد ولی نمیتونستم صحنه رو ترک کنم... نمیتونم بزارم فرسا پیش این مردک هیز بمونه!

- اره اونو یادمه ولی یه چیزای دیگه رو فراموش کردم.. اومدم اونا رو باهم یاد آوری کنیم.

از لحنش و خنده ی آخرش مشخص بود کاملا مسته... ولی حرفاش بدجوری قلب و مغزم رو سوزوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

من آدم گیر دادن و محدود کردن نیستم، حتی نمیگم با کسی وارد رابطه شم که اولین بارشه... ولی بی غیرت هم نیستم که یه حرومی بیاد و جلوم زر زر کنه !

قبل اینکه فرسا جوابش رو بده رفتم جلوی پسره، قبل اینکه بخواد فکری بکنه یه مشت تو دهنش کوبیدم که پرت شد تو استخر و جعبه پیتزاش افتاد زمین.

درحالی که داشت تو آب دست و پا میزد، خم شدم یه قسمته کتش رو از آب کشیدم بیرون و دست خونیم رو باهاش تمیز کردم و باز هلش دادم داخل.

بلند شدم و کلاه هودیم رو جلو تر کشیدم تا روی صورتم سایه بندازه. وقتی برگشتم فرسا رو به روم وایساده بود و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود.

- چرا زدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام رو یکم تغییر دادم و به زبان فرانسوی گفتم: دیر اومد، پیتزا سرد شده بود.

بعد بدون اینکه منتظر چیزی باشم جلو تر رفتم و خم شدم، بعد از برداشتن گوشیم برگشتم داخل لابی.

***

رو کاناپه نشسته بودم و قهوه میخوردم ولی هنوز داشتم به نیم ساعت پیش و اون مردک فکر میکردم.

یعنی دوست پسر سابقشه؟

ولی فرسا راجب تعقیب و گریز حرف زد... این یعنی یا پسره پلیسه یا وقتی باهم بودن خیلی تعقیبش میکرده!

پووفف کاش دو تا مشت بهش میزدم بهش، یکی کم بود براش.

با صدای پیامی که از گوشیم بلند شد، سریع برداشتمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرسا پیام اومده بود.. از طرف تمنا. وارد صفحه چتشون شدم و پیامش رو خوندم.

تمنا: چطوری خوشگله؟ یه خبر از ما نگیری!

واقعا دلم میخواد قیافه ی فرسا وقتی پیام تمنا رو میخونه ببینم.

فرسا: مگه میشه خوب باشم؟

یعنی میخواد اتفاق چند دقیقه پیش رو تعریف کنه؟

تمنا: شاهد بهم گفت چیشده.

شاهد؟ نکنه منظورش همون راننده اس؟ پوووف تند تر پیام بدین بفهمم چه خبره دیگه.

فرسا: تو رستوران دیدمش به کنار، تعقیبم کرده تا هتل دنبالم اومده. اونم با جعبه پیتزا!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا: عجب کثافتیه این سامی.. از همون اولم خوشم نمی اومد ازش، فقط حیف کارمون بهش گیر بود.

فرسا: اگه کارم بهش گیر نبود که دو ثانیه هم تحملش نمیکردم، چه برسه به دو ماه.

فشار دستم به گوشی داشت زیاد میشد چون فکرای تو سرم اصلا خوب نبودن... اگه همه اش رو مثل پازل کنار هم میزاشتم، مسئله حل میشد!

سامی، همین وارد کننده ی اسلحه که فردا جلسه داره با فرسا... دوست پسر سابق فرسا هستش و حتی امشبم تو رستوران باهم بودن.

و احتمالا بخاطر همین تمنا بهم گفت بیام تا مراقب فرسا باشم، در مقابل کسی که میتونه رقیبم باشه.

پیام دوباره ی تمنا منو از فکر بیرون کشید و تلاش کردم فشار دستم روی گوشی رو مهار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا: حالا این وسط یه چیزی ازت بپرسم؟

فرسا: بپرس.

تمنا: وقتی سامی رو بعد چند سال تو رستوران دیدی چه حسی داشتی؟

فرسا: این سوال برای چیه؟

تمنا: تو جواب بده تا بهت بگم.

فرسا: یه چیزی بین تمسخر و بی‌خیالی. اصلا در حدی نیست که ازش بدم بیاد.

تمنا چند تا استیکر خنده فرستاد که لبخند روی لب منم آورد. دلم خنک شد وقتی راجبش اینجوری گفت. با سوال بعدی تمنا، چشمام از کنجکاوی ریز شد.

تمنا: حالا اگه آران رو جای سامی میدیدی چی؟ اون موقع چه حسی داشتی؟

فرسا: چرت نگو تمنا، حوصله مسخره بازیات رو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا: تو جواب ندی هم میدونم خودم.

فرسا: چیو میدونی؟

تمنا: اینکه آران جون داره قلب یخی تورو آب میکنه.

هه عجب جمله ی باحالی گفت، خوشم اومد.

فرسا: اینطوری نیست ولی شاید در آینده شد.

چیشد؟ فرسا چی گفت؟ گفت شاید شد؟

حس می‌کردم همین پیام کوتاه ضربان قلبم رو بدجور بالا برد.

باورم نمیشه.. می‌تونست کاملا انکار کنه، یا می‌تونست جوابی نده... ولی جواب داد، جوابی که حتی فکرشم نمی‌کردم.

میدونم حرف خاصی نزد و کامل اعتراف نکرد ولی همینم از زبون فرسا شنیدن خیلیه و بدجور به آینده امیدوارم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا: پس مبارکه دیگه!

فرسا: بگیر بخواب.

دیگه بقیه پیام هاشون برام مهم نبود، گوشیم رو روی میز انداختم و درحالی که مشتم رو جلوی دهنم گرفته بودم، لبخند زدم... و این لبخند هی بزرگ تر و بزرگ تر شد تا جایی که به قهقهه رسید.

کنار پنجره رفتم و یه دستمو مثل ستون چسبوندم به شیشه اش، مشتی که جلوی دهنم بود رو آروم آوردم پایین و توی جیب شلوارم فرو کردم.

- پس توام به درد من دچار شدی خانوم رئیس! از این به بعدش جالبه... .

از پنجره فاصله گرفتم و سریع لپ تاپم رو برداشتم و روشن کردم.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

با قدم های محکم و سنگین وارد اتاق جلسه شدم. سامی روی بالا ترین صندلی نشسته بود و لبخند زده بود، با لبی که پاره شده بود!

شاید اگه دیشب هر کس دیگه ایی جز سامی اونجا از یه غریبه کتک می‌خورد نه من، حسابش رو می‌رسیدم... ولی این شخص فرق داره، دلم نمی‌خواد دستم به خون کثیفش بخوره.

چند نفر دیگه با عنوان وکیل و حسابدار و مشاور حقوقی توی جلسه حضور داشتن و تنها زن مثل همیشه، من بودم!

سامی برای احترام بلند شد و جلو اومد، دقیقا رو به روم وایساد. دستشو آورد جلو و یه لبخند تهوع آور زد.

- افتخار دادین خانوم زیبا!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه جوابش رو بدم، در یه بار دیگه باز و بسته شد و صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم و بعد دستی که دور کمرم نشست.

سرمو بلند کردم که یه لبخند... جذاب زد و گفت: ببخش دیر کردم عزیزم، پایین برای چک کردن مدارک یکم معطل شدم.

بعد بدون توجه به نگاه خیره ی من، سرشو سمت سامی چرخوند.

- تو باید سامی باشی درسته؟

سامی از شوک ورودش در اومد و دستش رو دراز کرد.

- بله، ولی شما رو به جا نیاوردم؟!

با همون صورت خونسرد، باهاش دست داد و گفت: آران، از آشنایی باهات خوشحال شدم.. سامی.

با ابرو به زخم کنار لبش اشاره کرد و ادامه داد: هرکی زده خیلی حرفه ایی بوده، یه جایی زده که به این راحتیا خوب نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی یه ابروش رو بالا انداخت و دستش رو جدا کرد.

- یه رهگذر دیوونه بود و مهم نیست، فقط میتونم بپرسم چرا اومدی به این جلسه؟

پس دیشب هم کار خودش بوده؟ هه جالب شد!

شاید اگه به عنوان کمک به این کارش فکر کنم، یکم قابل درک تر باشه!

پس من طبق حرفایی که زد، جواب دادم.

- به عنوان مشاور و پارتنر.

با این حرفم لبخند روی لبش عمق گرفت... ولی خیلی ساده است اگه فکر کنه تاوان اینجا بودنش و پس نمیده!

سامی نیشخند ناباوری زد و با دستایی که به وضوح میلرزید راهنماییمون کرد تا بشینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی سامی پشتش رو به ما کرد، دستش رو از کمرم فاصله دادم و جلو تر راه افتادم سمت میز.

دقیقا دو صندلی کنار جایی که سامی نشسته بود، خالی بود. خواستم روی اولی بشینم که آران قبل من بهش رسید و صندلی دوم رو برام کشید تا بشینم.

باید با یه مرگ طولانی تقاص این سرپیچی از حرفم رو پس بده.. اگه فرسای روز اول بودم، همچین چیزی میگفتم قطعا و انجامش هم میدادم... ولی الان، نمیتونم اینقدر قاطع راجب مرگش تصمیم بگیرم.

بی حرف همونجا نشستم و آران هم بین منو سامی نشست.

Part 94

بعد از نشستن من و آران، سامی با لبخندی که هنوز جای زخم روی لبش را نشون می‌داد، شروع به صحبت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب، فرسا! باعث افتخاره که معاملات رو مستقیم با خودت نهایی می‌کنم. کار ما ساده‌تر میشه، ریسک کمتر... و خب، اطمینان بیشتر.

به زخم لبش اشاره نامحسوسی کرد و ادامه داد: مخصوصاً بعد از اتفاقاتی که افتاد، ترجیح می‌دیم با افراد قابل اعتماد کار کنیم.

داشت به دیشب اشاره می‌کرد و مشخصه نمیدونه کار کیه. حسابدارش یه کاغذ رو جلوی سامی می‌گیره و خودش با صدایی خشک و رسمی شروع می‌کنه.

- طبق لیستی که خانوم بهمون تحویل دادن، آخرین برآوردها برای تامین ۵۰۰۰ قبضه از مدل AK-103، به همراه ۵۰۰۰ خشاب اضافه و ۱۵۰۰ قبضه تپانچه GSh-18 با مهمات استاندارد، هزینه نهایی با احتساب تمام هزینه‌های جانبی حمل و نقل تا مرز...

سامی حرف حسابدار رو قطع کرد و با اون لبخند چرک و کثیفش بهم آروم حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حدوداً هفت میلیون دلار میشه. البته این قیمت برای یک معامله‌ی فوری و با توجه به تضمین پرداخت شماست. می‌دونید که، شرایط بازار پر نوسانه و دسترسی به این مدل‌ها... خب، کار هر کسی نیست.

با لبخندی که هیچ نشونه‌ای از ناراحتی یا عصبانیت نداشت، به سامی خیره شدم.

- هفت میلیون دلار؟ فکر می‌کنم تو محاسبه‌ی هزینه‌ها، به جای «ارزش اسلحه»، «وزن طلا» رو در نظر گرفتی. ما در مورد اسلحه صحبت می‌کنیم، نه جواهرات سلطنتی.

بعد از من آران به حرف اومد و نقش مشاور رو به خوبی بازی کرد، انگار از قبل همه چیز رو می‌دونه و راجبش تحقیق کرده.

هرچی که بود، الان به درد خورد.

با همون خونسردی ذاتیش، دستاش رو روی میز بهم گره داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با توجه به حجم سفارش، قیمت منصفانه‌تر حدود پنج میلیون دلاره و با پرداخت ۵۰٪ پیش‌پرداخت و مابقی بعد از تایید کیفیت تو محل تحویل پرداخت میشه.

حالا لبخند کجی رو لب من نشسته بود و سامی لبخندش کمی عصبی‌تر شده بود. نگاهش از من به آران که کنارم نشسته و دوباره به من برمی‌گرده.

- پنج میلیون؟ این قیمت بیشتر شبیه شوخیه.

به سمت آران خم می‌شه و با صدایی که کمی بلندتر از حد معمول هست ادامه داد: مخصوصاً وقتی می‌دونم طرف مقابل...هنوز درک نکرده که اینجا جای آدمای تازه وارد و بی‌تجربه نیست و حضورشون بی‌معنیه، وقتی شاه بازی... منم.

آران لبخند همیشگیش رو زد.

- شاه تا وقتی ارزش داره که تک، بازی شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی ابروهاش رو بالا انداخت و تک خنده ایی زد. داشت بحثشون جالب میشد ولی سامی جواب آران رو نداد و نگاهش رو به من داد. لحنش نرم و غمگین شد.

- فرسا... عزیزم... می‌دونم الان با این مشاور جدیدت... فکر می‌کنی می‌تونی همه چیز رو دوباره از نو بسازی؟ این پنج میلیون... این فقط پول نیست. این تضمین بقای ماست. این...

مکث می‌کنه، انگار دنبال کلمه مناسب می‌گشت و آخرم بدترین کلمه ایی که میتونست رو پیدا کرد.

- این بخشی از آینده‌ایه که قرار بود با هم بسازیم.

زیر چشمی به آرانی که سعی می‌کرد هنوز خونسرد به نظر برسه ولی داشت با انگشتری که تو انگشت اشاره اش انداخته بود ور می‌رفت... کاری که فقط وقتی به شدت عصبیه انجام میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این توجه جزییات و دقت همیشه بهم کمک می‌کرد.

سامی قبل اینکه جوابش رو بدم، با لحنی که انگار بزرگترین فداکاری رو می‌کنه گفت: باشه. برای تو شش و نیم میلیون. با همون شرایط پرداخت ۵۰٪ اول... اما فقط به خاطر به خاطر اینکه هنوز یه رگه‌هایی از اون فرسای سابق رو تو چشمات می‌بینم و مطمئنم که تو هم می‌دونی این مشاور کنارت... نمی‌تونه جایگزین کسی بشه که تو رو واقعاً می‌شناسه.

وقتشه خودم جوابش رو بدم. با نگاهی سرد و لحن سرد تر جواب دادم.

- گذشته‌ها گذشته. اینجا من برای یک معامله تجاری اومدم، نه مرور خاطراتی که فراموش شدن. پیشنهادی آران داد و منم کاملا باهاش موافقم، منطقی و بر اساس قیمت روز بازاره. شش و نیم میلیون هم برای من قابل قبول نیست.

یکم روی میز خم می‌شم و خیره تو چشمای سامی ادامه دادم: پنج میلیون و هفتصد هزار دلار. با همون شرایط پرداخت ۵۰٪ پیش‌پرداخت و ۵۰٪ هنگام تحویل. حالا، انتخاب با شماست، این آخرین پیشنهاد منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

بعد از بستن قرارداد با همون مبلغ پیشنهادیم، از پشت میز بلند شدیم.

اعضای شرکتش زودتر خارج شدن و سامی اومد سمت منو آران.

جلوی من وایساد و دستش رو آورد جلو، نگاهش مثل همون روزها بود و حس حالت تهوع بهم دست می‌داد.

بدون اینکه بهش دست بدم، گفتم: امیدوارم بتونیم همکاری خوبی داشته باشیم.

سرشو انداخت پایین و آروم خندید، دستش رو کشید کنار.

- منم همینطور گلم. می‌بینمت!

خیلی دوست داشتم یه مشت توی فکش بکوبم و نزارم دیگه از دهنش استفاده کنه.. ولی این تصورات رو با فوت کردن نفسم، از مغزم بیرون کردم و از اتاق جلسه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کامل از شرکت و زمین بازی سامی خارج شدیم، مچ دست آران رو گرفتم و چسبوندمش به نزدیک ترین دیوار.

خونسرد و با همون لبخند حرص درارش، کاری کرد حرصی که از حرفا و کارای سامی داشتم رو سرش خالی کنم.

یقه‌ی پیرهن مشکیش رو توی مشتم گرفتم و با خشم غریدم.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم دیگه نبینمت؟

با چشمایی که از شیطنت برق میزد دستش رو داخل جیبش برد و انگشتری که توی اتاقم جا گذاشته بودم رو گرفت جلوی چشمم.

این؟ چجوری به دست آران رسیده؟

- وقتی اومده بودم وسایل خودم و بچه ها رو از خونت جمع کنم، اینو پیداش کردم و خواستم بیارمش برات ولی کامران گفت اومدی پاریس..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک زد و خیره تو چشمای عصبی و متعجبم ادامه داد: منم دیگه گفتم شاید اونجا فرسا دلش خواست یکی رو بزنه، بدون این که نمیشه... برای همین اومدم.

- مزخرف تحویل من نده. همکاری و شراکت ما تموم شد آران، اینو یا خودت تو مغزت فرو کن یا با روش خودم وارد می‌شم و دیگه سلامتیت رو تضمین نمی‌کنم.

دستام رو از یقه اش جدا کرد و حالا جدی نگاهم کرد.

- وقتی هنوز به هدفمون نرسیدیم، یعنی همکاری ادامه داره. بهتره که تو اینو تو مغزت فرو کنی که بدون ما نمیتونی از پس بایکان بر بیای.

نیشخند زدم.

- یعنی هنوز می‌خوای با من همکاری کنی؟

اخماش رفت توهم و با فک قفل شده نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خواستن من و تو نیست، مثل اون مرتیکه هم عاشق چشم و ابروتم نیستم که خودمو به زور بچسبونم بهت.

مگه قلب من یخ زده نبود؟

قرار نبود قلبم درد بگیره... من سنگی و یخیش کرده بودم که بی‌حس بشم، پس چرا الان با حرفی که آران زد اینجوری تیر کشید؟

چرا باید به خاطر یه حرف قلب بی احساسم، پر از یه حس بد و آشنا بشه؟

پر از غم...

ظاهرم رو همونطور بی تفاوت نگه داشتم تا دست دلی که بهم خیانت کرده بود، رو نشه.

با وجود این حرفی که زد، به همکاری ادامه میدم تا بتونم مقاومتم رو نسبت به آران بیشتر کنم.

- خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم عقب رفتم و بی‌حس ادامه دادم: همکاری ادامه پیدا می‌کنه و توام تا وقتی من اینجام، کنارم میمونی!

بعد بدون اینکه منتظر جوابی بمونم، راه افتادم سمت ماشین راننده ام.

——— ——— ———

آران:

دهنت سرویس پسر، اخه این چی بود گفتی بهش؟

دستمو توی موهام فرو کردم و به انگشتری که هنوز تو دستم بود نگاه کردم.

- خراب کردم.

پوفی کشیدم و انگشتر رو باز به جیبم برگردوندم. فرسا که رفت منم پیاده راه افتادم تا یکم فکرم باز بشه.

من آخر اون سامی حرومی رو با دستای خودم خفه می‌کنم. یه جوری میزنم که گلم و عزیزم گفتن از دهنش در نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌جوری نمیشه... باید یه جوری از دلش دربیارم!

****

با یه دست گل بزرگ و زیبا از مغازه بیرون اومدم. دسته گل رو بالا گرفتم و یه نگاه بهش انداختم.

- مطمئنم عاشقش میشی، رز مشکی من!

لبخند رو لبم نشست و با انرژی بیشتر رفتم سمت تاکسی ها که زودتر برگردم به هتل.

- ببخشید اقا؟

قبل از اینکه برگردم سایه اش رو پشت سرم دیدم، شوکر دستش بود...

خب انگار قرار نیست به این راحتیا به مقصد برسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید تکون نمی‌خورم، دستی که شوکر داشت رو آورد بالا و خواست حمله کنه که من زود تر وارد عمل شدم. رو پاشنه ی پا چرخیدم، مچ دستش رو گرفتم و پیچوندمش که شوکر از دستش افتاد.

از شوک حرکتم که بیرون اومد، پاشو آورد بالا دسته گلم رو بزنه که سریع گرفتمش بالا و لگدش خورد تو شکمم.

چند قدم عقب رفتم و وارد یه کوچه ی بن بست شدم.

اون مرد هم همراه سه نفر دیگه بهم نزدیک شد.

- به نفعته همینجا تسلیم بشی.

از لحن حرف زدنش مشخصه اهل اینجا نیست. پس طرف حسابم فقط یه نفره... و این یعنی برای گرفتنم از اسلحه استفاده نمی‌کنن.

دسته گل رو خیلی آروم، بدون اینکه خراب بشه کنار دیوار تکیه دادم و برگشتم سمتشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم رو صاف کردم و گفتم: تسلیم شدن تو کار من نیست، رئیستون نگفته بود بهتون؟

همون اولیه با پوزخند جواب داد.

- رئیسمون گفت اگه تسلیم نشدی یه جای سالم تو بدنت نزاریم.

دستام رو باز کردم و لبخند کجم رو نشونشون دادم.

- کنجکاو شدم، به نظرم وقت رو تلف نکنید.

خودش سرجاش موند و به سه نفر دیگه اشاره کرد.

قلنج گردنم رو شکوندم و منتظر موندم.

اون سه نفر با نیشخند و آروم آروم می‌اومدن سمتم.

منم چون وقت دعوا و کتک کاری نداشتم، با یه حرکت فوق سریع اسلحه ام رو کشیدم و سه تا تیر رو توی سرشون خالی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود ملایمی که از لوله ی اسلحه بالا میرفت رو فوت کردم و به تنها کسی که مونده بود نگاه کردم.

- خیلی خسته کننده بود، زود بیا عجله دارم.

تک خنده ایی زد و همین‌طور که جلو می‌اومد گفت: دست کم گرفته بودمت. انگار خودم باید تنهایی ببرمت!

- شانست رو امتحان کن.

اسلحه رو دور انگشتم چرخوندم و نگاهش کردم تا حرکتش رو حدس بزنم ولی قبل از اون با کوبیده شدن چیزی تو گردنم چشمام تار شد.

آروم برگشتم و چهار نفر که از دیوار پریدن رو دیدم و کامل همه چیز محو شد.

***

آخخ.. لعنت بهتون!

با دست گردنم رو ماساژ می‌دادم و منتظر ورود های طوفانی اش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جام بهتر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. یه اتاق کاملا روشن و براق... همون چیزایی که ازشون متنفرم!

روی دیوار پر بود از عکس هاش، از همینجا هم میشه فهمید چقدر خودشیفته است.

وسایل های طلایی و سفید که هر کدوم چند میلیون دلار هزینشه.. بعد گرون ترین چیز تو خونه ی ما.. ماشین لباسشویی عه، که اونم اگه مجبور نبودیم نمی‌گرفتیم.

در با صدای آرومی باز شد و بالاخره وارد شد. با قدم های آروم و عصاب خورد کن اش سمتم اومد. یه بشکن زد که درو بستن و صدای دور شدن قدم هاشون شد.

روی بزرگ ترین صندلی نشست. حتی شنیدن نفس کشیدنش هم عذاب آور بود ولی نزاشتم بفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست به صندلی رو به روش اشاره کرد.

- بشین معذب نباش.

دستام رو توی جیب شلوارم فرو کردم و برگشتم سمتش.

- حاشیه نرو، واسه چی گفتی منو بیارن اینجا؟

پوزخند زدم و ادامه دادم: مگه روز آخر نگفتی حتی سایه اتم نمی‌تونم ببینم؟

- گفتم تا وقتی خودم نخوام نمی‌تونی ببینی. الانم گفتم بیارنت تا بهت هشدار بدم.

پوزخند زدم.

- باز کی امپراطوری بزرگت رو تهدید کرده که اومدی سراغ من؟

با مشت کوبید روی میز و گفت: فرسا... عشقت!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی مشتش ثابت موند. در مورد اینکه فرسا رو می‌شناسه شکی نیست ولی گفت عشقت، این یعنی نمیدونه من با فرسا همکاری می‌کنم.

نگاه سردم رو بهش دادم.

- فرسا؟ تو از کجا می‌شناسیش؟

- مهم اینه که می‌شناسمش و تو باید ازش فاصله بگیری.

ابروهام رفت بالا و لبخند ناباوری رو لبم نشست.

- عه جدی؟ نکنه منتظری بگم چشم؟

- غیر این چیزی از دهنت خارج شه، مجبور می‌شی بین دو نفر، یکی رو انتخاب کنی... همون بازی مورد علاقه ات.

شقیقه هام نبض میزدن و دستم مشت شده بود. من بین مادرم و دختری که دوستش دارم، یه نفر رو انتخاب نمی‌کنم.

جلوتر رفتم و با خونسردی لبخند زدم بهش. برای چند ثانیه شوکه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو این‌کار رو نمی‌کنی بایکان. این‌قدر احمق نیستی که یادت بره تو چی استعداد داشتم.

آروم خندیدم و سرم رو بالا گرفتم.

- با چهار تا کلیک کل گ*ه کاری هات تو لپ تاپ خودم کپی میشه و اون قرارداد های میلیارد دلاریت با یه بشکن من به فنا میره.

سرمو یکم خم کردم و ادامه دادم: اگه هشدار های پوچ ات تموم شد من برم.

نیشخند زد.

- چقدر تغییر کردی آران، از یه پسر ترسو و بی عرضه... به جایی رسیدی که من رو تهدید می‌کنی!

انگار با همین حرفش منو برد به اون روز های... پر از پنهون شدن.

- من اون موقع هم ترسو و بی‌عرضه نبودم، فقط تو بهم توجه نمی‌کردی.. نمی‌خواستی هوش و قدرت من رو ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلیش کامل تکیه داد و پاهاش رو روی هم انداخت.

- در حدی نبودی که بخوام وقت بزارم تا بهت توجه کنم. الانم در حدی نیستی که تهدیدم کنی.

فقط داری کار رو برای خودتو اون دختره ی دیوونه رو سخت تر می‌کنی.

شونه ام رو بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم: برای منم نظر تو مهم نیست.. درمورد سخت تر شدن کارمون هم خودمون تصمیم می‌گیریم!

راهم رو کشیدم سمت در که با چیزی که گفت قدمام ثابت شد.

- خودت میدونی ولی اینم در نظر بگیر که مریضی حنا بدتر شده. من می‌خوام درمانش کنم ولی خودش نمی‌خواد خوب بشه.

برای جلوگیری از مشت شدن دستام، لب هام رو روی هم فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنای من..

مامانم.. حالش بده، بخاطر من حتی نمی‌خواد درمان بشه!

می‌دونم حتی اگه التماسش هم کنم نمیزاره ببینمش.. ولی نتونستم جلوی دلم رو بگیرم.

پلکام رو بهم فشردم و بدون اینکه برگردم، گفتم: می‌خوام ببینمش.

صدای قدماش از پشت سرم بلند شد. هر قدمش مثل یه میخ بود که توی سرم کوبیده میشد... همون‌قدر عذاب آور و آزار دهنده.

- حتی توی خوابتم نمی‌بینیش.

تک خنده ایی زدم و سرمو انداختم پایین، خودمم جوابش رو می‌دونستم ولی خواستم یه تیر توی تاریکی بندازم.

بدون اینکه دیگه توجهی بهش کنم از اون اتاق و عمارت بزرگی که مطمئنم فقط برای حرف زدن با من پیداش کرده، زدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجاتت می‌دم مامان... ولی نه با قربانی کردن تنها دختری که قلب پسرت رو به تپش انداخت!

___ ___ ___

تمنا:

- جرات یا حقیقت؟

یکم فکر کردم و گفتم: حقیقت.

رایان یه نگاه به من کرد و یه نگاه به کیان، بعد با شیطنت که از هر حرکتش میبارید پرسید.

- قبل کیان چند بار عاشق شدی؟

نگاه کیان رو روی خودم حس کردم، آخ جون الان وقت حرص دادنه.

- خب بزار بشمرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژست فکر کردن گرفتم و دستمو آوردم بالا، شروع کردم به شمردن انگشت هام.

به سه و چهار که رسیدم صدای پر تحکم کیان بلند شد.

- تمناااا.

برگشتم سمتش که با دیدن اخمای تو هم صورت جدیش، نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و زدم زیر خنده.

با حرص نگاهم کرد و گفت: به نظرم به جای شمردن، اسم هاشون رو بده یه لیست آماده کنم.

با همون خنده جواب دادم.

- لیست عشق های سابق من به چه درد تو می‌خوره؟

رایان بهم چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر بار که عصبی بشه میره سراغ یکیشون. امیدارم لیستت طولانی باشه حداقل یه چند وقت از دست عصبانیت هاش راحت شم.

کیان با خیال راحت به پشتی مبلش تکیه داد.

- یه حرف درست تو عمرت زده باشی همینه، خب تمنا.. منتظر لیستتم.

ابرو هام رو بالا انداختم.

- نچ نچ از این خبرا نیست عزیزم... هیچ اسمی به تو تحویل داده نمی‌شه!

کیان مشکوک نگاهم کرد و کوتاه گفت: باشه.

اوه اوه این دیوونه جدی نگیره حرفمو؟

ولش کن بابا از کجا میخواد بفهمه کی بوده!

- رایان جواب قطعی رو بعدا فقط به خودت میگم.. حالا بریم ادامه بازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری رو چرخوندم که افتاد به کیان و رایان.

رایان ابروهاش رو با نیش باز، بالا انداخت.

- خب عشقم بگو ببینم، جرات یا حقیقت؟

کیان با همون ژست مغرورش دست به سینه نشست.

- حقیقت.

رایان کف دستاش رو کوبید بهم و پرسید.

- بچه که بودی چه آرزویی داشتی؟

با خنده گفتم: این چه سوالی بود دیوونه؟

رایانم بلند خندید.

- بابا من هیچ تصوری از بچگی های کیان ندارم، میخوام با توجه به آرزویی که داشته یکم بشناسمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان جواب داد: بچه که بودم حسودیم میشد که شرک یه خر سخنگو داره، ولی الان که تورو دارم فهمیدم همچین مالی هم نبوده!

رایان دستش رو گذاشت رو چشماش و شونه هاش رو الکی تکون داد و صدای گریه درآورد.

- احساساتم جریهه دار شد داداش.. نابودم کردی با جمله ات!

- قابل تورو نداشت.

این وسط من عین دیوونه ها به احساسات نابی که بینشون جریان داشت، می‌خندیدم.

خدایی عاشق این عشقیم که بین این پسرا موج مکزیکی میزنه... اصلا عالی ان.

اصلا توقع نداشتم کیان هم سطح طنز داشته باشه ولی الان که بیشتر باهاشون صمیمی شدم فهمیدم هیچی اونجوری که نشون میدن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فرسا بهم زنگ زد و گفت همکاریمون رو با آران اینا ادامه میدیم، از ذوق یقه ی شاهد رو چسبیدم تا منو بیاره خونه ی پسرا...

کیانم احتمالا بخاطر همین از روزای قبل سرحال‌تر و جیگر تره.

با صدای پیام، گوشیمو از روی میز برداشتم... پیام شاهد رو که خوندم از جام بلند شدم.

- خب دیگه برو بچ من باید برگردم خونه. کاری باری ندارین؟

کیان هم با اخم بلند شد.

- بازم اون بچه خوشگل اومده ببرتت؟

با خنده گفتم: بچه خوشگل کیه؟ نکنه شاهد رو میگی؟

تک خنده ی حرصی زد و دستشو رو پیشونیش کشید.

- پس اسمش شاهدِ.. این مرتیکه کیه که همه جا دنبالته؟ چرا قبلا ندیدمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشمو باز کردم و چشمامو ریز کردم. لپ های کیانو با انگشتام گرفتم و کشیدم.

- اوخ خداا بچم غیرتیی شدههه.. ننههه جاان اخماشو نگاا. ناز بشییی پسرمم!

رایان اون سمت ترکید از خنده. دستاش رو میکوبید به دسته ی مبل و اشک از چشماش جاری شده بود. این‌ور هم کیان با یه حالت پوکر نگاهم می‌کرد.

رایان با همون خنده گفت: وایییی...نمردم و این روزا رو هم دیدم!

کاش منم میتونستم مثل تمنا بهت نگاه کنم که نصفه شد تو تاریکی دیدمت به جای اینکه بری*نم به خودم، بپرم بغلت و بگم وای چه هیولای جذابی!

برگشتم سمت رایان و زبونمو براش در آوردم.

- بترکه چشم حسود، گمشو تو اتاقت ببینم... لحظات بعدی پر از صحنه است.

رایان با ته مونده ی لبخندش، چهار زانو نشست و یه بالشت بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس تمنا جون من چشم و گوشم به اندازه ی کافی باز هست، شما راحت باشید.

با صدای کیان باز سرمو چرخوندم سمتش.

- نمی‌خوای دستت رو برداری؟

وایییی بدبخت راست میگه. انگشت هامو با یه لبخند مسخره از لپ هاش جدا کردم.

ادامه داد: منتظر جوابتم تمنا. بهتره بدونی تا حرف نزنی نمیزارم پاتو از اینجا بیرون بزاری.

پوفی کشیدم و نشستم، چیزی نیست که لازم باشه از کیان و رایان پنهون کنم.

- منم اطلاعاتم کامل نیست، فقط میدونم اسمش شاهدِ و دکتره... پیش داییش زندگی میکنه و منم اونجا پیششون می‌مونم تا فرسا برگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با عصبانیت گفت: یعنی تو این یه هفته رو تو خونه ی اون بچه خوشگل موندی؟ بعد به منم هیچی نگفتی آرههه؟

پوفی کشیدم و جواب دادم.

- چی می‌گفتم بهت؟ اونم وقتی هنوز تکلیف رابطه و کارمون مشخص نبود!

- اشکال نداره، هنوزم دیر نیست!

به گوشیم اشاره کرد و ادامه داد: به فرسا زنگ میزنی و میگی تا وقتی که برگرده همینجا میمونی.

من که از خدامه ولی خب مطمئنم فرسا قبول نمیکنه، اونم وقتی که هنوز راجب رابطه ام با کیان باهاش حرف نزدم!

- دیوونه نشو کیان، این چند روزم تحمل کن تا فرسا بیاد و باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص وسط سالن راه رفت و گفت: حرف بزنی چی عوض میشه وقتی قراره تنها تو خونه ی کسایی بمونی که من نمی‌شناسم؟

منم عصبی شدم و بلند شدم، رفتم سمتش.

- تو نمی‌شناسی ولی من باهاشون زندگی کردم چند روز و میدونم آدمای خوبی هستن و مهربونن... درضمن وقتی فرسا گفته اونجا بمونم یعنی از هر نظر بهترین جا، کنار اوناست.

کیان پوزخند زد.

- خیلی خوبه... این‌قدری که حرف فرسا برات مهمه، حرف من نیست!

اخمام رفت توهم، این چه مقایسه ی مسخره ایه؟

- چی میگی واسه خودت؟ چرا خودتو با فرسا مقایسه میکنی؟

- آره واقعا. وقتی همیشه حرف اون، حرف توعه.. من نبایدم اظهار نظر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو تو موهام فرو کردم و گفتم: من عاشقتم کیاان، میفهمی؟ من احمق عاشقتم ولی فرسا تنها کسیه که دارم. تنها کسی که مطمئنم کل دنیا هم باهام بد بشن... اون با کل دنیا رو به آتیش می‌کشه. فرسا برای من با هیچکس قابل مقایسه نیست.

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. کیان خیره شده بود بهم و هیچی نمی‌گفت.

با یه لحن آروم تر ادامه دادم: نمی‌خواد نگران هیچی باشی، وقتی من عاشق توام.. هیچ کس نمیتونه بهم نگاه کنه!

صورتمو جلو تر بردم و کنار گوشش زمزمه کردم.

- چون قبل اینکه نگاهش بهم بیفته، تو کشتیش!

شاهد هم زنده است چون فقط راجبش کنجکاوی و دیدی نگاهش بهم چجوریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو کمرم و گرفت و سرش رو چرخند، فاصله ی صورتامون رو به صفر رسوند.

حرصش از حرفام رو داشت سر لب هام خالی می‌کرد.

آروم سرش رو برد عقب و دستش رو زیر چونه ام نگه داشت.

چشمای خمارش رو دوخت بهم.

- شاهد زنده است چون من خواستم و خطایی ازش سر بزنه خودم اون تیر رو تو سرش خالی می‌کنم.

نیشم رو آروم باز کردم و گفتم: حالا بهتر نبود وقتی برای اولین بار تو پیش قدم شدی راجب یه چیز دیگه حرف بزنی؟

گوشه ی لبش یه کوچولو کش اومد.

- دوستت دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم عمیق‌تر شد، به لب هاش خیره شدم و جلو تر رفتم که صدای عطسه ی رایان بلند شد.

کیان با حرص به نفس عمیق کشید و برگشت سمتش.

- تو چرا گورتو گم نمیکنی؟

رایان چشمک زد و جواب داد.

- نچ.. شما ادامه بدین من راحتم.

کیان بطری رو از روی میز برداشت و پرت کرد سمتش، رایانم بالشت تو بغلش رو گرفت بالا و بطری خورد به اون. دعوا شون که شروع شد من یه گوشه وایسادم و با خنده بهشون خیره شدم.

چقدر جای فرسا و آران خالیه... دلم براشون تنگ شده!

یعنی الان دارن چیکار میکنن؟

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

تو تراس هتل روی صندلی نشسته بودم و به بخاری که از فنجان قهوه ام بلند می‌شد نگاه می‌کردم.

جسمم اینجا بود و ذهنم هنوز تو همون صحنه بود.

"به خواستن من و تو نیست، مثل اون مرتیکه هم عاشق چشم و ابروتم نیستم که خودمو به زور بچسبونم بهت."

این جمله مگه چی داشت که از سرم بیرون نمی‌رفت و یادآوریش هر بار بیشتر از قبل آتشم میزد؟

جواب سوالم رو میتونم حدس بزنم ولی نمی‌خوام به زبون بیارم. نه واسه اینکه میترسم...

برای اینکه احساسات مثل نقطه ضعف می‌مونن.

من هیچوقت دختر لطیف قصه‌ها نبودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از بچگی فهمیدم دنیا با گل و پروانه قشنگ نمی‌شه و بعضی وقتا برای زنده موندن باید با ترست یکی بشی، باید خودِ تاریکی بشی...و من سال‌هاست با ترسم هم‌خونه‌ام!

حالا قلبم داره برای کسی تیر می‌کشه که بهم حسی نداره.

باید هر کاری کنم تا اونم عاشقم بشه...

اگه یه دختر عادی بود همچین حرفی میزد، ولی من نه!

من نیازی به عشق و پارتنر ندارم، با اینکه سخته ولی با احساساتی که پیش اومده کنار میام.... اما این باعث تغییر رفتارم نسبت به آران نمیشه.

یکم از قهوه ام خوردم و گذاشتمش روی میز، پاکت سیگار و فندک رو که برداشتم صدای زنگ در اومد.

کلافه فندک و سیگار رو انداختم روی میز و رفتم داخل تا ببینم کی مزاحم خلوتم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از چشمی یه نگاه کردم ولی کسی نبود، در رو باز کردم.

چشمم به زمین افتاد، یه دسته گل بزرگ رز مشکی که به شکل ساده ولی شیکی پیچیده بودنش.

یکم خم شدم و از روی زمین برداشتمش، یه کارت مشکی براق که وسط گل ها برق میزد.

آروم از بین گل ها جداش کردم، با دیدن طرح روش لبخند محوی رو لبم نشست که سریع پاکش کردم و برگشتم تو اتاق و در رو بستم.

گل هارو گرفتم بالا و عطرشون رو وارد ریه هام کردم.

- اینو برای چی گرفتی تک‌پیک؟

دسته گل رو که روی میز گذاشتم باز صدای زنگ در اومد.. حتما خودشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه کردن به چشمی، در رو باز کردم ولی به جای آران... خدمتکار هتل جلوی در وایساده بود، با یه دسته گل به همون اندازه قبلی با این تفاوت که رنگ رز های این آبی بود.

دسته گل رو گرفت سمتم.

- بفرمایید خانوم، این رو برای شما فرستادن!

- از طرف کی؟

سرمو چرخوندم سمت آرانی که از اتاق کناری من بیرون اومده بود.

خدمتکاره چرخید سمت آران و جواب داد.

- من نمیدونم ولی اونی که بهم دسته گل رو داد گفتن به خانوم بگم که ...

برگشت سمت من و ادامه داد: گفتن بهتون بگم این دسته گل برای یادآوری لحظات خوش گذشته است، امیدوارم با دیدنشون لبخند به لب هات بیاد.

اخمام رفت توهم، مرردک!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بهش بگم پرتش کنه تو صورت همونی که بهش داده ولی با دیدن اخمای آران تصمیمم رو عوض کردم.

گل رو از دستش گرفتم و کوتاه گفتم: ممنون.

رفتم داخل و خواستم در رو ببندم که کفش آران مانع بسته شدن در شد.

در رو ول کردم و یه قدم عقب رفتم، خودش درو باز کرد و اومد تو... درم پشت سرش بست.

واقعا خیلی پرروعه!

بدون توجه به حضورش رفتم سمت آشپزخونه و دسته گل رو روی اپن گذاشتم.

زیر چشمی نگاهش کردم، با اخم رفت سمت دسته گلی که خودش گرفته بود.

- دسته گل به این قشنگی گرفتم برات انداختیش رو میز، بعد اون چهار تا شاخه گل رو میخوای بزاری تو آب؟

نیازی به تلخ شدن نبود ولی تلخ شدم، شاید هم قلبش رو شکستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حداقل میدونم سامی عاشقمه و دلیل گل فرستادنش اینه، منم قبولش کردم.. ولی گل فرستادن تو به هر دلیلی هم باشه برام مهم نیست، مثل خودت.

حس کردم یه چیزی تو چشماش ترک برداشت یا حتی شکست، ولی مهم این بود که سبک شدم و حالا یک یک شدیم.

صداش آروم ولی سرد به گوشم رسید.

- می‌خوای برگردی پیشش؟

- به تو ربطی داره؟

نفسش رو با حرص فوت کرد و تک خنده ایی زد.

دیگه موندنش دلیلی نداشت، پس من برگشتم توی تراس و منتظر رفتنش شدم ولی با قدم های آروم اومد و روی صندلی کنارم نشست.

دستشو توی موهاش فرو کرد و با صدایی محکم حرف زد.

- اوکی گلی که فرستادم رو قبول نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش رو سفت کرد و با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشه، ادامه داد: روابط توام به من ربطی نداره.

فقط حوصله ام سر رفت گفتم بیام پیشت، شاید توام مثل من خسته شده باشی از تنهایی.

پاکت سیگار و فندکم رو دوباره از روی میز برداشتم.

- آره، خسته شدم.

یه نخ سیگار برداشتم،،سرمو بلند کردم و ادامه دادم: پیشنهادت چیه؟

از جیب کت چرمی که پوشیده بود، یه پاکت در آورد.

- پاسور؟

سرش رو تکون داد.

- آره، بیا دو نفره حکم بازی کنیم... البته شرطی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو انداختم بالا و نخ اول رو روی لبم گذاشتم، بعد از روشن کردنش با فندک و گرفتن کام اول، جواب دادم.

- خوبه، حتی مطمئنم از قبل به شرطی می‌خوای بزاری فکر کردی!

گوشه ی لبش یکم کش اومد. ورق ها رو ریخت روی میز و شروع کرد به بُر زدنشون.

- آره، فکر کردم.. تا ورق ها رو بُر بزنم توام فکر کن.

به جای شرط، فکرم درگیر این بود که چطور از اون بحث عجیب راجب سامی و آران... رسیدیم به نشستن و بازی کردن!

اگه من جای آران اون حرفایی که زدم رو می‌شنیدم... عمرا دیگه به اون شخص نگاهم نمی‌کردم ولی آران برگشت و توضیح داد.. حتی دخالت هم نکرد و جو رو بدتر نکرد... با وجود حرفایی که بهش زدم اومد و سعی کرد فراموشش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این رفتارش فقط یه دلیل داره... من براش مهم نیستم و کاملا نسبت بهم بی حسه!

حالا من باید ناراحت باشم یا بی‌تفاوت؟

- اگه تصمیم گرفتنت تموم شد میخوام حاکم رو تعیین کنم.

از فکر بیرون اومدم و چشمم به سیگارم افتاد که نکشیده خاموش شد... انداختمش تو جا سیگاری و برگشتم سمت آران.

- شروع کن، شرط ها رو آخر بازی میگیم.

با دقت نگاهم کرد.

- باشه.

نصف دست رو انداخت رو میز و یه ورق سمت من می‌نداخت و یکی سمت خودش تا اینکه کارت تک‌پیک افتاد برای من.

با نیشخند کارت رو بلند کردم و گفتم: وقتی با این کارت حاکم بشم یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آران یکم به جلو خم شد.

- یعنی کنترل بازی دست منه.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: تو فکر می‌کنی میتونی همه رو کنترل کنی نابغه؟

خیره شد تو چشمام و ورق های تو دستش رو انداخت رو میز.

- فقط اونایی رو کنترل میکنم که خودشون نمی‌فهمن وارد بازیم شدن.

تک‌پیک رو انداختم وسط میز و گفتم: ولی من بازیچه نیستم، خود بازیم.

آرنجش رو به شیشه ی قطور و محافظتی تراس تکیه داد و انگشت هاش رو به گوشه لبش چسبوند.

نمی‌دونم چی تو این ژستش بود که تمرکزم رو داشت بهم می‌ریخت.

- شاید... ولی من اونم که همیشه آخر بازی رو عوض میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ ـــــ ـــــ

آران:

حساس ترین بازی عمرم بود... ۶-۶ مساوی بودیم و این دست هرکی برنده بشه، شرطش رو نفر مقابل باید انجام بده.

حالا از شانس دستی که جمع کردم کاملا پنجاه پنجاه بود. فرسا تک گیشنیز رو گذاشت وسط.

منم یه پایین اومدم و دست رو جمع کرد. ورق بعدی تک دل بود.

خب این شد یه چیز درست حسابی...بهش چشمک زدم و با دو پیک، تکش رو بریدم.

فرسا یه تای ابروش رو انداخت بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جالب شد، پس دل نداری!

- یه دل داشتم که گرفتیش، منم هر دلی ببینم می‌برم.

برام مهم نبود معنی واقعی حرفم رو فهمید یا نه... مهم این بود که حرف دلم رو زدم.

شاید به زبون گفته باشم تو روابطش دخالت نمی‌کنم ولی اون سامی بی همه چیز رو کنارش ببینم... نمیزارم زنده بمونه.

تو زندگی فرسا یا منم، یا هیچکس!

خودخواهیه؟ آره من خودخواهم... دیوونگیه؟ دیوونه اشم... اصلا اگه دیوونه نبودم جرات نداشتم عاشق همچین دختری بشم!

نمی‌خواستم اینجوری بشه و دل ببندم بهش ولی حالا که شده، زیر همه چی میزنم ولی از دستش نمی‌دم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم رو جمع بازی کردم و دست رو برداشتم، اومدم ورق مورد نظرم رو بزارم که گوشی فرسا زنگ خورد.

از جاش بلند شد و گفت: الان میام.

رفت داخل و گوشیش رو جواب داد.

- چیشده؟

-....

- بگو همون پایین بمونه میام.

گوشی رو قطع کرد و اومد سمتم.

- من یه کاری برام پیش اومده، بازی رو بعدا ادامه میدیم.

منم از جام بلند شدم و پرسیدم.

- چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه نگام کرد.

- شخصیه!

فقط سرمو تکون دادم و ورق ها رو از روی میز جمع کردم و سر جاشون گذاشتم. از تراس که خارج میشدم چشمم به گلایی که سامی فرستاده بود افتاد.

دلم می‌خواد دونه دونه اشو پر پر کنم. با حرص نگاهمو ازشون گرفتم و از اتاق فرسا زدم بیرون.

یعنی با کی قراره حرف بزنه؟ نکنه باز سامی اومده؟

جلوی فرسا جوری رفتار کردم انگار می‌خوام برم توی اتاقم ولی همین که پاشو تو آسانسور گذاشت سریع خودمو به پله ها رسوندم.

وای به حالت سامی اگه اون پایین باشی... با همین دستام خفه ات می‌کنم مرتیکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لابی رسیدم و دیدم فرسا رفت سمت بار مخصوص هتل. آروم و با احتیاط دنبالش کردم، دختر و پسرای جوون درحال مشروب خوردن بودن و عشق و حال.

فرسا از کنار همه رد شد و رفت پشت یه میز، چند دقیقه بعد یه زنه رفت سمتش و خیلی رسمی بهم دست دادن.

چه خبره اینجا؟ این زن کیه؟

آروم آروم جلو رفتم و پشت میزی وایسادم که یکمم شده بفهمم راجب چی حرف می‌زنن.

صدای زنه خیلی ضعیف اومد.

- خیلی نگرانش شدم وقتی فهمیدم چی شده! مطمئنی الان حالش خوبه؟

فرسا آروم جواب داد.

- خوبه، تازه باهاش صحبت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس من کی میتونم ببینمش؟ می‌دونی چند ساله از بچم دورم؟

- اگه میخوای بمیره بیا ببینش! نیاز نیست هر بار که باهم حرف زدیم این جملات رو تکرار کنیم... نیازی هم به دیدار حضوری نبود. اگه هنوزم دنبالت باشه ممکنه منم لو داده باشی!

- نه نه خیالت راحت، نزاشتم کسی تعقیبم کنه. خب حالا که رو در رو هستیم یکم ازش تعریف کن برام.

دقیقا همین لحظه گوشیم زنگ خورد. حرف مهمی هم نمی‌زدن پس بیخیال شدم و از اون محیط زدم بیرون.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم، کیان داشت زنگ می‌زد.

وارد محوطه ی بیرونی شدم و جواب دادم.

- چطوری پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطوری پسر؟

- خوبم، تو خوبی؟ خبری ازت نیست!

لبخند کجی زدم و گفتم: چیه؟ دلت تنگ شده برام؟

- مگه عقلمو از دست دادم؟

بی صدا خندیدم و دستم رو توی جیب شلوارم فرو کردم.

- آره دیگه تا وقتی تمنا هست چرا باید دلت برای من تنگ بشه!

صدای بیخیالش اومد.

- مزخرف نگو آران، مارو بیخیالشو... رابطه ات با فرسا چطور شد؟ تونستی کارتو بکنی؟

نفسمو فوت کردم و گفتم: اگه رقبا بزارن می‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به اطراف کردم و از پله ها رفتم پایین، ادامه دادم: بایکان اومده بود سراغم.

- چیبی؟ الان خوبی؟

- خوبم نگران نباش، فقط اومده بود تهدیدم کنه... فکر می‌کنه با فرسا تو رابطه ام و این‌جوری میخوام بهش ضربه بزنم. منم جوابش رو دادم و زدم بیرون.

- چی گفتی؟

- اون گفت اگه ازش فاصله نگیری واسه جفتتون بد میشه، منم گفتم به خودمون ربط داره.

- یعنی انکار نکردی؟ نکنه بخواد کاری کنه؟

پوزخند زدم.

- اینقدر آتو ازش دارم که جرعت نکنه بلایی سرمون بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کیان نگران شد.

- داریم راجب بایکان حرف می‌زنیم آران، میفهمی؟ اگه فکر کنه یه درصد هم احتمال داره تاج و تختش رو ازش بگیرن هر بلایی بخواد سرتون میاره... خیلی مراقب باش!

حرفاش درست بود، نمی‌تونستم منکر بشم. باید یه فکری برای مراقبت از جفتمون انجام بدم.

- نگران نباش، حلش می‌کنم. تو مراقب خودت و تمنا و رایان باش.

- هستم.

دیگه حرف رو کش ندادیم و تماس رو بعد از خداحافظی قطع کردم. گوشیم رو توی جیبم گذاشتم و برگشتم که دیدم فرسا از کنارم رد شد.

یه سوت زدم و خودمو با دو رسوندم بهش.

- کجا میری این وقت شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بی‌تفاوت چرخوند سمتم.

- باید به تو جواب پس بدم؟

شونه ام رو انداختم بالا و گفتم: نه، راحت باش.

پوفی کشید و به راهش ادامه داد، منم با فاصله ی یک قدم پشت سرش می‌رفتم. با حرص برگشت سمتم و سرجاش وایساد.

- تو چرا عین جوجه اردک دنبال من راه افتادی؟

ناخوداگاه خندیدم که نگاهش روی صورتم چند ثانیه ثابت موند ولی با اخم نگاهش رو چرخوند.

- مثال بهتر نبود بزنی خانوم رئیس؟ اخه من چیم شبیه جوجه اردکه؟

لب هاش رو با حرص بهم فشار داد.

- کنه بودنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام رو انداختم بالا و لبخند کجی زدم.

- خیلی قانع کننده بود، حرفی ندارم.

- جواب منو بده آران، رو مخم نرو!

جدی نگاهش کردم و گفتم: نمیتونم تنهات بزارم، ممکنه خطری باشه.

فرسا هم جدی خیره شد بهم.

- من از پس خودم برمیام.

- اوکی ولی خیال من اینجوری راحت تره. تو هرجا می‌خوای برو.

بدون اینکه جواب بده باز راه افتاد، منم دنبالش حرکت کردم.

___ ___ ___

فرسا:

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نیمکت نشستم تا خستگی در کنم. آرانم بدتر از من خودشو پرت کرد رو نیمکت و یه نفس عمیق کشید.

اصلا قصد نداشتم پیاده روی کنم ولی وقتی که دیدم آران هم دنبالمه، هوس کردم یکم اذیتش کنم و این همه راه پیاده بیارمش.

بعد از صحبتم با ترانه و عصابی که ازم خورد کرد واقعا به این تنفس نیاز داشتم.

- یاد اون شب که مست بودی افتادم.

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم: یاد کدوم قسمتش؟

نگاهم کرد و بهم لبخند زد و من خیره اش موندم.

- حرفای قشنگ و عمیقی زدی اون شب... راجب ملکه ی تاریکی بودنت.

عجیب بود که چیز زیادی از اون شب تو خاطرم نبود.

- اون شب چیکار کردیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب گفت: یعنی هیچی یادت نیست؟

یکم فکر کردم و جواب دادم.

- به جز بتمن بودنت و اون سوال جوابه، چیزی یادم نمیاد.

شونه اش رو بی‌خیال انداخت بالا و فندکش رو در آورد.

- مهم نیست اون شب چیکار کردیم، بهش فکر نکن.

فندکش رو یه بار خاموش و روشن کرد. بعد یهو سرشو گرفت بالا و گفت: وایسا یه چیز نشونت بدم.

چیزی نگفتم تا ببینم چی می‌خواد نشونم بده. فندکش رو روشن کرد و خیلی ماهرانه تو دستش می‌چرخوند. حرکتش این‌قدر جالب و خیره کننده بود که نمیشد نگاهتو ازش بگیری. اخرش نوک همه انگشت هاش آتش گرفت و فندک رو با تو صدم ثانیه خاموش کرد انداخت رو پاش، آتش روی دستشم با یه تکون کوچیک خاموش کرد و مچ دستش رو مثل شعبده باز ها چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور بود؟ رو این حرکت آخرش تازه تمرین کردم، حتی کیان و رایانم ندیدن.

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: نمی‌دونستم از این کارا هم بلدی.

منتظر نگام کرد.

- حالا خوب بود یا نه؟

حس اینکه می‌خواد نظر من رو بدونه برام جالب بود. سرمو با مکث تکون دادم.

- حرکت باحالی بود، غیر از اینم ازت انتظار نمی‌رفت نابغه!

لبخند محوی روی لبش نشست و انگار چشماش برق میزدن. خیره تو چشمای هم بودیم و نمی‌خواستیم نگاهمون رو بگیریم.

نمیدونم چجوری ولی انگار یه جاذبه ی خاص داشت آروم آروم صورت هامون رو بهم نزدیک می‌کرد و منم کنترلی روش نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمونده بود جفتمون به یک نقطه برسیم که صدای شلیک از پشت سرمون بلند شد. سریع به خودمون اومدیم و فاصله گرفتیم.

آران نگاهش رو توی پارک جنگلی که داخلش بودیم چرخوند و دستمو گرفت.

- معلوم نیست چند نفرن، زود باش بلند شو.

بلند شدم و گفتم: ول کن دستمو تا بریم.

دستمو محکم تر فشار داد و شروع به دویدن کرد، منم دنبالش کشیده می‌شدم.

- اینجوری خیالم راحت تره خانوم رئیس. نباید جدا جدا مخفی بشیم.

دیگه مقاومت نکردم و منم پا به پاش دویدم تا اینکه یه تک تیر انداز از پشت دیوار نزدیکمون بلند شد و نشونه گرفت. قبل از اینکه بخوام کاری کنم شلیک کرد و من به جای درد، تو آغوش مردی فرو رفتم که خودشو سپر من کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت سرمو بلند کردم تو چشمای پر درد آران نگاه کردم.

با بهت اسمش رو صدا زدم.

- آران!

لب هاش رو با مکثی که درد به همراه داشت تکون داد.

- جانم؟

- تو... چرا اینکارو کردی؟

- نمی‌خواستم تو بمیری.

سرم پر از سوال بود...

اخه وقتی حسی نداره چرا باید ازم محافظت کنه؟ شایدم...

صدای پشت سرم، مانع تمرکزم شد.

- باید با ما بیای، اون مرد رو زدیم تا مانع نشه پس توام معطل نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه بهشون آرانی که هر لحظه بیشتر داشت بی‌حال میشد رو با دقت روی زمین گذاشتم. کتف چپش تیر خورده، دقیقا دو سانت بالای قلبش و این یعنی نباید وقت رو هدر بدم.

با تردید دستمو روی صورتش گذاشتم که چشمای بی حالش رو باز کرد.

- طاقت بیار... هنوز کارم باهات تموم نشده.

بعد خواستم بلند شم که محکم مچ دستمو گرفت، سرمو آروم چرخوندم و دیدم انگشترم رو از جیبش در آورد.

- لا... لازمت میشه.

نیشخندی رو لبم نشست، انگشترم رو توی انگشت اشاره ام انداختم و از جام بلند شد.

دستامو باز کردم و گفتم: منو می‌خواستی؟ بیا ببر.

همونی که حرف زد با اشاره ی سر، یکی از آدماش رو فرستاد سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی فکم گذاشتم و با یه حرکت قلنج گردنم رو شکوندم. انگار آران هم به خط قرمز هام اضافه شده بود که تا این حد عصبی بودم!

مرده بهم نزدیک شد ولی قبل اینکه بخواد حرکتی بزنه پریدم هوا و کف کفشم رو کوبیدم به گردنش که در جا مرد.

- چجوری تونستی؟ تو کی هستی؟

خیره تو چشماش گفتم: کسی که به خونت تشنه اس!

جلو رفتم و از پشت کمر جنازه، اسلحه اش رو برداشتم. به عنوان اولین هدف بدون مکث و یهویی چرخیدم، تیرم رو تو سر تک تیراندازی که آران رو زد خالی کردم.

بقیه اسلحه هاشون رو گرفتن سمت من که اون رئیسشون سریع اومد جلو.

- اسلحه هاتون رو بیارید پایین، نباید آسیب ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه حرفش تموم شد یه تیر تو سرش خورد ولی من نزدم. افرادش با تعجب بهم دیگه نگاه کردن، نصف شون فرار کردن و بقیه خواستن بیان سمتم که اینبار خودم دست به کار شدم و با اسلحه ی تو دستم تک تکشون رو فرستادم اون دنیا.

چند قدم عقب رفتم و رسیدم به آران. هنوز بهوش بود ولی خیلی خون ازش رفته بود. خم شدم و دست سالمش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم تا بلند شه.

- تحمل کن، باید تا نزدیک جاده بریم.

- تو... خودتو نجات بده... منو ول کن.

دستش رو دور گردنم انداختم و دست خودمو دور کمرش محکم کردم. پسره ی دیوونه فیلم زیاد دیده!

- ساکت شو، جونت رو برای حرف های الکی هدر نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حال خندید و گفت: حتی... آی... حتی دم مرگم یکم مهربون نمیشی باهام؟ من... بخاطر تو... دارم میمیرم.

چشمام رو با حرص بستم و قدم هام رو تند تر کردم. انگار برای اینکه بخاطر من جونش رو به خطر انداخته بیشتر عصبیم!

بدون اینکه جوابش رو بدم، به زور گوشیم رو از جیبم درآوردم و بعد از گرفتن شماره ی راننده ام، لوکیشن فرستادم تا بیاد دنبالمون.

کنار جاده رسیده بودیم و اون دستم که پشت کمرش بود کامل خونی شده بود. چشماش کم کم داشت میوفتاد رو هم ولی من نباید میزاشتم.

- باز کن چشماتو ببینم... آران با توام.

صورتش خیس عرق شده بود و جونی نداشت ولی هنوز دنبال کلکل بود.

- نترس... خانوم رئیس. هنوز نمردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از عصبانیت بود یا ناراحتی نمی‌دونم فقط میدونم دلم نمی‌خواست اینجوری حرف بزنه... نمی‌خواستم بمیره!

- دهنتو ببند آران تا خودم نبستم برات.

چشمای خواب آلودش رو به زور از هم باز کرد و زل زد بهم. نمی‌تونم تو این حال ببینمش... قلبم داشت از این حالش تیر می‌کشید.

- قبل مرگم... می‌خوام یه... چیز رو بدونم.

چشمامو محکم بستم و گفتم: این‌قدر از مرگ حرف نزن.

نفس هاش کشدار شده بود ولی بیخیال نمی‌شد.

- واقعا... می‌خوای... برگردی به سامی؟

مردک دیوونه داره بیهوش میشه از خونریزی و حالش بده ولی هنوز تو فکر سامی عه!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم سرش داد بزنم و برای عذاب بیشترش بگم آره، می‌خوام برگردم به سامی... ولی نتونستم!

- نه.

یه لبخند محو زد و کامل بدنش شل شد. محکم تر گرفتمش ولی خب زورم بهش نمی‌رسید.

سرم داشت از یادآوری خاطرات گذشته نبض میزد و صحنه ایی که نورا جلوی چشمم تیر خورد و افتاد تو بغلم، باعث شد با زانو بخورم زمین و سر آران بیوفته رو پام.

همه ی اون صحنه ها داشت تکرار میشد و قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاش بهم ریخته روی صورت عرق کرده اش افتاده بود و نفس های ضعیفش داشت قلبمو به درد میاورد.

نه... من دیگه نمیدونم کسی رو از دست بدم. حالم دست خودم نبود و مغزم کنترلی روی حرفا و حرکاتم نداشت.

هوای سرد و بادی که میوزید موهام رو به بازی گرفته بود. بدنش رو بالاتر گرفتم و محکم سرش رو توی بغلم نگه داشتم.

- تو نمی‌تونی بری، نمی‌تونی قلب سنگی منو نرم کنی و ولم کنی... بهت این اجازه رو نمیدم.

کاری کردی منی که هیچکس رو نمی‌دیدم، به تو نگاه کنم و نتونم احساساتم رو مقابلت کنترل کنم.

کاری کردی که از نظرم غیرممکن بود... دل بستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به سرش تکیه دادم و چشمام رو بستم. حتما باید آران رو توی این حال میدیدم تا به حسم اعتراف کنم... میدونم!

- تو بهم گفتی تنهام نمیزاری نابغه، زیر حرفت نزن.

صدای ترمز شدید ماشینی تو جاده توجهم رو جلب کرد. راننده ام با سرعت پیاده شد و اومد سمتم.

- خانوم، چیشده؟

سرمو بلند کردم و گفتم: تیر خورده، باید ببریمش تو ماشین.

اومد و آران و انداخت رو کولش و برد سمت ماشین منم بلند شدم و خودمو به صندلی عقب رسوندم. درش رو باز کردم که آران رو گذاشت روی صندلی و درو بست.

خودمونم سریع سوار شدم و گفتم: برو خونه ی خودت، بریم هتل دردسرش زیاده و ممکنه دیر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم خانوم ولی دکتر باید بیاریم براش.

گوشیم رو درآوردم و جواب دادم.

- میدونم.

شماره ی شاهد رو گرفتم و با استرس پام رو تکون میدادم. نگاهم از آیینه به آران خورد زیر لب زمزمه کردم.

- نجاتت میدم پسر دیوونه.

شاهد جواب داد.

- امر کن ملکه ی من.

- تو پاریس رفیق پزشک داری؟

سریع جدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره شماره اش رو میفرستم برات.

- اوکی قطع کن.

شماره اش که برام اومد بهش زنگ زدم و گفتم آشنای شاهدم بعد آدرس رو از راننده گرفتم و به دکتره دادم.

****

کلافه وسط سالن راه میرفتم و با انگشت شصتم ور میرفتم. سه ساعت گذشته و هنوز اون دکتره با همکارش از اتاق بیرون نیومدن.

نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟

تیر به قلبش نزدیک نشده باشه؟

اه چرا این دکتره بیرون نمیاد؟!

فرهاد، همون دوست کامران که اینجا راننده ام بود.. با یه فنجون دمنوش اومد سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم بفرمایید اینو بخورید، رنگ به صورتتون نمونده!

- خوبم.

همون لحظه در اتاق باز شد و جفتشون اومدن بیرون و به نگاه خیره و نگران من جواب داد.

- تیر رو درآوردیم، عمل پر ریسکی بود ولی موفقیت آمیز بود... فقط باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد.

بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم ولی هنوز کامل آروم نشده بودم.

- میتونم ببینمش؟

به سالنی که داخلش بودیم نگاه کرد و گفت: متاسفانه تا بهوش نیاد نمی‌تونید بیمار رو ببینید. همین‌جوری هم ریسک بزرگی بود که تو همچین محیطی، عمل به این سختی رو انجام دادیم.

دستمو روی سرم که بدجور تیر می‌کشید گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله درسته، من باید برم جایی... وقتی بهوش اومد بهم خبر بدید.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم راهمو کشیدم و از خونه ی فرهاد زدم بیرون.

باید تا قبل از بهوش اومدن آران، بفهمم این حمله کار کی بوده و چه کسی نجاتمون داده!

___ ___ ___

تمنا:

- شاهد حرف بزن دیگه.

شاهد که از سوال پرسیدن های من خسته شده بود با حرص سرش رو گرفت.

- به جون خودم نمیدونم واسه چی دکتر می‌خواست... دهنمو سرویس کردی دختر، دست از سرم بردار.

با اخم، دست به سینه شدم و به صندلی تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیرم، تو میدونی... خودم دیدم پشت لپتاپ ات نشسته بودی و با گوشی حرف میزدی و میگفتی خوبه که زنده موند.

نفسش رو کلافه فرستاد بیرون و بالاخره تسلیم شد.

- باشه، تو بردی. به آران و فرسا حمله شده بود که آران تیر خورد... ولی الان تیر رو در آوردن و حالش خوبه، نیازی به نگرانی نیست.

با ترس از پشت میز بلند شدم. آران تیر خورده؟

دستامو بی هدف گرفتم بالا و آخر گذاشتم رو سرم.

- چی میگی شاهد؟ اووف چقدر گفتم بهش تنها نرو. مطمئنی خوبن؟ فرسا چیزیش نشده؟ آران کجاش تیر خورده؟

شاهد پوفی کشید و به صندلیش تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فرسا خوبه، فقط آران تیر خورده نزدیک قلبش. احتمالا الان دنبال پیدا کردن رد اوناییه که بهشون حمله کردن.

گوشیم رو برداشتم و با سرعت از آشپزخونه زدم بیرون. پرهام، دایی شاهد طبق معمول رو مبل تک نفره نشسته بود و داشت کتاب می‌خوند. خیلی مرد کم حرف و بی سر و صداییه... اصلا این چند هفته ایی که اینجا بودم بیشتر از دو سه بار اونم در مواقع ضروری، صداش رو نشنیدم.

قبل اینکه وارد اتاقم بشم منو مخاطب قرار داد.

- لازم نیست بهشون بگی.

الان با من بود؟

یه نگاه به دور برم انداختم و کسی جز خودم ندیدم... با حس ناراحتی که داشتم رفتم و رو مبل کناریش نشستم و دستام رو به زانوهام تکیه دادم.

گفتم: حرفامون رو شنیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالاخره از کتابش بیرون آورد و به من نگاه کرد.

- این‌قدر پر سر و صدا هستین که نخوام هم میشنوم.

یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم.

- چرا گفتی بهشون نگم؟ اصلا از کجا فهمیدی به کی میخوام بگم؟

بهم نیشخند زد و گفت: حدس زدن کارات از چیزی که فکر میکنی راحت تره. دقیق تر بخوام حرف بزنم، نیازی نیست به کیان و رایان زنگ بزنی و خبر بدی. وقتی حال اون پسر بهتر شه، باهم برمیگردن.

ابروهام از تعجب رفت بالا. انگار شاهد و داییش از چیزی که فکر میکردم بیشتر میدونن.

چشمام و ریز کردم و نگاهش کردم.

- شما کی هستین؟ تو و شاهد دقیقا چه نقشی تو این داستان دارید؟

یکم سمتم خم شد و با حرفی که زد بیشتر گیجم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نقشم اون‌قدری پررنگ هست که همه آدم های اطرافتون رو انتخاب کنم. فقط حوصله ی زندگی مخفیانه رو ندارم!

دیگه دهنم کامل از تعجب باز مونده بود. این مرد کیه؟ چرا این‌قدر عجیبه؟

خدایا بهم صبر بده و کمک کن خل نشم اینجا.

با ویبره ی گوشیم سرمو چرخوندم و به صفحه اش نگاه کردم. با دیدن اسم کیان بیشتر ناراحت شدم، پسرم نمیدونه رفیق صمیمیش تیر خورده!

از روی مبل بلند شدم و در جواب پرهام فقط گفتم: هرچقدرم پررنگ باشی، به من نمیرسی عمو جون.

نمیدونم چرا همچین حرفی زدم ولی حس کردم میخواد منو کوچیک کنه که اون‌جوری گفت.

سریع از کنارش رد شدم و رفتم تو اتاقم. خودمو رو تخت انداختم و پیام کیان رو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان: چطوری؟

وای قلبممم... این همه احساسات رو چطور تونسته تو یه پیام جمع کنه؟ نمیگه من قلبم طاقت نداره؟

اصلا با همین سخن گوهر بارش، ناراحتیم رو فراموشم شد و با خنده براش تایپ کردم.

- ممنونم که با همچین جمله ی عاشقانه ایی صبحم رو زیبا کردی.

و بعد ارسال. خودمو روی تخت بالاتر کشیدم و رفتم تو گالری. با دیدن عکس اول پوکیدم از خنده، چند روز پیش با کیان و رایان رفته بودیم بیرون و به اصرار من عینک عروسکی خریدن.

این عکسم سلفی من و کیان بود. چقدر جای آران و فرسا خالی بود!

به جای اعلان پیام اینبار زنگ زد بهم. نفسمو مثل فوت فرستادم بیرون و جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عشق رمانتیک من چطوره؟

صداش مثل همیشه جدی بود.

- مسخره میکنی؟

بلند خندیدم و گفتم: آره واقعا دارم مسخره میکنم. نمیتونستی کنار اون "چطوری" یه عشقمی، نفسمی چیزی اضافه کنی؟ به من اینا رو نگی به کی میخوای بگی؟

- اگه به تو نتونم بگم مطمئن باش هیچکس این حرفا رو از زبونم نمی‌شنوه.

لپم رو باد کردم و بعد فوتش کردم.

- دمت گرم گل پسر، با همین غد بازیات داری مرز های جذابیت رو جا به جا می‌کنی.

- کاریه که از دستم بر میاد. میگم از آران خبر داری؟ هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخه چرا این سوال رو از من می‌پرسی؟ من چی بگم بهت؟

ولش کن بابا از من دروغگو در نمیاد.

- اره خبر دارم. دیشب بهشون حمله کردن و آران تیر خورده ولی الان حالش خوبه و تیر رو درآوردن.

عصبی گفت: چیییی؟ کی بهشون حمله کرده؟

پیشونیم رو خاروندم و جواب دادم.

- فعلا نمیدونیم ولی به بچه ها خبر میدم آمارشون رو دربیارن.

- پووووف باشه باشه قطع کن ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم.

- خاک رُس بهترین انتخابه.

با حرص غرید.

- تمناااا.

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم گفتم: باشه بابا آروم باش، الان کاری از دستت برنمیاد که.

- چرا، برمیاد.

گفت و قطع کرد دیوونه. ولی منظورش چی بود؟

___ ___ ___

آران:

با درد بدی که تو شونه ام می‌پیچید، آروم چشمام رو باز کردم. اینجا دیگه کجاست؟ از کی تا حالا اتاق بیمارستان رو مثل خونه درست می‌کنن؟

چیز زیادی از بعد زخمی شدنم تو ذهنم نیست فقط یادمه ازش پرسیدم که برمی‌گرده به سامی یا نه... برای اینکه اگه مردم با خیال راحت باشه که فرسا هم گفت نه و دیگه چیزی نفهمیدم.

اصلا فرسا کجاست؟ نکنه بلایی سرش اومده یا اونم زخمی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شد و یه مرد اومد داخل، وقتی چشمای بازم رو دید نفس راحتی کشید.

- اووف بالاخره بهوش اومدی، اگه یکم دیر تر بیدار می‌شدی حتما تیکه تیکه شده بودم.

بی اختیار اخم کردم و پرسیدم.

- منظورت چیه؟ اصلا تو کی هستی؟

اومد کنار تختم و سرمم رو چک کرد.

- من کسی ام که عملت کرد، یک روز کامله که بیهوشی. البته تیر به جای حساسی خورده بود و خون زیادی از دست داده بودی.

علائم حیاتی ام رو چک کرد و پشت سرش رو خاروند.

- خوب همه چیز نرماله، انگار نجات پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری که تو سرم می‌چرخید نزاشت ساکت بمونم. یعنی ممکنه فرسا برای من نگران شده باشه؟

- چرا هی میگی نجات پیدا کردم؟ کی تهدیدت کرده؟

دکتره چپ چپ نگاهم کرد.

- همون دختره ی دیوونه که چند دقیقه پیش بخاطر بهوش نیومدن تو چاقوش رو روی گردنم گذاشته بود. چه نسبتی باهاش داری که این‌قدر نگرانته؟

دیگه نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. آخ قربونش بشم من، دختر خودمه!

در اتاق دوباره باز شد و اینبار قبل از اینکه جواب دکتره رو بدم، فرسا وارد شد.

همون لحظه لبخند روی لبم خشک شد.

موهاش بهم ریخته بود... لباسش رو عوض کرده بود ولی رنگ صورتش از همیشه سردتر بود. چیزی که باعث شد قلبم تیر بکشه، چشم‌هاش بود.

سرخ و خسته بودن... انگار چند ساعته نخوابیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نگاهمون بهم افتاد، قدم هاش برای چند ثانیه مکث کرد ولی سریع خودش رو جمع کرد و با همون صورت بی‌احساس همیشگیش اومد داخل.

دکتر با دیدنش سریع صاف ایستاد.

- من دیگه مزاحم نمیشم!

عملاً فرار کرد بیرون بدبخت. به زور جلوی خنده‌ام رو گرفتم و گفتم: طفلک رو چقدر ترسوندی؟

فرسا بدون اینکه جواب بده، کنار تخت ایستاد و پرونده ی روی میز رو برداشت.

- به عنوان کسی که نزدیک بود بمیره، زیادی حرف میزنی.

ابروهام رو انداختم بالا. اصلا حرف کشیدن از فرسا رفته جزو کارای موردعلاقه ام.

- نگران شدی؟

پرونده رو بست و بالاخره نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو خودتو جلوی گلوله انداختی، پس طبیعیه نگران شم.

لبخندم عمیق تر شد.

- در این حد که چاقو بزاری رو گلوی دکتر؟

فکش لحظه ای منقبض شد. خب پس تیرم به هدف خورد. اخلاقش دستم اومده و برای اینکه اینبار به دست فرسا نمیرم، بحث رو عوض کردم.

- فهمیدی کار کی بود؟

چشم‌هاش سرد شد و درحالی که دستش مشت شده بود ، گفت: بایکان.

فکم منقبض شد. حق با کیان بود، انگار خیلی هم دلش می‌خواست منو بکشه. برای اینکه شک نکنه پرسیدم.

- مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- مستقیم نه... ولی کیان از طریق اون تک‌تیراندازی که بهت شلیک کرد تونست ردشون رو بگیره. چند نفر هم از آدم هایی که فرار کردن، غیر مستقیم مارو به بایکان رسوندن.

پوزخند تلخی زدم.

- معلوم نیست چرا می‌خواسته منو از بین ببره!

دست به سینه تکیه داد.

- هدفش فقط تو نبودی.

اخمام رفت توهم.

- یعنی تو هم بودی؟

جواب نداد ولی سکوتش کافی بود.

چند لحظه فقط به هم خیره موندیم تا بالاخره نگاهش رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دکتر گفته باید استراحت کنی.

بعد از اتاقم زد بیرون ولی این‌بار ته نگاهش برقی داشت که قبلاً ندیده بودم.

****

راننده ی فرسا ماشین رو جلوی هتل نگه داشت. برای امنیت بیشتر تو هتل بمونیم بهتره، خانواده ی اون راننده ی بدبختم تو دردسر نمی‌افتن بخاطر ما.

خواستم در رو باز کنم که درد بدی تو شونه ام پیچید و بی اختیار صورتم جمع شد.

فرسا سریع متوجه دردم شد و با اخم گفت: آروم احمق.

خودمو یکم جمع و جور کردم و لب زدم.

- چیزی نیست.

- خفه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول خودش پیاده شد و بعد بدون معطلی دستم رو دور گردنش انداخت و کمکم کرد پیاده شم.

راننده خواست بره که فرسا گفت: قبل رفتن وسایل آران رو بیار اتاق من.

حس کردم اشتباه شنیدم، سرمو سریع چرخوندم سمتش و پرسیدم.

- اتاق تو؟

کاملاً عادی جواب داد.

- با این وضعیت نمی‌تونم بزارم تنها بمونی. بالاخره همکاریم باهم، اگه نصف شب تو اتاق خودت و تنهایی حالت بد بشه دردسرش بیشتر واسه منه.

اووووه... پس خانوم رئیس نگران منه.

به زور جلوی لبخندم رو گرفتم و گفتم: چه رئیس وظیفه شناسی.

چپ چپ و جدی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساکت شو که اصلا حوصله ندارم.

ولی من بدجور کیفم کوک بود.

فرسا با لپ‌تاپش مشغول بررسی فایل‌ها بود. منم روی مبل نشسته بودم و وانمود می‌کردم حواسم به گزارش‌های کیانه.

گزارش‌ها جلوی چشمم بودن ولی مغزم رسماً جای دیگه‌ای سیر می‌کرد.

کیان تمام مسیر فرار آدمای بایکان رو درآورده بود، شماره پلاک‌های مشکوک رو جدا کرده بود و حتی چند اسم احتمالی هم فرستاده بود.

در ظاهر اینا برای پیدا کردن جای بایکان بود اما برای ما فرق داشت.

تو شرایط عادی تا الان چندتا راه مختلف برای رسیدن بهشون پیدا می‌کردم...

اما الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای سومین بار یه خط رو خوندم و فهمیدم حتی یادم نیست چی نوشته.

نگاهم ناخودآگاه از روی صفحه بلند شد و روی فرسا نشست... پشت میز نشسته بود. موهاش رو شل پشت سرش جمع کرده بود و نور زرد آباژور روی صورت خسته‌اش افتاده بود.

با همون اخم همیشگیش داشت فایل‌ها رو بالا و پایین می‌کرد. انگار نه انگار که یک روز کامل نخوابیده.

دوباره چشمم افتاد روی گزارش.

دو خط خوندم... سه خط....ولی بازم هیچی نفهمیدم.

لعنتی...

فکر کنم برای اولین بار تو عمرم تمرکزم رسماً از کار افتاده بود. بالاخره تسلیم شدم و لپ‌تاپ رو بستم و بلند شدم. همین که دو قدم برداشتم، صدای فرسا بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: می‌خوام آب بخورم.

چشم‌هاش روی شونه‌م ثابت موند.

- بشین.

بعد خودش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه که بی‌اختیار لبخند گوشه لبم نشست.

خب... اینم از اولین نتیجه تحقیقات امشب. آب رو آورد و روی میز گذاشت.

- دفعه بعد صدام کن.

سرمو تکون دادم و تمام سعیم رو کردم که ذوق احمقانه‌ای که تو دلم بالا و پایین می‌پرید، توی صورتم دیده نشه.

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به لیوان آب نگاه کردم، بعد به فرسا، بعد دوباره به لیوان. نمیدونستم چرا ولی یه حس عجیبی داشتم. سال‌ها بود که همه چیز رو خودم جمع می‌کردم.

زخم‌هام...

دردسرهام...

خرابکاری‌هام...

اما این دخترعجیب، بدون اینکه اجازه بگیره، یواش یواش داشت خودش رو وسط همه‌شون جا می‌کرد.

در حالی که دوباره مشغول کارش می‌شد گفتم: تو همیشه اینقدر رئیس‌بازی درمیاری؟

- وقتی طرف مقابلم عقل نداره، آره.

لبخند کجی زدم ک گفتم: چه خوب.

سرش بالا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی خوبه؟

- اینکه لازم نیست مراقب خودم باشم.

سکوت شد، همون سکوت کوتاهی که فقط چند ثانیه طول می‌کشه ولی هزار تا حرف توش قایم شده.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد خیلی آروم برگشت سمت لپ‌تاپش.

اما من دیدم فقط برای یه لحظه فکش منقبض شد و لبخندم عمیق‌تر شد چون کم‌کم داشتم اخلاقش رو یاد می‌گرفتم.

فرسا هیچ‌وقت نمی‌گفت نگرانته، هیچ‌وقت نمی‌گفت مواظبته، هیچ‌وقت نمی‌گفت اهمیت میدی... فقط انجامش می‌داد و راستش همین خیلی بیشتر از شنیدن اون حرف‌ها ارزش داشت.

چند دقیقه دیگه هم گذشت و فرسا دوباره غرق فایل‌ها شد و منم وانمود کردم دارم گزارش‌های کیان رو می‌خونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خب فقط وانمود کردم... چون عملاً هیچ چیزی وارد مغزم نمی‌شد. نگاهم روی صفحه بود ولی حواسم به صدای تایپ کردن فرسا بود.

به اخمی که موقع فکر کردن بین ابروهاش می‌افتاد... به قهوه‌ای که نزدیک نیم ساعت بود روی میزش مونده بود و حتی یه جرعه هم ازش نخورده بود.

این دختر از کی اینقدر راحت شده بود که خستگیش رو جلوی من نشون بده؟ تو تمام مدتی که می‌شناختمش، حتی وقتی زخمی بود، حتی وقتی تب داشت، باز هم جوری رفتار می‌کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

اما الان... برای چندمین بار دیدم دستش رو روی شقیقه‌اش کشید بعد گردنش رو آروم چرخوند و بعد دوباره برگشت سمت لپ‌تاپ. واضح بود که خسته‌ست...

نفسم رو آروم بیرون دادم و صداش زدم.

- فرسا.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم؟

- اون فایل رو سه بار باز کردی.

سرشو با مکث گرفت بالا و گفت: چی؟

با انگشتم به لپ‌تاپ اشاره کردم.

- از وقتی حرف می‌زنیم، سه بار بازش کردی.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد خیلی خونسرد گفت: تو منو زیر نظر می‌گیری؟

- نه.

لبخندم رو زدم و ادامه دادم: فقط حوصله‌م سر رفته.

چشماش رو ریز کرد و چند لحظه بعد دوباره برگشت سمت صفحه روشن لپ تاپش اما این بار حتی خودش هم فهمیده بود تمرکز نداره.

گفتم: برو بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هاش روی کیبورد متوقف شدن.

- کار دارم.

- نه، فقط الکی داری به صفحه زل می‌زنی.

- دخالت نکن.

- سه دقیقه‌ست حتی اسکرولش نکردی.

اخماش بیشتر تو هم رفت. خب... انگار تیر مستقیم خورد.

چند ثانیه سکوت بینمون کش اومد بعد لپ‌تاپ رو بست.

فکر کنم خودشم فهمیده بود بیشتر از این فایده‌ای نداره.

از جاش بلند شد و بحث رو عوض کرد.

- قهوه میخوام درست کنم.

- قهوه ساعت یازده شب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نزدیک دوازدهه.

- دقیقاً مشکل همینه، الان وقت خوابه نه قهوه خوردن!

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت: پس بگیر بخواب.

خنده‌ام گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم.

- چشم خانوم رئیس.

این بار واقعاً نگاه خطرناکی تحویلم داد. از همون نگاه‌هایی که احتمال کشته شدن آدم رو تا هشتاد درصد بالا می‌برد.

برای حفظ جونم سریع روی تخت دراز کشیدم. که صدای غر زدنش رو شنیدم بعد صدای دور شدن قدم‌هاش توی سوئیت پیچید.

چند دقیقه به سقف خیره موندم.

صدای باز شدن کابینت‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهوه ساز...

صدای راه رفتنش...

همه‌شون به طرز عجیبی آرومم می‌کردن. انگار فقط دونستن اینکه اون همین نزدیکی‌هاست، کافی بود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست بعد خیلی آروم چشم‌هامو بستم.

البته نه برای خوابیدن، فرسا رو می‌شناختم و می‌دونستم امشب هم قرار نیست بخوابه و منم فعلاً عجله‌ای برای خوابیدن نداشتم.

___ ___ ___

فرسا:

ساعت از دو نصفه شب گذشته بود. نور کم‌رنگ آشپزخونه تنها روشنایی سوئیت بود و سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی کنار جزیره نشسته بودم و فنجون قهوه‌ای که مدت‌ها پیش سرد شده بود بین دستام قرار داشت. برای چندمین بار نگاهم سمت اتاق خواب رفت.

در نیمه‌باز بود و از همینجا هم می‌تونستم آران رو ببینم که خوابیده بود.

نفس می‌کشید و زنده بود ولی انگار کافی نبود. دستم رو روی صورتم کشیدم و چشمام رو بستم.

از وقتی کنار جاده اون حرف‌ها رو زده بودم، دیگه نمی‌تونستم از حقیقت فرار کنم.دوستش داشتم... خیلی بیشتر از چیزی که باید و همین عصبیم می‌کرد.

من آدم دل بستن نبودم و نباید می‌شدم ولی اون احمق کاری کرده بود که همه‌ی قانون‌هام یکی یکی بی‌معنی بشن.

نگاهم دوباره سمت اتاق کشیده شد و همون لحظه صدای خفه‌ای شنیدم.

چشمام تیز شد. آران تکونی خورد و ابروهاش از درد تو هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

تا رسیدم به در اتاق، دیده بودم که با دست سالمش دنبال چیزی روی میز کنار تخت می‌گرده.

- دنبال چی می‌گردی؟

سرش چرخید سمتم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت: قرص.

نگاهم افتاد روی جعبه‌ی دارو.

روی میز بود ولی از اون سمت تخت بهش نمی‌رسید. قرص رو برداشتم و رفتم سمتش. یکی رو درآوردم و همراه با لیوان آب رو جلوش گرفتم.

بدون حرف گرفتش و خورد. چند لحظه سکوت بینمون موند.

- درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو به بالش تکیه داد.

- قابل تحمله.

دروغ می‌گفت، از رنگ صورتش معلوم بود.

ولی بحث کردن با آران فایده نداشت. انگار وقتی درد می‌کشه بیشتر از همیشه خونسرد می‌شه.

خواستم برگردم سمت آشپزخونه که صداش اومد.

- فرسا.

برگشتم.

- هوم؟

چند ثانیه نگاهم کرد بعد خیلی عادی گفت: بیا اینجا بشین.

اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

- داری مثل روح سرگردون دور اتاق راه میری. بیا بشین، قول میدم حرف نزنم.

مشکوک نگاهش کردم. این آدم هیچوقت الکی چیزی نمی‌گفت... حتماً یه چیزی توی سرش بود ولی در نهایت با بی‌حوصلگی صندلی کنار تخت رو کشیدم و روش نشستم.

- پنج دقیقه.

- باشه.

پنج دقیقه تبدیل شد به ده دقیقه... بعد پانزده دقیقه.

سکوت عجیبی بینمون جریان داشت ولی آزاردهنده نبود،

سنگین هم نبود فقط... همه چیز آروم بود.

آران چشم‌هاش رو بسته بود و انگار دوباره خوابش برده بود. نگاهم روی صورتش ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار بعد از ساعت‌ها، فشار روی قفسه‌ی سینه‌م کمتر شده بود. انگار ذهنم بالاخره قبول کرده بود که زنده‌ست.

پلک‌هام سنگین شدن... نه... الان نه.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم تا فقط چند ثانیه چشم‌هامو ببندم.

فقط چند ثانیه... اما برای اولین بار بعد از ساعت‌ها، ذهنم دست از دویدن برداشت.

دیگه نه صدای گلوله‌ای بود، نه خون و نه خاطره‌ای که نفسم رو ببُره... فقط سکوت بود و صدای منظم نفس‌های مردی که چند قدم اون طرف‌تر خوابیده بود.

عجیب‌ترین بخش ماجرا این بود که همین کافی بود... کافی بود تا بالاخره احساس کنم همه چیز تحت کنترله... کافی بود تا برای چند دقیقه، از جنگیدن خسته بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که قبل از فرو رفتن توی خواب حس کردم، آرامشی بود که مدت‌ها دنبالش می‌گشتم و کنار این مرد پیداش کرده بودم.

___ ___ ___

آران:

چند دقیقه صبر کردم که نفس‌های فرسا آروم‌تر شد. یکی دو دقیقه دیگه گذشت که آروم چشم‌هامو باز کردم و دیدم همونجا روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود.

سرش به پشتی صندلی تکیه داشت و موهای مشکی‌اش روی شونه‌هاش ریخته بود.

لبخند محوی روی لبم نشست. پس هنوزم همین جوریه... هر بار که نزدیکم باشه خوابش می‌بره و هر بار که خوابش می‌بره، خودش آخرین نفریه که متوجهش میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم چند ثانیه روی صورت آرومش موند. پتو رو از روی تخت برداشتم و با احتیاط روی شونه‌هاش انداختم.

حتی توی خواب هم اخم خیلی کمرنگی روی صورتش نشسته بود که خندم گرفت.

- رئیس‌بازی تو خوابم ولت نمی‌کنه هان؟

پتوی خودم رو از روی تخت برداشتم و آروم گذاشتم روش و تا شونه هاش بالا کشیدم.

نور کم‌رنگ شب از پنجره رد می‌شد و روی صورتش می‌افتاد. روی تخت طاق باز خوابیدم و دست سالمم رو فرستادم پشت سرم و بهش نگاه کردم.

عجیبه... آدمی که وقتی بیداره می‌تونه یه اتاق پر از آدم مسلح رو ساکت کنه، توی خواب اینقدر بی‌دفاع به نظر می‌رسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی جزییات صورتش گیر کرد.

روی مژه‌های بلندش...

روی موهای مشکی‌ای که حالت دار بودنشون با دلم بازی میکرد...

روی اخم خیلی کمرنگی که حتی خواب هم نتونسته بود کامل از صورتش پاک کنه....

باد از لای پنجره اومد داخل و یکم موهاش رو بهم ریخت. چند تا تار مو روی صورتش افتاد. دستمو از زیر سرم برداشتم و آروم نیم خیز شدم.

دستمو بردم سمت صورتش تا موهارو کنار بزنم اما نزدیک صورش متوقف شدم.

فرسا وقتی بیدار و هوشیار باشه روی لمس شدن حساسه و اجازه نمی‌ده کسی نزدیکش بشه... پس منم نباید از این موقعیت سواستفاده کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آره با نقشه کشوندم تو اتاق ولی قصدم استراحت کردنش بود، نه هیچ چیز دیگه!

دوباره به حالت قبل برگشتم و لبخند محوی روی لبم نشست.

کی اینقدر مهم شدی تو؟

قرار نبود این شکلی بشه، قرار نبود به جای نقشه کشیدن واسه نابودی بایکان، نصف شب بشینم و زل بزنم به دختری که حتی وقتی خوابیده هم خیلی جذابه.

قرار نبود وقتی از اتاق بیرون میره حواسم دنبالش بره، قرار نبود شنیدن صدای نفس کشیدنش بتونه آرومم کنه.

اما شده بود... و بدتر از همه این بود که حتی نمی‌خواستم جلوش رو بگیرم.

نگاهم دوباره روی صورتش چرخید اما اینبار عمیق تر... دیروز نزدیک بود از دستش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم وقتی چشم‌هامو می‌بستم، تصویر اون لحظه از جلوی چشمم رد می‌شه.

خون...

ترس...

و اون چند ثانیه‌ای که فکر کردم دیگه قرار نیست ببینمش.

فکم منقبض شد.

نه... نمی‌خوام دوباره اون حس رو تجربه کنم... هیچ‌وقت.

فرسا هم ترسید، حسش کردم و دیدم نگرانی هاش رو... من همه چیز رو می‌دیدم.

می‌دیدم چطور وانمود می‌کنه خسته نیست... می‌دیدم چطور دردش رو قورت می‌ده... می‌دیدم چطور بدون اینکه چیزی بگه، همیشه چند قدم اون طرف‌تر می‌ایسته تا مطمئن بشه من هنوز سر پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نمی‌فهمه ولی خیلی دوست‌داشتنی تر میشه وقتی سعی می‌کنه احساساتش رو قایم کنه.

نفسم رو آروم بیرون دادم. عشق چیز خطرناکی بود، همیشه اینو می‌دونستم.

حتی برای آدمایی مثل من و فرسا، خطرناک‌تر هم بود اما هر بار که بهش نگاه می‌کردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که اگر قرار باشه یه بار توی زندگیم خطر کنم، وقتش الانه...

چون فرسا ارزشش رو داره.

بعد از مدت‌ها، به مغزم اجازه دادم به هیچ چیز فکر نکنه.

نه بایکان...

نه دشمن‌ها...

نه نقشه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط فرسا... فقط دختری که وسط تمام هرج و مرج زندگی من ایستاده بود و بی‌خبر، تبدیل شده بود به تنها راهی که دلم می‌خواست همیشه بهش برگردم.

___ ___ ___

فرسا:

چشم‌هام آروم باز شد. برای چند ثانیه نفهمیدم کجام، بعد کم‌کم همه چیز یادم اومد.

آران...

گلوله...

بایکان...

و نگاهم ناخودآگاه سمت تخت رفت، آران خواب بود. نفس‌هاش منظم بود و رنگ صورتش نسبت به دیروز بهتر شده بود.

با فکر بهتر شدنش هم فشار نامرئی روی سینه‌م کمی کمتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بلند بشم که متوجه پتو شدم، همون پتویی که روی تخت بود.

اخمام رفت توهم، یعنی این احمق بیدار بوده؟

خیلی داشتم سعی می‌کردم که این اخم جاشو به لبخندی که داشت می اومد رو لبم نده.

چند ثانیه به پتو نگاه کردم و بعد کنار زدمش. انگار یه دختر نوجوون شده بودم که روی صندلی خوابش برده و دوست پسرش برای جلب توجه روش پتو انداخته.

پووف من که میدونستم کنار آران خوابم میبره، پس چرا قبول کردم تو اتاق بشینم؟

از خودم حرصم گرفت... من فرسا بودم... کسی که همیشه حواسش به همه چیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و خواستم پتو رو روی آران بکشم ولی پشیمون شدم و انداختمش زمین بعد از اتاق بیرون رفتم.

هوا گرگ و میش بود. رفتم سمت آشپزخونه و قهوه‌ساز رو روشن کردم، پشت میز نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. سردردم خیلی بهتر شده بود که اثرات خواب طولانی دیشبه.

حالا باید از آران ممنون باشم اما فقط توی دل خودم.

بوی قهوه کم‌کم داشت توی فضا می‌پیچید و همون موقع گوشیم روی کانتر لرزید.

تمنا بود.

ابروهام بالا رفت و پیامش رو باز کردم.

تمنا: "زنده‌ای؟"

پوزخند کوتاهی زدم و تایپ کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-"صبح بخیر به تو هم."

چند ثانیه بعد جواب داد.

تمنا: "پس زنده‌ای. حالا بگو چه خبر شده؟ شاهد گفت آران تیر خورده. داشتم سکته می‌کردم."

نفسم رو آروم بیرون دادم. مطمئنم شاهد سرخود نرفته حرفی بزنه و تمنا طبق معمول با فضولی هاش یه چیزایی از زبونش بیرون کشیده.

تو چند دقیقه همه چیز رو براش تعریف کردم و چند دقیقه خبری از تمنا نشد.

بعد پیام جدیدش اومد.

تمنا: "خب خدا رو شکر که زندست."

- "آره."

تمنا: "الان کجاست؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

- "توی اتاق خوابیده."

تمنا: "تو کجایی؟"

- "آشپزخونه."

تمنا: "نه باهوش. منظورم اینه تو کدوم اتاقی؟"

اخم کردم. چی داره میگه؟

- "اتاق خودم."

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

بعد پشت سر هم سه تا پیام فرستاد.

تمنا: "هاا"

تمنا: "چیی"

تمنا: "اتاق خودت؟ صبر کن ببینم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه حدس زدم قراره چه مزخرفی بگه... و درست حدس زدم.

تمنا: :"یعنی آران الان تو اتاق تو خوابیده؟"

دستم رفت روی پیشونیم.

- "تمنا..."

تمنا: "یعنی شما دوتا کل شب رو تو یه اتاق بودین؟"

- "بس کن."

تمنا: "یعنی الان از خواب بیدار بشه و تو رو با فنجون قهوه ببینه؟"

- "خفه شو"

تمنا: "یعنی رسماً زندگی مشترکتون شروع شده؟"

دیگه فکم منقبض شد.

- "چرا چرت میگی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام بعدی کمتر از دو ثانیه طول کشید.

تمنا: "من؟ یا کسی که مرد موردعلاقه‌ش رو با نقشه ی مراقبت آورده اتاق خودش تا مخش کنه؟"

برای چند لحظه به صفحه خیره موندم و بعد تایپ کردم.

- " سه ثانیه فرصت داری به غلط کردن بیوفتی."

بلافاصله جواب داد.

تمنا: "باشه باشه غلط کردم! چاقو نکش لطفاً من هنوز بچه های خودم و کیان رو ندیدم."

یه نگاه به قهوه ساز کردم، هنوز جا داشت. سرمو برگردوندم سمت گوشیم و چند ثانیه بعد پیام جدیدش اومد.

تمنا: "فقط یه چیزی فرسا..."

- "هوم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا: "اون شبی که آران تیر خورد ترسیدی، نه؟"

انگشت‌هام چند لحظه بی‌حرکت شدن و اون صحنه جلوی چشمام جون گرفت. صحنه ایی که حتی یادآوریش هم نفسم رو بند میاورد.

نمی‌خواستم دروغ بگم پس خیلی کوتاه نوشتم.

- "آره."

برخلاف انتظارم، این بار تمنا شوخی نکرد.

تمنا: "ولی الان زندست و حالش داره بهتر میشه."

نگاهم ناخودآگاه سمت اتاق خواب رفت. جایی که آران هنوز بی‌خبر از همه چیز خوابیده بود. یه حسی ته دلم می‌گفت کاش همیشه این‌قدر بهم نزدیک بود که با چرخوندن سرم، بتونم ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه حواسم به پیام دادن تمنا پرت شد که آران از اتاق بیرون اومد.

موهاش نامرتب روی پیشونیش افتاده بود و از دیروز یکم بهتر به نظر می‌رسید. همین که چشمش به من افتاد، گوشه لبش بالا رفت.

- صبح بخیر.

دوست داشتم حالش رو بپرسم ولی نپرسیدم، به جاش سعی کردم کمتر بهش توجه کنم تا بیشتر از این بهش نزدیک نشم.

- هنوز نمردی؟

لبخند کجش پر رنگ تر شد و گفت: نه متاسفانه.

از پشت میز بلند شدم و سمت کابینت ها رفتم و همزمان جواب آران رو دادم.

- حیف.

آران پوزخند زد و نگاهش روی من برداشته شد و به قهوه‌ساز افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قهوه درست کردی؟

نگاهش نکردم و ماگم رو برداشتم.

- حدس خودت چیه؟

چند قدم جلو اومد. بوی قهوه‌ی تازه توی فضای آشپزخونه ی سوییت پیچیده بود.

آران یه نفس عمیق کشید و چشم بسته گفت: بوش خیلی خوبه!

بدون اینکه چیزی بگم یه ماگ دیگه هم از کابینت برداشتم و بدون هیچ توضیحی رفتم سمت قهوه‌ساز.

صدای آران در نیومد، لازم هم نبود ولی مطمئن بودم الان داره نگاهم می‌کنه.

قهوه رو داخل هر دو ماگ ریختم و یکیش رو گذاشتم جلوی صندلی روبه‌روم.

وقتی برگشتم، همون لبخند لعنتی روی صورتش بود... لبخندی که نمی‌دونم چرا این روزها بیشتر از حد معمول می‌دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جای قبلیم نشستم. یه نگاه کوتاه بهش انداختم و برای اینکه حساب کار دستش بیاد گفتم: عادت نکن.

ابروش رو بالا رفت.

- به چی؟

چند لحظه به ماگم نگاه کردم بعد جواب دادم.

- به اینکه مراقبت باشم.

وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه سرم رو بلند کردم، نگاهش روی صورتم ثابت مونده بود.

عمیق و آروم...

جوری که انگار داشت چیزی رو می‌فهمیدویا شاید چیزی رو که مدت‌ها می‌دونست، تأیید می‌کرد.

گوشه لبش آروم تکون خورد و گفت: فکر کنم برای این حرف یکم دیر شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو با حرص باز و بسته کردم.

- آران...

- بله؟

- دهنتو ببند.

پشت میز نشست و با صورتی که یه پیروزی ریز ازش مشخص بود، ماگ‌ش رو بلند کرد و یکم از قهوه اش خورد.

منم به صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاه کردم. حروف روی مانیتور واضح بودن، اما ذهنم جایی دیگه گیر کرده بود... همون جمله‌ی آخرش.

"فکر کنم برای این حرف یکم دیر شده."

نفسم رو آهسته بیرون دادم و تکیه دادم به پشتی صندلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران... از اون مدل آدم‌هاییه که بدون اجازه وارد زندگی بقیه نمی‌شن، اما وقتی وارد می‌شن، طوری جا می‌گیرن که بیرون انداختنشون بیشتر شبیه خراب کردن خودته.

دستم رفت سمت ماگ قهوه، ولی وسط راه نگهش داشتم.

نه...

قهوه هم حریف این شلوغی نیست.

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. چند قدم توی آشپزخونه راه رفتم. صدای یخچال، نور صبح، سکوت اتاق و حضور آران تو چند قدمیم...

نمیتونستم همیجوری بی حرکت بمونم. پس کاری جز آشپزی نمیتونه منو از این فکرای تو سرم خلاص کنه.

رفتم سمت کابینت و یه بسته پاستا برداشتم که صدای آران بلند شد.

- چی کار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی ساده جواب دادم.

- آشپزی.

ساکت شد، اما این سکوتش از اون سکوت‌های معمولی نبود... از اون‌هایی بود که انگار طرف مقابل داره باور می‌کنه چیزی که شنیده واقعی نیست.

چرخیدم قابلمه رو تا نصف آب کردم و گذاشتم روی گاز و برگشتم سمتش. تکیه داده بود به صندلیش.

چشمش رفت سمت قابلمه، بعد برگشت روی من. اون لبخند کج دوباره نشست گوشه لبش.

- تو؟

اخم کردم.

- مشکل داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم از پشت میز بلند شد و اومد جلوتر. بدون عجله، انگار می‌ترسید این لحظه رو خراب کنه.

- نه... فقط فکر نمی‌کردم روزی ببینم داری آشپزی می‌کنی.

چشم‌هام ریز شد.

- هنوز هم ندیدی.

ابروش بالا رفت.

- پس اون چیه؟

یه نگاه کوتاه به قابلمه انداختم.

- قابلمه روی گاز گذاشتن آشپزی به حساب نمیاد، برای بقیه اشم میری بیرون تا زنده بمونی.

لبخندش بیشتر شد... این بار واقعی‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی دیدن آشپزی کردنت این‌قدر خطرناکه؟

بدون فکر جواب دادم.

- برای تو؟ احتمالاً.

یه لحظه مکث کرد. بعد خنده‌ی کوتاهی کرد.

- پس حتماً باید امتحانش کنم.

بدون اینکه خودم هم بفهمم چرا، برگشتم سمت گاز و گفتم: پس ساکت باش تا زنده بذارمت.

اما پشت سرم، اون لبخند هنوز بود و عجیب‌تر از همه... دیگه اعصابم رو هم خرد نکرد و واقعا ساکت موند.

***

آران یه لقمه دیگه خورد و ابروش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوزم باورم نمیشه.

- چیو؟

- اینکه غذا درست کردی. راستش اصلا فکر نمی‌کردم آشپزی بلد باشی.

- چرا؟

شونه اشو بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

یه نگاه به سر تا پام انداخت و ادامه داد: بیشتر شبیه کسی هستی که به آشپز دستور میده غذا درست کنه.

پوزخند کمرنگی روی لبم نشست.

- ولی یه زمانی عاشق آشپزی بودم و همیشه خودم غذا درست می‌کردم.

آران سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جدی؟ چند سالت بود؟

پووف... همین یه کلمه رو هم نباید می‌گفتم.

چنگالم رو توی بشقاب چرخوندم و کوتاه گفتم: قدیمیه.

چند ثانیه نگاهم کرد. اون نگاه لعنتی که انگار می‌خواست بره زیر پوست آدم.

- کی یادت داد؟

نفسم آروم بیرون رفت. یه تصویر خیلی کوتاه از ذهنم رد شد.

دست‌های مادرم...

بوی غذا...

لبخندش... و بعد هیچی.

مثل همیشه وقتی بحث به اینجا میرسید، سرم رو پایین انداختم.

- یادم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ بود، کاملاً یادم بود اما بعضی خاطره‌ها رو وقتی بلند بگی به این باور میرسی که چقدر دست نیافتنی شدن.

آران به بشقابش نگاه کرد.

بعد خیلی آروم گفت: منم یه زمانی فکر می‌کردم بعضی چیزا رو یادم رفته.

نگاهم رفت سمتش، برای اولین بار خودش بود که داشت حرف می‌زد. بدون اینکه ازش سوال کنم، بدون فشار و بدون بازی.

نگاهش روی لیوان آب ثابت مونده بود و ادامه داد: بعد فهمیدم یادم نرفته، فقط ترجیح میدم بهش فکر نکنم.

چند ثانیه سکوت کرد بعد خندید. اون خنده‌ای که هیچ خوشحالی‌ای توش نبود.

- مغز آدم عجیبه... بعضی خاطره‌ها رو پاک نمی‌کنه، فقط می‌ذارتشون یه گوشه تا کمتر اذیتت کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم چرا... اما حرفش رو بیشتر از چیزی که باید،

فهمیدم.

برای چند لحظه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم بعد آران آروم گفت: یه نفر یه بار بهم گفت آدم‌ها از زخم‌هاشون فرار نمی‌کنن.

نگاهش به چشم‌هام رسید.

آروم...

عمیق...

و یه جورایی خسته.

- فقط یاد می‌گیرن باهاشون زندگی کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم هنوز روی صورتش مونده بود... روی اون چشم‌های خسته‌ای که انگار خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌دادن، دیده بودن.

نمی‌دونستم چی باید بگم، برای اولین بار کسی حرفی زده بود که نمی‌شد با یه پوزخند یا طعنه از کنارش رد شد.

چند ثانیه گذشت بعد آران آروم چنگالش رو برداشت.

- خب...

ابروهام بالا رفت.

- خب چی؟

یه نگاه به بشقابش انداخت.

- فکر کنم الان وقتشه به یه حقیقت دیگه هم اعتراف کنم.

اخم کردم و پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی؟

با جدیت کامل گفت: آشپزی تو از کیان خیلی بهتره.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم. به خیال خودش میخواست بحث رو عوض کنه، پس منم همکاری کردم باهاش.

چنگالم رو روی میز گذاشتم و گفتم: با وجود اینکه احتمال مرگت بود؟

لبخندش برگشت.

- فعلا که زنده‌ام.

- فعلاً.

- پس امیدی هست.

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم: خیلی کم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر کم که حتی خودم هم مطمئن نبودم واقعاً لبخند زده باشم اما آران دیده بود.

همیشه می‌دید و چیزی نمی‌گفت.

فقط یه گوشه‌ی لبش بالا رفت و سرش رو پایین انداخت.

چند دقیقه بعد ظرف‌ها روی کانتر بودن و من مشغول جمع کردنشون بودم. حوصله‌ی فکر کردن به حرف‌های چند دقیقه قبل رو نداشتم.

یا شاید داشتم و دقیقاً برای همین سعی می‌کردم بهش فکر نکنم.

دستم که سمت بشقاب‌ها رفت که آران قبل از من برداشتش.

سرم رو بلند کردم.

- چیکار می‌کنی؟

کنارم وایساد و به بشقاب توی دستش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مشخص نیست؟

- هست.

بشقاب رو از دستش گرفتم و ادامه داد: برو استراحت کن.

نفسشو کلافه بیرون فرستاد.

- دو روزه دارم استراحت میکنم، بسه دیگه. اصلا می‌خوام برم اتاق خودم.

رومو گرفتم و گفتم: هنوز رو به راه نشدی پس نمی‌تونی بری اتاق خودت، حرف گوش بده.

حس کردم چند لحظه نگاهم کرد، بعد خیلی جدی گفت:

مهمونم بیشتر از یکی دو روز نمی‌مونه، فکر کنم اگه بیشتر بمونم باید اجاره بدم.

برای اولین بار کنار کسی به جز تمنا صدای خنده ی کوتاهم بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کوتاه اما کاملا واقعی... برای یه لحظه همه‌چیز متوقف شد.

چشم‌های آران روی صورتم ثابت موند، به خاطر خنده‌ای که خودش هم انگار انتظارش رو نداشت.

لبخند روی لبش نشست. یه برقی تو چشماش بود که انگار دیدن خنده‌ی من براش مهم‌تر از برنده شدن توی هر بحثی بود و این دقیقاً همون دلیلی بود که باعث شد سریع نگاهم رو ازش بگیرم.

—— —— ——

آران:

باور کردن خنده ی فرسا از هر چیزی که تاحالا تو عمرم دیدم سخت تر و با اختلاف قشنگ تره.

شاید فکر کنه من عاشق کل‌کل کردن باهاشم... ولی من حاضرم برای شنیدن همون خنده‌ی چند ثانیه‌ای، همه ی بحث ها رو بهش ببازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه یک ثانیه بیشتر تو چشماش نگاه می‌کردم کنترلی روی بوسیدنش نداشتم و اصلا مشکلی باهاش نداشتم.

با گرفتن سریع نگاهش اون نفسی که توی سینه ام حبس شده بود رو آروم دادم بیرون و دستمو روی موها و ابروهام کشیدم. اگه فرسا بیخیال نشده بود الان به جاهای خوبش میرسیدم و بعد دیگه زندم نمی‌ذاشت که بخوام چیزی بگم.

صدای زنگ در که بلند شد اخمام رفت توهم.

- منتظر کسی هستی؟

فرسا سرش رو چرخوند و کوتاه گفت: نه.

همین یه کلمه کافی بود تا حس خوبی که داشتم محو بشه. فرسا بشقاب ها رو همون‌جوری روی کانتر گذاشت و رفت سمت در و بعد تنها صدایی که قابلیت روانی کردنم رو داشت رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام عزیزم.

فکم منقبض شد.

سامی...

آروم از آشپزخونه خارج شدم که صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد.

- امیدوارم مزاحم نشده باشم.

- شدی.

جواب خشک فرسا باعث شد لبخندم برگرده.

پس اون حرفش که گفت قرار نیست برگرده بهش... راست بود. حداقل توی این قسمت، هنوز اوضاع برام خوب بود.

از راهرو رد شدم و وارد سالن شدم، سامی همونجا ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلوار سورمه ایی و همون قیافه‌ای که انگار همیشه از همه چیزی مطمئنه.

وقتی منو دید لبخندش محو شد، تو این مورد باهم تفاهم داریم.

چند ثانیه فقط به هم نگاه کردیم و بعد با خونسردی ظاهری گفتم: چه دیدار دلنشینی.

اخماش رفت توهم و با صدای کنترل شده ایی جواب داد.

- فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت، آران.

لبخند کجی زدم و جلوتر رفتم تا کنار فرسا برسم.

- چرا؟ نکنه توقع داشتی من عشقم رو اینجا ول کنم و برم تو یه اتاق دیگه بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به من نگاه کرد بعد به فرسا. تک خنده ایی زد و چند قدم عقب تر رفت تا بهتر نگاهمون کنه.

ـ هه... پس واقعاً با همین؟

فرسا خیلی آروم و ساکت به سامی نگاه کرد، منم چیزی نگفتم که ادامه داد: بعد از من، این چندمین قربانیته؟ اینو رو قراره با چی نابود کنی؟

نمی‌دونستم قبلاً چه رابطه‌ای داشتن... نمی‌دونستم چرا تموم شده، حتی نمی‌دونستم مقصر کدومشونه اما یه چیز رو خوب می‌دونستم.

هیچ‌کس حق نداشت اینجوری با فرسا حرف بزنه!

خیلی آروم و خونسرد دستامو بغل کردم و گفتم: سوال جالبی پرسیدی اما قبلش منم ازت سوال دارم.

سامی با نگاهی که مشخصه گیج شده بهم زل زد. حتما منتظر بود فرسا جوابش رو بده و انتظار من رو نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه واقعاً نابودت کرده بود، الان اینجا چی کارمی‌کنی؟ آدم معمولاً از کسی که نابودش کرده فرار می‌کنه نه اینکه چند وقت بعد بیاد دم خونه‌ش!

سامی نفس هاش رو کوتاه تر کرد تا کنترلش رو از دست نده.

ـ تو هیچی درباره‌ش نمی‌دونی.

نگاه کوتاهی به فرسا که عجیب ساکت مونده بود انداختم و جواب دادم.

ـ شاید... ولی چیزی که می‌بینم اینه که تو نمی‌تونی رابطه ی مارو قبول کنی و هنوز دلت می‌خواد کنار کسی باشی که نگاهتم نمی‌کنه. نه برای اینکه ازت متنفره یا بدش میاد، برای اینکه ارزشش رو نداری!

یکی از دستام رو آوردم پایین و دست فرسا رو گرفتم. درسته ریسک بزرگی بود ولی انجامش دادم.

جلوی لبخندی که روی لبم می‌اومد رو نگرفتم و خیره شدم به سامی. چشماش داشت آتش می‌گرفت ولی حرکاتش هنوز نرمال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باید تیر خلاص رو بزنم بهش.

- تو دیگه تو زندگی دوست دختر من جایی نداری و براش چیزی جز یه همکار ساده نیستی. دیگه نمی‌خوام دور و برش ببینمت. امیدوارم عاقل باشی و با من در نیوفتی، سامی.

بعد از تموم شدن حرفم بهش چشمک زدم و دستمو سمت در گرفتم.

- راه خروج از این سمته، عزیزم.

شاید یکم آدم کینه ایی باشم... ولی خیلی کم. چند ثانیه سکوت بینمون کش اومد. اول به دست‌های گره خورده‌ی من و فرسا نگاه کرد، بعد لبخند تلخی زد.

از اون مدل لبخندای که بیشتر شبیه شکست بود تا تمسخر...

ـ می‌دونی چیه؟ امیدوارم حق با تو باشه.

نگاهش روی فرسا ثابت موند که اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد: چون اگه یه روز باهات همون کاری رو بکنه که با من کرد... اون موقع دیگه کسی نیست که بهت هشدار بده.

فرسا بدون پلک زدن گفت: حرفت تموم شد؟

سامی چند ثانیه بهش خیره موند بعد خیلی آروم سر تکون داد.

ـ آره.

و از کنارمون رد شد اما قبل از خروج وایستاد و گفت: مراقب خودت باش، فرسا.

___ ___ ___

فرسا:

در که بسته شد، چند ثانیه سکوت مطلق توی خونه نشست.

سامی رفته بود ولی انگار رد حضورش هنوز توی هوا مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز تو سالن وایستاده بودم و آران هنوز دستم رو ول نکرده بود.

نگاهم آروم پایین رفت. روی انگشت‌هایی که دور مچم بودن بعد سرم رو بلند کردم. صدام بدون اینکه بخوام سرد شد.

ـ دوست دخترت؟

لبخند روی لب آران کم‌رنگ شد.

ـ فرسا...

ـ دوست دخترت؟

این بار واضح‌تر تکرار کردم. انگار دنبال راه فرار می‌گشت که گفت: خب... شرایط ایجاب می‌کرد.

ـ شرایط؟

دستشو ول کردم و یه قدم جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شرایط ایجاب می‌کرد برای من تعیین تکلیف کنی؟

ـ داشتم ازت دفاع می‌کردم.

ـ یادم نمیاد ازت همچین چیزی خواسته باشم؟

اخم‌های آران رفت توهم و خیلی جدی گفت: اگه دوباره برگردم عقب، باز هم همون حرفو می‌زنم.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم. همون نگاه سردی که معمولاً آدم‌ها رو وادار می‌کرد عقب بکشن ولی آران عقب نرفت، هیچ‌وقت عقب نمی‌رفت.

دست دیگه ام رو آوردم جلو و مچش رو گرفتم و گفتم: خیلی شجاع شدی.

ـ الان باید بترسم؟

ـ فکر نکنم فایده ایی داشته باشه.

بعد مچش رو پیچوندم جوری که بفهمه نمی‌تونه منو کنترل کنه اما همون لحظه صورت آران جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع نگاهم به لکه‌ی افتاد که روی تیشرت مشکیش پخش می‌شد... لعنت به این عصبانیت بی موقع.

دستم شل شد ولی مچش رو ول نکردم و کشوندمش دنبال خودم که صداش در اومد.

- نکنه به عنوان تنبیه میخوای تو اتاقت زندانیم کنی؟

از دست خودم برای این بی دقتی شاکی بودم حالا حرفای بی ربط آران داشت بیشتر عصبیم می‌کرد.

- ساکت شو آران.

با همین حرفم دیگه صداش در نیومد تا وقتی که نشوندمش رو تخت. آروم یقه‌ی تیشرتش رو کنار زدم. پانسمانش کاملاً خونی شده بود.

فکم منقبض شد. از روی عسلی کنارش وسایل مورد نیازم رو برداشتم گفتم: دربیار تیشرتت رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب بهم نگاه کرد و چشماشو ریز کرد.

ـ چی؟

ـ کر شدی؟

ـ نه... خودم حلش می‌کنم تو برو بیرون.

برای اولین بار از وقتی شناختمش مردد به نظر می‌رسید. انگار سعی داشت چیزی رو ازم مخفی کنه ولی الان برای من هیچی مهم‌تر از سلامتیش نبود.

مصمّم کنارش نشستم.

ـ لجبازی نکن، درش بیار تا خودم دست به کار نشدم.

نفسش رو آروم داد بیرون و بالاخره دست برد زیر تیشرتش اما انگار درد دستش خیلی زیاد بود که نتونست دربیارتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هام رو با حرص بهم فشار دادم و بدون اینکه چیزی بگم پایین تیشرتش رو گرفتم آروم کشیدم بالا و از تنش بیرون آوردم، آرانم تا جایی که تونستن همراهی کرد.

خواستم دستمو ببرم سمت پانسمان خونیش که برای چند ثانیه نفسم بند اومد.

نه به خاطر عضلاتش... نه.

به خاطر زخم‌هاش، زخم‌های قدیمی و عمیق. رد چاقو، رد گلوله، رد بریدگی‌هایی که بعضیاشون انگار واسه بچگیش بوده. یکی روی پهلوش... یکی نزدیک شکمش و یکی روی دنده‌هاش.

انگار نقشه‌ی تمام جنگ‌هایی بودن که ازشون زنده بیرون اومده. حالا حرفاش موقع ناهار برام معنا پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار برای اولین بار پشت تمام خونسردی‌ها و لبخندهاش... آدمی رو می‌دیدم که خیلی بیشتر از چیزی که نشون می‌داد، درد کشیده بود.

آران بی‌حرف نگاهم می‌کرد. انگار منتظر بود چیزی بگم اما ترجیح دادم سکوت کنم.

سکوت بینمون سنگین شد که سعی کردم به خودم بیام. دستم به زخم تازه‌ی بالای قلبش که رسید، نفسش رو نگه داشت و من تازه متوجه شدم چقدر بهش نزدیک شدم... خیلی نزدیک.

اون‌قدر نزدیکش بودم که می‌تونستم صدای ضربان قلبش رو بشنوم. پانسمانش رو باز کردم و گذاشتم کنار.

بخیه اش باز نشده بود، زخمش رو آروم تمیز کردم و پانسمان جدید رو بستم براش اما هر بار که دستم به پوستش می‌خورد، تمرکز کردن سخت‌تر می‌شد و این موضوع بیشتر عصبانیم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم تموم شد اما فاصله نگرفتم و فقط چشم‌هام بالا اومد. نگاه آرانم از همون اول روی خودم حس میکردم.

هیچ‌کدوممون حرفی نزدیم و فقط چند ثانیه به هم خیره موندیم... چند ثانیه‌ای که زیادی طولانی بود و شاید هم زیادی خطرناک بود و دقیقاً به همین خاطر بود که من اولین نفر نگاهم رو دزدیدم.

بعد با صدایی که از سردی همیشگیش رو نداشت، گفتم: دفعه‌ی بعد قبل از اینکه نقش دوست پسرم رو بازی کنی مطمئن شو جسمت آمادگی تاوان دادنش رو داره.

- خب زودتر می‌گفتی از نقش بازی کردن خوشت نمیاد.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: از تو خوشم نمیاد.

و دیگه منتظر جوابش نموندم و از اتاق زدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران:

چند ثانیه به در بسته‌ی اتاق خیره موندم بعد سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و بی‌اختیار خندیدم.

خنده‌ای که بیشتر از خوشحالی، از سر رضایت بود.

"از تو خوشم نمیاد."

همون جمله‌ی همیشگی و دروغ تکراری.

اگه واقعاً ازم بدش می‌اومد، اجازه نمی‌داد دستش رو بگیرم...

اگه واقعاً ازم بدش می‌اومد، خونریزی زخمم براش مهم نبود...

اگه واقعاً ازم بدش می‌اومد، بعد از دیدن رد های قدیمیم، اون‌جوری نگاهم نمی‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دست کشیدم روی پانسمان تازه... مرتب و تمیز بود. دقیقاً مثل کسی که موقع بستن اون، حواسش به تک تک حرکت‌هاش بوده باشه.

لبخند کجی روی لبم نشست.

ـ باشه عزیزم... انکارش کن.

سرمو عقب بردم و چشم‌هامو بستم. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، درد شونه‌م کمتر از قبل به نظر می‌رسید.

اما زیاد طول نکشید که ذهنم برگشت سمت اتفاقای چند دقیقه‌ی قبل.

سمت سامی...

اخم کمرنگی روی صورتم نشست. اول فکر می‌کردم یه رابطه‌ی معمولی داشتن. یه عشق قدیمی یا حتی شکست عاطفی. یه چیزی شبیه همون داستان‌های تکراری که هر روز می‌بینی.

اما حرفایی که زد... نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون مدل حرف زدن واسه کسی که دلش شکسته نبود، واسه یه آدم عصبانی بود... یه آدمی که احساس می‌کرد ازش استفاده شده.

انگشتام آروم روی پانسمان ضرب گرفت.

"این چندمین قربانیته؟"

"اگه باهات همون کاری رو بکنه که با من کرد..."

نفسمو آروم بیرون دادم. لعنتی...

کم‌کم داشتم می‌فهمیدم منظورش چی بوده.

فرسا هیچ‌وقت آدم معمولی‌ای نبود. برای رسیدن به چیزی که می‌خواست، از خیلی چیزا می‌گذشت.

از احساسات خودش...

از احساسات بقیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و احتمالاً یه روزی از سامی هم گذشته بود.

نگاهم به سقف دوخته شد. مشکل اینجا بود که به جای اینکه از این نتیجه خوشم بیاد، بیشتر عصبی می‌شدم... چون معنی دیگه‌ش این بود که یه زمانی اون‌قدر به اون احمق نزدیک شده بود که فکر کنه دوستش داره.

فکم منقبض شد و تصویر نگاه سامی به فرسا دوباره از جلوی چشمم رد شد.

اون نگاه لعنتی رو خوب می‌شناختم، نگاه یه مرد عاشق و اینکه بدونم یه نفر قبلاً اونجوری بهش نگاه می‌کرده... اصلاً خوب نبود.

زیر لب گفتم: عجب گیری افتادم.

و چشم‌هامو بستم.

از یه طرف سامی رو درک می‌کردم. اگه فرسا یه روز تصمیم می‌گرفت از احساسات یه نفر استفاده کنه، احتمالاً طرف هیچ شانسی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون می‌تونست با یه نگاه، با یه لبخند نصفه، با یه توجه کوچیک آدمو به خودش وابسته کنه بدون اینکه حتی خودش متوجه باشه.

ولی از طرف دیگه...

لبخند سردی روی لبم نشست.

من سامی نبودم.

اگه واقعاً یه روز بخواد با من بازی کنه...

اگه واقعاً یه روز بخواد ازم استفاده کنه... شاید ضربه بخورم... شاید حتی نابود بشم ولی عقب نمی‌کشم.

ولی یه چیزی رو اشتباه فهمیدی سامی...

صدام توی سکوت اتاق پیچید.

ـ من قربانی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو کج کردم و به پنجره ی اتاقم نگاه کردم. انتظار داشتم دوباره برگرده داخل. یه بهونه پیدا کنه، یه چیزی بگه... اما برنگشت.

لبخند محوی روی لبم نشست.

ـ معلومه که برنمی‌گردی.

فرسا از اون آدم‌ها نبود. وقتی فرار می‌کرد، کامل فرار می‌کرد. وقتی دیوار می‌کشید، تا آسمون بالا می‌بردش اما مهم نبود.

چون برای اولین بار حس می‌کردم پشت اون دیوار ترک افتاده.

دستم رو پشت گردنم کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

این‌قدر تو خودم بودم که متوجه نشدم کی آسمون توی سکوت شب فرو رفته.

از پنجره به چراغ‌های شهر نگاه کردم و گوشیم رو از جیبم درآوردم. چند پیام از رایان و کیان داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان: " اگه زنده‌ای عدد یک، اگه تو خطری عدد دو و اگه مردی عدد سه رو بفرست."

نیشخند زدم. خوبه این دیوونه هست تا حواسم رو از همه چیز پرت کنه.

پیام کیان رو باز کردم.

کیان: "اگه فردا برنگردی، می‌فهمم مردی."

خنده‌م گرفت.

آنلاین شدم و رفتم تو گروهمون یه جواب کوتاه براشون فرستادم.

"متأسفانه هنوز زندم."

تقریباً همزمان هر دو شون آنلاین شدن.

رایان: "ای بابا گفتم ما از این شانس ها نداریما... برم لباس سیاه هامو برگردونم تو کمد."

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان: "یعنی چی هنوز؟"

حوصله ی تایپ کردن نداشتم، ویس دادم.

ـ می‌دونید که بایکان افتاده دنبالمون و می‌خواد هرطور شده من و فرسا یا حتی کل تیممون رو از بین ببره. باید قبل از اینکه بازم دستش بهمون برسه برگردیم استانبول.

کیان هم ویس داد.

- تو مگه زخمی نشدی پسر؟ دیوونه ایی می‌خوای این همه راه بیای؟

صدای رایان از کنارش بلند شد.

- این چسی بازیا چیه هی ویس میدین بهم؟ عین آدم زنگ بزنید دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچوقت فکر نمی‌کردم یه حرف عاقلانه از رایان بشنوم، شوکه شدم. از تصور قیافه ی کیان وقتی رایان این حرفو بهش زده خندم گرفت.

شماره ی کیان رو گرفتم و زنگ زدم بهش که سریع جواب داد.

کیان: توام مثل من شدی؟

- اصلا توقع همچین حرفی نداشتم.

رایان با غرور گفت: صد بار گفتم منو دست کم نگیرید. حالا یه سوالی ذهنمو درگیر کرده.

مطمئنم باز می‌خواد یه چیزی بگه که عصابم خورد بشه.

ـ چی؟

ـ تو و فرسا تنها بودین؟

اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله.

ـ چند ساعت؟

ـ رایان...

ـ نه خدایی چند ساعت؟

کیان پرید وسط حرفشون و گفت: بذار حدس بزنم. الان می‌خواد بپرسه تو این چند ساعت دقیقاً چیکار می‌کردین.

رایان: خدا خیرت بده. خودم نمی‌دونستم چجوری بپرسم.

با تاسف سرمو تکون دادم.

ـ هردوتون مریضین.

رایان: جواب سؤال منو ندادی.

ـ به تو ربطی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان: اووووووو.

کیان آروم ولی جدی گفت: جواب نداد یعنی یه خبری هست.

ـ هیچ خبری نیست.

ـ مطمئنی؟

ـ کیان.

ـ باشه باشه.

لبخند کوچیکی زدم و سرمو انداختم پایین که رایان گفت: پس این لبخندی که روی لبت نشسته چیه؟

لبخندم محو شد. لعنتی، این پسر زیادی منو می‌شناسه. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم، کیان حرف زد.

ـ شوخی بسه. بگو ببینم وضعیت اونجا خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از پنجره گذشت و روی چراغ‌های شهر نشست.

ـ فعلاً آره.

پوفی کشیدم و ادامه دادم: بایکان دیر یا زود برمیگرده تا کار نیمه تمومش رو تموم کنه. جدا بودن تیممون ریسک زیادی داره.

کیان یکم سکوت کرد.

ـ فرسا چی میگه؟

ـ امشب باهاش صحبت می‌کنم.

ـ پس معطل نکن.

با اینکه نمی‌دید، سرمو تکون دادم.

ـ همین کارو می‌کنم.

رایان وسط حرفمون پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی بالاخره برمی‌گردین؟

ـ آره.

ـ خدا رو شکر... تمنا از وقتی فرسا رفته خیلی غرغرو شده سرویس شدیم.

بی‌اختیار خندیدم که کیان گفت: وقتی رسیدین خبر بده.

ـ میدم.

ـ آران.

ـ هوم؟

ـ مواظب خودت باش.

نفسم رو آروم بیرون دادم و رفتم سمت میزم سیگار و فندکم رو برداشتم.

ـ هستم.

رایان سریع گفت: دروغ گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو خفه.

ـ بی لیاقت.

دیگه حرفی نزدیم و وقتی تماس قطع شد سکوت دوباره توی اتاق نشست، یه نخ سیگار برداشتم و روشن کردم.

باید هرچه زودتر از اینجا می‌رفتیم.

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

صدای موتور هواپیما توی سکوت کابین می‌پیچید. نگاهم به ابرهای زیر پام بود اما ذهنم کیلومترها دورتر پرسه می‌زد.

دیشب وقتی آران اومد سراغم، فقط یه جمله‌ی کوتاه و مستقیم گفت، مثل همیشه.

"باید برگردیم."

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم بدون بحث قبول کردم چون حق با اون بود.

خودمم تو فکرش بودم ولی می‌خواستم حال آران بهتر بشه.

وقتی خودش گفت دیگه دلیلی برای هدر دادن وقت نداشتم. هر ساعت اضافه‌ای که اونجا می‌موندیم، می‌تونست برای بقیه دردسر درست کنه.

برای تمنا...

برای کیان...

برای رایان...

برای همه.

نگاهم از پنجره جدا شد و روی آران نشست. طبق معمول ساکت و آروم، وانمود می‌کرد خوبه ولی هر پنج دقیقه یک بار آروم شونه اش رو ماساژ می‌داد.

اخم کمرنگی کردم و گفتم: درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب داد.

ـ نه، خوبه.

ـ دروغ نگو.

سرشو بلند کرد و گفت: واقعاً خوبه.

ـ اگه بخیه‌هات باز خونریزی کنه خودت باید پانسمانش کنی.

گوشه‌ی لبش تکون خورد.

ـ اگه دیگه دستمو نپیچونی، خونریزی نمی‌کنه، نگران نباش.

چشم‌هام ریز شد.

ـ توام اگه با مزخرفاتت عصابمو بهم نریزی، دستت رو نمی‌پیچونم.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: اگه لازم باشه بازم اون حرفو می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه بار دیگه بخوای تو زندگی شخصی من خودتو ربط بدی جور دیگه ایی تاوان پس می‌گیرم ازت.

نگاهش به جای اینکه کم بیاره، مشتاق تر شد.

- بی‌صبرانه منتظرشم.

ـ چون احمقی.

خنده‌ی خفه‌ای کرد. از همون خنده‌ها عصابم رو بهم می‌ریخت.

دیگه بهش توجهی نکردم و دوباره نگاهم رو دادم به شیشه ی هواپیما. ناخوداگاه یاد روزی افتادم که داشتم می‌اومدم پاریس.

یادم میاد اون روز هم همینجا نشسته بودم. روی همین صندلی و به آران فکر می‌کردم.

اون موقع فکر می‌کردم با این سفر کاملا فراموشش می‌کنم و دیگه نمی‌بینمش.

ولی الان حضورش داره زیادی توی زندگی ام پررنگ میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ‌وقت آدم وابسته شدن نبودم...

هیچ‌وقت اجازه نداده بودم کسی اون‌قدر نزدیک بشه که نبودنش بتونه روی تصمیم‌هام اثر بذاره...

اما آران از یه جایی به بعد همه جا بود.

توی جلسه‌ها...

توی مأموریت‌ها...

توی فکرهام...

حتی وقتایی که نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

اون روز که داشتم می‌اومدم پاریس، با خودم گفته بودم وقتی برگردم همه چیز مثل قبل میشه.

سرد، ساده و بدون هیچ حاشیه‌ای اما الان...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم دوباره به شیشه افتاد و تصویر محو آران رو توی انعکاسش دیدم.

هیچی مثل قبل نشده بود و برعکس همه چیز سخت‌تر شده بود.

آران داشت قهوه می‌خورد و همون اخم محو همیشگی روی صورتش بود... همون حالت خونسرد و کنترل‌شده.

ولی حالا هر بار که نگاهش می‌کردم، چیزای بیشتری می‌دیدم. مثل زخم‌هایی که زیر لباسش پنهون کرده بود یا شب‌هایی که احتمالاً تنها از درد بیدار مونده بود و بدتر از همه... اون نگاهش وقتی بهم خیره میشد، انگار می‌خواست مطمئن بشه هنوز اینجام.

فکم منقبض شد و نگاهم رو ازش گرفتم. دقیقاً همین بود که خطرناک می‌شد؛ چون برای اولین بار بعد از مدت‌ها دیگه نمی‌تونستم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.

ـ فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش باعث شد سرم رو برگردونم.

ـ هوم؟

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: از وقتی سوار شدیم داری به یه نقطه خیره میشی.

ـ خب؟

ـ خب این یعنی یا داری برای یکی نقشه قتل می‌کشی یا زیادی تو فکری.

گوشه لبم بالا رفت.

ـ نگران نباش. فعلا اسم تو توی لیستم نیست.

ـ فعلا؟

ـ آره، فعلاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی آرومی کرد و سرش رو تکون داد. چند ثانیه بعد دوباره سکوت بینمون نشست اما این بار اون سکوت قبلی نبود.

سنگین و آزاردهنده هم نبود فقط... آروم بود.

و قسمت عجیبش این بود که برای اولین بار از اون آرامش فرار نکردم.

نگاهم به رو به رو بود و رانندگی می‌کردم اما حواسم جای دیگه‌ای پرسه می‌زد.

صدای آران باعث شد از فکرهام بیرون بیام.

ـ منو برسون خونه‌ی خودم.

انگار مغزم جمله رو شنیده بود اما دلم نه... سرمو برگردوندم سمتش. نگاه‌هامون برای چند ثانیه به هم گره خورد.

برخلاف میل غیر قابل کنترل قلبیم، فقط گفتم: باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره رو به جلو خیره شدم. فقط یه کلمه همین... اما چرا این‌قدر تلخ بود؟

چند روز مدت زیادی نبود اما برگشتن سخت به نظر می‌رسید... شاید چون تمام وقت کنار هم بودیم و حالا قرار بود دوباره هرکدوم برگردیم به زندگی خودمون، این‌جوری حس می‌کردم.

منطقم می‌گفت این‌طوری بهتره اما برای اولین بار منطقی بودن یه چیز داشت عصابم رو خرد می‌کرد.

ساختمون سوییت اشون رو که دیدم، آروم جلوش ترمز کردم.

آران کمربندش رو باز کرد.

ـ ممنون بابت این چند روز مراقبتت.

نگاهش کردم، حرف زدن برام سخت شده بود. پووف چت شده فرسا... به خودت بیا.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم: وظیفه ام بود. برو استراحت کن، نابغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زد.

ـ سعی می‌کنم، خانوم رئیس.

سرمو تکون دادم.

ـ اگه حالت بد شد یا بخیه هات باز شد بهم خبر بده.

برای چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد خیلی آروم گفت: میدم. توام مراقب خودت باش و نصفه شب قهوه نخور.

چپ چپ نگاهش کردم که آروم خندید و از ماشین پیاده شد.

نگاهم دنبالش رفت تا وقتی وارد ساختمون شد و در پشت سرش بسته شد.

دستم بی‌اختیار روی فرمون سفت شده بود و نگاهم به خیابون دوخته بود، اما چیزی نمی‌دیدم.

این چند روز انگار یه عادت خطرناک ساخته بودیم... بودن کنار هم، حتی توی سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم.

منطق می‌گفت همین بهتره. هرکدوم برگردیم به زندگی خودمون. فاصله یعنی امنیت... یعنی کنترل ولی یه چیزی ته دلم، دقیقاً همون جایی که همیشه ساکته، داشت مخالفت می‌کرد.

انگار بدنم هنوز توی اون چند روز گیر کرده بود... هنوز قبول نکرده بود که تموم شده.

لب هام رو محکم به هم فشار دادم و ماشین رو روشن کردم که نگاهم به اون طرف خیابون افتاد.

یه سدان سفید... همون مدل ساده و بی‌حاشیه‌ای که معمولاً کسی بهش شک نمی‌کرد.

و من قبلاً دیده بودمش، همین‌جا... وقتی اومده بودیم تا وسایلشون رو جمع کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام ریز شد و نگاهم روی پلاکش نشست.

چند ثانیه کافی بود که عددها تو ذهنم ثبت شدن.

ماشینه برعکس سری قبل حرکت نکرد.

دستم روی فرمون محکم شد.

نه... این اتفاقی نبود.

گاز دادم و از اونجا دور شدم.

سرعت ماشین رو بیشتر کردم. دستم محکم روی فرمون قفل شده بود.

قلبم می‌گفت الکی حساس نشو اما مغزم کوتاه نمی‌اومد.

اون پلاک... تکرار شدنش جلوی همون ساختمان...

نمیتونست تصادفی باشه.

گوشیم رو از جیبم درآوردم، یه پیام کوتاه برای تیم امنیتی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ورودی سوئیت آران رو چک کنین. دوربین‌های خیابون رو از یک ماه قبل تا امروز بگیرین. سریع."

ارسال کردم و زیر لب گفتم: بازی جدیدی شروع شده یا ادامه ی قبلیه؟

___ ___ ___

آران:

در سوئیت رو که باز کردم، صدای رایان کل فضا رو برداشت.

ـ بالاخره شاهزاده برگشت!

کیان از روی مبل بلند شد.

ـ خوبی؟

سرمو تکون دادم.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان چند ثانیه نگاهم کرد بعد چشم‌هاشو ریز کرد.

ـ چرا ناراحتی؟

ـ ناراحت نیستم.

ـ هستی.

ـ نیستم.

ـ هستی.

ـ خفه شو.

ـ دیدی کیان؟ ناراحته.

کیان بی‌تفاوت گفت: چون فرسا رسوندتش و رفته ناراحته، دلش تنگ شده از الان.

چشمام رفت سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ توام خفه شو.

رایان از خنده منفجر شد.

ـ یا خدا دقیقاً همینه!

بالش رو از روی مبل برداشتم پرت کردم سمتش و رفتم تو اتاقم.

لباسام رو با یه رکابی گشاد و شلوارک عوض کردم. رو تختم آروم دراز کشیدم و چند دقیقه به سقف خیره مونده بودم... اما سرم پر بود.

نه از درد بخیه‌ها، نه از خستگی... از فرسا.

اون لحظه‌ای که توی ماشین گفت "باشه" بیشتر از هر گلوله‌ای توی بدنم نشست.

پووف... دستم رفت سمت گوشی.

صفحه رو روشن کردم. هیچ پیام جدیدی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید هم باشه چون فرسا از اون مدل آدم‌ها نبود.

اگه چیزی لازم بود می‌گفت...

اگه خطر بود، خبر می‌داد و اگه هیچی نبود...

یعنی هیچی نبود.

ولی چرا این "هیچی" این‌قدر برام سنگین بود؟

صدای خنده‌ی رایان از بیرون اومد.

ـ شرط می‌بندم تا دو ساعت دیگه زنگ می‌زنه ببینه حالش چطوره!

کیان با خونسردی جواب داد.

ـ خیلی زیاد گفتی، یک ساعت.

دستمو روی صورتم کشیدم و داد زدم

ـ جفتتون خفه شین.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از تخت بلند شدم و رفتم سمت پنجره. پایین خیابون رو نگاه کردم، همون حس مزخرف دوباره برگشته بود.

همون حسی که میگه چیزی سر جاش نیست.

با لرزیدن گوشیم سریع سرم چرخید سمت تخت. با قدم های بلند رفتم سمتش و لبه ی تخت نشستم، صفحه اش رو روشن کردم.

پیام از فرسا بود، فقط یه خط.

" همون ماشین سفید خونه اتو زیر نظر داره، مراقب باش."

نگاهم روی صفحه خشک شد و لبم ناخودآگاه کج شد.

ـ دختر خودمه دیگه، حواسش به همه چیز هست.

انگار استراحت قراره تموم بشه و درگیری های جدید منتظرمونه!

—— —— ——

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

همین که وارد شدم، صدای تمنا کل خونه رو برداشت.

ـ فرساااااا!

قبل از اینکه حتی فرصت واکنش داشته باشم خودش رو پرت کرد بغلم.

ـ بالاخره برگشتی عشقممم!

با بی‌حوصلگی همیشگیم گفتم: برگشتم دیگه تمنا، ولم کن.

ـ نه.

ـ ولم کن.

ـ نه.

ـ داری خفه‌م می‌کنی.

ـ دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محوی رو لبم نشست. دستم آروم روی سرش گذاشتم.

ـ منم دلم برات تنگ شده بود.

چند ثانیه ساکت شد بعد سریع عقب کشید.

ـ وای خدا معجزه شد!

چشم‌هامو بستم.

ـ تمنا...

ـ شاهد! پرهام! بیاین ببینین فرسا احساسات نشون داد!

صدای خنده‌ی شاهد توی خونه پیچید.

ـ این شبو باید تو تاریخ ثبت کنیم.

پرهام مثل همیشه ساکت بود و حرفش رو با نگاهش می‌زد.

منم حرف داشتم باهاشون. رو به تمنا گفتم: برو حاضر شو، برمی‌گردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با ذوق پرید بالا.

- ایول... صبر کن وسایلمو جمع کنم بعد بریم.

ـ باشه.

سریع راه افتاد سمت اتاقش. همین که از دید خارج شد، برگشتم سمت شاهد و پرهام.

ـ بریم اتاق کار.

هر دو نفر همزمان متوجه تغییر لحنم شدن. باهم رفتیم تو اتاق و چند دقیقه بعد در اتاق بسته شد.

شماره پلاک رو روی برگه نوشتم و گذاشتم روی میز.

شاهد اخم کرد.

ـ این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه ماشین که چند بار دیدمش.

سکوت کوتاهی بینمون نشست بعد ادامه دادم: روزی که پریسا لو رفت و تصمیم گرفتم همه تو پنت بمونیم، جلوی خونه ی آران دیدمش. امروزم اونجا بود.

اخم شاهد عمیق‌تر شد.

ـ فکر می‌کنی مال بایکانه؟

ـ نمی‌دونم ولی اگه بخوام جای اون فکر کنم... اول آران رو می‌زنم.

هردوشون ساکت شدن. نگاهم روی میز ثابت موند.

ـ توی پاریس وقتی می‌خواستن منو بزنن، آران پرید جلوم الان زخمیه. پس بایکان فهمیده آران جلوی خطری که متوجه من باشه می‌ایسته.

پرهام آروم گفت: یعنی فکر می‌کنی می‌خواد از آران به عنوان نقطه ضعف استفاده کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فکم منقبض شد.

ـ نه، فکر می‌کنم می‌خواد قبل از اینکه دوباره بیاد سراغ من... کسی رو حذف کنه که دفعه‌ی قبل جلوی تیرش ایستاد.

همین احتمال کافی بود که حس خوبی نداشته باشم.

پرهام جلوتر اومد.

- نباید همه ی حدس هات فقط به بایکان برگرده، تو کم دشمن و رقیب نداری!

سر تکون دادم.

- خودمم می‌دونم، واسه همین شماره پلاک رو فرستادم واسه تیم امنیتی تا ببینم به کجا می‌رسیم.

شاهد دست به کمر وایستاد و گفت: به آران هم گفتی؟

- آره، بهش پیام دادم تا مراقب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب کردی، ماهم از دور مراقبیم.

در همون لحظه در اتاق باز شد و تمنا سرشو داخل آورد.

ـ مزاحم جلسه‌ی مخوف مافیایی نشدم که؟

هیچکدوم جواب ندادیم که چند ثانیه بهمون خیره شد بعد خیلی جدی گفت:

اوه، پس مزاحم شدم.

پرهام بی‌اختیار پوزخند زد و شاهد دستشو روی صورتش کشید.

تمنا کامل وارد اتاق شد.

ـ خب من آماده‌ام.

نگاهش روی صورت تک‌تک ما چرخید.

ـ حالا چرا قیافه‌هاتون این شکلیه؟

آروم رفتم سمتش و گفتم: چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دروغگو.

ـ تمنا...

ـ باشه بابا، فضولی نمی‌کنم.

شاهد چپ چپ نگاهش کرد.

ـ تو گفتی ماهم باور کردیم.

تمنا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و رفت سمتش.

ـ دارم میرم هاا. به جای غر زدن بگو ببینم، دلت برام تنگ میشه؟

شاهد با خونسردی گفت: نه.

ـ الکی نگو، من که میدونم الان پامو بذارم بیرون عین چی گریه می‌کنی و طاقت دوری منو نداری.

شاهد دیگه نتونست تحمل کنه و خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو گمشو.

تمنا خیلی نمایشی دستشو روی قلبش گذاشت و رفت سمت پرهام.

ـ ببین... ببین چجوری با احساسات لطیف من برخورد می‌کنه.

پرهام چند ثانیه ساکت موند و بعد خیلی جدی گفت: برو دختر این‌قدر اذیت نکن پسرمو، مراقب خودتم باش.

تمنا برای لحظه‌ای لبخندش نرم شد.

ـ تو هم.

بعد خیلی سریع بغلش کرد. پرهام که انتظارش رو نداشت، چند ثانیه خشک موند اما در نهایت آروم دستش رو روی سرش گذاشت.

ـ دیگه دردسر درست نکن.

تمنا لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سعی می‌کنم.

بعد برگشت سمت شاهد و قبل از اینکه فرصت واکنش پیدا کنه محکم بغلش کرد.

ـ دلم برات تنگ میشه زردآلو.

اخمای شاهد رفت توهم.

ـ زردآلو عمته.

پوزخندی زدم و گفتم: تموم شد؟

تمنا سریع کیفش رو برداشت.

ـ بله خانوم رئیس.

ـ پس بریم.

ـ بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ ـــــ ـــــ

تمنا:

بعد از اینکه وسایلم رو توی اتاقم جا به جا کردم، یه نفس راحت کشیدم.

ـ آخیش... هیچ جا خونه‌ی خودت نمی‌شه!

بعد از اتاقم بیرون رفتم و گفتم: نه... خونه بدون بوی قهوه که خونه نیست.

مستقیم رفتم سمت آشپزخونه. چند دقیقه بعد دو تا ماگ قهوه دستم بود و با آسانسور رفتم بالا.

فرسا تو تراس خودش نشسته بود و طبق معمول یه سیگار دستش بود.

یکی از ماگ‌ها رو جلوش گرفتم.

ـ قهوه ی مخصوص تمنا، تقدیم به شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم کنه ماگ رو گرفت.

- واقعا بهش نیاز داشتم.

روی صندلی کنارش نشستم و یه جرعه از قهوه‌م خوردم بعد خیلی عادی گفتم: خب؟

فرسا سرشو آروم چرخوند.

ـ خب چی؟

نیشم رو باز کردم و یه چشمک زدم بهش.

- خوش گذشت با آران جون؟

قهوه‌اش رو آروم پایین گذاشت.

ـ تمنا...

ـ جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شروع نکن.

ـ من شروع نکردم، فقط یه سوال ساده پرسیدم.

ابروهامو بالا انداختم و ادامه دادم: مثلاً تو پاریس هوا خوب بود؟ غذا خوب بود؟ هتل خوب بود؟ نابغه خوب بود؟

حرصی نگاهم کرد بعد سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد.

ـ هیچی خوب نب...

قبل از اینکه جمله اش تموم شه یه نفس عمیق کشید و دستش رو تو موهاش فرو کرد.

انگار بالاخره نابغه‌مون تونست فکر خانوم رئیس رو بهم بریزه.

دستمو گذاشتم روی پاش و بهش نزدیک تر شدم.

- نمی‌خوای تعریف کنی؟ بگو شاید سبک تر شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم سرشو تکون داد.

- باشه، می‌گم.

صاف نشست و خیره به چراغ های پل، گفت: روز اول که دیدمش، نتونستم تشخیصش بدم. مثل اولین دیدارمون کلاه. هودیش رو جلو کشیده بود و وقتی سر و کله ی سامی پیدا شد.

گوشه‌ی لبش یکم رفت بالا و ادامه داد: زد و پرتش کرد تو استخر.

- اووف عجب حرکتییی... حلالت باشه پسر.

چپ چپ نگاهم کرد.

- وقتی رفتم شرکت سامی هم اومد و اونجا خودش رو دوست پسر و دستیارم معرفی کرد، منم فقط برای اینکه سامی اعصابمو خورد نکنه به روی خودم نیاوردم و نزدم زیرش... ولی وقتی که از اونجا رفتیم بیرون چسبونمش به دیوار و حساب پس گرفتم ازش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد و گفت: چی گفت به نظرت؟

حس میکنم حرف سنگینی زده که فرسا اینجوری داره ازم می‌پرسه.

- گفت عاشقت شدم؟

خندید، بلند خندید و سرشو بالا گرفت. آروم آروم خنده اش قطع شد و دیگه حتی یه رد کوچیک از لبخند هم روی لبش نموند.

- گفت من مثل اون مرتیکه عاشق چشم و ابروت نیستم که خودمو به زور بچسبونم بهت.

- چیییی؟ وای یعنی جدی آران همچین حرفی به تو زده؟ خدایاااا.

- بدتر از همه چیز، رفتار های ضد و نقیض‌شه. از یه طرف میگه من نمی‌خوامت، از یه طرف برام گل می‌فرسته و وقتی بهمون حمله می‌کنن خودشو می‌ندازه جلوم و برای اینکه تیر بهم نخوره بغلم می‌کنه.

دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم وایستادم و یه جیغ بلند کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وایییی حاجییی برات گل فرستادههه؟ بغلت کردههه؟ وایییی قلبمممم.

هرچی بیشتر می‌گفت من بیشتر حس می‌کردم که آران عاشق فرسا شده.

فرسا بدون توجه به ذوق های من گفت: روز آخر باز سر و کله‌ی سامی پیدا شد.

با بهت گفتم: این دیگه چه رویی داره... آران چیکار کرد وقتی تو اتاق تو دیدش؟

یه نخ سیگار از پاکت کنارش در آورد و گذاشت کنار لبش، با فندک روشنش کرد و یه کام عمیق گرفت.

- آران هم اومد کنار من وایستاد و نقش دوست پسر من رو درآورد. سامی هم بدجور سوخت که گفت این چندمین قربانیته!

دیگه نتونستم بشینم و با سرعت از جام بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- واییی. این چه حرفی بود؟ اخخ خدا مرتیکه کثافت... کاش منم اونجا بودم و یه مشت تو صورتش می‌خوابوندم.

فرسا نیشخند زد و پاشو رو هم انداخت.

- من که اونجا بودمم حرفی نزدم. نمی‌خواستم آران چیزی از رابطه ایی که با سامی داشتم بدونه.

لبخند از روی صورتم محو شد. با ناراحتی برگشتم پیشش و باز کنارش نشستم و این‌بار نزدیک تر. دستش رو محکم‌تر گرفتم و چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

بعضی زخم‌های فرسا هیچ‌وقت خوب نمی‌شدن، فقط یاد گرفته بود چجوری باهاشون زندگی کنه.

ـ اگه یه بار دیگه بشنوم خودتو بابت اون آشغال سرزنش می‌کنی، خودم خفتت می‌کنم فرسا.

***** با حرص بهم فشار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نباید اون‌قدر بهش نزدیک می‌شدم که جرات کنه بهم دست بزنه. درسته دختری نیستم که این چیزا برام مهم باشه و بگم با هیچ کس رابطه نداشتم ولی... اون یک بار که کنار سامی بودم، انگار داشتم خودم رو خورد می‌کردم و این چیزی نیست که بتونم باهاش کنار بیام.

دستش رو بین دست‌هام گرفتم.

ـ می‌دونی بدترین اخلاق تو چیه؟

اخم کرد و من ادامه دادم: اینکه برای همه دنیا حکم صادر می‌کنی ولی وقتی نوبت خودت میشه، ظالم‌ترین آدم روی زمینی. اگه همین اتفاق برای من افتاده بود الان چی می‌گفتی؟ می‌گفتی تقصیر خودته؟

برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

نگاهی که پشتش هزار تا حرف بود و هیچ‌کدومشون از لب‌هاش بیرون نمی‌اومد بعد آروم چشماشو ازم گرفت و به روبه‌رو خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگارش بینمون پخش می‌شد.

- نه...

صداش اونقدر آروم بود که یه لحظه حس کردم توهم زدم و حرفی نزده اما وقتی ادامه اش داد فهمیدم اشتباه نشنیدم.

- اگه برای تو بود، کل شهرو روی سرش خراب می‌کردم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

- دقیقاً. پس لطفاً همین استاندارد رو برای خودتم داشته باش.

چیزی نگفت فقط سیگارش رو بین انگشت‌هاش چرخوند و به نقطه‌ای نامعلوم خیره موند.

سکوت بینمون نشست.

از اون سکوت‌هایی که آزاردهنده نبود؛ فقط سنگین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستش رو فشار دادم.

- فرسا...

جوابی نداد.

- تو برای خیلی چیزا هزینه دادی فرسا... بیشتر از چیزی که هر کسی تحملش رو داشته باشه.

فکش منقبض شد اما باز چیزی نگفت. می‌دونستم بحث کردن فایده‌ای نداره. فرسا از اون آدم‌هایی نبود که با چند تا جمله نظرش عوض بشه.

فقط باید می‌فهمید یکی هست که هر بار افتاد، کنارش بشینه... همین.

نسیم خنکی از روی تراس رد شد. یکم از قهوه ام رو خوردم و هنوز ساکت بودم که البته برای من، همین چند لحظه هم رکورد محسوب می‌شد.

بعد سرمو رو کج کردم و گفتم: راستی... شاهد و پرهام دقیقاً کین؟

فرسا با تعجب سرشو آورد بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

ـ تو بدون ذره‌ای نگرانی منو سپردی بهشون و من یه هفته خونه‌شون بودم.

شونه بالا انداخت.

ـ دوستامن.

ـ عه جدی؟ منم ملکه انگلستانم.

ـ تمنا...

خودمو جلوتر کشیدم.

ـ نه جدی میگم. این سطح اعتماد واسه تو طبیعی نیست.

نگاهش دوباره سمت شهر رفت.

ـ چون آدمای معمولی نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو فهمیدم. شاهد پسر آرومیه ولی اگه اخم کنه، طوری اخم می‌کنه که فکر می‌کنی قراره هر لحظه یکی رو دفن کنه.

ـ اون اخلاقش همینه.

ـ پرهامم زیادی ساکته. آدمو یاد اون شخصیتای فیلم‌ها می‌ندازه که آخر داستان معلوم میشه همه چیزو می‌دونستن.

فرسا بی‌اختیار لبخند کمرنگی زد.

ـ زیادی فیلم می‌بینی.

ـ یعنی اشتباه میگم؟

وقتی جواب نداد، جدی‌تر پرسیدم.

ـ از کی می‌شناسیشون؟

ـ قدیمیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چقدر قدیمی؟

ـ خیلی.

ـ جواب مبهم نده.

ـ همینی که هست.

لب‌هام رو جمع کردم و گفتم: پس یه چیزی هست.

خیلی عادی جواب داد.

ـ همیشه یه چیزی هست.

ـ یعنی نمی‌خوای بهم بگی؟

فرسا با دقت و جدی بهم خیره شد.

ـ یه سری چیزا هرچی کمتر درباره‌شون بدونی بهتره.

اخم کردم و گفتم: چون خطرناکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا جواب نداد و همین جواب ندادنش کافی بود.

چند لحظه بهش خیره موندم.

ـ یعنی این‌قدر بد؟

ـ تمنا...

این بار لحن فرسا نرم‌تر شد.

ـ من بهشون اعتماد دارم. برای همین گذاشتم اونجا بمونی.

ـ می‌دونم.

ـ اگه توام به من اعتماد داری، بعضی سوالا رو فعلاً نپرس.

ـ فعلاً؟

ـ فعلاً.

آروم لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی یه روزی میگی؟

چند لحظه به دوردست خیره موند.

ـ شاید.

ـ اوه... پس واقعاً داستان خفنی پشتشه.

روی صندلی لم دادم. همون‌قدر که بعد از یه هفته شلوغی و دردسر، آدم دلش می‌خواست فقط بشینه و نفس بکشه.

بعضی وقتا فکر می‌کردم اگه کسی فرسا رو نشناسه، هیچ‌وقت نمی‌فهمه پشت این سکوت چه خبره.

فرسا برای آدم‌های غریبه شبیه یه دیوار بود اما من سال‌ها بود پشت اون دیوار رو دیده بودم.

برای همین وقتی بعد از چند دقیقه سکوت گفت: می‌دونی هنوز از دستت عصبانیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه فهمیدم موضوع چیه. زیر لب غر زدم.

ـ شروع شد...

ـ با اون وضعیتت رفتی بیرون.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ فرسا...

با اخم گفت: باید استراحت می‌کردی.

ـ کردم.

ـ نه، نکردی.

دیگه ساکت شدم، چون راست می‌گفت.

ـ اگه اتفاقی برات می‌افتاد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ی روی لبم کم‌رنگ شد. لحنش بلند نبود، حتی اخم هم نکرده بود اما مشکل دقیقاً همین بود. فرسا وقتی واقعاً ناراحت می‌شد، داد نمی‌زد... آروم‌تر می‌شد.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: چیزی نشد که.

ـ این دفعه نشد.

وقتی دید چیزی نمی‌گم اونم منتظر موند. می‌خواست خودم ادامه بدم.

می‌شناختمش... این مدل سوال پرسیدنش رو می‌شناختم. وقتی درباره‌ی یه چیز دیگه کنجکاوه اما مستقیم نمی‌پرسه.

وقتی می‌خواد از جواب‌های تو یه چیزی برای خودش پیدا کنه.

برای همین لبخند کوچیکی زدم و خودم اعتراف کردم.

ـ خب... دلم براش تنگ شده بود.

ـ این‌قدر که بی‌خیال درد هات بشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رفت سمت شهر، به خیابون‌هایی که از این بالا شبیه رگ‌های روشن شهر بودن و به پسری که احتمالاً همین الان یه جایی اخم کرده بود.

لبخندم ناخواسته بزرگ‌تر شد.

ـ آره.

سرمو چرخوندم سمت فرسا و ادامه دادم: می‌دونی چیه؟ همه فکر می‌کنن کیان فقط یه آدم سرد و مغروره.

این بار گوشه‌ی لب فرسا خیلی کم تکون خورد.

ـ خب هست.

خنده‌ام گرفت.

ـ آره، هست ولی کسی اون طرفش رو نمی‌بینه. اون قسمتی که همیشه مراقبت می‌کنه... از همه چیز.

ـ مثلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم چون می‌دونستم عمداً پرسیده.

ـ مثلاً یه بار فهمید از صبح هیچی نخوردم بعد تا شب صدبار ازم پرسید غذا خوردم یا نه... یا عکس بفرست از غذا و خوراکی هات.

بلند خندیدم و ادامه دادم: یا یه بار موقع راه رفتن نزدیک بود پام پیچ بخوره... کیان تا دو روز بعدش طوری رفتار می‌کرد انگار من هر لحظه ممکنه از پله‌ها سقوط کنم.

این بار پوزخند فرسا واضح‌تر شد.

ـ همین کیان رو می‌گی دیگه؟

آروم خندیدم و گفتم: آره به خدا. وایی اینو نگفتم، یه بار خواستم از روی کانتر آشپزخونه یه لیوان بردارم. کیان از اون سر خونه گفت "خودم برمی‌دارم."

بعد با چشمای گرد شده بهش نگاه کردم.

ـ فرسا باورت میشه بگم اون لیوان دو متر باهام فاصله داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار صدای خنده‌ی کوتاهش بلند شد و موفق شدم. موفق شده بودم بخندونمش.

و من این افتخار بزرگ رو به نام خودم ثبت کردم.

خنده هامون که ته کشید، نفسم رو بیرون دادم.

ـ هرچی جلوتر میریم انگار مراقبت‌هاش بیشتر میشه.

ـ اذیتت می‌کنه؟

بی‌معطلی سرم رو تکون دادم.

ـ نه واقعاً نه. فقط بعضی وقتا حرصم درمیاد ولی اذیتم نمی‌کنه.

لبخندم نرم شد.

ـ چون می‌دونم این رفتار هاش از کجا میاد... می‌دونم از نگرانیه.

ـ و؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و ترجیح میدم باهاش کنار بیام.

چند ثانیه مکث کردم.

ـ اگه یه روزی هم زیادی شد با خودش حرف می‌زنم.

فرسا سر تکون داد.

ـ خوبه.

همین یه کلمه رو گفت اما برای فرسا همین یه کلمه یعنی تأیید.

سکوت کوتاهی بینمون نشست و بعد آروم گفت: پس ارزشش رو داشت.

سرم چرخید سمتش.

ـ چی؟

ـ اینکه با اون حالت بری ببینیش.

برای چند ثانیه بهش خیره موندم بعد لبخندم کم‌کم روی صورتم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره ارزشش رو داشت.

دیگه چیزی نگفت اما نگاهش برای چند لحظه به دستاش خیره موند، انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: راستیییی...

ـ نه.

ـ هنوز حرف نزدم.

ـ لازم نیست.

ـ فرساااا...

ـ تمنا.

لبخند شیطونی روی صورتم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط می‌خواستم بدونم وقتی یکی ارزششو داره که آدم با حال بد بره ببینتش...

فرسا آروم سرش رو برگردوند سمتم.

ـ ادامه نده.

ـ اون قانون برای نابغه‌ها هم صدق می‌کنه یا....

بالشت روی کاناپه مستقیم خورد وسط صورتم و صدای خندم توی تراس پیچید.

ـ گرفتم جوابمو!

ـ خفه شو.

ـ تمنا ها هرگز خفه نمی‌شن.

و برای اولین بار از وقتی برگشته بودیم... لبخند واقعی روی صورت هر دومون نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

صدای بسته شدن در تراس که اومد، دوباره همه جا سکوت شد... همون سکوت آشنایی که سال‌ها همراهم بود.

نگاهم روی صندلی خالی کنارم موند.

چند دقیقه پیش تمنا اونجا نشسته بود. می‌خندید، حرف می‌زد و اعصابمو خرد می‌کرد... حالا انگار هیچ‌وقت اینجا نبوده.

عجیبه...

آدم به نبودن‌ها خیلی زودتر از بودن‌ها عادت می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید برای همین هر بار کسی می‌مونه، یه گوشه از وجودم هنوز باورش نمی‌کنه.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم روی چراغ‌های شهر موند.

باد آرومی بین موهام پیچید و چشم‌هام سنگین شد.

خسته بودم. البته خستگی برای من چیز جدیدی نبود. سال‌ها بود که باهاش زندگی می‌کردم.

مثل گلوله‌ای که از بدنت درش نیاوردی، نمی‌کشتت... اما هر لحظه حضورش رو بهت یادآوری می‌کنه.

خواب برای خیلی‌ها آرامش بود... اما برای من هر بار که چشم‌هام بسته می‌شد، دوباره بوی خون توی بینیم می‌پیچید.

دوباره صدای تیر...

دوباره نورا و آخرین نگاهش...

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره اون شب.

برای همین یاد گرفته بودم نخوابم. یاد گرفته بودم با دو ساعت خواب زنده بمونم... یا حتی اصلا نخوابم.

سرمو چرخوندم و بی‌اختیار یاد یه صندلی دیگه افتادم...

یه اتاق دیگه...

یه شب دیگه...

همون شبی که آران خواست کنارش بمونم و خوابم برد. یه خواب طولانی، بدون کابوس و بدون خاطره.

اصلا هر بار کنارش بودم ذهنم آروم‌تر می‌شد، نفس کشیدن راحت‌تر می‌شد و اون صدای لعنتی توی سرم کم‌رنگ‌تر می‌شد.

انگار حضورش بین من و خاطراتم می‌ایستاد...

انگار برای چند ساعت، دنیا یادش می‌رفت عذابم بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به آسمون تاریک کشیده شد. نمی‌دونستم اسمش چیه.

عشق؟

وابستگی؟

یا فقط دختری که بعد از سال‌ها بالاخره یه جای امن پیدا کرده؟

اما یه چیز رو می‌دونستم.

وقتی کنار آران بودم، برای چند ساعت کوتاه دیگه مجبور نبودم با گذشته‌م بجنگم.

و شاید...

شاید همین بیشتر از هر چیزی منو می‌ترسوند؛ چون آدمی مثل من نباید به آرامش عادت کنه.

آرامش‌ها تموم میشن، آدم‌ها می‌رن... و من اینو بهتر از هر کسی بلد بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال برای اولین بار دلم می‌خواست این یه نفر رو کنار خودم نگه دارم... واسه همیشه!

****

همه تو طبقه ی تمنا نشسته بودیم ولی خود تمنا نبود. قرار بود امروز راجب اتفاقاتی که تو پاریس افتاده بود حرف بزنیم... اما فعلا باید منتظر تمنا بمونیم!

رایان روی مبل ولو شده بود و مشغول خوردن چیپس بود.

آران هم روی مبل تک‌نفره نشسته بود و مثل همیشه با اون روش‌های عجیب و غریب دسته پاسور مخصوصش رو بُر می‌زد.

منم روی صندلی لم داده بودم که کیان اومد سمتم و روی صندلی کناریم نشست.

چند ثانیه ساکت موند بعد گلوش رو صاف کرد.

ـ من یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از روبه‌رو گرفتم و سمتش چرخوندم.

فکش منقبض شد موقع حرف زدن.

ـ اون روزی که تمنا رو...

چشماش رو بست و نفسش رو آروم بیرون داد. مشخص بود یادآوری اون روز هنوزم براش آسون نیست، مثل من.

بعد از چند ثانیه ادامه داد: اون حرفایی که زدم درست نبود. فقط عصبانی بودم و نمی‌تونستم درست فکر کنم.

دستام رو جلوم گره زدم و خیلی عادی پرسیدم.

ـ اگه درست فکر می‌کردی چی می‌شد؟ اون حرفا رو نمی‌زدی؟

نگاهم کرد و بدون مکث گفت: آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: می‌فهمیدم هیچ‌کس تنهایی از پس اون همه آدم برنمیاد. حتی اگه یکی دیگه جای تو بود احتمالاً اصلاً دنبالشون نمی‌رفت... ولی تو رفتی.

نگاهم چند ثانیه روی صورتش موند. بعد آروم گفتم: من معذرت‌خواهی نمی‌خوام. فقط تمنا رو تنها نذار و اون‌جوری که لیاقتشه خوشحال و خوشبختش کن... وگرنه با من طرفی.

گوشه لبش بالا رفت.

ـ چشم رئیس.

از جاش بلند شد و رفت بین آران و رایان نشست.

همون لحظه در باز شد و تمنا وارد خونه شد.

همین که چشمش به من افتاد لبخند زد و تقریباً دوید سمتم.

ـ روز مرد مبارک.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان همون لحظه چیپس پرید تو گلوش. آران با تعجب سر بلند کرد.

ـ چی؟!

تمنا خیلی عادی از کیفش یه جعبه رو برداشت و سمتم گرفت.

ـ گفتم روز مرد مبارک.

رایان از جاش پرید.

ـ وایسا ببینم!

با انگشت به من اشاره کرد.

- به فرسا کادو دادی چون روز مرده؟!

ـ بله.

ـ فرسا چرا باید روز مرد کادو بگیره ولی ما نه؟ این چه مسخره بازییه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با خونسردی گفت: خودتونو با فرسا مقایسه نکنید که رد می‌شین. در ضمن ناراحت نباش برای شما هم کادو گرفتم!

رایان همون لحظه چهارزانو نشست و نیشش رو باز کرد.

ـ من همیشه می‌دونستم تو دختر فهمیده‌ای هستی.

پوزخند زدم و در جعبه رو باز کردم. داخلش یه پنجه بوکس جمع‌وجور و خوش‌ساخت بود. روی قسمت استخوان انگشت‌ها، تیغه‌های ظریفی داشت که می‌تونستن مثل چاقو عمل کنن.

ابروهام بالا رفت.

ـ خوشم اومد.

تمنا با افتخار سرشو گرفت بالا.

ـ می‌دونستم.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان از فضولی داشت منفجر می‌شد گفت: خب حالا نوبت ماست.

تمنا خیلی جدی سر تکون داد.

ـ بله. می‌رسیم به آقایون.

بعد دست کرد توی کیفش و یه قوطی کوچیک گذاشت تو دست رایان.

رایان اول با ذوق نگاهش کرد بعد کم‌کم لبخندش محو شد.

ـ این چیه؟

تمنا لبخند شیرینی زد.

ـ لاک صورتی.

چند ثانیه سکوت مطلق حاکم شد بعد آران از خنده سرفه‌اش گرفت.

کیان سرشو پایین انداخت و رایان به لاک خیره مونده بود.

ـ چرا لاک صورتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا در لاک رو باز کرد.

ـ ببین چقدر به رنگ پوستت میاد.

ـ تمنا من مَردم!

ـ خب؟ مگه مردا ناخن ندارن؟

این بار صدای خنده آران بلندتر شد و رایان با قیافه‌ای درهم برگشت سمت من.

ـ فرسا!

پامو انداختم روی هم.

ـ چیه؟

ـ ببین رفیقت باهام چیکار می‌کنه.

لاک رو از دستش گرفتم و نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راستش رنگش قشنگه.

رایان با ناباوری نگاهم کرد که ادامه دادم: ولی سلیقه من نیست.

صدای خنده آران و کیان دوباره بلند شد و تمنا با رضایت سراغ هدیه بعدی رفت.

یه جعبه کوچیک درآورد و سمت کیان گرفت.

ـ اینم هدیه روز مرد، تقدیم به تنها عشق زندگیم... روز مرد مبارک مرد من.

کیان چند ثانیه فقط نگاهش کرد بعد جعبه رو گرفت.

درش رو که باز کرد چشماش بسته شد و یه نفس عمیق کشید.

رایان فوراً دست برد داخل جعبه و چیزی رو بیرون آورد.

یه گل سر کوچولو با یه پاپیون صورتی.

ـ نههههههههه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خندش از صدای اعتراضش بلندتر بود. کیان آروم چشماش رو باز کرد و به گل سر نگاه کرد بعد سرشو بلند کرد.

ـ تمنا.

ـ جانم؟

ـ توضیح داری؟

ـ آره.

ـ می‌شنوم.

تمنا کاملاً جدی گفت: فکر کردم این گل سر کمک کنه پیام‌هات عاشقانه‌تر بشن.

چند ثانیه مکث کرد بعد با ذوق اضافه کرد.

ـ بعدشم تو گوگولی خودمی، با این گوگولی تر هم میشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار حتی منم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و سرمو پایین انداختم.

آران از خنده خم شده بود اما صورت کیان هنوز حرصی بود.

تمنا آخرین جعبه رو برداشت و سمت آران گرفت.

ـ اینم مال تو.

آران با شک گرفتش.

ـ چرا حس می‌کنم قراره پشیمون بشم؟

تمنا لبخند شروری زد.

ـ بازش کن نابغه.

آران زیر لب غر زد و در جعبه رو باز کرد و چند دقیقه فقط به داخل جعبه خیره موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مغزش هنوز قبول نکرده بود چیزی که می‌بینه واقعیه. آروم سرش رو بلند کرد و به تمنا نگاه کرد.

ـ تمنا...

ـ جانم؟

ـ تو... مطمئنی این هدیه منه؟

رایان طاقت نیاورد و خم شد تا داخل جعبه رو ببینه، همین که محتویات داخلش رو دید صدای خنده‌اش کل خونه رو برداشت.

ـ هههههه خداااا!

کیان هم با دیدن هدیه آران، گل سر خودش رو فراموش کرد.

داخل جعبه یه دسته پاسور صورتی با طرح هلو کیتی بود.

رایان از شدت خنده اشکش دراومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نابغه‌ی تک‌پیک با هلو کیتی قمار می‌کنه!

ـ رایان خفه شو.

ـ نه نمی‌شم.

بعد پاسور رو از دستش قاپید و اومد سمت من.

ـ فرسا... نگاه کن نابغه‌ات هلو کیتی داره!

پاسور رو از دست رایان گرفتم و یه نگاه به جلد صورتی هلو کیتیش انداختم.

بعد خیلی خونسرد گفتم: بد نیست.

رایان چشماش گرد شد.

ـ تو هم طرف اونی؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

ـ مهم اینه که باهاش ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رفت سمت آران و ادامه دادم: البته فکر کنم از این به بعد هر کی ازش ببازه، تا آخر عمرش سوژه میشه.

گوشه لب آران بالا رفت و پاسور رو از دستم گرفت.

ـ خیالت راحت... با همینم می‌برمتون.

رایان با دست روی پیشونیش کوبید.

ـ وای خدا... این حتی با هلو کیتی هم اعتماد به نفسش کم نمی‌شه!

آران خیلی آروم پاسور هلو کیتی رو از روی میز برداشت. یه نگاه کوتاه به جلد صورتی‌ش انداخت بعد بدون اینکه ذره‌ای از اعتماد به نفسش کم بشه، شروع کرد به بُر زدنش.

همه چند ثانیه ساکت موندیم که رایان با ناباوری گفت: نه.

آران حتی سرش رو هم بلند نکرد.

ـ چی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو... با هلو کیتی هم همون حرکت همیشگیتو زدی؟

بدون اینکه نگاهش کنه، گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ مهارت... به رنگ پاسور ربطی نداره.

رایان دستاشو روی سرش گذاشت.

ـ من از این بشر متنفرم...

داشتم به غرغر رایان گوش می‌دادم که در آسانسور باز شد و کامران اومد تو.

همین که نگاهمون به هم افتاد فهمیدم خبری شده.

ـ چی شده؟

کامران چند قدم جلو اومد و گفت: دوباره تماس گرفتن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و دستمو تو موهام کشیدم و عقب فرستادمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا خسته نمی‌شن واقعاً؟

رایان سرش رو بلند کرد و پرسید.

ـ کیا؟

کیان هم نگاهمون کرد و گفت: چه خبره؟

کامران چیزی نگفت. منم به تمنا نگاه کردم و گفتم: تو بگو.

تمنا روی مبل روبه روی پسرا نشست و شروع کرد.

ـ یه باند خیلی کثیفن، در حدی که هر خلافی فکرشو بکنی انجام میدن.

خنده از روی لب‌های رایان محو شد.

کیان آروم پرسید.

ـ یعنی چی؟دقیق بگو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بزار یکم از شغل شریفشون رو برات مثال بزنم. مواد مخدر، آدم‌ربایی، قتل، قاچاق طلا و آدم و اعضای بدن.

رایان سوت کشید.

ـ پس پک کامل خلافکاری دارن!

تمنا ادامه داد: حدود دو ساله می‌خوان با ما همکاری کنن. اول پیشنهاد مالی دادن بعد واسطه فرستادن، بعد آدم فرستادن... هر بار هم جواب ما یکی بوده.

کیان ابرو هاش رو بالا انداخت.

ـ دو سال؟

کامران گفت: دو سال و سه ماه.

رایان خندید و بهمون چشمک زد.

ـ این دیگه عشقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سردم سمتش چرخید.

ـ حرف مفت نزن.

سریع خودشون جمع کرد و گفت: چشم بانو.

آران که تا اون لحظه ساکت بود، پاسورش رو روی میز گذاشت و گفت: اسمشون چیه؟

کامران جواب داد.

- هیچ‌وقت از یه اسم مشخص استفاده نمی‌کنن.

ـ رهبرشون؟

ـ ناشناسه.

اخم آران عمیق‌تر شد و نگاهش روی من ثابت مونده بود.

ـ چرا اینقدر اصرار دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناخن هام روی میز ضرب گرفتم و گفتم: چون به نه شنیدن عادت ندارن.

تمنا حرفمو ادامه داد: و اینکه هرکی باهاشون کار می‌کنه آخرش یا آدم خودشون میشه... یا می‌میره.

اخم کیان بیشتر شد.

ـ چرا بیخیال نمی‌شن؟

لبخند بی‌جونی زدم.

ـ امیدوارن یه روز نظرم عوض بشه.

بحث چیز دیگه بود اما حواس من هنوز پیش اون سدان سفید لعنتی بود و همون حس بدی که از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

صدای گوشی کامران سکوت رو شکست. نگاهی به صفحه انداخت و اخمش در هم رفت.

ـ جواب تیم امنیتی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف نشستم و با دقت نگاهش کردم. یعنی حدسم درست بوده؟

سریع گفتم: خب؟

ـ پلاکی که دیشب فرستادی... مال هیچ‌کس نیست.

اخمام رفت توهم.

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی جعلیه.

تمنا سرش رو بلند کرد و گفت: ماشین چی؟

کامران توضیح داد.

- تو سه ماه گذشته ده بار اطراف خونه ی آران پرسه زده و سه بار اطراف پنت دیده شده.

تمنا با اخم بلند شد و گفت: سه بار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران: آره.

ـ و الان داری اینو میگی؟

ـ چیزی نگفتم چون تا دیشب ارتباطش رو با خونه ی آران پیدا نکرده بودیم.

نگاهم روی میز ثابت موند. پس اشتباه نمی‌کردم، تصادفی نبود.

سکوت سنگینی روی اتاق افتاد.

رایان پاکت چیپسش رو روی میز گذاشت.

ـ یعنی یکی سه ماهه دور و بر خونه‌مون می‌پلکه و ما تازه فهمیدیم؟

کامران با اخم سر تکون داد.

ـ متأسفانه آره.

کیان دست به سینه شد.

ـ یعنی هدفش یکی از ما سه نفر بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آران بدون اینکه عجله‌ای توی جوابش داشته باشه گفت: نه لزوماً.

همه نگاهمون سمتش چرخید. ادامه داد: اونا فقط خونه‌ی ما رو زیر نظر نگرفتن... سه بار هم اطراف اینجا دیده شدن.

چند ثانیه مکث کرد.

ـ یعنی داشتن مسیرها، رفت‌وآمدها و ارتباط بین دو نقطه رو بررسی می‌کردن.

تمنا آروم گفت: یعنی هنوز هدف اصلیشون مشخص نیست...

آران نگاه کوتاهی به من انداخت.

ـ یا شاید مشخصه... فقط هنوز نمی‌خوایم قبولش کنیم.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

انگار هر کدوممون داشتیم بدترین احتمال ممکن رو توی ذهنمون مرور می‌کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه یکی از نیروهای امنیتی وارد شد.

ـ رئیس.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ بگو.

ـ یه بسته براتون اومده.

اخم کردم و پرسیدم.

ـ از طرف کی؟

نگاهش مردد شد بعد گفت: مشخص نیست.

رایان لب زد.

ـ نکنه بمبه؟ وایی ترورمون نکنن؟

تمنا با آرنج زد تو پهلوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خفه شو.

بلند شدم و رفتم سمتش، جعبه‌ی مشکی کوچیک رو ازش گرفتم و گفتم بره بیرون.

جعبه رو خودم روی میز گذاشتم. هیچ اسمی روش نبود، هیچ آدرسی هم نداشت... فقط یه جعبه‌ی ساده بود اما حس بدی بهم می‌داد... خیلی بد.

کامران فوراً گفت: بازش نکن.

کیان هم گفت: آره اول باید بررسی بشه.

توجهی بهشون نکردم و دستم سمت جعبه رفت اما قبل از اینکه لمسش کنم... یه دست روی در جعبه نشست.

دست آران.

نگاهم رفت سمتش ولی اون چشم از جعبه برنداشت.

ـ صبر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران...

ـ صبر کن.

لحنش آروم بود اما محکم.

خیلی محکم... اما منم قرار نبود کوتاه بیام!

- این‌قدری تو این کار بودم که با بلند کردن جعبه و دیدنش بفهمم توش بمب هست یا نه... پس تو صبر کن و برو کنار.

برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد دستش رو کنار کشید.

انگار فهمید منصرف نمی‌شم.

در جعبه رو باز کردم. سالن برای چند لحظه خالی از هر صدایی شد. قلبم یه ضربه محکم به سینه‌م کوبید.

نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان نداشت...

داخلش...

یه عروسک کوچیک دخترونه بود. یه عروسک پارچه‌ای با موهای مشکی و لباس سفید.

نفسم بند اومد... این عروسک رو می‌شناختم. چند ماه پیش برای دختر یکی از نیروهام خریده بودم. کادوی تولد شش سالگیش... همون عروسک بود.

دقیقاً همون...

رنگ صورت تمنا پرید و از جاش بلند شد.

ـ لعنتی...

کیان اخم کرد.

ـ باز چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کردم گوشام کیپ شده و تو استخرم فرو رفتم... همه صدا ها برام محو بود و چشمام هنوز به عروسک نگاه می‌کرد.

به روبان صورتی دور گردنش... به لکه کوچیکی روی لباسش.

اشتباه نمی‌کردم، مال همون دختر بود.

بعد نگاهم افتاد به پاکت زیرش.

دستم رو حرکت دادم و کاغذ رو باز کردم. فقط یه جمله داخلش نوشته شده بود.

"بالاخره مجبور شدیم توجهت رو جلب کنیم، فرسا."

و پایینش... فقط یک حرف.

"م"

سکوت مرگباری اطرافم رو گرفت... یا شاید فقط من این‌طور حس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار بعد از مدت‌ها... حس کردم چیزی داره نزدیک میشه. چیزی که از یک درخواست همکاری خیلی خطرناک‌تر بود.

نگاه آران هم از روی صورتم برداشته نمی‌شد. انگار اونم همین رو فهمیده بود.

هنوز نگاهم روی نامه بود که گوشیم روی میز زنگ خورد.

شماره‌ی ناشناس.

هیچ‌کس چیزی نگفت، فقط صدای ویبره گوشی توی سکوت اتاق می‌پیچید.

بدون مکث تماس رو وصل کردم و روی اسپیکر گذاشتم.

چند ثانیه فقط سکوت بعد صدای آروم یه مرد اومد.

ـ سلام فرسا.

هیچ جوابی ندادم.

ـ امیدوارم هدیه‌مون به دستت رسیده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از روی عروسک برداشته نمی‌شد. اون مرد با همون لحن آروم ادامه داد: فکر کنم بالاخره تونستیم توجهت رو جلب کنیم.

دستم مشت شد.

ـ چی می‌خوای؟

خندید، یه خنده کوتاه و سرد.

ـ فقط یه همکاری.

ـ دو ساله دارم همون یه جواب رو بهت می‌دم.

ـ آره...

مکث کرد.

ـ برای همین مجبور شدیم روش دیگه‌ای امتحان کنیم. فکر کنم یکی دلش می‌خواد باهات حرف بزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خش‌خش کوتاهی اومد و بعد... یه صدای لرزون.

ـ ف... فرسا؟

تمام بدنم یخ کرد. حتی نفس کشیدن یادم رفت.

ـ فرسا... مامانم خیلی گریه می‌کنه... میای دنبالمون؟

چشم‌هام برای لحظه‌ای بسته شد. صدای گریه‌ی خفه‌ی مادرش از دور شنیده می‌شد.

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بهش تا شاید آرومش کنم، اون مردک دوباره گوشی رو گرفت.

- شنیدی؟ بچه‌ها همیشه منتظر قهرمانشون می‌مونن. ببینیم تو هم منتظرش می‌ذاری... یا نه.

ناخن‌هام اونقدر توی کف دستم فرو رفته بود که دردش رو حس می‌کردم.

ـ چی ازم می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امشب ساعت نه. تنها، بدون نیرو، بدون ردیاب و بدون اون هکر باهوشت.

نگاهم بی‌اختیار سمت آران رفت.

ـ اگه فقط یه نفر دیگه رو با خودت بیاری...

چند ثانیه سکوت کرد.

ـ قول نمی‌دم دفعه‌ی بعدی که صداش رو شنیدی... هنوز زنده باشه. حالا انتخاب با توئه، فرسا.

تماس قطع شد.

صفحه‌ی خاموش گوشی هنوز جلوی چشمم بود.

دیگه نه صدای اون مرد رو می‌شنیدم...

نه صدای گریه‌ی مادرش رو...

فقط یه جمله، بی‌وقفه توی سرم تکرار می‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

"فرسا... مامانم خیلی گریه می‌کنه... میای دنبالمون؟"

جوابش رو همون لحظه داده بودم...

فقط هنوز به زبون نیاورده بودمش.

تمنا اولین کسی بود که سکوت رو شکست.

ـ حق نداری بری.

کیان هم بلند شد و کنار تمنا وایستاد.

- معلومه تله‌ست.

کامران چند قدم به سمتم اومد.

ـ هر کاری باشه، با هم انجامش می‌دیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان برای اولین بار خیلی جدی شده بود. با عصبانیت دستش رو روی میز کوبید.

ـ اصلاً بحث هم نکنید. تنها رفتن یعنی خودکشی.

و من درحالی که نگاهم رو دوباره به صفحه خاموش گوشی دادم، خیلی آروم گفتم: می‌رم.

همه ساکت شدن.

تمنا ناباور نگاهم کرد و اومد کنارم.

ـ چی؟

ـ می‌رم.

ـ فرسا... دیوونه شدی؟

کیان با صدای محکمی گفت: من اجازه نمی‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان اخمش عمیق‌تر شد.

ـ یه دلیل بیار که بفهمیم چرا اصرار داری خودتو به کشتن بدی؟

سرم رو بلند کردم و به تک‌تکشون نگاه کردم.

دلم می‌خواست بگم...

بگم اون دختر بچه، نباید به سرنوشت من دچار بشه... نباید عذاب کشیدن مادرشو به چشم ببینه.

بگم بعضی زخم‌ها هیچ‌وقت خوب نمی‌شن...

بگم اگه نرم اونم مثل من هر شب هنوز بوی خون رو حس می‌کنه...

اما اون حرف‌ها فقط مال من بودن و نمی‌خواستم گذشته‌م رو به زبون بیارم.

نگاهم رو ازشون گرفتم راه افتادم سمت آسانسور.

ـ لازم نیست بفهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که شنیدم حرف رایان بود... احتمالا خطاب به آران.

- تو واقعا هیچی نمی‌خوای بگی؟

****

پشت سرم فقط سکوت بود، سکوتی که از هر فریادی دردناک‌تر بود.

در اتاقم رو آروم بستم.

هنوز صدای بحششون تو گوشم بود.

تمنا...

رایان...

کیان...

کامران...

همه یه چیز می‌گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

"نرو."

اما هیچ‌کدوم نمی‌دونستن چرا از همون لحظه‌ای که صدای اون دختر کوچولو رو شنیدم، دیگه انتخابی برام نمونده بود.

نفس عمیقی کشیدم، کیف مشکی کنار تخت رو باز کردم و برای چند ثانیه فقط بهش خیره موندم.

میرا...

الان احتمالاً گوشه‌ای نشسته، زانوهاشو بغل کرده و هر صدایی که از بیرون میاد، از جا می‌پره.

شاید هر بار که در باز میشه، فکر می‌کنه که منم...

اما هیچ‌کس نمیاد.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم.

اگه نَرم ممکنه بعد از امشب، زندگی کردن رو فراموش کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب های قشنگش تبدیل بشه به کابوس‌هایی که تمومی ندارن ...

ترسی تو وجودش بشینه که سال‌ها بعد، با صدای بسته شدن یه در...

با بوی بارون...

یا حتی با صدای گریه‌ی یه بچه...

دوباره زنده میشه!

نفس عمیقی کشیدم. یعنی وقتی صدای گریه‌ی مادرش رو شنید چه حسی داشت؟

وحشت کرده بود؟

یا فقط مثل همه‌ی بچه‌های هم‌سن و سالش، گیج شده بود و نمی‌فهمید چرا مادرش این‌قدر گریه می‌کنه؟

میرا شش ساله...

رمان بازار
romanbazar.ir

درست همون سنی که نمی‌دونه باید برای خورشید توی نقاشیش چشم و ابرو بکشه یا نه...

نه اینکه شاهد مرگ مادرش یا... خودش باشه.

دستم بی‌اختیار مشت شد.

نه...

من اجازه نمی‌دم.

اجازه نمی‌دم یه بچه‌ی دیگه، تو یه شب بزرگ بشه.

اجازه نمی‌دم هر بار چشم‌هاش رو می‌بنده، دوباره همون شب رو ببینه.

اجازه نمی‌دم دنیا... یه فرسای دیگه بسازه.

صدای باز شدن در باعث شد از فکر بیرون بیام. برنگشتم چون از روی صدای قدم‌هاش فهمیدم کیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران...

صدای آرومش بلند شد.

ـ چرا؟

صدای منم آروم بود وقتی گفتم: چون باید برم.

دقیقا روبه روم ایستاد. چشم‌هاش سرخ شده بود، اما هنوز سعی می‌کرد آروم باشه.

ـ ازت پرسیدم... چرا؟

چیزی نگفتم که ادامه داد: دلیلش فقط نجات اون دختره نیست... هست؟

سکوت کردم که لبخند تلخی زد. کلافه تو اتاق راه می‌رفت و دستشو پشت گردنش می‌کشید.

ـ هر چی فکر می‌کنم نمی‌فهمم... چرا حاضری برای کسی که حتی نمی‌شناسی جونت رو بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ لازم نیست بفهمی.

سرجاش ثابت موند و باز نزدیک شد.

ـ نه... لازمه.

من نمی‌تونستم بهش بگم، چون گفتنش یعنی باز کردن دری که سال‌ها با تمام توان بسته نگهش داشته بودم.

و من نمی‌تونستم بازش کنم، نه برای آران... نه برای هیچ‌کس.

ـ بعضی سؤالا جواب ندارن.

صدای نفسش رو شنیدم.

ـ دارن.

آروم ادامه داد: فقط تو نمی‌خوای بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین انداختم. حق با اون بود اما این حقیقت، چیزی نبود که بتونم به زبون بیارمش.

برای اولین بار، اون آرامش همیشگی توی چشم‌هاش نبود.

آروم گفت: یه چیزی بهم بگو که قانعم کنه... حتی اگه دروغ باشه.

لب‌هام از هم باز شد اما هیچ صدایی بیرون نیومد.

آران چند ثانیه نگاهم کرد بعد عقب تر رفت و خیلی آروم گفت: فهمیدم...

لبخند خیلی کمرنگ و تلخی روی لبش نشست.

ـ قرار نیست بهم اعتماد کنی.

بی‌اختیار گفتم: بحث اعتماد نیست.

ـ پس چیه؟

نگاهش از چشم‌هام جدا نمی‌شد. انگار دنبال چیزی می‌گشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که خودمم سال‌ها بود گمش کرده بودم. بعد از چند لحظه، آروم نفسش رو بیرون داد.

ـ باشه...

مکث کوتاهی کرد.

ـ نمی‌پرسم. هر اتفاقی افتاده... هر دلیلی که باعث شده این تصمیم رو بگیری. حق داری درباره‌ش حرف نزنی فقط...

برای چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد، با صدایی که لرزش خفیفش رو برای اولین بار می‌شنیدم، گفت: نمی‌خوام از دستت بدم.

قلبم برای یه لحظه ایستاد. آدم‌های زیادی بهم گفته بودن مراقب خودت باش، خیلی‌ها گفته بودن برگرد اما هیچ‌کس... هیچ‌وقت نگفته بود نمی‌خوام از دستت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد گرفت، نه از ترس از اینکه برای اولین بار دلم می‌خواست بمونم اما یه دختر کوچولو منتظرم بود.

بعضی وقتا آدم حتی وقتی برای موندن دلیل پیدا می‌کنه... باز هم مجبور به رفتنه.

دلم می‌خواست برای چند دقیقه هم شده همه چیز رو فراموش کنم و بغلش کنم... اما نمی‌شد.

می‌دونستم امشب... یا برنمی‌گردم، یا با چیزی برمی‌گردم که دیگه نمی‌ذاره آدم قبل باشم.

نباید آران رو منتظر خودم بذارم.

پلک‌هام رو بستم و آروم از روی تخت بلند شدم. دسته ی کیفم رو محکم گرفتم و خیره شدم تو چشمای منتظرش.

ـ دیر گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هاش تکون خورد. نگاهش کردم و سخت‌ترین دروغ زندگیم رو گفتم.

ـ فکر کردی چون گذاشتم نزدیکم بشی، معنی خاصی داشت؟

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ نداشت.

چشم‌هاش خالی شده بود. نه خشم، نه تعجب... فقط یه درد عمیق که آروم‌آروم داشت توی نگاهش می‌مرد.

- آدمی مثل من آخرش تنها می‌مونه و تو... نباید کنار همچین آدمی بمونی.

برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار داشت دنبال یه نشونه می‌گشت.

یه دروغ یا تردید...

یه چیزی که ثابت کنه حرف‌هام واقعی نیست اما من حتی اجازه ندادم اشکام جمع بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش رد شدم و درست وقتی دستم روی دستگیره‌ی در نشست صداش از پشت سرم اومد.

خیلی آروم و شکسته...

ـ حتی اگه همه‌ی حرفات حقیقت داشته باشه؛ من باز هم نمی‌تونم دست از دوست داشتنت بردارم.

پلک‌هام لرزید اما برنگشتم.

اگه فقط یک بار، فقط یک بار بهش نگاه می‌کردم...

دیگه نمی‌تونستم برم.

در رو باز کردم و بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم.

در بسته شد و نفهمیدم پشت اون در، آران بیشتر شکست...

یا من.

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌های شهر یکی‌یکی از کنارم رد می‌شدن اما هیچ‌کدومشون رو نمی‌دیدم، فقط رانندگی می‌کردم...

انگار بدنم خودش راه رو بلد بود و ذهنم جای دیگه‌ای جا مونده بود.

توی اتاقم، کنار پسری که فقط یه جمله گفت: "نمی‌خوام از دستت بدم."

پلک زدم اما تصویر چشم‌هاش از جلوی چشمم کنار نرفت.

اون نگاه... اون لحظه‌ای که حرف‌هام تموم شد... انگار یه چیزی توی وجودش خاموش شد.

نفسم لرزید.

زیر لب گفتم: ببخشید...

صدام بین صدای موتور ماشین گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره گفتم این بار آروم‌تر.

ـ ببخشید آران...

یه قطره اشک، بی‌اجازه از گوشه‌ی چشمم پایین اومد که با پشت دست پاکش کردم.

فایده نداشت، یکی شد دو تا و بعد دیگه نفهمیدم چند قطره روی صورتم ریخت.

تمام این سال‌ها آدم‌های زیادی از زندگیم رفتن. بعضیا رو خودم از دست دادم...بعضیا هم خودشون رفتن اما هیچ‌وقت مجبور نشده بودم کسی رو با دست‌های خودم از خودم دور کنم.

فرمون زیر انگشت‌هام می‌لرزید یا شاید این دست‌های من بودن که دیگه توان نگه داشتنش رو نداشتن.

کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش امشب برمی‌گشتم...

کاش می‌شد برگردم و بهش بگم...

همه‌ی اون حرف‌ها دروغ بود.

بگم وقتی گفتی "نمی‌خوام از دستت بدم" حس کردم برای اولین بار یکی پیدا شده که باعث شه دلم بخواد زنده بمونم فقط برای اون.

پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

نه...

حق نداشتم برگردم.

یه دختر کوچولو هنوز منتظرم بود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین رو چند متر اون‌طرف‌تر خاموش کردم و چند لحظه به ساختمون خیره موندم.

یه ساختمون قدیمی با دیوارهای ترک‌خورده، پنجره‌های شکسته و سکوتی که از همون بیرون، بوی مرگ می‌داد.

دستم روی اسلحه‌ام نشست.

تله بود اما اگه حتی یه درصد احتمال می‌دادم میرا اون توئه... همین یه درصد برام کافی بود.

آروم وارد ساختمون شدم. صدای قدم‌هام توی سالن خالی می‌پیچید.

همه جا تاریک بود و فقط نور کم‌رنگ ماه از سقف شکسته روی زمین افتاده بود.

ـ ف... فرسا...؟

قلبم یه ضربه محکم زد. میرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا... اومدی...؟

بدون فکر دویدم و از راهرو رد شدم و در سالن انتهایی رو با یه لگد باز کردم.

در با شدت به دیوار خورد. سریع اطرافو نگاه کردم اما هیچ‌کس نبود.

اما وسط سالن، روی صندلی فلزی یه ضبط صوت کوچیک قرار داشت.

همون صدای لرزون هنوز از بلندگوش پخش می‌شد.

ـ فرسا...

یه خش کوتاه و بعد صدا قطع شد.

سکوت توی اون سالن کم نور، اون‌قدر سنگین که صدای نفس خودم رو می‌شنیدم.

لعنتی... فریب خورده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه صدای دست زدنِ آروم و شمرده از بالای پله ها اومد که سرم با سرعت چرخید.

صدای برخورد بوت‌هاش با پله‌ها، آهسته و بدون کوچک‌ترین عجله بود.

انگار مطمئن بود هیچ‌کس قرار نیست از این ساختمون فرار کنه.

صدای آرومش توی سکوت پیچید.

ـ خیلی منتظرت بودم...

یه قدم پایین‌تر اومد.

ـ دختر جون.

قدم بعدی.

ـ واقعاً این همه جسارت و دیوونگیت قابل تحسینه.

بالاخره از دل تاریکی بیرون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قد بلند و بارونی مشکی بلند که با هر قدم آروم تکون می‌خورد.

زیرش یه یقه‌اسکی مشکی با شلوار تاکتیکال و بوت‌های نظامی بود و هیچ زرق‌وبرقی نداشت.

همه چیزش ساده بود اما همون سادگی، ترسناک‌ترش می‌کرد.

دست چپش داخل جیب بارونی اش کرد و با دست راستش یه دفترچه‌ی چرمی قدیمی رو گرفته بود.

نه اسلحه، نه چاقو... فقط یه دفترچه.

آخرین پله رو پایین اومد، نگاهش مستقیم توی چشم‌هام نشست.

بعد خیلی آروم گفت: البته از دختر نورا غیر از این هم انتظار نمی‌رفت.

با شنیدن اسم مادرم، دستم بی‌اختیار اسلحه رو بیرون کشید و مستقیم سمت سرش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی اسلحه‌م مستقیم روی پیشونیش نشونه رفت، قدم‌هاش کندتر نشد... انگار بارها این صحنه رو زندگی کرده بود.

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: بالاخره کشیدیش.

سرش رو کمی کج کرد.

ـ از اول می‌دونستم وقتی اسم مادرتو بیارم، فاصله‌ی بین حرف زدن و کشیدن ماشه، بیشتر از سی ثانیه نمی‌شه.

انگشتام دور اسلحه‌ام محکم‌تر شد.

ـ تو کی هستی؟

جواب نداد فقط چند ثانیه نگاهم کرد، بعد خیلی آروم دفترچه رو باز کرد.

بدون اینکه حتی بهش نگاه کنه گفت: الان باید ازم بپرسی... از کجا می‌دونستم امشب میای.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه صفحه ورق زد و ادامه داد: از کجا فهمیدم برای یه دختر شش ساله... جونت رو کف دستت می‌ذاری.

نگاهش رو روی صفحه‌ها چرخوند، بعد انگار داشت گزارش یک ماموریت رو می‌خوند، با همون آرامش شروع کرد.

ـ فرسا... در شش سالگی... اولین باری بود که بوی باروت رو از فاصله‌ی نزدیک حس کرد.

نفسم برای لحظه‌ای سنگین شد. سال‌ها گذشته بود اما بعضی جمله‌ها، انگار زمان رو دور می‌زدن. فقط کافی بود یکی اسم اون شب رو بیاره...

همه‌چیز دوباره زنده می‌شد.

ولی اجازه نمی‌دادم. نه اون... نه هیچ‌کس دیگه، بفهمه هنوز اون خاطره می‌تونه قلبم رو به درد بیاره.

صفحه رو ورق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نورا... زنی که سال‌ها تو رو از چشم کیهان پنهان کرد و آخر، جونش رو به خاطر نگه داشتنت از دست داد.

پلک نزدم اما دلم می‌خواست اون دفترچه رو از دستش بگیرم و بسوزونمش.

حق نداشت اسم مادرم رو به زبون بیاره...

حق نداشت از زنی حرف بزنه که حتی خاطره‌هاش هم برای من مقدس بودن.

بازم یه صفحه‌ی دیگه.

ـ پرهام... مردی که هیچ‌وقت خون رو ملاک خانواده ندونست و شاهد...

لبخند محوی زد.

ـ پسری که اگه لازم باشه، جونش رو برای کسی که خواهرش می‌دونه، می‌ده.

نگاهم برای لحظه‌ای روی دفترچه ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد فقط اطلاعات جمع نکرده بود. تموم این سال‌ها زندگی منو ورق زده بود اما هنوز نفهمیده بود اطلاعات همیشه به معنی شناختن آدم‌ها نیست.

نگاهم هنوز روی دفترچه‌ی چرمی توی دستش بود.

بی‌تفاوت چند صفحه‌ی دیگه رو ورق زد. اسم‌های زیادی از جلوی چشمم رد شدن...

تاریخ...

عکس...

گزارش...

تا اینکه درست قبل از اینکه صفحه‌ی بعدی رو برگردونه... فقط یه اسم، برای کسری از ثانیه جلوی چشمم موند.

آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک نزدم اما همون یک کلمه کافی بود تا انگشت‌هام محکم‌تر دور اسلحه قفل بشن.

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، صفحه رو بست و لبخند خیلی کمرنگی روی لبش نشست.

ـ دیدیش... مگه نه؟

چند قدم آروم سمتم اومد.

حتی اجازه ندادم شوکم توی صورتم دیده بشه. با همون لحن سرد گفتم: تموم شد؟

برای اولین بار، یه ابروش بالا رفت.

ادامه دادم: حالا نوبت منه.

یه قدم جلو رفتم. اسلحه‌ام هنوز پیشونیش رو نشونه گرفته بود.

ـ از همون لحظه فهمیدم چیزی اینجا درست نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش برای کسری از ثانیه برق زد.

ـ ولی موندم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ می‌دونی چرا؟

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گفتم: چون دلم می‌خواست ببینم کسی که این نمایش مسخره رو طراحی کرده واقعاً ارزش این همه ادعا رو داره یا نه.

نگاهم روی دفترچه‌ی چرمی توی دستش نشست و لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ دفترچه‌ی چرمی، جالبه.

نگاهش کوتاه به دفترچه افتاد که ادامه دادم: آدمایی که اطلاعاتشون رو روی کاغذ نگه می‌دارن یا به هیچ‌کس اعتماد ندارن...

مکث کوتاهی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یا یه هکر، یه بار بدجوری بهشون ضربه زده.

برای اولین بار...

خنده‌ی واقعی روی لب‌هاش نشست اما نه از روی تمسخر... از روی رضایت.

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد و گفت: تازه فهمیدم چرا کیهان از یه بچه‌ی شش ساله ترسید.

نفسم آروم بالا اومد.

ادامه داد: و عجیب‌تر از اون اینه که حتی بعد از مرگش هم نتونست فراموشش کنه. چون اون بچه با یه ضربه‌ی چاقو، یادگاری‌ای روی دستش گذاشت که هنوز هر روز جلو چشمشه. بعضی زخم‌ها خونریزی‌شون زود بند میاد... اما فراموش نمی‌شن، هیچ‌وقت.

نگاش کردم و خیلی آروم گفتم: اشتباه می‌کنی. اون از من نمی‌ترسید... از کاری که یه روز قرار بود انجام بدم، می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دقیقاً همون جوابی رو شنیده بود که انتظارش رو داشت.

سرش رو کمی تکون داد.

ـ آفرین، دقیقاً به همین دلیل دو ساله اصرار دارم با من کار کنی، فرسا. چون آدمی که کیهان حتی تو شش سالگیش حساب می‌برد یا بزرگ‌ترین دشمن منه... یا بزرگ‌ترین هم‌پیمانم.

فقط دفترچه رو دوباره بین انگشت‌هاش چرخوند و گفت: می‌دونی بزرگ‌ترین اشتباه کیهان چی بود؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد: فکر کرد اگه یه بچه‌ی شش ساله رو از سر راه برداره... آینده رو هم کشته.

یه قدم دیگه جلو اومد.

ـ ولی من هیچ‌وقت این اشتباه رو نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

ـ من آینده رو استخدام می‌کنم.

سکوت کوتاهی بینمون افتاد بعد با همون لبخند کمرنگ اضافه کرد.

ـ و این آینده... اسمش فرساست.

کوتاه نگاش کردم.

ـ حرفت تموم شد؟

ـ تازه شروعش کردم.

اسلحه رو محکم‌تر توی دستم گرفتم.

ـ میرا کجاست؟

برای اولین بار، نگاهش از صورتم جدا شد.

چند قدم آروم توی سالن راه رفت، سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سؤال خوبیه... اما درست نیست.

اخمم عمیق‌تر شد.

ـ آخرین بار می‌پرسم... میرا و مادرش کجان؟

ایستاد. بدون اینکه برگرده، خیلی خونسرد گفت: زنده‌ان.

نفسم بی‌اختیار آزاد شد اما همون لحظه ادامه داد: البته فعلاً.

دوباره برگشت سمتم.

ـ می‌دونی فرسا... بعضی وقتا برای نجات یه نفر، باید یه انتخاب سخت کرد.

نگاهش روی اسلحه‌ی توی دستم نشست.

ـ من انتخابم رو دو سال پیش کردم، حالا نوبت توئه.

سرمو کج کردم و گفتم: من از کسی دستور نمی‌گیرم.

ـ نمی‌خوام دستور بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم دیگه نزدیک شد.

ـ فقط پیشنهاد می‌دم.

ـ فرقی نمی‌کنه.

ـ اتفاقاً خیلی فرق می‌کنه.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: من تو رو نمی‌خوام چون رئیس یه باند قوی هستی.

ـ پس چی می‌خوای؟

بدون ذره‌ای تردید جواب داد.

ـ خودت رو. نه تمنا، نه آران، نه کیان، نه رایان... فقط تو.

دفترچه‌اش رو تو جیبش برگردوند.

ـ بقیه برام ابزارن. اما تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ سرمایه‌ای.

چند ثانیه فقط سکوت کرد بعد خیلی آروم گفت: بیا کنار من با هم کیهان رو نابود می‌کنیم.

چشم‌هام باریک شد.

ـ من این همه سال نجنگیدم که آخرش انتقامم رو با یه نفر دیگه تقسیم کنم.

ـ دقیقاً به همین خاطر می‌خوامت.

ابرویی بالا انداختم. ادامه داد: اگه با اولین پیشنهاد وسوسه می‌شدی، همین الان از این ساختمون بیرونت می‌کردم.

یه قدم جلو اومد.

ـ من آدمی نمی‌خوام که دنبال پول، قدرت یا اسم باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهی کرد.

ـ من آدمی رو می‌خوام که حاضر باشه برای هدفش، از خودش هم بگذره.

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

ـ و تو دقیقاً همون آدمی، فرسا.

لبخند سردی زدم.

ـ اشتباه گرفتی.

ـ نه...

سرش رو آروم تکون داد.

ـ دو ساله دارم تماشات می‌کنم. تک‌تک مأموریت‌هات، تصمیم‌هات... حتی اشتباهاتت.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیمارتر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم.

قهقهه‌ی کوتاهی زد و دستشو آروم تو موهاش فرو کرد.

ـ آره... اما همین آدم بیمار قبل از خودت فهمید چرا امشب میای.

بعد نگاهش جدی شد.

ـ چون می‌دونستم نمی‌ذاری یه دختر شش ساله، همون جهنمی رو ببینه که خودت دیدی.

ـ میرا کجاست؟

لحنم این بار از قبل سردتر بود.

ـ گفتم که... فعلاً زنده‌ست.

یه قدم جلو رفتم.

ـ مادرش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اونم زنده‌ست.

ـ می‌خوام ببینمشون.

ـ می‌بینی.

ـ الان.

سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

ـ نه... وقتی تصمیمت رو گرفتی.

اسلحه رو محکم‌تر گرفتم.

ـ تصمیمم همین الان مشخصه.

ـ واقعاً؟

لبخندش برگشت.

ـ پس ماشه رو بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن توی سکوت فرو رفت. نه خودش تکون خورد... نه حتی پلک زد، فقط نگاهم می‌کرد.

ـ بکش، فرسا ولی اینو بدون اگه من بمیرم دیگه هیچ‌کس دستش به اون دختر بچه و مادرش نمی‌رسه.

فقط کافی بود فشارش بدم...

همه‌چیز تموم می‌شد اما مشکل این بود که من هیچ‌وقت فقط برای کشتن ماشه نکشیده بودم...

همیشه یکی بود که باید زنده می‌موند.

همون لحظه لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ آفرین... یکی دیگه از دلایلی که می‌خوام برام کار کنی همینه. تو قبل از شلیک فکر می‌کنی و همین، تورو خطرناک‌تر از هر قاتل دیگه ایی می‌کنه.

ویبره‌ی کوتاه گوشی داخل جیب بارونیش توی سکوت سالن پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهش رو از من برداره، گوشی رو بیرون آورد. فقط یه نگاه به صفحه انداخت و سرش رو عقب برد و بلند خندید.

صدای بلند خنده‌اش که توی سالن خالی، یه خط عمیق روی اعصابم کشید.

گوشیش رو خاموش کرد و دوباره داخل جیبش گذاشت.

سرش رو کمی کج کرد و گفت: باید اعتراف کنم هکر نابغه‌ات، خیلی سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم راه رو پیدا کرد.

قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. قبل از اینکه چیزی بگم صدای قدم‌هایی از راهروی پشت سرم اومد.

لعنتی خودشه. با اینکه شکستن قلبش رو به جون خریدم تا نیاد... بازم اومد.

نمی‌دونستم باید از دیدنش نفس راحت بکشم یا از اینکه خودش رو وسط این جهنم انداخته، خفه‌ش کنم.

بی‌اختیار سرم رو برگردوندم. از دل تاریکی، آران بیرون اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لباس‌های مشکی، نگاه سرد و صورت آرومی که فقط من می‌دونستم پشتش چه طوفانی خوابیده.

چشم‌هام از عصبانیت جمع شد.

ـ نگفتم تنها میرم؟

نگاهم نکرد چون چشماش فقط روی مرد روبه‌روم ثابت بود.

خیلی آروم گفت: منم نگفتم که میذارم تنها بیای!

این پسر عقلش رو از دست داده... با حرص لبامو بهم فشار دادم و نگاهم رو ازش گرفتم.

لبخند روی لب‌های اون مرد محوتر شد. نگاهش از روی من گذشت و روی آران ثابت موند بعد خیلی آروم گفت: بالاخره دیدمت...

به نرده های پله تکیه داد و دست به سینه ایستاد.

ـ انتظار داشتم دیرتر پیدام کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران حتی پلک هم نزد.

ـ اگه هدفت دیده شدن بود، زودتر خودتو معرفی می‌کردی.

سرش رو آروم تکون داد.

ـ نه... هدفم تو نبودی.

نگاهش کوتاه سمت من رفت.

ـ ولی می‌دونستم توام میای.

آران بدون اینکه نگاهش تغییر کنه گفت: اشتباه کردی.

یه ابرو بالا انداخت.

ـ یعنی چی؟

ـ از همون لحظه‌ای که اولین حرکتت رو زدی، خودت وارد بازی من شدی.

برای اولین بار... لبخند اون مرد کمی عمیق‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بازی تو؟

ـ آره.

آران یه قدم جلو اومد.

ـ فرق من با بقیه اینه که وقتی دنبال یه رد می‌گردم...

نگاهش روی چشم‌های اون قفل شد.

ـ به ردهایی که خودت می‌ذاری اعتماد نمی‌کنم.

سرشو برد عقب و آروم خندید.

ـ پس فهمیدی ساختمون کناری برای چی بود.

آران خیلی خونسرد جواب داد.

ـ دیر فهمیدم... ولی نه اون‌قدری که به دردت بخوره.

چشم‌هاش برای اولین بار برق خاصی زد. نه از عصبانیت... از لذت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جالب شد... بالاخره یکی رو پیدا کردم که ارزش بازی کردن داشته باشه.

آران بدون کوچک‌ترین تغییری توی صورتش گفت: اشتباه نکن. من بازی نمی‌کنم... تمومش می‌کنم.

مرده روبه‌روم آروم کف زد.

ـ قشنگ بود...

نگاهش بین من و آران جابه‌جا شد و اخرش به من چشمک زد.

ـ حالا می‌فهمم چرا این‌قدر ازش خوشت اومده، فرسا.

نگاه آران خیلی کوتاه چرخید سمتم و باز برگشت سمت اون. با اینکه هیچ‌کدوممون جوابش رو ندادیم، بازم از رو نرفت.

ـ دو نفر... دو تا مغز خطرناک... کنار هم.

بعد خیلی آروم ادامه داد: حیفه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی آران ثابت موند.

ـ چون از الان مشخصه آخرش فقط یکیتون زنده می‌مونه.

آران نیشخند زد.

ـ تحلیل ضعیفیه.

ـ مطمئنی؟

ـ کاملاً.

ـ پس بذار یه سؤال بپرسم...

سرش رو کمی کج کرد.

ـ اگه یه روز مجبور بشی بین هدف فرسا و جونش، یکی رو انتخاب کنی...

مکث کرد.

ـ کدومو انتخاب می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌ذاشتم اون پیش‌بینی هیچ‌وقت به آران برسه پس قبل از اینکه جواب بده، خودم گفتم: قرار نیست همچین روزی برسه.

لبخند زد.

ـ دنیا با "قرار نیست" نمی‌چرخه دختر جون.

نگاهش دوباره سمت آران برگشت.

ـ نگفتی؟

آران با همون صدای آروم همیشگیش گفت: من هیچ‌وقت دوتا راهی که تو جلوم بذاری رو انتخاب نمی‌کنم.

اخم محوی روی صورتش نشست.

آران ادامه داد: راه سوم رو می‌سازم.

چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فهمیدم... همین رگ دیوونگیت باعث شده این‌قدر دوستت داشته باشه.

بعد دستش رو داخل جیب بارونیش برد. غریزه‌م باعث شد اسلحه رو محکم‌تر بگیرم.

اما یه پاکت سفید بیرون آورد. پاکت رو بین دو انگشتش گرفت.

ـ این... آخرین حسن نیت منه.

پاکت رو روی زمین انداخت.

ـ دختر بچه ایی که دنبالش اومده بودی اونجاست.

نفسم برای لحظه‌ای بند اومد اما جمله‌ی بعدش... مثل گلوله نشست وسط سینه‌م.

ـ اما مادرش هنوز پیش من می‌مونه.

تکیه اش رو از نرده گرفت و اومد سمتم که آران بهم نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چهار روز.

چهار انگشتش رو بالا آورد.

ـ فقط چهار روز وقت داری تا تصمیم بگیری.

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

ـ روز پنجم یا تو میای پیش من... یا اون دختر هم از این به بعد، دنیا رو بدون مادرش یاد می‌گیره.

خواستم خم بشم و پاکت رو بردارم اما قبل از من، آران رو زمین نشست نشست و برداشتش.

یه نگاه کوتاه بهش انداخت و بدون اینکه چیزی بگه، پاکت رو داد دستم.

اون مرد هم با دقت این صحنه رو نگاه کرد بعد لبخند زد.

ـ نه خوشم اومد، چه جنتلمن! انگار یکی رو پیدا کردی که نمی‌ذاره بار همه چیز رو تنهایی بکشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار آران جواب داد.

ـ عادت کن.

ـ به چی؟

ـ به اینکه دیگه فرسا تنها نیست و هر جا که باشه...منم هستم.

شونه‌ای بالا انداخت.

ـ پس چهار روز دیگه می‌بینمتون.

چرخید که بره اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ایستاد.

انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه، آروم برگشت سمت ما.

همون لبخند همیشگی روی لبش نشست بعد بهمون چشمک زد.

ـ راستی... یادم رفت خودمو بهتون معرفی کنم.

مکث کوتاهی کرد و لبخندش عمیق‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هاکان.

سرش رو به نشونه‌ی احترام خیلی مختصر خم کرد و دو انگشتش رو به شقشقه اش چسبوند و بدون اینکه حتی یک بار پشت سرش رو نگاه کنه، توی تاریکی محو شد.

فقط چهار روز برای نجات یه مادر...

و شاید چهار روز تا زندگی خودم، برای همیشه عوض بشه.

فقط صدای قدم‌هاش موند و پاکتی که حالا بین انگشت‌های من بود...

___ ___ ___

آران:

نگاهمو از در سالن گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان...

اسم جالبی داشت اما چیزی که بیشتر از اسمش توی ذهنم موند، اون چهار روز لعنتی بود.

چهار روز...

چهار روز برای شکستن دختری که تمام عمرش جنگیده بود تا نشکنه.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهم آروم سمت فرسا چرخید. پاکت هنوز بین انگشت‌هاش بود اما نگاهش، کیلومترها دورتر از این ساختمون گیر کرده بود.

می‌شناختمش، الان دوباره داشت بار همه چیز رو تنهایی روی دوشش می‌ذاشت.

مثل همیشه...

مثل همون چند ساعت قبل.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه‌ای که با چند جمله، خودش رو از من جدا کرد تا اگه اتفاقی افتاد... من زنده بمونم.

نیشخند تلخی رو لبم نشست.

عجیبه...

آدم می‌تونه دلیل یه زخم رو بفهمه ولی بازم دردش کمتر نشه.

- نباید میومدی!

با شنیدن حرفش، نیشخندم عمیق‌تر شد.

- تو تصمیم می‌گیره من باید چیکار کنم؟

چشماشو با حرص باز و بسته کرد و اومد رو به روم وایستاد.

- تو نمی‌فهمی آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفشو بریدم و گفتم: نه اتفاقا اونی که نمی‌فهمه تویی فرسا. تو نمی‌فهمی اگه اینجا برات تله می‌ذاشتن چی میشد. حتی نمی‌دونی هاکان همه نیروهاش رو تو ساختمون کناری جمع کرده بود و می‌تونست با یه اشاره اش تورو...

لب هام نیمه باز موند، نتونستم ادامه اش بدم. نتونستم بگم ممکن بود بکشتت، نتونستم بگم اگه اتفاقی برات می‌افتاد من زودتر از تو می‌مردم!

سرمو انداختم پایین و نفسمو آروم بیرون دادم.

- این‌قدر که اون دختر بچه برات مهمه، جون خودت برات مهم نیست. پس قبول کن... منم درست مثل توام.

نگاهش لرزید و گفت: من بلد نیستم یکی رو کنار خودم نگه دارم آران... هر کی مونده آخرش تاوانش رو داده.

لبخند کوتاهی زدم.

- تو حق داری برای خودت تصمیم بگیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کردم و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم و ادامه دادم: اما حق نداری به جای من تصمیم بگیری. اگه آخر این راه قراره زخمی بشم... باید با انتخاب خودم باشه.

فرسا چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار می‌خواست چیزی بگه... اما مثل همیشه، سکوت رو انتخاب کرد.

تلخ خندیدم.

ـ می‌دونی مشکل چیه؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ تو فکر می‌کنی تنها راه محافظت از آدمایی که دوستشون داری... دور کردنشونه.

یه قدم بهش نزدیک‌تر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی هیچ‌وقت از خودت نپرسیدی شاید بزرگ‌ترین شکنجه برای اون آدم... همین دور بودنه.

چشم‌هاش برای لحظه‌ای لرزید. ادامه دادم: لازم نیست ازم محافظت کنی، فرسا... فقط اجازه بده کنار خودت بجنگم.

چند قدم عقب رفت و با مکث پاکت رو بالا آورد.

- میرا... منتظره.

بعد با سرعت از سالن خارج شد، بازم فرار کرد. به راه رفته اش خیره شدم و با قدم های بلند ولی آروم پشت سرش رفتم.

زیر لب گفتم: فرار کن... تا هر وقت که دلت می‌خواد فرار کن ولی یه روز... بالاخره اون حسی که تو چشماته رو به زبون میاری.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین فرسا کنار یه انبار کوچیک وسط شهر ایستاد. باهم پیاده شدیم ولی فرسا سریع‌تر جلو رفت و بدون معطلی درو با لگد باز کرد.

همون لحظه صدای جیغ خفه ایی اومد که باهم دویدیم داخل. با دیدن دختربچه ی کوچولو خوشگلی که دست‌ها، پاها و دهنش بسته بود، یه لحظه قلبم سنگین شد.

فرسا با سرعت خودش رو به اون دختر کوچولو رسوند و دست و پا و دهنش رو آزاد کرد.

دختره همین که آزاد شد خودشو محکم پرت کرد بغل فرسا و دستاشو دور گردنش سفت کرد، با گریه گفت: بالاخره اومدی ولی مامانمو بردن.

دستای فرسا هم آروم دور اون بچه پیچید.

- نجاتش می‌دیم، نمی‌ذارم کسی مادرتو ازت بگیره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن این صحنه فهمیدم فرسا بلد نیست بغل کردن رو شروع کنه... ولی وقتی یکی بهش پناه میاره، دستاش خودبه‌خود دورش حلقه میشه.

نگاهم رو ازشون گرفتم و عقب گرد کردم و اطراف و داخل انبار رو گشتم ولی انگار هاکان واقعا می‌خواست این بچه رو ببریم.

فرسا گفت اسمش چیه؟

ماریا؟

نه نه، میرا.

اسمش کوتاه و قشنگ بود، مثل خودش.

دوباره برگشتم داخل و گفتم: بهتره زودتر برگردیم پنت.

بعد از حرفم، میرا نگاهم کرد و نمی‌دونم چی فکر کرد که خودشو بیشتر به فرسا چسبوند و چشماشو بست.

البته حق داشت... نگاه من هیچ‌وقت شبیه آدمای امن نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا هم بغلش کرد و بلند شد.

- بریم.

سر تکون دادم و باهم از انبار بیرون رفتیم.

سوییچ رو طرفم گرفت، بدون اینکه چیزی بگه خودش همراه میرا روی صندلی عقب نشست.

منم پشت فرمون نشستم و حرکت کردم.

تمام مسیر... حتی یه بار هم میرا رو از آغوشش جدا نکرد.

انگار قانون نانوشته‌ی زندگی فرسا همین بود. خودش هر چقدر هم زخمی باشه، تا وقتی یکی بهش پناه میاره، اجازه نمی‌ده زمین بخوره.

شاید برای همین بود که همه فکر می‌کردن اون از سنگه چون هیچ‌کس نمی‌دید اون همیشه قبل از بقیه درد رو بغل می‌کنه.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش رو تو پارکینگ پنت، پارک کردم و هر سه تامون پیاده شدیم و سمت آسانسور رفتیم.

میرا زیر زیرکی بهم نگاه می‌کرد و همین که سرمو می‌چرخوندم سمتش، نگاهشو می‌گرفت.

سه بار... چهار بار...

آخر سر دیگه نتونستم جلوی لبخند کمرنگم رو بگیرم.

بدون اینکه نگاش کنم گفتم: اگه می‌خوای چیزی بپرسی لازم نیست یواشکی نگام کنی.

صدای آرومش از کنار فرسا بلند شد.

ـ تو... همیشه اخم می‌کنی؟

فرسا خیلی کوتاه نگام کرد. منم نگاهش کردم و بعد مستقیم به میرا نگاه کردم.

ـ چون ناراحتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون معصومیت سرش رو کج کرد.

ـ منم ناراحتم... ولی وقتی که فرسا بغلم کرد، کمتر شدش. تو کسی رو نداری بغلت کنه؟

انگار زمان برام توی همون سؤال متوقف شد و ناخودآگاه... تصویر حنا از ذهنم گذشت.

از آخرین باری که بغلم کرده بود، چهارده سال گذشته بود.

قبل از اینکه بایکان بینمون دیوار بکشه...

قبل از اینکه مادرم، برای زنده موندن من...

قبول کنه کنار اون هیولا بمونه.

از اون روز به بعد یاد گرفتم هر وقت درد داشتم، فقط ساکت‌تر بشم.

انگار سکوت... تنها آغوشی بود که برام مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هام تکون خورد اما جوابی نداشتم.

نه برای اینکه سؤالش سخت بود...

بلکه جوابش سال‌ها پیش، بین چهاردیواری اون خونه، جا مونده بود.

درِ آسانسور با صدای آرومی باز شد. فرسا بدون هیچ حرفی خارج شد و میرا رو هم با خودش داخل طبقه‌ی تمنا برد.

از کنارش رد شدم تا به بچه ها خبر بدم بریم اما هنوز چند قدم از کنارشون رد نشده بودم که صدای آروم فرسا بلند شد.

ـ میرا... بعضی آدما بلد نیستن از کسی بخوان تا بغلشون کنه.

همون‌جا خشکم زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم بخاطر سنگینی حرفش بود یا راست بودنش ولی نمی‌تونستم بی تفاوت از کنارش رد شم.

میرا دست فرسا رو ول کرد و اومد روبه روم وایستاد.

چند لحظه به صورتم خیره شد بعد خیلی جدی گفت: اشکالی نداره... فرسا هم اول بلد نبود ولی من یادش دادم.

سرشو یکم کج کرد و آروم دست کوچیکش رو روی دستم گذاشت و لبخند قشنگی زد بهم.

- پس اگه پسر خوبی باشی و زیاد اخم نکنی، به توام یاد میدم.

نفسم بی‌اختیار با یه خنده‌ی خیلی کوتاه بیرون اومد.

میرا با ذوق گفت: دیدی؟! وقتی می‌خندی خیلی بهتر میشی.

روی یه زانوم نشستم و آروم با نوک انگشت قسمتی از موهاش رو فرستادم پشت گوشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو همیشه این‌قدر قشنگ حرف می‌زنی؟

لب‌هاش غنچه شد.

ـ نه... فقط وقتی بخوام یکی ناراحت نباشه.

الان فهمیدم چرا فرسا جون خودش رو برای این کوچولو به خطر انداخت.

چون خیلی شبیه هم بودن...

جفتشون وسط درد خودشون، هنوز حواسشون به حالِ بقیه‌ست.

میرا، با دل کوچیکش، سعی می‌کرد منو بخندونه و فرسا... با وجود تمام سرسخت بودنش، هنوز دنبال نجات دادن آدمایی بود که هیچ اجباری برای نجاتشون نداشت.

انگار هر دو یه چیز رو خوب بلد بودن...

اینکه درد خودشون رو قایم کنن تا درد بقیه کمتر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید برای همین بود که از همون لحظه‌ی اول، میرا بدون ترس خودش رو توی آغوش فرسا انداخت.

نفس کوتاهی کشیدم، قبل از اینکه از جام بلند بشم صدای رایان که داشت سمتمون می اومد بلند شد.

- بیا برو پیشش یه ماچی بوسی کن، نذار خانومیت ناراحت بمو...

با دیدن من و میرا تو اون حالت و فرسایی که پشت سرمون وایساده بود، اول با بهت سرجاش میخکوب شد بعد یهو یه جیغی زد که میرا از ترس دوید بغل فرسا.

با حرص بلند شدم و گفتم: خفه شو احمق، بچه ترسید!

با تعجب نگاهمون کرد.

- بابا من یه چُرت پنج دقیقه ایی زدم... چجوری هنوز اعتراف نکرده بچه دار شدین؟ زدین رو دور تند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نفعته امشب ساکت باشی تا زنده بمونی.

با حرف فرسا، رایان خودشو جمع و جور کرد و فهمید امشب واقعا باید خفه بشه.

کیان هم از پشت سر رایان اومد و یه نگاه به ما کرد.

- خوبین؟ چی شد؟

خواستم جوابشو بدم که صدای آروم میرا رو شنیدم.

- فرسا... مامانم چی میشه؟ کی میری دنبالش؟

برگشتم و بهشون نگاه کردم. فرسا رو یه زانو نشست و با همون لحن جدی همیشگیش جواب داد.

- مامانت رو میارم پیشت، نگران نباش. تو فعلا بیا بریم استراحت کن اینجا.

بلند شد و خواست ببرتش که میرا پاهاشو سفت کرد و نرفت که فرسا برگشت سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا نمیای؟

یکم من من کرد.

- اوومم... اخه تو که اینجا نمی‌مونی... تو از چیزای رنگی رنگی خوشت نمیاد... من میخوام پیش تو بمونم.

لبخند محوی رو لب های فرسا نشست.

- پس تو فعلا اینجا استراحت کن تا من کارم تموم شه، بعد باهم بریم تو اتاق من. چطوره؟

میرا یکم فکر کرد و بعد سرشو تکون داد.

- باشه قبول.

فرسا سری تکون داد و میرا رو کشید سمت اتاق تمنا. منم همین‌جوری داشتم نگاهشون می‌کردم که از دیدم، دور شدن.

- نمی‌خوای بگی چیشد؟ فرسا تنها رفت یا توام باهاش رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو با مکث چرخوندم سمتشون.

- خب...

فرسا:

وقتی در اتاق تمنا رو باز کردم، میرا هنوز دستش دور انگشت‌هام قفل بود.

تمنا که رو تختش نشسته بود بعد از وارد شدن ما بلند شد و چند قدم جلو اومد.

نگاهش اول روی میرا نشست، بعد روی من و همون‌جا موند.

تعجب تو چشماش پررنگ تر از دلخوریش بود.

آروم گفت: این... همون میرا عه؟

سرم رو تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

نگاهش دوباره بین من و میرا چرخید.

ـ فکر می‌کردم فقط بعضی‌وقتا میری بهشون سر می‌زنی...

چیزی نگفتم، لازم هم نبود. میرا آروم دستم رو ول کرد و با کنجکاوی به تمنا نگاه کرد.

تمنا لبخند خیلی کوچیکی زد، زانو زد تا هم‌قدش بشه.

ـ سلام خوشگل خانوم...

میرا چند ثانیه نگاش کرد، بعد آروم گفت: سلام...

تمنا دستاش رو باز کرد.

میشه بغلت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا یه نگاه به من انداخت. با یه تکون خیلی آروم سرم، خودش رو انداخت توی بغل تمنا.

تمنا محکم بغلش کرد.

ـ وای قربونت برم... همون‌قدر که فرسا می‌گفت خوشگلی.

میرا لبخند کوچیکی زد که تمنا آروم موهاش رو نوازش کرد.

ـ خسته‌ای؟

میرا سرش رو تکون داد.

ـ اوهوم، خیلی...

ـ پس یه کم استراحت کن... باشه؟

میرا به من نگاه کرد.

ـ کِی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم و آروم موهای روی پیشونیش رو کنار زدم.

ـ یه جلسه دارم... زود برمی‌گردم.

لبشو جمع کرد ولی چیزی نگفت. تمنا دستش رو گرفت و برد سمت تخت.

از اتاق بیرون اومدم ولی در هنوز کامل بسته نشده بود که صدای آروم تمنا رو شنیدم.

ـ نترس کوچولو جات کنار ما امنه؛چون تا وقتی فرسا نفس می‌کشه... کسی نمی‌تونه بهت دست بزنه.

در اتاق رو آروم پشت سرم بستم.

تمنا چیزی نگفته بود... ولی لازم هم نبود چون از همون لحظه‌ای که نگاهم کرد، فهمیده بودم دلخور بود، حق هم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر رفتنم تا اونجا فقط به این فکر کرده بودم که میرا رو سالم برگردونم... حتی یک بار هم به این فکر نکرده بودم اگه خودم برنگردم، چه بلایی سر تنها خانواده‌ای که برام مونده میاد.

من تمنا رو بهتر از هرکسی می‌شناسم و می‌دونم پشت این شیطنت و خنده هاش یه ترس از دست دادن شدید هست.

برای همین سکوتش از هر دعوایی دردناک‌تر بود.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

باید بعد از جلسه باهاش حرف می‌زدم... اما نه برای توجیه، برای اینکه شب رو با ناراحتی از من صبح نکنه.

قدم هام رو سمت سالن تند کردم که بی‌اختیار یاد آران افتادم.

صداش دوباره تو گوشم پیچید.

"شاید بزرگ‌ترین شکنجه برای اون آدم... همین دور بودنه."

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فکر می‌کردم دور کردن آدمایی که دوستشون دارم، یعنی نجاتشون چون هر کسی کنارم موند، یه روز تاوانش رو داد. برای همین سال‌ها قانون زندگیم فقط یه چیز بود... همه باید از من دور بمونن؛ همه غیر از تمنا.

اما آران برای اولین بار جلوی چشمم وایستاد و گفت: "حق نداری به جای من تصمیم بگیری."

ممکنه فکر کنه من از نزدیک شدن بهش فرار می‌کنم...

اما من از اون لحظه‌ای که مجبور بشم دوباره به یه سنگ قبر خیره بشم و با خودم فکر کنم... «اگه کنار من نبود، هنوز زنده بود.» فرار می‌کنم.

آران نمی‌فهمه هر بار که کنارم می‌ایسته، انگار مرگ یه قدم بهش نزدیک‌تر می‌شه.

اون از زخمی شدن نمی‌ترسه... ولی من می‌ترسم.

چون اگه یه روز فقط یه گلوله...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه اشتباه...

فقط یه ثانیه دیر رسیدن...

و بعد تا آخر عمرم با این فکر زندگی کنم که کسی که بیشتر از همه می‌خواست کنارم بمونه... به خاطر من، نفس آخرش رو کشید.

منم ازش فرار می‌کنم اما نه برای اینکه بهش حسی ندارم...برای اینکه بیشتر از هر چیزی دوستش دارم.

و آدمایی که من دوستشون دارم معمولاً زنده نمی‌مونن.

پلک‌هام رو چند ثانیه بستم و نفس عمیقی کشیدم. الان وقت فکر کردن به ترس‌هام نبود... وقت جنگ بود.

قدم هام رو سمت سالن تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه چشمم دنبال آران گشت. کنار پنجره ایستاده بود؛ دست‌هاش توی جیب شلوارش بود اما از چشماش مشخص بود هنوز آروم نشده.

کیان روی مبل نشسته بود و با همون نگاه همیشگیش منتظر بود بفهمه چه اتفاقی افتاده.

رایان برعکس لحظه ورودمون، نه چیزی می‌خورد، نه شوخی می‌کرد، حتی لبخند هم روی صورتش نبود.

تمنا بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و کنار کیان نشست.

چند ثانیه فقط نگاش کردم. همین سکوتش، بیشتر از هر حرفی دلم رو فشرد.

آروم جلو رفتم و روبه‌روشون ایستادم و نفسم رو بیرون دادم.

ـ اسمش... هاکانه.

هیچ‌کس چیزی نگفت. ادامه دادم: آدرس میرا رو خودش بهم داد... ولی مادرش هنوز پیششه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمای کیان تو هم رفت.

ـ خودش آدرس رو داد؟

سر تکون دادم.

ـ آره، می‌خواست بهش اعتماد کنم.

رایان بدون شوخی پرسید.

ـ یعنی از اول... همه‌اش نقشه بود؟

ـ آره.

چند ثانیه سکوت سنگینی سالن رو گرفت بعد... صدای آروم تمنا بلند شد.

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت: قیمتش چی بود؟

همه نگاه‌ها سمتش چرخید. تمنا آروم سرش رو بالا آورد و نگاهش مستقیم توی چشم‌هام نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچ‌کس یه گروگان رو مجانی آزاد نمی‌کنه... ازت چی خواسته؟

نفسم برای چند لحظه توی سینه‌م حبس شد. انگار گفتن اون چند کلمه، از هر چیزی سخت‌تر بود.

نگاه منتظر همه روی صورتم سنگینی می‌کرد. لب‌هام به سختی تکون خورد.

ـ می‌خواد... براش کار کنم.

رایان زیر لب گفت: لعنتی...

کیان از جاش بلند شد و یه قدم جلو اومد.

ـ محاله. این فقط یه پیشنهاده نیست، می‌خواد ازت استفاده کنه.

آران تا اون لحظه حتی پلک هم نزده بود. فقط خیلی آروم گفت: قبول نمی‌کنی.

نگاهم سمتش چرخید. هیچ خشمی توی صداش نبود ولی همون سه کلمه، از هر فریادی محکم‌تر بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتم: چهار روز وقت داده.

تمنا با ناباوری نگاهم کرد.

ـ ولی فردا مهمونی رابرته!

سر تکون دادم.

ـ می‌دونم.

کیان اخماش بیشتر تو هم رفت.

ـ یعنی می‌خوای بعد از مهمونی بری؟

سکوت دوباره بینمون نشست. رایان فقط چند ثانیه نگاهم کرد بعد آروم از جاش بلند شد.

بی‌هیچ حرفی چند قدم سمتم اومد. فکر کردم می‌خواد مثل همیشه یه شوخی بکنه اما جلو پام ایستاد و روی زانو نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کردم.

سرش رو پایین انداخت چند لحظه چیزی نگفت بعد صداش خیلی آروم به گوشم رسید.

ـ می‌دونی از وقتی وارد این تیم شدم، چی باعث شد هیچ‌وقت خودم جدا ازتون ندونم؟

سرشو گرفت بالا و در حالی که چشماش پر شده بود، لبخند محوی زد.

ـ اینکه هیچ‌وقت حس نکردم دارم برای یه رئیس کار می‌کنم... حس کردم بالاخره یه خانواده پیدا کردم.

گلوم خشک شد و دستام بی‌اختیار مشت شد تا کسی متوجه لرزشش نشه.

رایان ادامه داد: خانواده... یکی از اعضا اش رو تنها نمی‌فرسته جایی که معلوم نیست برگرده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد. دست رایان روی دستای مشت شده کنارم نشست.

ـ فرسا... ما کنار توایم. اگه قراره گلوله‌ای شلیک بشه، اگه قراره زخمی باشه، اگه قراره یکی زمین بخوره، اون درد، سهم همه‌مونه... نه فقط تو.

چند ثانیه ساکت شد بعد با همون نگاه صادق همیشگیش، خیلی آروم گفت: تو همیشه جونت رو برای ما وسط گذاشتی حالا فقط یه بار... فقط همین یه بار اجازه بده ما هم کنارت باشیم، نه پشت سرت، نه جلوت... کنارت.

حرف‌های رایان توی گوشم می‌پیچید.

خانواده...

چقدر راحت این جمله رو گفت. انگار نمی‌دونست دقیقاً همین، بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف منه.

تیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده...

آدمایی که دیگه حاضر نیستم حتی یه نفرشون رو از دست بدم.

نگاهم کوتاه بین آران، کیان، تمنا و رایان چرخید.

همه اشون منتظر جواب بودن اما جوابی وجود نداشت.

البته فعلا...

چون از همون لحظه‌ای که اسم هاکان رو شنیدم، دیگه به این فکر نمی‌کردم که برم یا نرم، داشتم به این فکر می‌کردم که چطور بازی رو برگردونم.

هاکان فکر می‌کرد چهار روز بهم فرصت داده اما نمی‌فهمید که با همین فرصت، بزرگ‌ترین اشتباهش رو مرتکب شده.

بهش یاد میدم... وقتی برای شکارت زمان می‌خری، در واقع داری بهش فرصت فکر کردن میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرِ هر بازی، یکی می‌بازه... و من هیچ‌وقت برای باختن پای هیچ میزی نمی‌شینم.

دستمو از زیر دست رایان در اوردم و خودم دستشو گرفتم.

- بلند شو رایان.

اول خودم بلند شدم بعد رایان با تکیه کردن به دست من بلند شد.

نرم‌تر از چیزی که همیشه ازم دیده بود، نگاهش کردم و گفتم: ممنونم، ولی این چیزا احساسات نمی‌شناسه و منم مثل همیشه کاری که درسته رو انجام میدم.

یه دستمو روی شونه اش گذاشتم و ادامه دادم: امیدوارم توام کمکم کنی و خوب از امانتیم مراقبت کنی.

اخماش از تعجب رفت توهم.

- امانتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبم رفت بالا. سرمو تکون دادم و گفتم: آره، برای مهمونی رابرت فقط من، آران، کیان و تمنا میریم. تو اینجا می‌مونی و از میرا مراقبت می‌کنی.

با دهن باز مونده سرشو سمت بقیه چرخوند که دستمو از روی شونه اش برداشتم.

- بچها شما هم شنیدید؟ فرسا اون دختر خوشگله رو به من سپرد؟

کیان سری به نشونه تاسف تکون داد.

- طفلک اون بچه که گیر تو افتاده.

رایان باز برگشت به همون ورژن همیشگیش و گفت: از خداشم باشه که با همچین پسر مهربون و خوشگل و خوشتیپی هم‌خونه شده. تازه اگه بدونه چه برنامه هایی براش دارم دیگه خونه‌ی خودشون نمیره.

الان که بیشتر فکر می‌کنم انگار موندن میرا و رایان کنار هم زیادم ایده‌ی خوبی نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با ذوق زیر لب برای خودش برنامه می‌ریخت.

ـ اول که می‌برمش بستنی بخوره، بعدم فیلم می‌بینیم، بعدم...

کیان کلافه نفسش رو بیرون داد.

ـ فقط مطمئن شو بچه رو سالم نگه می‌داری.

ـ مگه من بچه‌مو اذیت می‌کنم؟

نگاهم بینشون چرخید. همین چند دقیقه پیش، همه نگران بودن و حالا دوباره صدای جر و بحث همیشگیشون سالن رو پر کرده بود.

آران تا اون لحظه حتی یه کلمه هم نگفته بود، فقط نگاهم می‌کرد.

اون نگاهی که می‌خواست از پشت صورتم، مستقیم بره توی ذهنم.

آروم گفت: نقشه‌ت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دوباره ساکت شدن،چند ثانیه فقط نگاش کردم و گوشه‌ی لبم خیلی کم بالا رفت.

ـ فعلا نیازی نیست بدونید.

اخمای آران بیشتر تو هم رفت.

ـ یعنی باز قراره خودت تنهایی...

حرفش رو بریدم.

ـ تنهایی نمی‌رم ولی هر کسی، فقط همون کاری رو انجام میده که من میگم.

کیان دست به سینه ایستاد.

ـ یعنی بالاخره قبول کردی تنها نری؟

چند لحظه سکوت کردم.

ـ قبول کردم... چون این بار یه اشتباه، فقط جون منو نمی‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناخودآگاه سمت اتاق تمنا رفت.

ـ میرا منتظر مادرشه.

سکوت دوباره بینمون نشست بعد خیلی آروم ادامه دادم: پس از این لحظه هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم.

هاکان هنوز نمی‌دونه شکارش، خودش یه شکارچیه.

فردا شب، مهمونی رابرت...

شروع بازیه، نه پایانش.

از این لحظه به بعد، هر اشتباهی می‌تونه همه چیز رو تغییر بده.

صدای آروم باز شدن در اتاق تمنا توی سالن پیچید. همه ناخودآگاه سرشون رو برگردوندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا با چشم‌های خواب‌آلود از اتاق بیرون اومد. موهای نامرتبش روی صورتش ریخته بود و عروسکش رو محکم بغل کرده بود.

همین که چشمش به من افتاد، لبخند کوچیکی زد و با قدم‌های آروم سمتم اومد.

وقتی رسید بهم، دستم رو گرفت و گفت: فرسا...

سرم رو پایین آوردم.

ـ جانم؟

لب‌هاش جمع شد.

ـ کارت تموم شد؟

یه نگاه کوتاه به بقیه انداختم که ساکت نگاهمون می‌کردن. دوباره نگاهم برگشت سمت میرا.

ـ آره... تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا انگشتام رو محکم‌تر گرفت.

ـ پس بیا بریم اتاقت.

گوشه‌ی لبم خیلی کم بالا رفت.

ـ باشه...

آروم دستش رو توی دستم جا دادم.

ـ بریم.

میرا با ذوق سر تکون داد.

همین که خواستیم راه بیفتیم، تمنا آروم گفت: براش لباس سفارش دادم. وقتی اوردن میارم بالا.

نگاهم سمتش رفت. چند ثانیه فقط همدیگه رو نگاه کردیم بعد خیلی آروم سرم رو به نشونه‌ی تشکر تکون دادم. تمنا هم لبخند خیلی کمرنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسرا نگاه کردم و گفتم: امشب خوب استراحت کنید، فردا ساعت ده صبح همه اینجا باشید تا بریم.

بعد از تایید گرفتن ازشون، دست میرا رو گرفتم و به سمت آسانسور راه افتادم. صدای قدم‌های کوچیکش کنار قدم‌های من، توی راهرو می‌پیچید.

وقتی در آسانسور بسته شد، میرا سرش رو به دستم تکیه داد و خمیازه‌ی آرومی کشید.

ـ فرسا...

ـ جانم؟

ـ امشب پیشم می‌خوابی؟

آروم جواب دادم.

ـ آره... امشب پیشت می‌مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا با خیال راحت چشم‌هاش رو بست. انگار همین یه جمله... برای آروم خوابیدنش کافی بود.

باهم از آسانسور خارج شدیم، با دیدن طبقه‌ی من از ذوق چشماش کامل باز شد.

- وایی چقدر اینجا خوشگله.

گوشه‌ی لبم خیلی کم بالا رفت.

ـ هنوز که کامل ندیدی.

با همون چشم‌های گرد و کنجکاو، دور خودش چرخید.

ـ اینجا همه‌ش مال توئه؟

ـ آره.

همین که چراغ‌هارو روشن کردم، نور گرم سالن روی دیوارهای مشکی و طلایی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا سرجاش خشکش زد و دهانش از تعجب باز موند.

ـ واااای...

آروم از کنارم رد شد و با احتیاط وارد سالن شد. هر چند قدم یه بار می‌ایستاد و به یه گوشه نگاه می‌کرد.

همین‌طور که با ذوق اطرافش رو نگاه می‌کرد، پرسید.

ـ تو اینجا تنهایی زندگی می‌کنی؟

کتم رو روی مبل انداختم.

ـ آره.

ـ تنهایی... سخت نیست؟

دستم برای چند لحظه وسط هوا موند. نگاهم از پنجره‌ی قدی رد شد و روی چراغ‌های شهر نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو آروم بیرون دادم.

ـ آدم... به تنهایی عادت می‌کنه.

میرا اخم کرد و گفت: ولی من دوست ندارم تنها باشم.

آروم نگاش کردم.

ـ می‌دونم.

لبخند کوچیکی زد.

ـ فکر کنم تو هم دوست نداری... فقط مجبوری صبر کنی تا اون پسر خوشتیپِ عاشقت بشه.

با تعجب رو زانو نشستم و گفتم: چی؟

ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت.

- تو قول دادی منو تنها نذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک زد و ادامه داد: منم نمیذارم تنها بمونی، خودم بهش میگم بیاد ازت خواستگاری کنه... هر دوتا تون خیلی تنهایید.

نمی‌دونستم باید بخندم یا بپرسم از کِی انقدر خوب آدم‌ها رو می‌شناسه.

بی‌اختیار دستم روی سرش نشست و موهاشو به هم ریختم.

ـ خیلی حرف می‌زنی کوچولو.

خندید...

اون خنده‌ی بی‌دغدغه‌ای که انگار هیچ زخمی توی دنیا حریفش نمی‌شد.

اما همون لحظه یه جای قلبم تیر کشید.

بعضی وقت‌ها حقیقت از دهن آدمایی بیرون میاد که هنوز بلد نیستن دروغ بگن.

سال‌ها برای خودم تکرار کرده بودم که تنهایی انتخاب خودمه اما شاید اسمش انتخاب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط عادت کرده بودم کنار یه میز بزرگ، برای یه نفر غذا بکشم...

کنار یه پنجره‌ی قدی، تنهایی قهوه بخورم...

و آخر هر شب، وقتی همه‌ی چراغ‌های شهر خاموش می‌شدن با خودم فکر کنم این سکوت...

بهای زنده موندن آدماییه که دوستشون دارم.

اما امشب یه دختر کوچیک، با همون صداقت بچگونه‌ش، فقط با چند کلمه کاری کرد که برای اولین بار به این فکر کنم که شاید آدم‌ها به تنهایی عادت نمی‌کنن...

فقط یه روز یاد می‌گیرن دیگه ازش شکایت نکنن.

—— —— ——

تمنا:

صدای بسته شدن درِ آسانسور، آخرین صدایی بود که توی سالن پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون، همه چند لحظه همون‌طور موندیم. انگار با رفتن فرسا، بخشی از نفس خونه هم باهاش رفته بود.

کیان آروم نگاهم کرد و پرسید.

ـ میرا... کیه؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ دختر یکی از بچه‌های تیممونه... یعنی بود.

چشم‌هاش ریز شد.

ـ یعنی؟

با یادآوری اون شب نگاهم به زمین خیره موند.

ـ باباش چند سال پیش، تو یکی از عملیات‌ها کشته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو گرفتم بالا و ادامه دادم: فرسا یه قانون داره برای تیم... هر کسی که جونش رو از دست بده، خانواده‌ش هیچ‌وقت تنها نمی‌مونن.

اگه بچه داشته باشه هر سال براش هدیه تولد می‌فرسته و کاملا خرج زندگیشون رو می‌ده.

هر مشکلی داشته باشن قبل از اینکه خودشون چیزی بگن، فرسا خبردار می‌شه.

کیان با ناباوری نگاهم کرد.

ـ یعنی برای همه این کارو می‌کنه؟

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

ـ برای همه...

مکث کردم.

ـ ولی انگار میرا فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع صدای آروم آران بلند شد.

ـ معلومه بود.

همه نگاهمون سمتش چرخید.

هنوز کنار پنجره ایستاده بود و دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و نگاهش به تاریکی شب.

بدون اینکه برگرده، گفت: وقتی میرا کنارش بود برای اولین بار دیدم حواس فرسا، فقط به نجاتش نیست.

مکث کوتاهی کرد.

ـ انگار تمام فکرش این بود که اون بچه حتی یه لحظه هم نترسه.

آران دوباره نگاهش رو به پنجره دوخت.

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: من می‌رم یه لیوان آب بخورم. شما چیزی می‌خواین بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان به جای همه اشون جواب داد.

- نه دستت درد نکنه.

سرمو تکون دادم و سمت آشپزخونه رفتم.

آب سرد بود اما نتونست آتیشی که توی سینه‌م بود رو خاموش کنه.

فقط یه فکر توی سرم می‌چرخید.

اگه فرسا برنگشته بود...

با حرص دوباره لیوانم رو زیر آب سرد کن یخچال پر کردم.

ـ احمق... همیشه فکر می‌کنه باید همه‌چی رو تنهایی تحمل کنه.

صدای قدم‌هایی از پشت سرم اومد و بعد کیان آروم کنار اپن ایستاد.

خیلی جدی گفت: مزه‌ش بهتر شده؟

اخم کردم و برگشتم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی؟

گوشه لبش بالا رفت.

ـ ده دقیقه‌ست داری آب می‌خوری.

بی‌اختیار پوفی کشیدم.

ـ حوصله ندارم کیان.

ـ می‌دونم، برای همین اومدم.

لیوان رو روی کابینت گذاشتم و گفتم: نمی‌خوام حرف بزنم.

کیان یه قدم نزدیک‌تر اومد.

ـ اتفاقاً...الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای باید حرف بزنی.

سرم رو برگردوندم سمتش و خیره شدم تو چشمایی که با وجود جدی بودنش،

بی‌نهایت جذاب بود برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

لبخند خیلی کوچیکی زد.

ـ چون من یه تمنای دیگه رو می‌شناسم... همونی که از صبح تا شب با شوخی‌هاش اعصاب همه رو خورد می‌کرد.

یه نگاه به صورتم انداخت.

ـ این یکی... برام غریبه‌ست.

سرم رو پایین انداختم و نفسمو آروم بیرون دادم.

ـ پس اینو بدون که اگه یه روز فرسا برنگرده...

صدام برید.

ـ من دیگه نمی‌تونم بخندم.

انگار گیر همین حرف بودم که اشکام بی‌صدا روی گونه‌هام لغزیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همه فکر می‌کنن من بیخیالی ام... چون همیشه می‌خندم ولی حقیقت اینه... تمام اون خنده‌ها فقط برای این بودن که فرسا، حتی برای چند دقیقه، سنگینی دنیا رو کمتر روی دوشش حس کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

ـ اون تنها خانواده‌ایه که برام مونده... اگه یه روز از دستش بدم دیگه چیزی از من باقی نمی‌مونه.

حتی صدای نفس کشیدن‌هامون هم شنیده می‌شد. کیان چیزی نگفت و فقط نگاهم می‌کرد اما بعد از تموم شدن حرفم، برای چند ثانیه از روی من رد شد و رفت سمت سالن.

ناخودآگاه منم همونجا رو نگاه کردم. آران هنوز کنار پنجره ایستاده بود اما معلوم بود همه حرف‌هام رو شنیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان هم روی مبل نشسته بود، سرش پایین بود و برای اولین بار، حتی سعی نمی‌کرد جو رو عوض کنه.

نگاه آران و کیان، فقط برای چند ثانیه به هم گره خورد.

نه حرفی زده شد... نه سؤالی.

اما انگار هر دو، به یه چیز فکر می‌کردن.

کیان خیلی زود نگاهش رو از آران گرفت و یه نفس کوتاه کشید. چیزی که هیچ‌کدوم حاضر نبودن بلند به زبون بیارن...

بعد عمداً لحنش رو عوض کرد.

ـ می‌دونی الان اگه فرسا بیاد تو چی میشه؟

با چشم‌های خیس نگاش کردم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملاً جدی گفت: اول منو می‌کشه که گذاشتم گریه کنی بعد تو رو می‌کشه که گریه کردی... آخرشم خودش میره یه گوشه می‌شینه و وانمود می‌کنه هیچ اتفاقی نیفتاده!

چند ثانیه نگاش کردم بعد، با وجود اشک‌هایی که هنوز روی صورتم بودن یه خنده‌ی کوتاه از بین لب‌هام بیرون اومد.

کیان هم لبخند زد و آروم دستش رو بالا آورد و اشکی که روی گونه‌م مونده بود رو با انگشت هاش پاک کرد.

ـ آها این دختر خندون همون تمناییه که من می‌شناسم.

بی‌اختیار سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و همون‌جا موندم.

نه برای اینکه غم از بین رفته بود...

نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط برای اینکه یادم اومد همون‌طور که فرسا هیچ‌وقت اجازه نمی‌ده من تنهایی غصه بخورم... منم دیگه قرار نیست همه‌ی ترس‌هام رو تنهایی تحمل کنم.

کیان دستاشو دورم پیچید و منو بیشتر به خودش چسبوند. سرشو کنار گوشم برد و آروم لب زد.

- خنده هات دلیل زندگیم شدن، دلیلم رو ازم نگیر.

چشم‌هام رو بستم و برای اولین بار از وقتی فرسا رفته بود، نفسم آروم‌تر بالا اومد.

شاید هنوز از دستش عصبانی بودم...

شاید هنوز هزار تا حرف نزده بینمون مونده بود...

اما یه چیز رو مطمئن بودم...

فردا شب...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌کدوم از ما حق نداشتیم کسی رو از دست بدیم. چون این بار اگه یکی از ما می‌افتاد، بقیه هیچ‌وقت بلند نمی‌شدن.

پسرا بیشتر نموندن و رفتن استراحت کنن. منم وقتی سفارش هام اومدن، سریع سوار آسانسور شدم و رفتم بالا.

انگار حرف زدنم با کیان جواب داد که حس دلخوری و ناراحتیم کمتر شده بود. البته دلم برای اون فرشته‌ی شیرین زبونم تنگ شده بود.

آسانسور که درش باز شد، رفتم داخل. فرسا با لباس راحتی از آشپزخونه اش با یه لیوان شیر گرم بیرون اومد. میرا هم تو سالن نشسته بود که وقتی منو دید، دوید سمتم.

- تمناییی، لباس خریدی برام؟

ریز خندیدم و روی زانو نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله که خریدم، برو هر کدوم رو دوست داری بپوش.

با ذوق بسته هارو ازم گرفت و پرید تو اتاق تا بپوشه.

فرسا آروم گفت: چرا نخوابیدی؟ دیر وقت شده.

سرمو انداختم پایین.

- نمی‌خواستم بدون حرف زدن با تو، بخوابم.

چند قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و دستشو روی شونه ام گذاشت.

- منم همین‌طور.

چند دقیقه بعد میرا با ذوق لباس خواب صورتی اش رو پوشید و اومد بیرون من و فرسا هم کلی ازش تعریف کردیم تا بالاخره شیر گرمش رو خورد و گرفت خوابید.

چند دقیقه فقط به صورت آرومش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاش روی بالش پخش شده بود و عروسکش هنوز بین دست‌های کوچیکش گیر کرده بود.

آروم خم شدم، موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم و پتو رو تا روی شونه‌هاش بالا کشیدم.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

نمی‌دونم چرا... اما یه‌دفعه یاد خودم افتادم.

چهار سالم بود که با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پریدم و با ترس دنبال یه نفر می‌گشتم.

اون موقع هنوز نمی‌فهمیدم چرا از تاریکی می‌ترسم.

نمی‌فهمیدم چرا هر بار کابوس می‌بینم، اولین اسمی که صدا می‌زنم "فرسا" عه.

فقط می‌دونستم اگه اون کنارم باشه هیچ اتفاق بدی نمی‌افته.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه شب یادمه با گریه از خواب پریدم و همه‌ی بدنم می‌لرزید. وقتی چشم باز کردم، فرسا کنار تختم نشسته بود.

اون موقع فقط ده سالش بود اما انگار از همون سن، یاد گرفته بود چطور جای یه دنیا آدم رو پر کنه.

دست کوچیکم رو گرفت و آروم گفت: چیزی نیست... من اینجام.

منم ازش پرسیدم.

- چرا تو هر شب پیشمی؟

فرسا همون‌طور که موهامو نوازش می‌کرد، زیر لب گفت: هر بچه‌ای حق داره موقع خواب، خیالش راحت باشه یکی کنارش باشه.

اون شب نفهمیدم کی خوابم برد. فقط یادمه وقتی صبح بیدار شدم همون‌جا کنار تخت، نشسته خوابش برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به دیوار تکیه داشت و گردنش کج شده بود اما دستش هنوز توی دست من بود.

اون موقع فکر می‌کردم فقط من از خوابیدن می‌ترسم.

سال‌ها بعد فهمیدم اون شب‌ها فرسا هم خوابش نمی‌برد.

نمی‌دونم چرا خواب برای همیشه از چشم‌هاش فرار کرده بود.

فقط می‌دونم سال‌ها بود که شب‌ها بیدار می‌موند.

به آسمون شب و نور چراغ‌های شهر نگاه می‌کرد...

قهوه می‌خورد...

یا تا صبح روی پرونده‌ها کار می‌کرد اما هیچ‌وقت... هیچ‌وقت نذاشت من حتی یه شب، تنهایی بخوابم.

نفسم آروم بیرون اومد. فرسا هیچ‌وقت خواهر بزرگ‌ترم نبود، اون از همون ده سالگی... مامانم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم دوباره روی صورت آروم میرا نشست. همون آرامشی رو داشت که سال‌ها پیش، فرسا برای من ساخته بود.

انگار زخمای خودش رو می‌گرفت و برای بقیه امنیت می‌دوخت.

لبخند تلخی روی لبم نشست.

کاش یه نفر هم پیدا می‌شد که یه شب کنار خود فرسا بیدار بمونه.

که وقتی با کابوس از خواب می‌پره بهش بگه: "چیزی نیست... من اینجام."

شایدم اون آدم... اسمش آران باشه.

****

پشت میزش داخل آشپزخانه نشسته بودم و صدای روشن شدن دستگاه قهوه‌ساز، سکوت خونه رو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا رفت سمت کابینت تا ماگ برداره و من فقط بهش نگاه می‌کردم. به شونه‌هایی که همیشه محکم بودن اما امشب، برای اولین بار، خسته به نظر می‌رسیدن.

جفتش رو پر کرد و یکیش رو آروم جلوم گذاشت.

بعد برخلاف همیشه، روبه‌روم ننشست. اومد کنارم نشست جوری که شونه‌هامون تقریباً به هم می‌خورد.

چند دقیقه فقط قهوه خوردیم وهیچ‌کدوممون حرف نزدیم.

تا اینکه صدای آرومش سکوت رو شکست.

ـ هر چی توی دلت مونده... بگو.

به قهوه‌ام خیره شدم و لبخند تلخی روی لبم نشست.

ماگ مشکیم رو بین دست‌هام چرخوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه امروز... فقط یه گلوله سمتت شلیک می‌شد، چی برای من می‌موند فرسا؟

سرش رو پایین انداخت. ادامه دادم: میدونی من از چی می‌ترسم؟ از اینکه یه روز در این طبقه رو باز کنم... ولی تو نباشی.

نفسم برید.

ـ هر بار که تنها می‌ری جایی تا صدای آسانسور نیاد من هیچ‌کاری نمی‌تونم انجام بدم.

دستام می‌لرزید.

ـ امروز وقتی گفتی تنها می‌ری، حس کردم آخرین باریه که دارم نگاهت می‌کنم.

فرسا چیزی نمی‌گفت و همین سکوتش باعث شد همه‌ی حرفایی که سال‌ها قورت داده بودم، بیرون بریزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از بچگی... همه رو از دست دادم. نمی‌دونم مامان کی بود و چجوری مرد، یا اینکه بابام چه‌جور آدمی بود. بعد تو شدی تنها چیزی که برام موند.

صدام شکست.

ـ همه فکر می‌کنن تو رئیس مافیای بی‌رحمی اما من وقتی نگات می‌کنم، کل بچگیم رو می‌بینم.

خواهری رو می‌بینم که زخمی برمی‌گرده...

می‌خنده که من نگران نشم...

و میگه "چیزی نیست" در حالی که جونش رو برای محافظت و مراقبت از من گذاشته.

اشکام بی‌صدا روی صورتم سرازیر شد.

ـ اگه تو یه روز بری... و برنگردی، من رئیسم رو از دست نمی‌دم فرسا... خواهرم رو از دست می‌دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش اون‌قدر طول کشید که صدای تیک‌تاک ساعت آشپزخونه رو شنیدم.

فرسا چند لحظه فقط به قهوه‌ی داخل ماگش خیره موند. انگار داشت با خودش می‌جنگید.

بعد خیلی آروم گفت: امروز وقتی رفتم... هزار بار خواستم برگردم. نه برای خودم... برای تو، برای آران.

می‌دونستم اگه یه اتفاقی بیفته، داغش فقط روی دوش من نمی‌مونه، روی دوش تو هم می‌افته.

سرش رو پایین انداخت.

ـ ولی یه چیز رو هیچ‌وقت نتونستم یاد بگیرم. اینکه وقتی جون یکی از آدمایی که دوستش دارم وسط باشه... چطور بی‌تفاوت بشینم. برای همین همیشه خودم می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه چون فکر می‌کنم قوی‌ترم، برای اینکه نمی‌تونم یکی از شماها رو بفرستم، در حالی که خودم اینجا منتظر خبرش بمونم.

صدای نفسش آروم لرزید.

ـ شاید اسمش شجاعت نباشه... شاید فقط عذاب وجدانه.

فرسا مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.

ـ ولی یه اشتباه کردم... یه اشتباه خیلی بزرگ. من فکر کردم اگه همه‌ی ترسام رو از شما پنهون کنم، کمتر اذیت می‌شین ولی نفهمیدم همین پنهون کردن، بیشتر از هر گلوله‌ای زخمتون می‌زنه.

دستش آروم روی دستم نشست.

ـ ببخش... نه برای اینکه امروز تنها رفتم، برای اینکه سال‌ها گذاشتم فکر کنی هیچ ترسی ندارم در حالی که بزرگ‌ترین ترس من، از دست دادن شماهاست... خانواده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام هنوز روی صورتم بودن. خواستم چیزی بگم اما یهو یه چیز توی حرفش گیر کرد.

ـ یه لحظه...

فرسا اخم کرد.

ـ چیه؟

چشمامو ریز کردم و پرسیدم.

- تو گفتی... برای آران؟

فرسا چپ چپ نگام کرد.

- من این‌همه حرف زدم، تو فقط همونو شنیدی؟

خودمو جلوتر کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه همه اشو شنیدم ولی برای اون یه مورد توضیح بیشتر لازم دارم. بگو ببینم چرا برای آران می‌خواستی برگردی؟

سعی کرد آرامش خودشو حفظ کنه.

- خودت می‌دونی دلیلشو.

- آره اونو که خیلی وقته می‌دونم فقط الان می‌خوام از زبون تو بشنوم.

نفسش رو آروم بیرون داد و گفت: وقتی می‌خواستم برم سراغ میرا، آران اومد تو اتاقم و گفت نمی‌خواد منو از دست بده...

با ذوق مشتمو کوبیدم به بازوش.

- یعنی بالاخره یکی از شما دوتا زبون باز کرد.

فرسا جرعه‌ی آخر قهوه‌ش رو خورد و خیلی آروم گفت: قرار نیست چیزی بینمون باشه.

لبخند از روی لبم محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

- چون هر کسی کنار من وایسه... دیر یا زود آسیب می‌بینه.

اخم کردم و گفتم: این چه حرفیه؟

نفس آرومی کشید.

- از وقتی یادم میاد، هر کسی رو دوست داشتم... یا ازم گرفته شد، یا به خاطر من زخم خورد.

نگاهش هنوز روی ماگش بود.

- نمی‌خوام یه روز آران هم تاوان کنار من بودن رو بده.

چند لحظه بهش خیره شدم بعد پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم.

- تو واقعاً احمقی فرسا.

نگام کرد و گفت: چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون فکر می‌کنی آران خودش نمی‌دونه کنارت بودن خطر داره!

مکث کردم و ادامه دادم: اون با چشم باز اومده سمتت و مشکل اینجاست که تو براش تصمیم می‌گیری، بدون اینکه حق انتخاب بهش بدی.

فرسا ساکت موند ولی من نه.

- عشق یعنی همین... یعنی با وجود همه‌ی خطرها، باز هم طرف مقابل رو انتخاب کنی.

لبخند کوچیکی زدم.

- تو فقط از طرف خودت حق داری تصمیم بگیری... نه از طرف آران.

فرسا لبخند خیلی تلخی زد.

- شاید حق با تو باشه... ولی اگه یه روز بین نجات دادن آران و از دست دادن خودم مجبور به انتخاب بشم... حتی یه لحظه هم فکر نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقاً مشکل همینه! تو همیشه حاضری خودت رو قربانی کنی... ولی یه بار هم از خودت نپرسیدی شاید آران هم حاضر باشه همین کار رو برای تو بکنه.

—— —— ——

آران:

تنهایی چیز عجیبیه.

می‌تونی کنارت چندین نفر رو داشته باشی اما نبودن اون یه نفر، جوری رو قلبت سنگینی بکنه که دور برت همه چیز محو بشه.

می‌تونستم مراقبت از میرا رو بهونه کنم و با پسرا اونجا بمونیم، ولی نتونستم.

نه به خاطر غرور، فقط می‌ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم اگه دوباره روبه‌روم وایسته، نتونم جلوی خودم رو بگیرم و بغلش کنم.

اون‌وقت دیگه هیچ راه برگشتی نبود.

لبخند تلخی روی لبم نشست. منی که از بچگی برای هر چیزی نقشه داشتم... جلوی یه دختر، تمام محاسباتم به هم ریخته بود.

نفسم رو آروم بیرون دادم و از روی تختم بلند شدم.

اتاق تاریک بود و فقط نور آبی مانیتورها روی دیوار افتاده بود.

پشت میز نشستم و هدفونم رو برداشتم، برای چند لحظه بهش خیره موندم.

خیلی وقت بود به سیستم شنود سر نزده بودم. اون دوربین‌ها و میکروفون‌ها رو برای کنترل فرسا نصب کرده بودم اما حالا فقط یه دلیل داشتم.

دلم براش تنگ شده بود.

نفسمو کلافه بیرون دادم و آروم هدفون رو روی گوشم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پنج دقیقه... فقط می‌خوام ببینمش.

انگشتام روی کیبورد دوید. یکی‌یکی تصویر دوربین‌های طبقه‌ی فرسا روی مانیتور ظاهر شدن.

اتاق خواب...

راهرو...

سالن...

و آخر...

آشپزخونه.

تصویر ثابت شد. فرسا و تمنا کنار هم نشسته بودن و دو تا ماگ قهوه روی میز بود.

ناخودآگاه لبخند زدم. همین که صفحه رو بزرگ کردم، صدای تمنا توی هدفون پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه امروز فقط یه گلوله سمتت شلیک می‌شد، چی برای من می‌موند فرسا؟

لبخند از روی لبم محو شد و دستم روی موس بی‌حرکت موند. نگاهم از تصویر فرسا جدا نمی‌شد.

تمنا: می‌دونی من از چی می‌ترسم؟ از اینکه یه روز در این طبقه رو باز کنم... ولی تو نباشی.

چشم از مانیتور برنداشتم تا اینکه... صدای فرسا آروم توی هدفون پیچید.

ـ امروز وقتی رفتم... هزار بار خواستم برگردم.

بی‌اختیار صاف‌تر نشستم.

ـ نه برای خودم... برای تو، برای آران.

زمان همون‌جا ایستاد و نفسم بالا نیومد فقط به تصویرش خیره موندم.

نمی‌دونستم قلبم داره می‌تپه یا کلاً از حرکت وایستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا ادامه داد: می‌دونستم اگه یه اتفاقی بیفته... داغش فقط روی دوش من نمی‌مونه... روی دوش تو هم می‌افته.

یه خنده‌ی خیلی آروم از بین لب‌هام رد شد. خنده‌ای که خودمم نفهمیدم از کجا اومد.

سرم رو آروم به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم.

انگار بعد از مدت‌ها یه بار سنگین از روی قلبم برداشته شده بود.

وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم، تمنا با ذوق گفت: بالاخره یکی از شما دوتا زبون باز کرد.

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بالاتر رفت. زیر لب، اون‌قدر آروم که حتی خودمم به زور شنیدم، گفتم: بالاخره...

اما چند ثانیه نگذشت که جواب فرسا رو شنیدم.

- قرار نیست چیزی بینمون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کم‌رنگ شد.

ـ چون هر کسی کنار من وایسه... دیر یا زود آسیب می‌بینه.

چشم‌هام روی تصویرش ثابت موند.

وقتی تمنا گفت: اون با چشم باز اومده.

آروم زمزمه کردم.

ـ آره... با چشم باز. حتی اگه هزار بار دیگه هم حق انتخاب داشته باشم... بازم خودت رو انتخاب می‌کنم.

بعد...

فرسا یه جمله گفت که باعث شد قلبم یه لحظه از حرکت بایسته.

ـ نمی‌خوام یه روز آران هم تاوان کنار من بودن رو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم ناخودآگاه سمت مانیتور رفت ولی چند سانتی‌متر مونده به تصویرش...

متوقف شد.

فقط نگاهش کردم.

همون اخم همیشگیش و چشم‌هایی که همیشه حقیقت رو قایم می‌کردن.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

کاش یه بار همین حرف‌ها رو، روبه‌روم می‌زدی، فرسا. نه از پشت یه مانیتور، نه از پشت چند تا دوربین و شنود... فقط روبه‌روی خودم.

انگار تمام خونه ساکت شده بود. نه صدای فن‌های سیستم رو می‌شنیدم...

نه صدای نفس خودم رو...

فقط صدای فرسا.

تمنا هنوز داشت حرف می‌زد اما ذهن من، روی یه جمله گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"نمی‌خوام یه روز آران هم تاوان کنار من بودن رو بده..."

لبخند تلخی روی لبم نشست.

احمق...

واقعاً فکر می‌کنی اگه ازم دور بشی، دیگه آسیبی نمی‌بینم؟

تو از همون روزی که وارد زندگیم شدی... قلبمو نشونه رفتی.

آروم هدفون رو از روی یه گوشم کنار زدم و دستم روی موس نشست.

چند ثانیه به تصویر زنده‌ی فرسا نگاه کردم بعد خیلی آروم پنجره‌ی دوربین‌ها رو بستم.

یکی...

دوتا...

سه تا...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آخرین تصویر هم سیاه شد.

و این‌بار اتاق واقعا تو سکوت فرو رفت.

بعد از مدت‌ها، دیگه هیچ شکی نداشتم که فرسا... منو دوست داشت.

شاید به زبون نمی‌آورد، شاید ازم فرار می‌کرد... ولی قلبش، قبل از زبونش اعتراف کرده بود.

و همین برای امشب کافی بود.

اما درست همون لحظه صدای یه نفر توی ذهنم پیچید.

"اگه مجبور شی بین انتقام فرسا و جونش یکی رو انتخاب کنی، چیکار می‌کنی؟"

اون روز، بدون فکر جواب داده بودم.

"راه سوم رو میسازم."

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبم بالا رفت. هنوز هم جوابم همون بود.

انگشت‌هام روی کیبورد نشست. چند دستور پشت سر هم اجرا شد.

مانیتور اول...

دوم...

سوم...

همزمان روشن شدن.

روی صفحه فقط چند خط سفید روی زمینه‌ی مشکی دیده می‌شد.

...Connecting

...Bypassing Firewall

.Access Granted

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیدات کردم...

چند ثانیه بعد لوگوی یکی از سرورهای رمزنگاری‌شده‌ی روی صفحه ظاهر شد.

اخمام توهم رفت، زیر لب گفتم: چرا باید به اینجا برسم؟

جوابم رو خودم باید پیدا می‌کردم. با چند کلیک، کد و بعد...

...Decrypting

%3

%18

%42

%79

%100

فایل‌ها یکی‌یکی روی صفحه ظاهر شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم‌ها...

مسیرهای انتقال سلاح...

حساب‌های مخفی...

لیست مأموریت‌ها...

و بعد نفسم برای لحظه‌ای بند اومد. یه پوشه با یه اسم...

HAKAN

بدون معطلی بازش کردم.

صدها سند و تصاویر و مسیر رفت‌وآمد و حتی ارتباطات و گزارش‌هایی که مستقیماً برای شخصی به اسم کیهان ارسال شده بود.

چشم‌هام تند بین فایل‌ها حرکت می‌کرد. با نیشخند زمزمه کردم.

ـ پس تو یه مدت دست راستت کسی بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فلش مموری رمزنگاری‌شده رو به سیستم وصل کردم و تمام اطلاعات بدون حتی جا گذاشتن یه ردپا، شروع به کپی شدن کرد.

...Copying

%12

%46

%81

%100

.Completed

یه فایل جدید ساختم به اسم BLACK CARD.

ولی هنوز وقتش نبود ازش استفاده کنم. اول میریم آلمان بعد نوبت به هاکان می‌رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فایل رو بستم و فلش رو از سیستم جدا کردم و داخل کشوی میز گذاشتم.

تمام رد پاهام رو از سرور پاک کردم.

...Deleting Logs

...Spoofing Access

.Connection Lost

لبخند خیلی آرومی روی لبم نشست.

ـ حالا بیا دنبالم... این بارومن منتظرتم.

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

نور صبح از پنجره‌های قدی پنت‌هاوس روی کف سالن افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا با یکی از همون لباسایی که تمنا براش خریده بود، وسط سالن دور خودش می‌چرخید و هر چند ثانیه یه بار جلوی شیشه قدی می‌ایستاد تا تصویر خودش رو نگاه کنه.

گوشه‌ی لبم بی‌اختیار بالا رفت.

شاید بچه‌ها واقعاً معجزه می‌کردن... چون فقط حضورشون کافی بود تا چند دقیقه، آدم یادش بره دنیا چقدر می‌تونه بی‌رحم باشه.

زیپ چمدون کوچیکم رو بستم. فقط دو دست لباس، لپ‌تاپ، اسلحه و چند وسیله‌ی ضروری.

قرار نبود بیشتر از دو روز طول بکشه. حداقل اگه طبق برنامه پیش می‌رفتیم.

چمدون رو کنار در گذاشتم و برگشتم سمت میرا.

همین که نگاهم بهش افتاد، لبخند زد. دستشو گرفتم و روی مبل نشوندمش، خودمم کنارش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه چیزی می‌خوام بهت بگم.

عروسکش رو روی پاهاش گذاشت و با دقت نگام کرد.

ـ چی؟

لبخند کمرنگی زدم.

ـ من باید دو روز برم یه سفر کاری.

اخم ریزی بین ابروهاش نشست.

ـ یعنی... پیشم نمی‌مونی؟

دستم رو روی موهاش کشیدم.

ـ فقط دو روز.

قبل از اینکه چیزی بگه ادامه دادم: تو این دو روز، رایان پیشت می‌مونه.

با تعجب پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- رایان کیه؟

- دیشب وقتی رفتیم طبقه‌ی تمنا دیدیش.

یکم فکر کرد بعد بلند زد زیر خنده.

- همونی که تا من و دید جیع زد؟

منم لبخند محوی زدم و جولب دادم.

- آره، همون.

میرا با ذوق دست زد.

ـ آخ‌جون، پس حوصله‌م سر نمی‌ره.

نفسم آروم بیرون اومد.:خداروشکر حداقل لازم نبود بابت این یکی نگران باشم.

میرا انگشتم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی وقتی برگشتی میری دنبال مامانمو میاریش پیشم؟

بدون لحظه‌ای مکث جواب دادم.

ـ آره، قول میدم.

انگشت کوچیکش رو جلو آورد.

ـ قول انگشتی.

لبخند زدم و انگشتم رو دور انگشت کوچیکش قفل کردم.

ـ قول انگشتی.

با خیال راحت لبخند زد.

ـ پس دیگه نمی‌ترسم.

چمدونم رو برداشتم، میرا تا دم آسانسور همراهم اومد. قبل از بسته شدن، خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر خوبی باش.

ـ تو هم مواظب خودت باش.

گوشه لبم بالا رفت.

ـ تو بیشتر. به رایان می‌گم بیاد پیشت.

در آسانسور بسته شد و چند دقیقه بعد تو طبقه‌ی تمنا ایستادم.

با صدای بوق کوتاهی، در باز شد. تمنا اولین نفری بود که منو دید.

اومد جلو و چمدونم رو نگاه کرد.

ـ یعنی واقعاً فقط برای دو روز لباس برداشتی؟

چمدون رو داخل کشیدم.

ـ بیشتر از دو روز نمی‌مونیم.

تمنا زیر لب غر زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو اگه برای یه هفته هم بری، باز با همین یه چمدون رو برمی‌داری.

پوفی کشیدم.

ـ چون لازم نیست بیشتر بردارم.

صدای خنده‌ی رایان از سمت سالن اومد.

- غیر از این بود باید به فرسا شک می‌کردیم.

کیان جلوتر اومد. نگاهش از روی صورت تمنا رد شد و روی ساک بزرگ کنار پاش افتاد.

ـ وسایلت رو جمع کردی؟

تمنا چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ باز شروع کرد.

کیان بدون اینکه توجهی کنه، خم شد و زیپ کوله رو باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با اعتراض گفت: هی! چیکار می‌کنی؟

بی‌تفاوت یکی‌یکی وسایل رو نگاه کرد.

ـ دارم مطمئن می‌شم چیزی جا نمونده.

تمنا دست به سینه ایستاد.

ـ خودم بلدم وسایلمو جمع کنم.

کیان حتی سرش رو هم بالا نیاورد.

ـ می‌دونم.

بعد رفت سمت آشپزخونه و با یه بسته‌ی کوچیک کمک‌های اولیه برگشت و داخل کوله گذاشتش.

پاوربانک، شارژر و یه بطری آب کوچیک هم اضافه کرد.

تمنا با ناباوری فقط نگاهش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کیان... داریم میریم وسط مافیا، نه اردو.

بالاخره زیپ کوله رو بست و صاف وایستاد.

ـ دقیقاً چون داریم میریم وسط مافیا، باید همه چیز کامل باشه.

چند لحظه مکث کرد.

ـ نمی‌خوام اونجا چیزی کم و کسر داشته باشی.

تمنا خواست چیزی بگه اما حرفی پیدا نکرد، فقط نگاهش کرد.

رایان که تا اون لحظه ساکت صحنه رو تماشا می‌کرد، خندید و گفت: داداش...

یه بالش و پتو هم براش بذار، شاید وسط مراسم خوابش گرفت!

تمنا خنده‌ش گرفت اما کیان کاملاً جدی برگشت سمت رایان.

ـ اگه لازم باشه، اونم می‌ذارم.

بعد رایان هر دو دستش رو بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه بابا... تسلیم! من دیگه هیچی نمی‌گم.

لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست. شاید کیان هیچ‌وقت بلد نبود احساساتش رو با حرف زدن نشون بده...

اما انگار ذهنش، قبل از شروع هر مأموریت، فقط یه سؤال داشت...

"چیکار کنم که تمنا سالم برگرده؟"

تمنا خواست ساکش رو از روی زمین برداره که کیان قبل از اون برداشت.

حس کردم از همون اول ورودم، آران بدون اینکه حتی یه کلمه حرف بزنه، نگاهم می‌کنه.

سرم آروم چرخید، کنار پنجره ایستاده بود.

دست‌هاش توی جیب شلوارش بود و همون نگاه همیشگی... نه.

یه چیزی فرق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی وارد شده بودم، حتی یک لحظه هم نگاهش از روی من برداشته نشده بود.

نه سرد بود، نه بی‌تفاوت. انگار می‌خواست حرف بزنه، ولی نمی‌زد.

آخر خودم رفتم سمتش و سکوت رو شکستم.

ـ چیزی شده؟

لبخند خیلی کمرنگی گوشه‌ی لبش نشست.

ـ نه...

مکث کوتاهی کرد.

ـ فقط... خوبه که حالت بهتره.

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

بهتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دیشب این‌قدر مشخص بود حالم؟

نگاه کوتاهی به تمنا انداختم.

شاید اون بهش چیزی گفته، اما بازم این مدل نگاه کردنش عجیب بود.

انگار یه رازی بین چشم‌هاش پنهان شده بود که فقط خودش ازش خبر داشت و من هر چقدر هم بهش خیره می‌شدم، هیچ راهی برای فهمیدنش نداشتم.

نگاهمو از آران گرفتم و ازش دور شدم.

هر بار که می‌خواستم چند روز از خونه دور بشم، اولین چیزی که به ذهنم می‌رسید، پرونده‌ها و مأموریت‌ها بود...

ولی این بار فقط به یه دختر کوچولو فکر می‌کردم، احتمالاً تا چند دقیقه‌ی دیگه همراه رایان پنت رو می‌فرستن هوا.

روبه‌روی رایان ایستادم و گفتم: خوب گوش کن.

همون لحظه حالت صورتش عوض شد و با دقت نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میرا ساعت نه صبح صبحونه می‌خوره.

ـ حله.

ـ بعد از صبحونه میوه یا آبمیوه بهش بده.

- یادداشت کردم.

ـ به قارچ و زیتون حساسیت داره ولی عاشق پیتزاست، حواست باشه.

ـ چشم.

ـ اگه حتی کوچیک‌ترین تغییری تو حالش دیدی...

حرفم رو کامل کرد.

ـ قبل از هر کاری بهت زنگ می‌زنم.

چند ثانیه نگاهش کردم. مطمئن بودم میرا رو به دست آدم درستی می‌سپرم ولی بازم یه حس عجیب، ته دلم سنگینی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان یه لبخند آروم زد.

ـ فرسا.

ـ هوم؟

ـ انگار داری دختر خودتو می‌سپری بهم.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ فرقی نداره نسبت خونی داشته باشیم یا نه...

نگاهم ناخودآگاه سمت آسانسور رفت.

ـ میرا امانته و من هیچ‌وقت امانتم رو دست کسی نمی‌دم... مگه اینکه مطمئن باشم حاضر میشه براش جون بده.

بدون کوچک‌ترین مکثی گفت: اگه لازم باشه، میدم.

خیلی آروم سرم رو تکون دادم. همین یه جمله کافی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای همینه که انتخابت کردم، الانم برو بالا تنها نمونه.

- حله، توام مراقب خودت باش.

سر تکون دادم که رفت با بقیه خداحافظی کرد بعد وارد آسانسور شد.

در آسانسور که بسته شد، برای چند ثانیه هیچ‌کس چیزی نگفت.

تمنا داشت با گوشی ور می‌رفت...

کیان بی‌صدا کنار دستش ایستاده بود، اما هر چند ثانیه یک‌بار نگاهش می‌کرد.

و آران...

هنوز همون نگاه عجیبش روی من بود.

نمی‌دونستم چرا... فقط یه حس عجیب ته دلم می‌گفت چیزی تغییر کرده، ولی نمی‌دونستم چی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرودگاه اختصاصی تقریباً خالی بود. تمنا با ذوق به جت مشکی رنگم نگاه کرد و سوت کشید.

ـ اووفف... اصلا هر بار می‌بینمش کیف می‌کنم. اگه رایان اینجا بود، احتمالاً پنجاه تا عکس باهاش می‌گرفته.

آران لبخند کم‌رنگی زد و سرشو تکون داد.

- همون بهتر نیست، وگرنه سرمون رو می‌خورد.

کیان هم بدون هیچ حرفی اطراف رو نگاه می‌کرد. جلو رفتم و گفتم: به جای این حرفا راه بیفتید.

خودم اولین نفر از پله ها بالا رفتم و توی جایگاه همیشگیم نشستم.

مهمان‌دار اومد و جلوم کمی خم شد.

- خیلی خوش اومدین خانوم، امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

سر تکون دادم و کوتاه گفتم: ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران بعد از من وارد شد و بدون اینکه نگاهم کنه، روی صندلی روبه‌روم نشست.

تمنا و کیان هم کنار هم، روی ردیف کناری جا گرفتن.

صدای خلبان داخل کابین پیچید.

ـ آماده‌ی پروازیم، سفر خوبی رو براتون آرزو دارم.

هواپیما آروم شروع به حرکت کرد، چرخ‌ها روی باند سرعت گرفتن و چند ثانیه بعد استانبول زیر پامون کوچیک و کوچیک‌تر شد.

- خب حالا وقتشه یه چیزی بخوریم.

با صدای تمنا، مهماندار از اتاق مخصوصش بیرون اومد و سمتش رفت.

- چی میل دارین خانوم؟

تمنا انگشت اشاره اش رو به چونه اش چسبوند و با یه چشم بسته، کمی فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اومم یه بستنی موزی با کیک و شیر موز.

مهمان‌دار لبخند زد و گفت: چشم، الان براتون میارم.

بعد برگشت سمت من، کیان و آران، ادامه داد: شما چی میل دارین؟

- من چیزی نمی‌خوام.

گفتم و سرمو سمت شیشه چرخوندم. کیان و آران هم چیزی نخواستن.

نمی‌دونستم این آرامش تا چند ساعت دیگه دوام میاره اما یه چیز رو مطمئن بودم...

به محض اینکه تو آلمان از این هواپیما پیاده بشیم، دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نیست.

****

چرخ‌های هواپیما با ضربه‌ی کوتاهی روی باند نشست. از پشت پنجره، آسمون ابری آلمان دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور هواپیما که خاموش شد، تمنا کش و قوسی به بدنش داد.

ـ آخیش بالاخره رسیدیم...

از پله‌های جت پایین اومدیم که باد خنک آلمان صورتم رو لمس کرد.

سه ماشین رولزرویس مشکی کنار باند منتظر بودن. کنارشون چند مرد با کت‌وشلوارهای یکدست مشکی ایستاده بودن.

همه با بی‌سیم، مسلح و بی‌حرکت.

به محض اینکه نزدیک شدیم، مردی حدوداً چهل ساله، جلو اومد.

کمی خم شد و با احترام دستشو سمتم دراز کرد و به آلمانی گفت: خوش اومدین، نیکولاس هستم. جناب رابرت که از رسیدنتون مطلع شدن، من رو مسئول انتقال شما به هتل کردن.

کوتاه باهاش دست دادم و با زبان خودشون جواب دادم.

- خوبه، بهتره حرکت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیکولاس با بقیه هم احوال‌پرسی کوتاهی کرد و بعد درِ لیموزین کشیده‌ی مشکی رو برامون باز کرد. همگی سوار شدیم.

مسیر فرودگاه تا شهر، بیشتر شبیه نمایش قدرت بود تا یه انتقال معمولی.

دو ماشین جلو حرکت می‌کرد، ماشین ما وسط... و سه ماشین پشت سر.

تمنا از پشت شیشه بیرون رو نگاه می‌کرد.

ـ رابرت زیادی اهل خودنماییه.

آران درحالی که نگاهش هنوز بیرون بود، آروم جواب داد.

ـ نه، داره پیام میده.

تمنا ابروش بالا رفت.

ـ چه پیامی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آران بهش نگاه کرد و گفت: اینکه هر کسی به مهموناش نزدیک بشه... اول باید از روی جنازه‌ی محافظاش رد بشه.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست. انتظار جواب دیگه‌ای هم از اون نداشتم.

نیم ساعت بعد، ماشین‌ها آروم وارد محوطه‌ی هتل شدن.

وقتی همگی پیاده شدیم، نگاهم ناخودآگاه بالا رفت. برج شیشه‌ای بزرگی که انگار تمامش از کریستال ساخته شده بود، وسط شهر قد کشیده بود.

ماشین‌های لوکس و ده‌ها محافظی که فقط با یه نگاه می‌شد فهمید نظامی‌های سابقن.

تمنا آروم سوت کشید.

ـ این هتله یا قصر؟

نیکولاس با لبخند کوتاهی گفت: هتل اختصاصی خانواده‌ی آدلر و مهمانان مخصوصشون. ورود افراد عادی به اینجا امکان‌پذیر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که وارد لابی شدیم، حتی من هم برای یه لحظه مکث کردم.

لوستر عظیم کریستالی از سقفی چندین متره آویزون بود.

کف مرمر سفید، تصویر همه‌چیز رو مثل آینه منعکس می‌کرد.

پیانوی مشکی کنار پنجره، بار اختصاصی، راه‌پله‌های دوطرفه‌ی باشکوه و صدای آروم موسیقی کلاسیک...

همه‌چیز زیادی بی‌نقص بود.

انگار اینجا ساخته شده بود تا آدم فراموش کنه بیرونش، دنیای مافیاست. حتی بوی عطر چوب و قهوه‌ای که توی لابی پیچیده بود، با بوی باروتی که بهش عادت داشتیم فرق می‌کرد.

نیکولاس دوباره جلو اومد.

ـ آقای رابرت تا شروع مراسم در عمارت منتظر شما هستن.

به سمت آسانسورحرکت کرد و ادامه داد: سوئیت‌هاتون آماده شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا کارت طلایی از جیبش درآورد.

- دو سوئیت سلطنتی در طبقه‌ی آخر.

تمنا کارت‌ها رو از دست نیکولاس گرفت و با شیطنت لبخند زد.

کارت اول رو بالا آورد.

ـ خب، ببینیم کی با کی هم‌اتاقیه...

با دیدن کارت ها بلند خندید و گفت: رابرت حرف نداره...

دست کیان رو گرفت.

- بهت افتخار میدم و می‌ذارم تو اتاقم بمونی.

کیان ابروهاش رو انداخت بالا و گفت: چه اعتماد به نفسی، خوبه.

تمنا براش بوس فرستاد. کارت دوم هم که مشخص بود چیه ولی باز گفت:

سوئیت دوم میرسه به فرسا و آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار نگاهم سمت آران رفت. اونم همون لحظه سرش رو بلند کرد.

منتظر بودم مثل همیشه یه چیزی بگه.

یه شوخی...

یه نیشخند...

یا حتی همون جمله‌ی همیشگی "من هرجا تو باشی همون‌جام."

اما فقط خیلی آروم گفت: فرقی نمی‌کنه.

بعد بدون اینکه حتی یه لحظه بیشتر نگاهم کنه، کارت رو از دست تمنا گرفت،

چمدونش رو برداشت و راه افتاد سمت آسانسور.

فقط همین؟

نگاهم تا بسته شدن درِ آسانسور دنبالش رفت.

"فرقی نمی‌کنه..."

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دو کلمه صداش بیشتر از هر گلوله‌ای توی سرم تکرار شد.

تا همین چند روز پیش جلوی چشمم وایستاده بود و می‌گفت: "از دوست داشتنت دست برنمی‌دارم."

حالا براش فرقی نمی‌کرد توی یه اتاق کنار من باشه یا هزار کیلومتر دورتر.

هه جالبه...

لب‌هام رو روی هم فشار دادم.

یه صدا تو سرم می‌گفت خودت خواستی، فرسا... خودت بودی که هلش دادی عقب با سکوتت.

پس چرا الان با شنیدن یه "فرقی نمی‌کنه" این‌قدر حرصت گرفته؟

جوابی به صدای تو سرم ندادم و با حرص چمدونم رو از روی زمین برداشتم.

تمنا یه نگاه بین من و آسانسور انداخت و زیر لب گفت: اوه اوه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ‌چپ نگاهش کردم.

ـ تمنا.

لبخندش فقط عمیق‌تر شد.

ـ من که چیزی نگفتم.

ـــــ ـــــ ـــــ

آران:

گوشه‌ی لبم خیلی آروم بالا رفت.

می‌دونستم دو کلمه‌ی "فرقی نمی‌کنه" بیشتر از هر دور شدنی، ذهنش رو درگیر می‌کنه.

نه چون ازش خسته شدم...

نه چون عقب کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دیگه وقتشه یه بار، اون برای نگه داشتن من قدم برداره.

دخترم رو می‌شناسم.

ظاهرش رو حفظ می‌کنه...

اخم می‌کنه...

حتی شاید چیزی هم نگه اما امشب تا وقتی سرش رو روی بالش بذاره، فقط یه سوال توی ذهنت می‌چرخه.

"چرا دیگه مثل قبل نیست؟"

و همون لحظه اولین ترک روی دیوارهایی می‌افته که سال‌ها دور قلبش کشیده.

ـ بیا ببینم... تا کی می‌تونی مقاومت کنی، خانوم رئیس؟

صدای آسانسور پشت سرم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو از شماره‌ی حک شده روی درِ سوئیت گرفتم و خیلی آروم برگشتم.

همون‌طور که حدس می‌زدم، فرسا با همون اخم همیشگیش از آسانسور بیرون اومد.

چمدون مشکی رو کنار پاش می‌کشید و بدون اینکه حتی یه لحظه نگاهم کنه، مستقیم سمتم راه افتاد.

لبخند خیلی کمرنگی گوشه‌ی لبم نشست ولی سریع پاکش کردم و کارت طلایی رو جلوی قفل نگه داشتم.

چراغ سبز شد و قفل باز شد.

دستم رو روی دستگیره گذاشتم اما در رو کامل باز نکردم.

فقط همون‌قدر که خودم بتونم وارد بشم.

قبل از من فرسا بدون اینکه نگاهم کنه، خیلی سرد گفت: برو کنار.

گوشه‌ی لبم بیشتر بالا رفت یه قدم عقب رفتم و دستمو جلوی در گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بفرمایید، خانوم رئیس.

هیچی نگفت و از کنار شونه‌م رد شد.

عطر خنک و خوشبوش، بینیم رو پر کرد.

چشم‌هام رو برای چند ثانیه بستم. لعنتی... دارم معتاد این بو می‌شم.

لعنتی... حتی وقتی اخم می‌کنه هم نمی‌تونم چشم ازش بردارم.

پشت سرش وارد شدم و درو بستم. سوئیت بزرگ‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

پنجره های قدی، نشیمن بزرگ، آشپزخونه‌ی مدرن، شومینه‌ی سنگی و یه تخت دونفره‌ی وسطش سوئیت.

چمدونم رو روی تخت گذاشتم و زیپش رو باز کردم.

از گوشه‌ی چشم، فرسا رو می‌دیدم. با همون دقت و نظم همیشگیش، اول اسلحه بعد خشاب و بعد چاقو رو تو کشوی کنار تخت گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار قبل از لباس‌ها، امنیتش رو داخل اتاق می‌چید.

بی‌اختیار گفتم: موقع خواب، اسلحه رو نزدیک‌تر از هر کسی نگه می‌داری؟

دستش اول ثابت موند بعد به کارش ادامه داد.

ـ عادت کردم.

لبخند محوی زدم.

ـ یا اعتماد نکردی؟

این بار نگاهم کرد، همون نگاه سرد... همون نگاهی که دیگه میتونستم پشتش رو بخونم.

ـ فرق داره؟

ـ خیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم آروم توی اتاق راه رفتم و ادامه دادم: آدمی که فقط عادت داره... یه روز ممکنه ترکش کنه.

مکث کردم.

ـ ولی آدمی که اعتماد نداره...

چشمام توی چشم‌هاش قفل شد.

ـ حتی کنار امن‌ترین آدم دنیا هم با چشم باز می‌خوابه.

آروم گفت: منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم.

ـ هیچی.

می‌دونستم از این جواب متنفره و دقیقاً برای همین گفتم.

همون‌طور که انتظار داشتم، یه قدم جلو اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران...

ـ هوم؟

ـ از صبح داری نصفه حرف می‌زنی.

لبخندم عمیق‌تر شد، همینو خواستم.

آروم گفتم: چون منتظرم نصف دیگه‌ش رو تو بگی.

چشم‌هاش ریز شد اما نه از عصبانیت، از فکر کردن.

ـ من عادت ندارم حرف کسی رو کامل کنم.

بی‌اختیار خندیدم.

ـ می‌دونم.

یه قدم بهش نزدیک‌تر شدم. فقط همون فاصله‌ای که همیشه بینمون بود.

فاصله‌ای که هیچ‌وقت با قدم برداشتن کم نمی‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مشکل اینه که احساساتت رو کامل نمی‌گی.

برای اولین بار، یه برق خیلی کوتاه از نگاهش رد شد و همون لحظه فهمیدم تیرم خورده اما مثل همیشه خودش رو جمع کرد.

ـ الان وقت این حرفا نیست.

نگاهم از روی چشم‌هاش برنداشتم.

ـ پس کی وقتش می‌رسه؟

ـ زمانی که از اینجا رفتیم.

لبخند تلخی زدم.

ـ نه... اون موقع یه مأموریت دیگه شروع میشه.

یه جنگ دیگه، یه دشمن دیگه...

آدمایی مثل ما همیشه یه "بعدش" دارن، فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ اگه منتظر روز مناسب بمونی... هیچ‌وقت نمی‌تونی حرف دلت رو بزنی.

چند ثانیه سکوت کرد بعد گوشه‌ی لبش خیلی کم بالا رفت.

ـ از کی روانشناس شدی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم.

ـ از روزی که عاشق سرسخت‌ترین دختر دنیا شدم.

این بار...

سکوتش فرق داشت. دیگه اون سکوت همیشگی نبود.

دیدم که انگشت‌هاش خیلی آروم مشت شد.

ـ اعتماد به نفست زیاد شده.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه...

سرم رو کمی کج کردم.

ـ فقط بالاخره فهمیدم توام می‌ترسی.

نفسش خیلی آروم بالا اومد.

ـ واقعا فکر می‌کنی من می‌ترسم؟

بدون لحظه‌ای مکث جواب دادم.

ـ مطمئنم.

ـ از چی می‌ترسم؟

این بار دیگه لبخند نزدم، فقط نگاهش کردم.

همون دختری رو که حاضر بود جلوی صد نفر اسلحه بکشه... ولی از گفتن سه کلمه، بیشتر از مرگ می‌ترسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از اینکه یه روز دیگه نتونی وانمود کنی برات فرقی نمی‌کنم...

و برای اولین بار دیدم که خانوم رئیس، هیچ جواب آماده‌ای نداشت.

گوشه‌ی لبم خیلی نامحسوس بالا رفت.

تلاشم اثر کرده...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم، از چمدونم یه حوله‌ی سفید بیرون کشیدم و بی‌حوصله روی شونه‌م انداختم.

وقتی کنارش رسیدم، خیلی آروم گفتم: فکر کنم تا ناهار رو بیارن، یه دوش بد نباشه.

نه مکث کردم، نه منتظر جوابش موندم. فقط مستقیم سمت حمام راه افتادم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که از پشت سر، صدای آرومش به گوشم رسید.

ـ آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجام وایسادم ولی نه برگشتم سمتش و نه چیزی گفتم.

صدای نفس کشیدنش می‌اومد ولی حرفی نزد.

لبخندم رو به زحمت پنهون کردم و آروم برگشتم که نگاه‌هامون دوباره گره خورد.

ـ چیزی شد؟

مثل همیشه کاملاً عادی پرسیدم که اخم خیلی ریزی بین ابروهاش نشست.

ـ نه.

سر تکون دادم.

ـ باشه.

و بعد دوباره برگشتم سمت حمام. این بار صدای قدم‌هام توی سوئیت پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو حمام آروم بستم و بهش تکیه دادم که یه خنده‌ی بی‌صدا از بین لب‌هام رد شد.

آره خانوم رئیس...

این بار نه اسلحه‌هات کمکت می‌کنن...

نه اخم‌هات...

نه سکوتت...

آخر این جنگ، فقط یه نفر باید تسلیم بشه.

و من مطمئنم اون نفر... من نیستم.

آب داغ روی شونه‌هام می‌ریخت اما ذهنم هنوز توی همون گفت‌وگوی چند دقیقه پیش گیر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"از اینکه یه روز دیگه نتونی وانمود کنی برات فرقی نمی‌کنم..."

گوشه‌ی لبم بالا رفت. بالاخره یه جمله پیدا کرده بودم که نتونسته بود جوابش رو همون لحظه بده.

چشم‌هام رو بستم و صورتم رو زیر دوش گرفتم و بعد شیر آب رو بستم.

حوله رو دور کمرم پیچیدم و روبه‌روی آینه ایستادم.

بخار، تصویرم رو محو کرده بود.

با کف دست بخار رو کنار زدم و نگاهم توی آینه روی خودم ثابت موند.

ـ امشب... امشب فقط یه مهمونی نیست، اولین ورق حاکم روی میزه. باید ببینیم دست رو یار جمع می‌کنه یا حریف...

از حمام بیرون اومدم و بدون نگاه به جایی وارد اتاق تعویض لباس شدم.

بعد از پوشیدن لباس هام برگشتم به سالن اصلی که بوی غذا کلش رو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا میز کوچک کنار پنجره رو چیده بود.

بدون اینکه نگاهم کنه پشت میز نشست و گفت: گفتم شاید گرسنه باشی.

نگاهم چند ثانیه روی میز موند. استیک، سالاد، نان گرم و دو لیوان آب.

بی‌اختیار لبخند زدم.

- از اونجایی که زخم شونه‌ام خوب شده، این توجهت رو به خودم گرفتم.

چنگالش وسط راه مکث کرد بعد خیلی عادی گفت: خیال‌پردازیت داره زیاد میشه.

منم نشستم و بعد از برداشتن کارد و چنگال، یه تیکه از استیک رو بریدم.

ـ شاید...

و تا حالا نشده خیال‌پردازی‌هام درباره‌ی تو اشتباه از آب دربیاد.

قسمت آخرش رو تو دلم گفتم چون نمی‌خواستم زیاد بهش فشار بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول غذا خوردن شدیم و بعد از چند دقیقه، دستمالش رو روی میز گذاشت.

ـ من برم آماده بشم.

سر تکون دادم.

ـ برو.

****

لپ‌تاپم رو باز کردم و فلش رو وصل کردم بهش.

چند لحظه بعد صفحه‌ی مخصوص بالا اومد.

فایل‌های رمزنگاری شده...

لیست مهمان‌ها...

نقشه‌ی عمارت رابرت...

مسیرهای خروج اضطراری...

رمان بازار
romanbazar.ir

محل دوربین‌ها...

همه‌چیز رو یکی‌یکی بررسی کردم.

انگشت‌هام با سرعت روی کیبورد حرکت می‌کرد.

امشب... کوچک‌ترین اشتباه می‌تونست آخرین اشتباهمون باشه.

مطمئنم یکی از آدم‌های اون مهمونی، برای کشتن اومده. فقط هنوز نمی‌دونستم شکار و شکارچی کیه.

چند خط آخر کد رو هم ذخیره کردم و فلش رو بیرون کشیدم.

همه‌چیز آماده بود و تنها چیزی که باقی مونده... خود مهمونی بود.

در اتاق خواب آروم باز شد. بدون اینکه سرم رو بلند کنم، گفتم: حاضری؟

صدای آرومش اومد.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لپ‌تاپ رو بستم.

ـ خوب، پس بری...

سرم رو که بالا آوردم ادامه‌ی جمله توی گلوم موند.

انگار زمان برای چند ثانیه ایستاده بود.

موهای موج‌دارش روی شونه‌هاش ریخته بود و لباس مشکی، بدون اینکه ذره‌ای اغراق داشته باشه، انگار برای خودش دوخته شده بود.

اما چیزی که اجازه نمی‌داد نگاهم جای دیگه‌ای بره...

چشم‌هاش بود.

همون چشم‌هایی که وسوسه‌کننده بودن.

از اون مدل وسوسه‌هایی که عقل رو آروم کنار می‌زدن و فقط یه جمله توی سرت می‌گفت: "فقط یه بار دیگه نگاهش کن..."

رمان بازار
romanbazar.ir

منم از همون روز اول، اسیر همون "یه بار دیگه" شده بودم.

اصلا با همون نگاه اول می‌فهمی این دختر دنبال کسی راه نمی افته، بقیه دنبال اون راه میفتن و از همه بدتر... من با رضایت توی اون صف، اولین نفر بودم.

اون‌قدر محو تماشاش شده بودم که حتی نفهمیدم چقدر گذشته.

ابروش یکم بالا رفت.

ـ چیزی شده؟

حس وقتی رو داشتم که تازه از خواب بیدار شدم.

چند بار پلک زدم و آروم گفتم: نه...

یه لبخند گوشه‌ی لبم نشست.

- اما کاش امشب... فقط من حق دیدنت رو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش برای یک لحظه نرم شد بعد دوباره همون اخم همیشگی برگشت.

ـ تعریف کردن بلد نیستی.

خندیدم و گفتم: اتفاقاً خیلی بلدم.

یه قدم نزدیک‌تر شدم.

ـ ولی فکر نمی‌کنم هیچ کلمه‌ای بتونه حق این صحنه رو ادا کنه.

نگاهش باز از چشم‌هام فرار کرد که لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ بریم خانوم رئیس؟

نگاهش رو ازم گرفت و همین برای من کافی بود.

چون فرسا فقط وقتی نگاهش رو می‌دزدید که جنگ بین عقل و دلش، مساوی شده بود.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

نگاهم رو ازش گرفتم و سمت در رفتم.

این مرد هر بار با چند تا جمله‌ی ساده، تعادلم رو به هم می‌زد.

آران درست می‌گفت، من از نزدیک شدن بهش می‌ترسم...

از اینکه بیشتر قلبمو با حرفاش گرم کنه می‌ترسم...

از اینکه بعد از عادت کردن بهش، از دستش بدم می‌ترسم...

پلک‌هام رو بستم.

کاش همه‌چیز ساده‌تر بود، کاش فقط یه دختر معمولی بودم...

نه کسی که هر قدمش با خون و خیانت گره خورده.

من دیر یا زود با کیهان رو به رو میشم و اون روز، اگه بفهمه نقطه‌ضعفم چیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین گلوله رو برای اون کنار می‌ذاره، نه برای من.

درحالی که من حاضرم هزار بار خودم بمیرم اما حتی یه خراش روی تن آران نبینم.

برای همین باید همون فرسای همیشگی بمونم.

سرد... دور... دست‌نیافتنی...

حتی اگه هر بار که نگاهم می‌کنه، یه جای قلبم آروم زمزمه کنه " فقط یه قدم دیگه بردار".

دستگیره رو تو دستم فشار دادم و درو باز کردم. همزمان با من، در اتاق روبه‌رو که برای تمنا و کیان بود، باز شد و اونا هم بیرون اومدن.

تمنا با پیراهن بلند سبز زمردی و گوشواره‌های نقره‌ای، بیشتر شبیه یه ملکه بود تا یه تک‌تیرانداز.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش، کیان با کت‌وشلوار یکدست مشکی و همون نگاه سرد همیشگیش وایساده بود.

آران هم که بیرون اومد، تمنا سوت آرومی زد و گفت: شما دوتا دارید مرز های جذابیت رو زیر سوال می‌برید آقا قبول نیست.

برگشت سمت کیان و دستشو گرفت.

- اینا رو ول کن بیا ما دوتا جدا بریم.

کیان اخم ریزی کرد.

- چرا؟

تمنا با تعجب نگاهش کرد.

- تازه می‌پرسی چرا؟ خب اگه با اینا بریم این همه خوشگل کردنمون دیده نمی‌شه که.

- مهم اینه از دید من بهتر از تو نیست؛ برای توام مهم نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران براش دست زد و جلوتر اومد.

- اوه اوه نمردم و دلبری تو رو هم دیدم.

بعد به تمنا چشمک زد و ادامه داد: انگار اون گل‌سر هدیه ات کار کرده.

تمنا بلند خندید و کیان با اخم به آران خیره شد.

- دارم برات.

- با جون و دل منتظرم داداش.

رفتم سمت آسانسور و همزمان گفتم: به جای بحث بی‌خود، راه بیوفتید.

دکمه آسانسور رو زدم که در باز شد و واردش شدم. بعد از من آران و تمنا و کیان هم اومدن داخل، بعد آران دکمه‌ی لابی رو فشار داد.

تا برسیم پایین من نگاهم رو از آران می‌دزدیدم و تمنا با شیطنت تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آسانسور به لابی رسید حس کردم بالاخره می‌تونم یه نفس راحت بکشم.

همه باهم خارج شدیم و سمت نیکولاس رفتیم.

با دیدن ما لبخندی زد و گفت: چقدر به موقع اومدین، می‌خواستم بیام صداتون کنم. حالا که حاضرید، بهتره بریم.

- بریم.

گفتم و باهم از هتل خارج شدیم و سوار همون لیموزین شدیم و حرکت کردیم.

****

ماشین جلوی عمارت رابرت ایستاد.

نیکولاس درو برامون باز کرد. وقتی پیاده شدم، نسیم خنک شب به صورتم خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی عمارت چرخید. رابرت هیچ‌وقت اهل نمایش نبود... اما وقتی تصمیم می‌گرفت قدرتش رو به رخ بکشه، هیچ‌کس به گرد پاش نمی‌رسید.

عمارتش، زیر نورهای طلایی، بیشتر شبیه قصر بود تا خونه.

فواره‌ی بزرگ وسط حیاط، ماشین‌های لوکس و محافظ‌هایی که بی‌صدا بین مهمون‌ها حرکت می‌کردن، فقط یه پیام داشتن...

اینجا قلمرو رابرت بود.

راه افتادیم سمت در ورودی که تمنا اومد کنارم و با دیدن منظره روبه‌روش آروم گفت: جایی مونده که این رابرت پول خرجش نکرده باشه؟

نیشخند زدم و جواب دادم.

- احتمالا اداره‌ی مالیات.

تمنا آروم خندید و دستمو گرفت.

- عاشق این طنز سیاهتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی به آران که کنار کیان راه می‌رفت، نگاه کرد و گفت: با این بچه‌ی بینوا چیکار کردی؟ باهاش حرف زدی؟

- چی بگم بهش؟

چپ چپ نگاهم کرد.

- من دیشب برای عمه‌ام داشتم روضه می‌خوندم؟ مگه نگفتم برو حرفاتو باهاش بزن و ببین موندنیه یا نه؟!

بدون اینکه بهش نگاه کنم، جواب دادم.

- نیازی به پرسیدن نیست.

قبل از اینکه باز بخواد حرفی بزنه، رسیدیم به در ورودی و با علامت نیکولاس هر دو در به صورت کامل باز شد.

قبل از اینکه وارد بشیم تمنا سریع جای خودش رو با آران عوض کرد و با لبخند بازوی کیان رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه... انگار این دختر قصد داره منو دیوونه کنه.

آران کنارم قرار گرفت و اشاره کرد که بریم تو، منم خیلی کوتاه سر تکون دادم و باهم راه افتادیم.

وقتی وارد سالن شدیم، صدای موسیقی کلاسیک با همهمه‌ی آروم مهمون‌ها توی فضا پیچیده بود.

لوسترهای کریستالی از سقف بلند آویزون بودن و نور طلاییشون روی سنگ مرمر مشکیِ کف سالن منعکس می‌شد.

همه با لباس‌های رسمی و لبخندهای ساختگی، کنار میزها ایستاده بودن.

همه برای سنجیدن قدرت همدیگه جمع شده بودن.

و هر دست دادنی، می‌تونست شروع یه اتحاد باشه...

یا مقدمه‌ی یه خیانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من اینو خوب می‌دونستم که مهمونی‌های مافیا هیچ‌وقت با موسیقی شروع نمی‌شن...

با قضاوت نگاه‌ها شروع می‌شن و از همون لحظه‌ای که قدم داخل سالن گذاشتم، سنگینی نگاه تک‌تک آدم‌های حاضر رو روی خودم حس می‌کردم.

رابرت چند قدم دورتر، بین مهمون‌ها ایستاده بود.

کت‌وشلوار ذغالی‌رنگش بی‌نقص روی اندامش نشسته بود و پیراهن مشکی، بدون کراوات، ابهت سرد چهره‌ش رو بیشتر می‌کرد.

ساعت نقره‌ای دور مچش و دستمال جیب مشکی، تنها جزئیاتی بودن که به استایل ساده اما گرون‌قیمتش اضافه شده بودن.

لیوان ویسکی رو با همون آرامش همیشگی بین انگشت‌هاش نگه داشته بود؛ آرامشی که هرکس رابرت رو می‌شناخت، می‌دونست قبل از خطرناک‌ترین تصمیم‌ها ظاهر می‌شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دیدن ما، با سر به نیکولاس اشاره کرد تا بره سمتش. ماهم کنار یه میز مثل بقیه وایستادیم.

آران سرشو بهم نزدیک‌تر کرد و گفت: چقدر احتمال می‌دی این مهمونی به صحنه جنگ تبدیل بشه؟

نگاهمو بین افراد داخل مهمونی چرخوندم.

- صفر... همه به‌قدری از رابرت می‌ترسن که جرات ندارن پشتشون رو کنن.

سر تکون داد و لب هاشو بهم فشار داد.

- درسته ولی حس می‌کنم شب سختی میشه.

خواستم جوابش رو بدم که نیکولاس اومد سمتمون.

- جناب رابرت خواستن با خانوم فرسا صحبت کوتاهی داشته باشن، بفرمایید بریم.

نگاهمو بین تمنا و کیان و آران... چرخوندم و کوتاه گفتم: الان برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازشون فاصله گرفتم و همراه نیکولاس از بین مهمون‌ها رد شدم.

هر قدمی که برمی‌داشتم، چند جفت چشم دنبالم می‌اومد اما هیچ‌کدوم از اون نگاه‌ها برام مهم نبود.

رابرت پشتش به من بود و با یکی از مهمون‌ها صحبت می‌کرد.

وقتی به چند قدمیش رسیدم، طرف مقابلش با یه احترام کوتاه خداحافظی کرد و کنار رفت.

رابرت برگشت سمت ما و بعد به نیکولاس اشاره کوچیکی کرد که چند قدم عقب رفت و تنهامون گذاشت.

لیوان ویسکی رو روی میز گذاشت.

ـ یک ماه...

سرم رو کمی کج کردم.

- زمان زود می‌گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد.

ـ نه برای آدمایی که منتظر باشن.

ابروهام رو انداختم بالا و پرسیدم.

- منتظر بودی؟

- با توجه به اولین معامله‌امون، آره.

مکث کرد و ادامه داد: برخلاف تصور قبلیم، بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

ـ اعتراف کردن برات سخته، نه؟

رابرت خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ هنوزم فکر می‌کنم با زن‌ها کار کردن دردسر داره.

ـ ولی دیگه نمی‌تونی بگی نمی‌تونن از پسش بربیان.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه نگاهم کرد بعد لیوانش رو برداشت.

ـ نه... این یکی رو دیگه نمی‌تونم بگم، البته فقط راجب تو.

به یکی از خدمه‌اش گفت برام شامپاین بیارن و وقتی آوردن، آروم گفت: امشب مراقب باش.

ابرویی بالا انداختم.

ـ این توصیه‌ست یا هشدار؟

ـ هر دو.

ـ مشکلی پیش میاد؟

ـ نمی‌ذارم پیش بیاد... اما تجربه بهم ثابت کرده هر وقت همه‌چیز زیادی آروم باشه، باید نگران باشی.

نگاهم بین مهمون‌ها چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منم همین حس رو دارم.

رابرت لیوانش رو بالا آورد.

ـ پس امیدوارم آخر شب، هر دومون هنوز زنده باشیم.

لیوان نوشیدنیم رو بالا آوردم و آروم به لیوانش ضربه زدم.

ـ من بیشتر نگران بقیه‌ام.

برای اولین بار، رابرت با صدای بلند خندید.

خنده‌ی رابرت کوتاه بود، اما بی‌دلیل نبود.

آدمی مثل اون، فقط وقتی می‌خندید که طرف مقابلش رو هم‌سطح خودش بدونه...

و برای اولین بار، حس کردم دیگه منو فقط یه زن توی دنیای مافیا نمی‌بینه؛ به چشم یه شریکش می‌بینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

تمنا:

از اون‌طرف سالن، حواسم فقط به فرسا بود.

ظاهرش مثل همیشه آروم بود، اما من می‌شناختمش.

هر وقت با اون آرامش حرف می‌زد، یعنی مغزش داشت تک‌تک آدمای سالن رو تحلیل می‌کرد.

از بار یه لیوان نوشیدنی برداشتم و برگشتم که همون لحظه چشمم به پسرا افتاد.

یه دختر با لباس قرمز، نزدیک کیان و یه دختر موطلایی کنار آران ایستاده بود.

پلک زدم و خیلی آروم گفتم: انگار شکارچی‌ها امشب زودتر از چیزی که فکر می‌کردم دست به کار شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان رو روی میز گذاشتم و مستقیم رفتم سمت کیان که شنیدیم دختر لباس قرمزه همون لحظه گفت: فکر نمی‌کردم یه پسر به خوش‌تیپی شما، تنها اومده باشه.

قبل از اینکه کیان دهن مبارکشو باز کنه، لبخند زدم و جلوش ایستادم.

ـ درست فکر کردی، تنها نیومده.

دختر نگاهم کرد.

ـ ببخشید؟

بازوی کیان رو گرفتم و گفتم: دوست پسرمه... حالا خودت فاصله می‌گیری یا من کمکت کنم؟

دهن اون که بسته شد سرمو چرخوندم که دیدم دختر دومیه داشت شماره‌ش رو روی دستمال می‌نوشت.

اون یکی دستمو دراز کردم و دستمال رو از بین انگشت‌هاش بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا خونسرد نگاهش کردم و گفتم: حیف این دستمال.

بعد مچاله‌ش کردم و انداختم روی میز.

دختر با اخم گفت: مشکل خاصی داری تو؟ اون دوست پسرته، این چیکارته که می‌پری وسط؟

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ نه... فقط حواسم به تیمم هست تا کسی جرات دست درازی نداشته باشه.

دختر موطلایی پوزخند زد.

ـ تیمت؟

سرم رو کج کردم.

ـ آره.

اشاره‌ای به آران و کیان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون یکی نابغه‌امونه، ایشونم که معرفی کردم، دوست‌پسرمه... هردوشون سرمایه‌ان؛ سرمایه رو هم دست هرکسی نمی‌سپاریم.

آران لبش رو گاز گرفت که نخنده. کیان هم برعکس همیشه با به لبخند کوچیک داشت به حرفام با دقت گوش می‌داد.

دختره با لحن تمسخرآمیزی گفت: یعنی اجازه ندارن با کسی حرف بزنن؟

نگاهم آروم سمت آران رفت بعد کیان. لبخند حرص‌درآری زدم و جواب دادم.

ـ دارن عزیزم، چرا نداشته باشن؟ بالاخره مرگ هم قسمتی از زندگیه و که با کسی غیر از هم تیمی هامون حرف بزنن زودتر بهش می‌رسن.

آران همون لحظه دو دستش رو بالا آورد.

ـ من که ساکت بودم.

کیان هم با همون لبخندی که داشت عمق می‌گرفت گفت: منم.

یه ابرو بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوبه، پس هنوز امیدی هست.

اون دوتا دختر با قیافه‌ای درهم از کنارمون دور شدن.

همین که چند قدم فاصله گرفتن، آران دیگه نتونست جلوی خنده‌ش رو بگیره.

ـ سرمایه؟!

شونه بالا انداختم.

ـ آره.

بعد خیلی جدی ادامه دادم: سرمایه‌ای که اگه خط بیفته روش، فرسا اول منو می‌کشه، بعد شما رو.

کیان خیلی خونسرد گفت: منطقیه.

لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوخی می‌کردم ولی نصف بیشتر حرفام جدی بود. این تیم، تنها خانواده‌ای بود که داشتم، البته بعد از فرسا.

آران دوباره خندید و گفت: ولی اون نگاه آخرت بهشون خیلی ترسناک بود.

خیلی عادی شونه‌ام رو بالا انداختم.

ـ فقط خواستم مطمئن شم پیامو گرفتن.

کیان سر تکون داد و گفت: آره کاملاً واضح بود.

- هنوز نیومده دل دخترا رو بردین شما دوتا... یکی هم برای من بذارین!

با صدای بم و مردونه‌ایی که از کنارمون اومد، سرمو چرخوندم که چشمم به مردی افتاد که چند متر دورتر، با یه لیوان ویسکی به ستون تکیه داده بود.

اوه...

این دیگه کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از همونایی‌یه که قبل از تیر زدن، لبخند طرفو می‌کشن!

یا شایدم بعد از تیر زدن... بستگی به اخلاقش داشت.

حالا اگه بخوام دقیق‌تر نگاهش کنم...

قدبلند بود و کت‌وشلوار مشکی‌ای پوشیده بود که انگار برای خودش دوخته بودن. پیراهن مشکی که بدجور بهش می‌اومد.

موهای مشکیِ موج‌دارش بین تارهای جوگندمی گم شده بودن و ریش مرتبش باعث می‌شد بیشتر شبیه بازیگرای فیلمای مافیایی باشه تا یه مهمون معمولی.

یه لبخند کج هم گوشه‌ی لبش بود؛ از اون لبخندایی که آدمو بین این دو تا انتخاب گیر می‌نداخت.

یا خیلی خطرناکه...

یا خیلی از خودش مطمئنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته با توجه به جایی که بودیم، احتمال اول بیشتر به دلم نشست. چون اینجا هرکی خوش‌تیپ‌تر بود، معمولاً پرونده‌ی قتلش هم قطورتر بود.

ولی خدایی اینجا مهمونیه یا مسابقه برای انتخاب خوش‌قیافه‌ترین رئیس مافیا؟!

اگه مسابقه‌است امیدوارم معیارشون اخلاق نباشه... چون فکر کنم همشون همون دور اول حذف می‌شن.

آران نیشخندی تحویل اون مرده داد و گفت: فکر نکنم وسط گروگان گیری وقتی برای این چیزا پیدا کنی.

آران اسمش رو نگفت ولی شناختمش... هاکان.

همونی که مادر میرا گروگانش بود و می‌خواد فرسا رو ببره تو باند خودش.

حیف اون همه تعریفی که ازش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان به حرف آران خندید و جواب داد.

- چیزی که زیاده همین وقته... هرچیزی هم جای خودش. عشق و حال، کار، زندگی و فکر برای آینده!

بعد سرشو چرخوند سمت من و بهم نزدیک‌تر شد.

دستش رو جلو آورد و گفت: از نزدیک زیباتری، تمنا.

چند ثانیه به دستش نگاه کردم اما دستم تکون نخورد.

لبخندم مصنوعی زدم و جواب دادم.

ـ تعریف قشنگیه... حیف که از آدم اشتباهی شنیدمش.

هاکان دستش رو پایین آورد، انگار از همون اول هم انتظار دست دادن نداشت.

ـ منطقیه... معمولاً آدم‌ها از شنیدن اسم من، واکنش‌های جالبی نشون میدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که تا اون لحظه ساکت بود، یه قدم جلوتر اومد.

ـ واکنش طبیعی به آدمای کثافت همینه.

هاکان نگاه کوتاهی بهش انداخت.

ـ کیان...

مکث کرد و بعد از یکم فک کردن حرفایی زد که کم مونده بود دهنم باز بمونه.

ـ تک‌تیرانداز... شصت‌وهفت مأموریت موفق... چهار بار تیر از بالای هزار متر... و تنها نقطه‌ضعفت، اینه که زیادی به آدمایی که دوستشون داری اعتماد می‌کنی.

اخم کیان عمیق‌تر شد. اون اینا رو از کجا می‌دونه؟!

نگاهش دوباره روی آران نشست و لبخندش پررنگ‌تر شد.

ـ و تو هنوزم مثل قبل، دوست داری قبل از حرف زدن، هفت قدم جلوتر از بقیه فکر کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران پوزخند زد.

ـ فرق من با تو اینه که من اطلاعات جمع می‌کنم تا از تیمم محافظت کنم... ولی تو جمع می‌کنی تا ازشون سوءاستفاده کنی.

یکم از ویسکی‌اش رو خورد و با خونسرد ترین لحن ممکن جواب داد.

ـ نتیجه مهمه... نه روش.

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

صحبتم با رابرت که تموم شد، لیوان شامپاین رو روی میز گذاشتم و از بین جمعیت راه افتادم.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که چشمم به تمنا، کیان و آران افتاد و مردی که روبه‌روشون ایستاده بود.

از نیم‌رخ هم می‌تونستم تشخیص بدم کیه... هاکان.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین تمام آدم‌های این مهمونی، فقط همین یه نفر بود که دلم نمی‌خواست حتی چند دقیقه هم کنار کسایی که برام مهم‌ان بایسته.

چون هاکان خطرناک‌ترین آدمی بود که می‌شناختم.

فهمیده بودم اون با اسلحه آدم نمی‌کشه...

با اطلاعات می‌کشه.

قبل از کشیدن ماشه، می‌دونه باید قلب کی رو هدف بگیره.

تمنا، کیان، آران... همه‌شون آروم ایستاده بودن، اما من هاکان رو می‌شناختم.

هر لبخندی که می‌زد، یه نقشه پشتش خوابیده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

نه...

اجازه نمی‌دادم حتی یه قدم بهشون نزدیک‌تر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم‌های آروم از بین مهمون‌ها رد شدم.

هاکان قبل از اینکه حتی کنارشون برسم، حضورم رو حس کرد.

ـ بالاخره اومدی.

کنار آران ایستادم و بدون اینکه نگاهم از هاکان برداشته بشه، گفتم: از خانواده‌م دور بمون.

چند ثانیه سکوت بینمون نشست که هاکان لبخند کوتاهی زد.

ـ خانواده؟

ـ آره...

یه قدم جلوتر رفتم.

ـ هرکسی دستش رو سمت خانواده‌م دراز کنه... فلجش می‌کنم.

تمنا و کیان ساکت مونده بودن، حتی آران هم چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان چند لحظه فقط نگاهم کرد چون معنی حرفمو خیلی خوب درک کرده بود.

خیلی آروم پرسید.

ـ فکر می‌کنی می‌تونی از همشون محافظت کنی؟

نه...

من خوب می‌دونستم نمی‌شه همیشه همه رو نجات داد ولی یه چیز رو بهتر از هر کسی می‌دونستم. پس نگاهم مستقیم توی چشم‌هاش قفل شد.

ـ نه، فقط مطمئنم هرکسی بخواد بهشون نزدیک بشه... قبل از اینکه به اونا برسه، باید از روی جنازه‌ی من رد بشه.

برای اولین بار، لبخند هاکان کمی محوتر شد. لیوان ویسکیش رو آروم چرخوند.

ـ همینه که ازت خوشم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین تمنا، کیان و آران چرخید. انگار تک‌تکشون رو دوباره توی ذهنش بررسی می‌کرد.

ـ هنوزم نمی‌فهمی مشکل آدمایی که خانواده‌ی بزرگی دارن چیه؟

چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده.

ـ فقط کافیه یکی‌شونو انتخاب کنی... تا بقیه، تبدیل به نقطه‌ضعفش بشن.

حرفش تموم شد اما انگار صدای موسیقی سالن هم برای چند ثانیه از بین رفت.

انگشت‌هام بی‌اختیار مشت شد.

داشت تهدیدم می‌کرد، اونم نه با اسلحه...

با این حقیقت که اگر روزی مجبور به انتخاب بشم، هر انتخابی که بکنم، یه نفر رو از دست میدم.

ولی چیزی که هاکان نمی‌دونست این بود که اگه قرار باشه کسی تاوان بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون منم، نه خانوادەم.

قبل از اینکه چیزی بگم، صدای آران کنارم بلند شد.

ـ فرق آدمایی مثل ما با تو اینه که نقطه‌ضعفمون رو قایم نمی‌کنیم... ازش محافظت می‌کنیم.

هاکان چند لحظه فقط نگاهش کرد بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ برای همینه که می‌گم...

نگاهش بین من و آران جابه‌جا شد.

ـ شما دوتا هرچی می‌گذره، بیشتر شبیه هم می‌شین.

لیوان ویسکیش رو بالا آورد و ادامه داد: دقیقاً عین یه کاپل مافیایی جذاب.

تمنا زیر لب سرفه‌ای کرد تا خنده‌ش رو قورت بده. کیان هم خیلی نامحسوس نگاهش رو از من به آران چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من حتی پلک هم نزدم.

ـ شباهت داشتن به آران، تعریفه... ولی اینکه تو بخوای درباره‌ی رابطه‌ی ما نظر بدی، بیشتر شبیه فضولیه.

لبخند هاکان عمیق‌تر شد.

ـ من اسمش رو می‌ذارم کنجکاوی و بالاخره کنجکاوی هم جزئی از شغلمه.

خواستم جوابش رو بدم که صدای رابرت از صدر عمارت بلند شد و همه هم‌زمان نگاهمون سمتش رفت.

رابرت با همون آرامش همیشگی نزدیک شد و لیوانش رو بالا گرفت.

ـ طبق یکی از رسم‌های قدیمی خانواده‌ی ما...

نگاهش بین مهمون‌ها چرخید.

ـ قبل از شروع مهمونی، همگی رو به رقص دعوت می کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه صدای موسیقی کلاسیک قطع شد و چند ثانیه بعد، یه آهنگ بی‌کلام آروم تمام سالن رو پر کرد.

مهمون‌ها یکی‌یکی به سمت وسط سالن حرکت کردن.

هاکان با یه آه نمایشی سرش رو تکون داد.

ـ خب... من برم ببینم کسی رو پیدا می کنم افتخار رقص با من نصیبش بشه؟!

قبل از رد شدن، نگاه کوتاهی بین من و آران انداخت.

ـ امیدوارم تا آخر آهنگ، هنوز کنار هم باشین.

بعد با همون لبخند همیشگیش از کنارمون دور شد و چند ثانیه سکوت برقرار شد.

آران آروم سمتم برگشت، دستش رو مقابلم گرفت و با همون نگاه همیشگیش گفت: افتخار همراهی در این رقص رو به من می‌دین، خانوم رئیس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی دستی که مقابلم گرفته بود، ثابت موند بعد گفتم: اگه رد کنم چی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

ـ اون‌وقت مجبور می‌شم دوباره دعوتت کنم...

مکث کوتاهی کرد.

ـ تا وقتی قبول کنی.

خواستم جوابش رو بدم، اما نگاه آرومش اجازه نداد.

نه اصرار توی چشم‌هاش بود...

نه خواهش...

فقط یه اطمینان عجیب.

انگار از قبل می‌دونست آخرش دستم رو توی دستش می‌ذارم.

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم تکون خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زیادی از خودت مطمئنی.

آروم گفت: فقط وقتی موضوع تو باشی.

نفس کوتاهی کشیدم. بعضی واقعاً نمی‌فهمیدم اعتمادبه‌نفسش از کجا میاد.

دستم رو بالا آوردم و توی دستش گذاشتم.

ـ فقط یه رقص...

انگشت‌هاش آروم دور دستم بسته شد و لبخند کمرنگی زد.

ـ فعلاً...

بعد با یه حرکت نرم، منو به سمت وسط سالن هدایت کرد.

چند قدم اون‌طرف‌تر، تمنا بدون اینکه حتی صبر کنه، مچ دست کیان رو گرفت.

ـ بیا وسط ببینم، امروز بهونه قبول نمی‌کنم.

کیان نگاه کوتاهی به دستش انداخت، بعد خیلی آروم گفت: باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با لبخند پیروزمندانه‌ای اون رو به سمت پیست رقص کشید.

و برای اولین بار از لحظه‌ای که وارد عمارت شده بودیم...

انگار جنگ، برای چند دقیقه، پشت صدای موسیقی پنهان شد.

آران دستش رو دور کمرم نگه داشت و هم‌زمان با ضرب آروم موسیقی، یک قدم جلو اومد.

من هم طبق ریتم، یک قدم عقب رفتم. نگاهش از چشم‌هام جدا نمی‌شد.

ـ هنوزم ازم فرار می‌کنی؟

بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، قدم بعدی رو برداشتم.

ـ این اسمش فرار نیست...

آروم مچ دستم رو چرخوند.

ـ پس چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه چرخش، این بار من یک قدم بهش نزدیک شدم.

ـ فاصله‌ی امن.

لبخند کجی زد.

ـ حالا مطمئنی به قدر کافی امنه؟

با ضرب بعدی موسیقی، خودش عقب رفت و من ناخواسته یک قدم جلو کشیده شدم.

ـ داری خطرناک می‌شی.

نگاهش نرم شد.

ـ برای تو هیچ‌وقت نمی‌شم.

آروم گفتم: فعلاً...

که لبخندش محوتر شد و حرفمو تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلاً؟

سرم رو کمی کج کردم.

ـ آره... چون آدمایی مثل ما، یه روز مجبور می‌شن بین دلشون و ماشه یکی رو انتخاب کنن.

این بار خودش یک قدم جلو اومد. اون‌قدر نزدیک که نفسش روی صورتم می‌نشست. صداش از همیشه آروم‌تر بود.

ـ اگه اون روز برسه... من اسلحه‌ام رو زمین می‌ذارم.

نگاهم توی چشم‌هاش قفل شد.

ـ ولی تو هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شی.

لبخند خیلی کوچیکی زد.

ـ برای هرکسی نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هاش دور دستم محکم‌تر شد.

ـ ولی برای تو...

مکث کرد.

ـ بعضی جنگا ارزش باختن دارن.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم. نمی‌فهمیدم این پسر دیوونه چرا هنوز امیدش رو از دست نداده.

ـ می‌دونی مشکل تو چیه؟

یه قدم جلو رفتم.

ـ چیه؟

لبخندش برگشت.

ـ هر بار که می‌خوای منو از خودت دور کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌زمان با آخرین ضرب آهنگ، منو دور خودش چرخوند که پارچه‌ی پیراهنم توی هوا موج برداشت.

وقتی دوباره مقابلم ایستاد، فاصله‌مون از همیشه کمتر شد.

ـ بدون اینکه خودت بفهمی، یه قدم بهم نزدیک‌تر می‌شی.

نگاه از چشم‌هاش برنداشتم.

ـ چون تو هدایت رقص رو دست گرفتی...

سرش رو خیلی آروم تکون داد.

ـ نه، خانوم رئیس...

انگشت‌هاش خیلی آروم دور کمرم نشست.

ـ تو هنوز نفهمیدی... از همون روز اول، ریتممون یکی بوده.

آخرین نت موسیقی توی سالن کش اومد و همه ایستادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه من دستم رو از دستش کشیدم... نه اون.

فقط نگاه می‌کردیم.

برای اولین بار انگار نه خبری از مافیا بود...

نه اسلحه...

نه مأموریت...

فقط من بودم...

و پسری که داشت تمام دیوارهایی رو که سال‌ها دور خودم کشیده بودم، آجر به آجر خراب می‌کرد.

صدای باز شدن درهای بزرگ عمارت، سکوت سالن رو شکست.

هیچ‌کس حرفی نزد. فقط همه، هم‌زمان، برگشتن سمت ورودی.

من هم چشمام آروم از چشم‌های آران جدا شد و روی در ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول کفش‌های مشکی، بعد کت بلند ذغالی و بعد... صورتش.

نه...

تمام صدای سالن توی گوشم خفه شد. و انگار یکی یه‌دفعه منو با خودش فرو برد تو یه استخر بزرگ.

دیگه موسیقی نبود، صدای حرف زدن آدم‌ها نبود.

حتی صدای نفس کشیدن خودمم نمی‌شنیدم.

دستم بی‌اختیار از دست آران سر خورد.

انگار انگشت‌هام یخ کرده بودن و نفسم بالا نمی‌اومد.

قلبم دیگه ضربان نمی‌زد... داشت به قفسه‌ی سینه‌م مشت می‌کوبید.

بیست سال هر شب، هزار جور تصویر از این لحظه ساخته بودم.

هزار بار کشته بودمش و هزار بار روبه‌روش ایستاده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کرده بودم و ماشه رو کشیده بودم.

اما هیچ‌وقت... هیچ‌وقت تصور نکرده بودم اولین بار، این‌جوری ببینمش.

بی‌خبر، بی‌هشدار و بدون اینکه حتی فرصت کنم نفسم رو آماده کنم.

چشماش همون‌جوری بود که آخرین بار دیدم، انعکاس شعله‌های آتش، توش افتاده بود.

دستاش همون دستی بود که... نه، فلج بود.

همون دستی که با تمام جونم چاقو رو کشیده بودم.

پس اشتباه نمی‌کردم، خودش بود.

کیهان...

فقط یه لحظه حس کردم بوی دود اومد.

نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دود نبود، خاطره بود. صدای شکستن شیشه...

فریاد نورا...

صدای گلوله...

خون...

همه‌جا پر از خون...

و خونه ایی که داشت می‌سوخت...

"اگه تورو نگه نمی‌داشت، الان زنده بود"

می‌خواستم چشمام رو ببندم تا صورت خونیش از جلوی چشمم کنار بره ولی نمی‌تونستم... نمی‌تونستم پلک بزنم.

" نورا تاوان به دنیا آوردن تورو پس داد"

نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست دستامو بزارم روی گوشم و اون‌قدر فشار بدم که هیچی نشنوم ولی دستام تکون نمی‌خورد. انگار بدنمم ولم کرده بود... مثل نورا.

کم کم راه نفسم تنگ و تنگ‌تر می‌شد اما از ترس نبود...

نه... این ترس نبود. ترسم همون شب کنار نورا مرد.

چیزی که داشت گلوم رو فشار می‌داد...

یه چیز دیگه بود.

یه چیزی که بیست سال، هر روز باهام بیدار شد...

هر شب کنارم خوابید...

هر بار که اسمش از جلوی چشمم رد شد، یه ذره بزرگ‌تر شد و داشت از توی سینه‌م راه باز می‌کرد.

حالا همه‌ش توی همین چند متر خلاصه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یه چیزی از توی قفسه‌ی سینه‌م می‌خواست پاره بشه و بیرون بزنه.

همه‌ی این سال‌ها...

همه‌ش...

توی همین چند ثانیه جمع شده بود.

دلم می‌خواست برم جلو.

نه...

دلم نه، بدنم می‌خواست. همون بدنی که بیست سال با فکر کشتنش زنده مونده بود.

انگشت‌هام از شدت فشار می‌لرزیدن... از فشاری که برای نکشتنش به خودم می‌آوردم.

همه می‌گن آدم وقتی به چیزی که سال‌ها منتظرش بوده می‌رسه، آروم می‌شه... ولی دروغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من آروم نشدم، داشتم از هم می‌پاشیدم.

سال‌ها خیال می‌کردم لحظه‌ی دیدنش فقط یه ماشه می‌خواد...

فقط یه گلوله...

اما نمی‌دونستم قبل از کشیدن ماشه...

باید از روی جنازه‌ی تمام خاطراتت رد بشی.

دوباره صورت خون‌آلود نورا اومد جلوی چشمم.

همون نگاه...

همون لبخند نصفه...

همون چشم‌هایی که حتی موقع مردن هم نگران من بود...

نگران منی که باعث عذابش بودم...

فکم اون‌قدر محکم روی هم قفل شده بود که دردش تا شقیقه‌هام می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه همین الان یکی نبضم رو می‌گرفت... فکر می‌کرد مرده ام، چون هیچ ضربانی نداشتم.

صدای توی سرم فقط یه جمله رو تکرار می‌کرد.

"بکشش..."

اما یه صدای دیگه می‌گفت...

"نه هنوز نه. بیست سال صبر کردی اگه امروز با نفرت تصمیم بگیری... اون برنده می‌شه."

مرگ سریع سهم اون نیست.

باید همه‌چی رو از دست بده

یکی‌یکی... همون‌طور که من دادم و بعد... خودم می‌کشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

—— —— ——

آران:

تا چند لحظه قبل همه‌چیز آروم بود.

صدای موسیقی... نور لوسترها... گرمای دستی که توی دستم بود.

بعد انگشت‌های فرسا آروم از بین انگشت‌هام سر خورد.

نه از روی بی‌میلی... انگار بی‌حسی شده بود.

سرمو چرخوندم سمتش که نگاهم ناخودآگاه روی صورتش ثابت موند. مردمک چشم‌هاش روی یه نقطه قفل شده بود؛ اون‌قدر ثابت که انگار حتی پلک زدن هم یادش رفته بود.

برای اولین بار فرسا سرد و جدی نبود... خشکش زده بود.

اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی رو داره نگاه می‌کنه؟

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به مردی با کت ذغالی که بیشتر مهمونا سمتش می‌رفتن و جلوش تعظیم کوتاهی می‌کردن.

آدم مهمی به نظر می‌رسید اما چیزی که ذهنم رو درگیر کرد، اون نبود... واکنش فرسا بود.

نبض گردنش با شدت می‌زد، تنفسش نامنظم شده بود و دست‌هاش...

دست‌هاش به شدت مشت شده بودن و می‌لرزیدن.

نه... این ترس نبود.

اون از دیدن اسلحه نمی‌ترسید...

از خون نمی‌ترسید...

حتی روبه‌روی رابرت و هاکان هم حالت‌هاش تغییر نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما الان رنگ صورتش، توی چند ثانیه، از همیشه سفیدتر شده بود. انگار حضور این آدم داشت روحش از بدنش بیرون می‌کشید.

با چشمای ریز شده دوباره به همون مرد خیره شدم. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، دست راستش بود.

وقتی لیوان رو از روی سینی که سمتش گرفته بودن برداشت، فقط دو تا از انگشت‌هاش درست خم شدن. بقیه‌اشون، انگار با زور تکون می‌خورد.

از مچ دستش تا انگشت‌هاش، یه خشکی غیرعادی داشت و روی دستش هم یه رد زخم قدیمی بود.

دوباره نگاهم سمت فرسا برگشت و فهمیدم به صورت اون مرد نگاه نمی‌کرد، تمام مدت نگاهش روی همون دست قفل شده بود.

انگار اون زخم برای فرسا فقط یه زخم نبود، یه خاطره بود...

یه خاطره‌ای که داشت جلوی چشمش زنده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستش رو گرفتم برای اینکه بفهمه کنارشم... اما هیچ واکنشی نشون نداد. حتی انگشت‌هاش هم دور دستم جمع نشدن.

همون لحظه یه زنگ خطر توی ذهنم به صدا دراومد.

یه اتفاق داشت برای فرسا می‌افتاد و من هنوز نمی‌دونستم این مرد کیه که فقط دیدنش، می‌تونه کسی مثل فرسا رو تا مرز فروپاشی ببره.

همون لحظه حرف‌های هاکان توی سرم تکرار شد.

"امیدوارم تا آخر آهنگ، هنوز کنار هم باشین..."

لعنتی... اون از قبل می‌دونست.

این دیدار اتفاقی نبود.

یعنی ممکنه هاکان عمداً این مرد رو امشب، روبه‌روی فرسا قرار داده باشه؟

نباید میذاشتم به هدفش برسه و فرسا رو بشکنه... خواستم برگردونمش سمت خودم اما متوجه شدم قفسه‌ی سینه‌ش دیگه منظم بالا و پایین نمیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار هر نفسش با جنگ از گلوش رد می‌شد داخل ریه‌هاش می‌رفت.

خیلی آروم اسمش رو صدا زدم.

ـ فرسا...

هیچ واکنشی نشون نداد. چشم‌هاش هنوز روی همون مرد قفل بود. انگار حتی صدای منم بهش نمی‌رسید.

یه قدم نزدیک‌تر رفتم و دستم رو محکم‌تر دور انگشت‌هاش قفل کردم.

سرد بودن دستش، یه لحظه قلبم رو فشرد. آروم، فقط جوری که خودش بشنوه، گفتم: به من نگاه کن...

بازم هیچی... حتی پلک هم نزد.

دیگه منتظر نموندم، نگاهم یه دور سالن رو گشت.

سمت راستم همون تراسی بود که موقع ورود دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌نور و دور از جمعیت...

بدون اینکه اجازه بدم یه ثانیه بیشتر اونجا بمونه، دستش رو محکم‌تر گرفتم و همراه خودم بردمش.

بدنش هیچ مقاومتی نکرد اما خودش هم راه نمی‌اومد. انگار فقط پاهاش رو دنبال من می‌کشید.

از بین مهمون‌ها رد شدم. چند نفر با تعجب نگاهمون کردن. حتی رابرت هم برای لحظه‌ای با نگاهش رو دنبالمون کرد ولی برام مهم نبود.

فقط باید از اون سالن خارجش می‌کردم.

در شیشه‌ای تراس رو باز کردم که هوای خنک شب، به صورتم خورد.

همین که پامون بیرون رسید، در رو پشت سرمون بستم.

بدون اینکه دستش رو ول کنم، برگشتم سمتش. حالش از چیزی که فکر می‌کردم بدتر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هاش کمی باز مونده بود... اما هر نفسی که می‌کشید، انگار به جای هوا، تیغ وارد ریه‌هاش می‌شد.

هر دَمش کوتاه‌تر از قبلی بود. انگار هوا تا نیمه‌ی ریه‌هاش می‌رفت و همون‌جا گیر می‌کرد.

ـ فرسا...

بازم جوابی نداد. فقط به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره مونده بود.

خواستم دوباره اسمش رو صدا بزنم که چیز گرمی روی دستم چکید.

اخم کردم و سرم رو پایین آوردم.

خون بود. یه قطره... بعد یکی دیگه.

نگاهم روی دستش نشست. مشتش اون‌قدر محکم گره خورده بود که بند انگشت‌هاش کاملاً سفید شده بودن.

آروم مچش رو گرفتم. بازم هیچ واکنشی نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط انگشت‌هاش رو باز کردم. وقتی مشتش باز شد، برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

لعنت...

ناخن‌هاش، عمیق توی کف دستش فرو رفته بود و پوستش شکافته شده بود.

خون، قطره قطره از کف دستش روی سنگ زیر پامون می‌افتاد.

نفسم بند اومد، دیگه اجازه ندادم حتی یه قدم ازم دور بمونه.

جلو رفتم و محکم بغلش کردم. بدنش خشک شده و سرد بود... مثل مجسمه‌ای که فقط نفس می‌کشید.

دستم آروم پشت سرش نشست و انگشت‌هام بین موهای نرمش گم شد، خیلی آروم نوازشش کردم. با دست دیگه، کمرش رو محکم نگه داشتم.

سرمو خم کردم تا به گوشش نزدیک بشم.

آروم گفتم: من اینجام...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حرکتی نکرد فقط نفس‌هاش بریده‌تر شد.

پلک‌هام رو بستم.

ـ هرچی دیدی... لازم نیست الان باهاش بجنگی. فقط نفس بکش... همین.

احساس کردم شونه‌هاش خیلی آروم لرزیدن.

پیشونیم رو به شونه اش تکیه دادم.

ـ لازم نیست قوی باشی... همه چیز رو ول کن. فقط به صدای من گوش بده دخترم، فقط من.

حس می‌کردم کم کم داره برمی‌گرده. پس ادامه دادم به حرف زدن.

- یه دم... بازدم... آفرین، همین‌جوری.

چند دقیقه گذشت بعد اولین نفس عمیقش، با لرزش از سینه‌ش بیرون اومد.

این‌قدر آروم بود که اگه توی بغلم نبود، اصلاً نمی‌شنیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار محکم‌تر بغلش کردم.

ـ نمی‌ذارم بیفتی. نه امشب... نه هیچ شب دیگه‌ای.

همچنان موهاش رو نوازش می‌کردم. آروم و بی‌وقفه...

انگار تنها چیزی که می‌تونست اون رو از جایی که ذهنش گیر کرده بود، برگردونه... همین لمس‌های ساده بود.

نفس کشیدنش آروم آروم به حالت عادی برگشت و عضلاتش کم کم شل شد.

منم بالاخره تونستم نفس راحتی بکشم.

سرمو از روی شونه اش برداشتم و خیره شدم تو چشمای سرخش.

دستمو آروم روی صورتش کشیدم که نگاهش اول روی دستم نشست بعد خیلی آروم بالا اومد و توی چشم‌هام قفل شد.

همون لحظه فهمیدم برگشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره برگشته.

لبخند خسته‌ایی زدم و در حالی که یه قسمت از موهاش رو پشت گوشش می‌فرستادم، گفتم: تموم شد.

—— —— ——

فرسا:

صدای آران، مثل طنابی بود که آروم آروم منو از ته یه چاه تاریک بالا می‌کشید.

"تموم شد..."

نه...

تموم نشده بود. فقط برای چند دقیقه از جلوی چشمم کنار رفته بود.

نفسم بالاخره منظم شد اما هنوز سینه‌م از درد می‌سوخت.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای خنک...

صدای دورِ موسیقی...

و دستی که هنوز آروم پشت کمرم بود.

نمی‌دونستم چطور فهمیده بود...

فقط می‌دونستم اگه چند دقیقه دیرتر منو از اون سالن بیرون می‌آورد، شاید دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

نگاهم از چشم‌های آران جدا شد و بی‌اختیار به کف دستم افتاد.

خون...

انگار بدنم بیشتر از روحم برای نکشتنش جنگیده.

آران هنوز تو سکوت نگاهم می‌کرد انگار می‌خواست مطمئن بشه حالم خوب شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم چیزی بگم تا خیالش رو راحت کنم که صدای باز شدن در شیشه‌ای تراس، سکوتمون رو از بین برد و باعث شد یه قدم عقب برم و ازش فاصله بگیرم.

ـ فرسا!

سرم هم‌زمان با آران سمت صدا چرخید. تمنا با نگرانی چند قدم به طرفمون اومد.

ـ یهو دیدم نیستید... ترسیدم. فکر کردم اتفاقی افتاده.

پشت سرش، کیان هم ایستاده بود و نگاه تیزش بین صورت من و آران جابه‌جا می‌شد.

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ چیزی نشده.

همون لحظه یاد کف دستم افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار دستای زخمی‌م رو پشت کمرم بردم و انگشت‌هام رو مشت کردم تا خونش دیده نشه.

تمنا جلوتر اومد که آران خیلی نامحسوس نیم‌قدم سمتم اومد؛ درست به اندازه‌ای که چشم تمنا به دستم نیفته.

اخم کم‌رنگی کرد.

ـ مطمئنی؟ رنگت خیلی پریده.

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنم، دوباره صدای باز شدن در اومد.

این بار نیکولاس بود.

با احترام سر خم کرد و گفت: خانم...

چند ثانیه مکث کرد.

ـ جناب رابرت منتظر شما هستن. لطفاً بفرمایید داخل، مراسم اصلی داره شروع میشه و ایشون مایلن کنار خودشون باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرومی کشیدم.

نه...

الان نه وقت شکستن بود، نه وقت انتقام.

بیست سال تلاش نکردم که با یه شلیک بمیره.

اون باید با چشمای خودش نابود شدن هر چیزی که ساخته بود رو می‌دید.

نگاهم برای یک لحظه روی آران نشست. خیلی آروم سرش رو تکون داد؛ بدون اینکه چیزی بگه.

همون حرکت کوچیک، برای فهمیدن کافی بود.

شونه‌هام رو صاف کردم، خون کف دستم رو پشت پیرهنم پنهون کردم و رو به نیکولاس گفتم: بریم.

هنوز نوبت تو نرسیده، کیهان...

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه نیکولاس دوباره وارد سالن شدم.

موسیقی قطع شده بود و نگاه همه، روی سکوی اصلی عمارت بود.

رابرت با دیدنم، لیوان شامپاینش رو بالا آورد.

نفس عمیقی کشیدم. اما نه برای آروم شدن، برای اینکه دوباره بتونم نقاب بی‌نقص بودن رو به صورتم بزنم.

نقاب دختری که هیچ‌وقت نمی‌شکنه...

آران و تمنا و کیان پشت میز خودشون، منم با قدم های آروم و محکم سمت رابرت رفتم و کنارش ایستادم.

رابرت با همون صدای مغرور و پر ابهتش، شروع کرد.

ـ از حضورتون ممنونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سکوت کردن تا حرف‌هاش رو بشنون.

ـ امشب فقط برای جشن گرفتن دور هم جمع نشدیم.

نگاهش روی من نشست.

ـ از امشب، رسماً اعلام می‌کنم که فرسا، شریک رسمی منه. از این لحظه، قدرت من... قدرت فرساست و حرفش... حرف منه.

بعضی‌ها ناباورانه بهم نگاه می‌کردن، بعضی‌ها زیر لب با کناری‌شون حرف میزدن...

چند نفر هم فقط با اخم، رابرت رو زیر نظر داشتن.

انگار هیچ‌کس انتظار نداشت رابرت، بعد از این همه سال، قدرتش رو با کسی شریک بشه...

رابرت لیوانش رو از روی میز جلوش برداشت و یکی هم به من داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی بین میزهای مختلف چرخوندم. یه سری نگاه‌ها پر از احترام بود...

یه سری دیگه فقط حساب و کتاب می‌کردن...

رابرت لیوانش رو بالا آورد و گفت: به سلامتی این شراکت...

بعد لیوان‌هامون رو کوتاه بهم زدیم و یکم از مشروب داخلش رو نوشیدیم.

- خب دیگه خوش‌بگذرونید.

خواستم از کنار رابرت رد بشم که آروم پرسید.

- خوبی دختر سرسخت؟

موسیقی دوباره داشت پخش می‌شد و دیگه کسی حواسش به این سمت نبود.

سرم رو آروم چرخوندم و گفتم: آره، خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم نگاهم کرد بعد با دستش به سمتی اشاره کرد.

- خوشحال شدم. حالا بیا میخوام با چند نفر آشنات کنم.

کاملا حس کردم قراره با کیهان روبه‌رو بشم ولی نمی‌تونستم عقب بکشم. فقط امیدوارم نخواد با حرفاش منو امتحان کنه.

- بریم.

گفتم و کنار رابرت راه افتادم. وسط راه چشمم به آران افتاد که با نگاهش دنبالم می‌کرد...

انگار اونم فهمیده بود قراره کجا برسم که دستش اون‌جوری دور لیوان سفت شده بود...

همون دستی که چند دقیقه پیش، پشت کمرم بود!

بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم. نمی‌دونم چند دقیقه توی بغلش بودم اما دلم نمی‌خواست ازم فاصله بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو گرفتم چون اگه فقط یه لحظه دیگه بهش نگاه می‌کردم، شاید خودم برمی‌گشتم سمتش.

دلم می‌خواست فقط چند ثانیه دیگه پیشونیش روی شونه‌م باشه و با همون صدای آرومش بگه "من اینجام..."

لعنتی...

حالا که تا این حد بهش نزدیک شدم و بوی عطرش هنوز توی سرم مونده بود، چجوری ازش فاصله بگیرم؟

چجوری وقتی آغوشش رو لمس کردم، با دیدن دستاش دلم نلرزه؟

پلک زدم و لب هام رو بهم فشار دادم.

سرمو چرخوندم. رسیده بودیم به میز کیهان.

الان زمان دلتنگی نیست، زمان جنگه...

الان باید فرسا باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونی که بیست ساله دارم می‌سازمش.

با دیدن ما لیوانش رو توی دستش چرخوند و با پوزخندی که بوی تحقیر می‌داد، گفت: رابرت... بازم با یه تصمیم جدید شوکه‌م کردی!

رابرت ابروهاش رو بالا انداخت.

- منظورت چیه؟

کیهان سرش رو کمی کج کرد.

ـ تو همیشه آدم عاقلی بودی، رابرت...

نگاهش روی من ثابت موند.

ـ فکر نمی‌کردم یه روز اعتبار چندین ساله‌ت رو پای یه دختر بچه خرج کنی.

دختر بچه... هه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می‌خواست بگم این دختر بچه به وقتش جوری می‌زنتت زمین که هیچ جوره نمی‌تونی خودتو جمع کنی... اما حیف.

رابرت بدون هیچ عکس العمل خاصی گفت: اعتبار آدم، با شریکش مشخص نمی‌شه...

یه قدم بهم نزدیک تر شد.

ـ با انتخابش مشخص می‌شه.

پوزخند کیهان عمیق‌تر شد.

ـ انتخاب؟

نگاهش از رابرت گذشت و روی من گیر کرد.

ـ یا شاید دیگه اون رابرت سابق نیستی... شاید دیگه مجبوری پشت یه دختر بچه قایم بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونستم ساکت بمونم. گفتم: نمی‌دونستم هنوزم میشه با توجه به سن تشخیص بدی کی چیکاره ست.

کیهان یه ابرو بالا انداخت و با دقت نگاهم کرد بعد جواب داد.

- وقتی بزرگ‌تر بشی، می‌فهمی تجربه از سن مهم‌تره.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

ـ پس لابد تجربه‌ت باعث شده با دیدن یه دختر بچه احساس خطر کنی.

نگاهش یهو تیز شد و دست سالمش روی میز مشت شد.

رابرت کنارم ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. انگار می‌خواست ببینه تا کجا قراره پیش بریم.

کیهان با وجود عصبانیتی که تو چشماش شعله کشیده بود، خندید.

ـ احساس خطر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه از سر تا پام انداخت.

ـ نه... فقط دلم برای رابرت می‌سوزه که امپراتوریش رو سپرده دست کسی که هنوز خیلی واسه این کارا بچه‌اس.

نفسم آروم بالا اومد. مشخص بود می‌خواست عصبی بشم...

می‌خواست خشم همون دختر شش ساله رو تو چشمام ببینه تا بتونه با تحقیر کردن من، غرور شکسته‌اش رو ترمیم کنه...

اما اون دختر همون شبی که خونه‌ش سوخت، زیر آوار همون آتیش دفن شد و از خاکسترش... یه فرسای دیگه به دنیا اومد.

مستقیم نگاهش کردم، بدون اینکه پلک بزنم.

ـ خیلی وقته کسی دست منو نمی‌گیره که راه رفتن یادم بده... الان همه مراقب اینن که زیر پام له نشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود عصبانیتی که توی نگاهش موج می‌زد، خیلی آروم خندید. خنده‌ای کوتاه... اما سرد.

لیوانش رو روی میز گذاشت و یه قدم به سمتم اومد.

ـ می‌دونی مشکل دختر بچه های مثل تو چیه؟

سرش رو کمی خم کرد.

ـ شما فکر می‌کنید این دنیا جای گنده گویی و حرف زدنه... ولی آخر قصه همه‌اتون یکیه.

لبخند خیلی آرومی زدم.

ـ پس یه نفر قبلاً این تصورت رو به هم زده، وگرنه این‌قدر با اطمینان درباره‌ی یه دختر حرف نمی‌زدی.

همون موقع صدای کف زدن آرومی از پشت سرمون بلند شد.

ـ قشنگ بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان، با همون لبخند همیشگی، آروم نزدیک شد.

ـ ولی تاریخ یه چیز دیگه هم ثابت کرده. مثلا اینکه دختر بچه‌ها گاهی جوری آتیشت می‌زنن... که بعد از چند سال، برای کم شدن سوختگیش آب بخوری.

کنارمون ایستاد و نگاهش فقط یه لحظه روی من نشست.

همون یه لحظه کافی بود که بفهمم قرار نیست ازم حمایت کنه؛ چون هیچ‌وقت بی‌دلیل طرف کسی رو نمی‌گرفت. اون فقط داشت مهره‌هاش رو جابه‌جا می‌کرد.

الان کنار من ایستاده بود چون این حرکت، به نفع خودش تموم می‌شد.

نگاهمو از هاکان گرفتم و به کیهان دادم.

برای اولین بار رنگ صورتش عوض شد و فکش قفل شد.

ـ تو...

هاکان لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر نمی‌کردی دوباره منو ببینی؟

بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بالا رفت. اعتراف می‌کنم برای اولین بار، دلم می‌خواست هاکان بیشتر حرف بزنه.

نه چون طرف من بود...

هاکان هیچ‌وقت طرف کسی نبود ولی تا وقتی تیرهاش سمت کیهان شلیک می‌شد...

هیچ مشکلی با تماشای این جنگ نداشتم. فقط کاش امشب، یکم بیشتر زهر می‌ریخت.

ـ حیف شد، نه؟

کیهان یه قدم جلو اومد.

ـ فکر می‌کردم اون شب کارت تموم شده.

هاکان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو به خیلی چیزا فکر می‌کنی... مثلاً اینکه همه آدمات تا آخر عمر سگ حلقه‌به‌گوشت می‌مونن ولی ظاهراً حافظه‌ت مثل وفاداری آدمات ضعیفه.

هوای سالن داشت سنگین‌تر می‌شد.

انگار همه می‌دونستن این دو نفر یه گذشته‌ی خونین دارن؛ چون آدمایی که اطرافمون بودن کم کم فاصله گرفتن و توجه همه مهمونا به این سمت بود.

کیهان با صدایی آروم اما پر از زهر گفت: هنوزم همون خائنی.

هاکان شونه‌ای بالا انداخت.

ـ و تو هنوز همون احمقی که فکر می‌کنه همه تا آخر عمر ازش می‌ترسن.

نگاهم ناخودآگاه سمت آران رفت. بدون اینکه چیزی بگه، فقط نگاهم می‌کرد. ظاهرش آروم بود ولی برق اسلحه رو زیر دستش می‌دیدم. انگار فقط منتظر یه اشاره بود.

کیان و تمنا هم داشتن موقعیت اطراف رو می‌سنجیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیهان خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ می‌دونی فرق من و تو چیه، هاکان؟ تو از پشت خنجر می‌زنی... ولی من از روبه‌رو.

هاکان پوزخند زد.

ـ نه...

یه قدم جلو رفت.

ـ فرق من و تو اینه که من وقتی یکی رو می‌کشم، مطمئن می‌شم مرده.

لعنتی... بالاخره زهرش رو ریخت این افعی.

لبخند از روی صورت کیهان محو شد و خیلی آروم سرش رو چرخوند... سمت من اما انگار داشت یه نفر دیگه رو می‌دید.

لب‌هاش خیلی آروم تکون خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راستی... چند سال پیش یه دختر بچه بود، هم‌اسم تو... فرسا.

چند ثانیه مکث کرد بعد با لبخندی که از هر تهدیدی ترسناک‌تر بود، ادامه داد: اونم موقع مردن... سعی می‌کرد شجاع به نظر برسه. البته... بعید می‌دونم تو هم مثل اون بتونی تا آخرش دووم بیاری.

همون لحظه صدای رابرت مثل شلیک گلوله بینمون پیچید.

ـ کافیه.

برای اولین بار، توی صداش خشم موج می‌زد. بین من و کیهان ایستاد و رو به اون گفت: یادت نره کجایی.

نگاهش یخ زده بود، بدون اینکه حتی پلک بزنه ادامه داد: تو حق نداری شریک منو تهدید کنی. یا با احترام ادامه‌ی مهمونی رو می‌گذرونی... یا همین الان به افرادم می‌گم تا بدرقه‌ت کنن بیرون.

کیهان خیلی آروم خندید و کتش رو صاف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ناراحت نشو، رابرت... من فقط داشتم با شریک جدیدت آشنا می‌شدم.

لیوانش رو برداشت و نگاه آخرش رو بهم انداخت.

ـ امیدوارم آخرش، سرنوشتش از هم‌اسمش بهتر باشه.

بعد برگشت و از کنارمون رد شد.

نفسم بالا نمی‌اومد. برای یه لحظه... همه‌چی محو شد و فقط صدای شعله‌هایی که بیست سال پیش خاموش شده بودن...

و لعنتی هنوز توی سر من زبونه می‌کشیدن.

بیست سال...

بیست سال با خودم جنگیده بودم.

بیست سال با تکه‌تکه‌های اون شب زندگی کرده بودم.

بیست سال طول کشیده بود تا از خاکستر بچگیم، فرسا رو بسازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون فقط با چندتا جمله دوباره همون دختر شش ساله رو از زیر آوار بیرون کشید.

الان تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که برگردم توی همون آغوشی که چند دقیقه پیش، برای اولین بار، تونسته بود صدای آتیش رو توی سرم خاموش کنه.

___ ___ ___

آران:

نگاه تمنا بین من و فرسا چرخید بعد گفت: آران... فرسا چی شده بود؟

کیان هم کنارمون ایستاد بود پرسید.

- چرا رنگش این‌قدر پریده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لحظه نگاهم به انتهای سالن افتاد که دیدم همون مرد، همراه چند نفر از افرادش، داشت از عمارت خارج می‌شد.

با تکون خیلی نامحسوس سرم، بهش اشاره کردم.

- اون رو دید و خشکش زد، منم بردمش بیرون تا حال و هواش عوض بشه.

هر دو شون همزمان به سمتی که اشاره کرده بودم نگاه کردن.

تمنا خیلی آروم زیر لب گفت: این کیه... که فقط با دیدنش حال فرسا این‌جوری شد؟

با تعجب نگاهش کردم. فکر می‌کردم تمنا تا الان فهمیده باشه اون مرد کیه... اما انگار فرسا هیچ‌وقت چیزی از گذشته‌ش به تمنا هم نگفته بود.

ظاهرش همون فرسای همیشگی بود. صاف ایستاده بود، سرش بالا بود و حتی اخمش هم سر جاش بود.

رابرت چیزی بهش گفت و فرسا فقط خیلی کوتاه سر تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی جوابش هم نداد و همین یعنی حالش خوب نیست.

نگاهم به دستای زخمی‌اش افتا که دوباره مشت شده بودن.

لعنتی اصلا مراقب خودش نیست...

تمنا یه نگاه کوتاه به فرسا انداخت و خواست بره سمتش اما منصرف شد.

فقط خیلی آروم سرشو سمت من چرخوند و گفت: برو پیشش. الان به تو احتیاج داره.

فقط سر تکون دادم و از کنارشون رد شدم، سمت فرسا راه افتادم.

رابرت متوجه حرکت من شد، چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی نامحسوس از کنار فرسا رد شد و رفت.

بدون اینکه چیزی بگم، آروم کنار فرسا ایستادم. جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: بریم یه کم هوا بخوریم؟

سرش رو چرخوند سمتم و جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

صداش... مثل همیشه نبود.

صدای کسی بود که فقط داشت روی پاهاش وایمیستاد تا فرو نریزه.

دیگه نه حرف زدم...

نه سوال پرسیدم...

فقط موندم؛ چون بعضی وقتا، آدم به جای حرف زدن فقط می‌خواد مطمئن باشه یکی کنارشه.

فقط دستش رو گرفتم تو دستم تا باز با مشت کردن زخمش بدتر نشه، فرسا هم تلاشی برای جدا کردن دستش نکرد.

همین یعنی نرو...

و من حتی اگه مجبور می‌شدم تا صبح همین‌جا بی‌حرکت می‌موندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه به موقع رسیدم.

با شنیدن صدای هاکان چشمام رو با حرص باز و بسته کردم. انگار این مرد عادت داشت تو بدترین شرایط بیاد.

سرمو بلند کردم و گفتم: حرفی هم مونده بزنی؟

بهم چشمک زد و جواب داد.

- آره عزیزم... مثلاً اینکه تصمیم دارید تا آخر مهمونی فقط دست همو بگیرید یا یه بوسه هم مهمونمون می‌کنید؟

بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، گفتم: اگه همچین تصمیمی بگیریم، مطمئن باش تماشاگرش تو نیستی.

هاکان خندید.

- اوه... یعنی اصل قضیه رو تأیید کردی.

شونه‌ای بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هر جور دوست داری فکر کن... نه حوصله دارم نظرتو عوض کنم، نه اهمیتی برام داره.

نگاهش برای یک لحظه روی دست‌های گره‌خورده‌ی من و فرسا نشست.

بعد خیلی آروم گفت: پس خوش به حالت... چون همه، این‌قدر خوش‌شانس نیستن که فرسا دستشون رو بگیره و ول نکنه.

فرسا هیچ واکنشی نشون نداد.

نه نگاهش کرد...

نه حتی پلک زد.

سرش رو یه کم کج کرد و با همون لحن کشدار و اعصاب‌خوردکنش گفت: راستی فرسا... از اون چهار روزی که بهت مهلت داده بودم... فقط سه روز مونده.

انگشتاش رو جلوی صورتمون بالا آورد.

- سه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آروم ادامه داد: بعد از این سه روز یا با پای خودت میای تو باند من...

مکثی کرد و لبخندش عمیق‌تر شد.

- یا برای آخرین بار، میرا مادرش رو زنده می‌بینه.

فشار دست فرسا زیر انگشت‌هام بیشتر شد؛ اون‌قدر که مطمئن بودم زخم‌های کف دستش دوباره باز شدن.

ولی بعد با جوابی که داد منم ناخوداگاه برگشتم سمتش.

- عجله نکن... سه روز دیگه، خودم جوابت رو می‌دم. البته اگه بتونی روبه‌روم وایسی.

هاکان چند ثانیه فقط به فرسا خیره موند. برای اولین بار، لبخند همیشگیش لرزید. بعد با خنده‌ای که بیشتر شبیه جمع کردن خودش بود، یه قدم عقب رفت.

- نگران من نباش... خوب بلدم مراقب خودم باشم. دلم نمی‌خواد افتخار دیدار بعدیمون رو از دست بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوتا انگشتش رو به شقیقه اش چسبوند و بعد جداشون کرد.

- از مهمونی لذت ببرید جوونا.

****

تمام مسیر برگشت...

هیچ‌کس حرفی نزد.

صدای آروم موتور لیموزین، تنها چیزی بود که سکوت بینمون رو می‌شکست.

فرسا کنار پنجره نشسته بود و تمام راه حتی یک‌بار هم سرش رو برنگردوند.

نور چراغ‌های خیابون، یکی‌یکی از روی صورتش رد می‌شدن و می‌رفتن اما هیچ تغییری توی حالتش ایجاد نمی‌کردن.

تمنا چند بار خواست چیزی بگه ولی هر بار منصرف شد. آخر سر فقط خیلی آروم دستش رو روی زانوی کیان گذاشت. کیان هم بدون اینکه چیزی بگه، دستشو محکم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هردوشون فهمیده بودن امشب، سکوت لازمه.

ماشین که جلوی هتل ایستاد، نیکولاس در رو باز کرد.

فرسا اولین نفری بود که پیاده شد و بدون اینکه حتی پشت سرش رو نگاه کنه، وارد هتل شد.

ما هم دنبالش رفتیم.

جلوی در اتاق هامون خیلی کوتاه گفت: شب بخیر.

بعد کارت رو زد و رفت داخل... تمنا یکم به راه رفته‌اش نگاه کرد و برگشت سمت من.

- مراقبش باش.

- هستم، شب بخیر.

اونا هم شب بخیر گفتن و رفتن تو اتاق هاشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم رفتم تو اتاق خودمون. صدای بسته شدن در، انگار یادآوری کرد که همه چیز تموم شد.

فرسا به من حتی نگاهم نکرد.

آروم گوشواره‌هاش رو باز کرد و روی میز گذاشت بعد بی‌صدا وارد اتاق خواب شد.

چند دقیقه بعد، با یه شلوار راحتی مشکی و هودی گشاد برگشت.

موهای بلندش روی شونه‌هاش باز بود آرایشش تمیز پاک شده بود. دیگه از اون زره و نقابی که همیشه روی صورتش داشت، فقط خستگی مونده بود.

رفت سمت بار کوچیک سوئیت، یه بطری ویسکی بیرون آورد و روی کاناپه نشست.

درش رو باز کرد و بدون مکث، یه پیک پُر خورد.

نه خواستم بطری رو ازش بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می‌خواستم بگم نخور.

امشب، جنگیدن با خودش سخت‌تر از جنگیدن با هر دشمنی بود.

آدمی که چند سال دردش رو قورت داده بود، امشب حق داشت هرطور که می‌خواد نفس بکشه.

منم اول رفتم داخل اتاق و لباسم رو با یه تیشرت و شلوار راحت عوض کردم بعد رفتم سمت بار.

یه بطری دیگه برداشتم و بدون اینکه چیزی بگم، کنارش نشستم.

در بطری رو باز کردم و یه جرعه نوشیدم.

بعد فقط... سکوت.

نه من حرفی زدم، نه اون.

فقط صدای بارون بود که به شیشه‌های قدی اتاق می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای نفس کشیدن دوتامون...

هر از گاهی هم صدای برخورد شیشه‌ی بطری با میز.

فرسا خیره به تاریکی پشت پنجره، خیلی آروم گفت: می‌دونی...

صداش اون‌قدر آروم بود که حس کردم داره با خودش حرف می‌زد نه با من.

ـ وقتی بچه بودم...

یه جرعه‌ی دیگه رفت بالا.

ـ فکر می‌کردم بزرگ شدن، یعنی آزادی.

لبخند خیلی تلخی روی لبش نشست.

ـ خیال می‌کردم وقتی بزرگ بشم، هرجا دلم خواست می‌رم... هرچی دلم خواست می‌پوشم... هرچی دلم خواست می‌خورم. هیچ‌کس هم نمی‌تونه بهم دستور بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

ـ بزرگ‌ترین آرزوم این بود که یه دوچرخه‌ی صورتی داشته باشم.

سرش رو آروم تکون داد.

ـ هر بار از جلوی ویترین رد می‌شدیم، وایمیستادم نگاش می‌کردم. مامانم می‌خندید و می‌گفت: "یه کم دیگه بزرگ بشی، برات می‌خرمش."

چند ثانیه سکوت کرد. نگاهش هنوز از پنجره جدا نشده بود.

ـ هیچ‌وقت بزرگ نشدم... به جاش یه‌شبه پیر شدم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و چیزی نگفتم چون هیچ جمله‌ای وجود نداشت که دردش رو کمتر کنه.

فرسا ادامه داد: می‌دونی اولین بار کی فهمیدم بچگی تموم شده؟

قبل از اینکه جواب بدم، خودش گفت: همون شبی که یاد گرفتم بوی دود می‌تونه از هر بویی قوی‌تر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری رو روی میز گذاشت.

برای اولین بار نگاهش از پنجره جدا شد و روی دست‌های خودش نشست.

ـ من عاشق نقاشی بودم... همه‌ی دفترهام پر از خونه بود.

یه خونه با سقف قرمز، یه درخت که کنارش دوتا تاب بود... و یه زن که همیشه کنار یه دختر کوچولو ایستاده بود.

لبش لرزید.

ـ بعد از اون شب... هرچی کشیدم، فقط آتیش بود.

یه نفس لرزون کشید.

ـ حتی رنگ قرمز رو هم دیگه دوست نداشتم... چون همه‌چی رو یادم می‌نداخت.

بطری خودم رو روی میز گذاشتم و آروم دستم رو روی کاناپه گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه بهش نزدیک شدم، نه لمسش کردم. فقط اون‌قدر نزدیک شدم که اگه دلش خواست بتونه فاصله رو از بین ببره.

فرسا برای چند ثانیه به دستم نگاه کرد.

بعد خیلی آروم، بدون اینکه تو چشمام نگام کنه، دستش رو روی دستم گذاشت.

فقط برای اینکه مطمئن بشه واقعاً تنها نیست.

به دست‌های گره‌خورده‌مون نگاه کردم.

همه‌ی آدما "دوستت دارم" رو نمی‌گن...

فقط وقتی دارن از هم می‌پاشن، دستت رو ول نمی‌کنن.

و برای من همین کوچیک‌ترین حرکتش بیشتر از هر اعتراف عاشقانه‌ای ارزش داشت... چون اون فرسا بود.

چند دقیقه فقط سکوت بینمون موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا سیگارش رو از روی میز برداشت، بین لب‌هاش گذاشت و با فندک روشنش کرد.

اولین پک رو عمیق گرفت و دود رو آروم بیرون داد. نگاهش دوباره گره خورد به بارونی که پشت شیشه می‌بارید.

خیلی آروم گفت: اون مردی که امشب دیدم...

مکث کرد.

ـ قاتل مادرم بود. همون مردی که از شش سالگیم، هر روز برای کشتنش نفس کشیدم.

دود سیگارش رو بیرون داد.

منتظر بودم ادامه بده اما چیزی نگفتم. نپرسیدم "چرا؟"

حتی نپرسیدم "چی شد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط همون‌جا موندم چون حس می‌کردم امشب قرار نیست جواب سؤال‌های من رو بده... قراره خودش حرف بزنه.

فرسا سیگارش رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

ـ اسمش کیهانه.

اسمش که از بین لب‌های فرسا بیرون اومد، انگار یه چیزی توی صورتش عوض شد.

نه خشم بود، نه ترس... یه چیزی عمیق‌تر از این حرف‌ها.

مثل چیزی که سال‌ها با خودش حمل کرده بود و هیچ‌وقت اجازه نداده بود کسی ببینه.

ـ اون موقع فقط شش سالم بود.

لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ می‌دونی آران؟ سهم من از زندگی و خوشبختی... فقط شش سال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بی‌اختیار روی دستش فشرده شد که فرسا نگاه کوتاهی به انگشت‌هام انداخت.

ـ قبل از اون شب، من فقط یه بچه بودم، یه بچه‌ی لوس.

صدای خنده‌ی خیلی کوتاهی از بین لب‌هاش بیرون اومد بعد چشم‌هاش رو بست. انگار داشت چیزی رو می‌دید که من نمی‌دیدم.

ـ مامانم همیشه به پرهام می‌گفت زیادی لوسم کرده.

اسم پرهام رو که گفت، لحنش برای اولین بار کمی نرم شد.

ـ شوهر مامانم و عشق اولش بود.

سرش رو پایین انداخت و با انگشتش خاکستر سیگار رو تکوند.

ـ آدم آرومی بود... خیلی آروم. از اونایی که حتی وقتی عصبانی می‌شن، لحن و تن حرف زدنشون تغییر نمی‌کنه.

چشم‌هاش دوباره به من برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاهد هم بود، خواهرزاده‌ی پرهام. پدر و مادرش رو از دست داده بود. برای همین با ما زندگی می‌کرد.

لبخند خیلی محوی زد.

ـ فقط شش سال از من بزرگ‌تر بود... ولی اون موقع فکر می‌کردم خیلی بزرگه، فکر می‌کردم شاهد همه‌چی رو بلده.

سیگارش به فیلتر رسید، تو جا سیگاری انداختش و باز بطریش رو برداشت.

ـ حتی وقتی نمی‌دونست چطوری یه چیزی رو درست کنه، بازم وانمود می‌کرد بلده. یه بار یه قفسه رو خودش نصب کرد.

لبش کمی جمع شد.

ـ سه روز بعد افتاد روی سر پرهام.

خندم گرفت که فرسا هم لبخند زد اما خیلی زود محو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار هر خاطره‌ی خوب، قبل از اینکه کامل شکل بگیره، خودش یادش می‌انداخت که قرار بوده چه اتفاقی بیفته.

ـ مامانم آشپزی رو خیلی دوست داشت، منم همیشه کنارش بودم. می‌نشستم روی کابینت و پاهایم رو تکون می‌دادم و اون غذا درست می‌کرد.

چشم‌هاش رو بست و صداش آروم تر شد.

ـ هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد نزدیک گاز بشم. می‌گفت تو هنوز خیلی کوچیکی. منم هر بار که حواسش نبود، دستم رو می‌بردم سمت قابلمه.

سرش رو تکون داد.

ـ اونم با قاشق می‌زد روی دستم و اسمم رو صدا میزد.

یه نفس عمیق کشید و سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد.

ـ من عاشق اون لحظه‌ها بودم... عاشق بوی غذاهایی که درست می‌کرد... عاشق اینکه وقتی پرهام از سر کار برمی‌گشت، مامانم می‌رفت دم در استقبالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد نگاهش دوباره برگشت سمت پنجره.

ـ یه روز مامانم گفت می‌خواد منو ببره رستورانی که توش کار می‌کرد... خیلی خوشحال بودم.

سرشو کج کرد.

ـ فکر می‌کردم قراره یه جای خیلی مهم برم. مامانم اونجا یه لباس سفید مخصوص کارش رو پوشیده بود.

انگار تصویرش رو جلوی چشم‌هاش می‌دید. لبخند روی لبش لرزید.

ـ تمام مدت دنبال من می‌گشت. هر چند دقیقه یه بار می‌اومد سمتم و می‌پرسید چیزی می‌خوام یا نه، منم هی می‌گفتم نه.

انگشت‌هایش دور بطری محکم شدند.

ـ فکر می‌کردم اون روز یکی از بهترین روزهای زندگیمه... اما چند وقت بعد، همه‌چی عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بطری رو باز کرد و چند جرعه خورد و ادامه داد: بعد از اون روز دیگه مامانم کمتر از خونه بیرون می‌رفت.

سرشو سمت سقف چرخوند.

ـ اولش فکر می‌کردم خسته‌ست ولی بعد فهمیدم می‌ترسه.

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ شب‌ها هر صدایی که از بیرون می‌اومد، مامانم سریع می‌رفت سمت پنجره، پرده رو کنار می‌زد و چند ثانیه بیرون رو نگاه می‌کرد... بعضی شب‌ها اصلاً نمی‌خوابید.

نگاهش روی دست خودش افتاد.

ـ وقتی ازش می‌پرسیدم چی شده، می‌گفت هیچی.

لب هاش رو بهم فشار داد.

ـ منم باورش می‌کردم چون بچه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش این‌قدر ساده بود که قلبم گرفت.

ـ بچه‌ها وقتی کسی می‌گه "هیچی نشده"، باور می‌کنن. نمی‌فهمن بعضی وقت‌ها هیچی یعنی همه‌چی.

بعد از یه مدت، مامانم دیگه حتی برای خرید هم بیرون نمی‌رفت.

یه نفس عمیق کشید.

ـ همه‌مون سعی می‌کردیم وانمود کنیم زندگی عادیه.

چشم‌هاش دوباره به پنجره رفت.

ـ ولی نبود، هیچ‌چیز عادی نبود.

یه جرعه دیگه از ویسکی خورد.

ـ نمی‌فهمیدم چرا، فقط می‌دیدم مامانم هر روز بیشتر نگرانه... تا اون شب.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارون هنوز به شیشه‌ها می‌خورد اما من هیچ‌چیزی جز صدای فرسا، نمی‌شنیدم.

خیلی آرام گفت: اون شب، من دیگه بچه نبودم.

چشماش روی من نشست.

ـ دیدم که مامانم افتاد، دیدم که خون...

انگشت‌هاش دوباره مشت شدن و نفسش رو حبس کرد. چند ثانیه طول کشید تا دوباره حرف بزنه.

ـ از اون شب به بعد، هر چیزی که توی من بود... فقط برای همون هدف زنده موند.

تا اون لحظه فکر می‌کردم فرسا برای انتقام می‌جنگه اما حالا فهمیدم اشتباه می‌کردم.

انتقام برای فرسا فقط یه هدف نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی بود که از اون شب براش باقی مونده بود.

چیزی که هر روز صبح بهش دلیل می‌داد چشم‌هاش رو باز کنه و هر شب، وقتی همه‌چیز ساکت می‌شد، یادش می‌انداخت هنوز یه کار نیمه‌تموم داره.

شاید اگه کیهان نبود فرسا نمی‌دونست باید با تمام اون دردها چیکار کنه.

شاید تمام این سال‌ها، دنبال کشتن اون مرد نبود...

دنبال دلیلی بود که ثابت کنه اون شب، بی‌دلیل زنده نمونده.

آروم دستش رو گرفتم که سرش رو پایین انداخت.

ـ بعدش دیگه هیچ‌وقت دنبال خوشبختی نگشتم، آران.

صداش خسته بود.

ـ چون فکر می‌کردم خوشبختی برای آدماییه که چیزی برای از دست دادن دارن ولی من همه‌چیزم رو از دست دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار چیزی درونم شکست.

نه به خاطر فرسا...

به خاطر خودم.

من هیچ‌وقت سهمی از خوشبختی نداشتم.

نه اون‌قدر که بفهمم وقتی کسی می‌گه "خوشبختم"، دقیقاً از چه حسی حرف می‌زنه.

تمام عمرم دنبال چیزهایی دویده بودم که فکر می‌کردم می‌خوام.

قدرت...

انتقام...

آزادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا، برای اولین بار، چیزی می‌خواستم که برای خودم نبود. می‌خواستم سهمی رو که زندگی از فرسا دزدیده بود، بهش برگردونم.

شاید اصلاً نتونم اما می‌خواستم حداقل یه تیکه از اون شش سال رو دوباره بهش هدیه بدم.

نه با قول دادن.

نه با گفتن اینکه «همه‌چی درست می‌شه».

چون فرسا از این حرف‌ها گذشته بود.

فقط با موندن.

با اینکه هر بار منو پس زد، باز کنارش بمونم.

با اینکه هر بار خواست خودش رو پشت همون دیوارهای لعنتی پنهان کنه، من یادش بندازم هنوز کسی هست که می‌تونه اون طرف دیوار منتظرش بمونه.

شاید یه روز بتونم دوباره خوشبختی رو بهش برگردونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون روز، برای اولین بار بفهمم چیزی که همه اسمش رو گذاشتن "خوشبختی" واقعاً چه حسی داره.

چند لحظه فقط به دست‌های گره‌خورده‌مون نگاه کردم.

نتونستم ساکت بمونم و برای اولین بار، از وقتی شروع کرده بود حرف زدن، آروم پرسیدم.

ـ اون شب چی شد؟

فرسا بی‌حرکت موند. انگار سؤال من، دست گذاشته بود روی همون زخمی که سال‌ها بود حتی خودش هم جرئت نکرده بود لمسش کنه.

چند ثانیه طول کشید تا نگاهش رو از پنجره بگیره بعد به من نگاه کرد.

اما چیزی نگفت فقط دوباره سرش رو پایین انداخت و به دست‌هامون خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پشت در اتاقم گوش وایساده بودم. صدای یه مرد توی خونه پیچیده بود.

لب‌هاش رو به هم فشرد.

ـ اما اون مرد، پرهام نبود چون پرهام هیچ‌وقت داد نمی‌زد.

یه نفس عمیق کشید.

ـ به مامانم می‌گفت نباید به دنیاش می‌آوردی. مامانم هم سرش داد زد و بهش گفت حق نداره صداشو ببره بالا.

یه لبخند خیلی محو گوشه‌ی لبش نشست.

ـ بعد کیهان خندید... هنوز صدای خنده‌ش یادمه. بعد من آروم در اتاقم رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، یه تفنگ طلایی براق بود که روش طرح یه اژدها حک شده بود.

نگاهش به من برگشت.

ـ تفنگ رو سمت مامانم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم ناخودآگاه روی دستش فشرده شد اما چیزی نگفتم.

فرسا ادامه داد: همون لحظه چشمم افتاد به چاقویی که چند روز بود مامانم زیر بالشم قایم می‌کرد.

لبخند تلخی زد.

ـ نمی‌دونم چرا ولی برداشتمش. چاقو توی دستم می‌لرزید.

نگاهش روی انگشت‌های خودش افتاد.

ـ برای دست‌های یه بچه‌ی شش ساله زیادی بزرگ بود.

چشم‌هایش رو بست.

ـ من نمی‌فهمیدم چی می‌گه... نمی‌فهمیدم کیه... نمی‌فهمیدم چرا با مامانم این‌طوری حرف می‌زنه.

یه نفس لرزون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط می‌دونستم مامانم ترسیده.

چشماش رو باز کرد و بطری رو دوباره برداشت اما قبل از اینکه چیزی بخوره، روی میز گذاشتش.

ـ مامانم بهش گفت باشه، منو بزن اما نزدیک دخترمم نمیشی.

صداش گرفته‌تر شد.

ـ گفت اگه بهم تضمین بدی که دخترم پیش پرهام می‌مونم... خودش هیچ دفاعی نمی‌کنه.

فرسا لبخند تلخی زد.

ـ مامان قوی من به اون مرد گفت منو بکش.

چشم‌هاش دوباره به پنجره برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من فقط پشت در ایستاده بودم و چاقو توی دستم بود. نمی‌فهمیدم مامانم چرا داره این حرف‌ها رو می‌زنه اما بعدش که کیهان رفت سمتش و موهاشو گرفت و کشید.

انگشت‌هاش یهو مشت شدن.

ـ مامانم جیغ کشید و من دیگه نتونستم پشت در بمونم. چاقو رو با دوتا دستم گرفتم و دویدم سمتشون. قدم به دستش نمی‌رسید برای همین به پاش لگد زدم که خم شد. منم چاقو رو کشیدم روی دستش.

نفس عمیقی کشید.

ـ خون از دستش ریخت و تفنگ افتاد روی زمین.

چشم‌های فرسا دوباره به من برگشت و لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فکر کردم تموم شده، فکر کردم من تونستم مامانمو نجات بدم ولی اون با دست سالمش تفنگ رو برداشت و این بار... سمت من گرفت اما من فقط به تفنگ نگاه می‌کردم، به اون طرح اژدها.

دستش رو دیدم که روی ماشه رفت و بعد...

دست لرزونش رو کشید روی میز و یه نخ دیگه سیگار برداشت و گذاشت رو لبش اما هرچی تلاش میکرد نمی‌تونست فندک رو نگه داره.

خودمو جلوتر کشیدم و با دست آزادم، فندک رو ازش گرفتم بعد روشنش کردم و بردم جلو.

سیگارش که روشن شد، فندک رو دوباره روی میز برگردوندم و دوباره دستش رو گرفتم...

فرسا بعد از یه پک عمیق ادامه داد: مامانم خودش رو انداخت جلوی من و صدای شلیک اوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زیر دستم یخ کرده بود.

ـ بعد مامانم افتاد... دویدم سمتش و صداش کردم ولی جوابم رو نداد.

لب‌هاش رو محکم به هم فشرد.

ـ بالا سر مامانم بودم که کیهان اومد سمتم... ازش ترسیده بودم ولی گریه نمی‌کردم یا برای جونم التماسش نکردم. انگار همین بیشتر از هر چیزی سوزونده بودش که با لگد پرتم کرد رو زمین.

بدون اینکه خم بشه بهم گفت یه جوری می‌کشمت که تاوان خون من و نورا رو پس بدی... گفت اگه تو نبودی مجبور نبودم عشقم رو بکشم.

نفسش رو با لرزش بیرون داد.

ـ من فقط شش سالم بود و نمی‌فهمیدم چرا تقصیر منه.

چشم‌هاش پر شد اما اشکی پایین نیومدن.

ـ تفنگ رو سمت شکمم گرفت و شلیک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا انگشت‌هاش رو روی شکمش گذاشت.

ـ درد داشتم، خیلی زیاد ولی بیشتر از درد... می‌ترسیدم مامانم تنهام بمونه.

یه پک دیگه به سیگارش زد.

ـ وقتی صدای قدم هاش و بعد بسته شدن در اومد، فکر کردم تموم شده ولی نشده بود... بعدش نیمه‌هوشیار بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم فقط بوی دود رو یادم میاد.

چشم‌هاش رو بست و نفسش رو حبس کرد.

ـ بوی سوختن... بوی... بوی مامانم.

دستم رو محکم‌تر گرفت.

ـ نمی‌دونم چقدر اون‌جا بودم. چند دقیقه یا چند ساعت؟ فقط یادمه هرچی بیشتر می‌گذشت، کمتر می‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم. بعد یه صدایی شنیدم... صدای مامانم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار، یه قطره اشک از چشمش سر خورد.

ـ صداش خیلی آروم بود، اون‌قدر که نمی‌فهمیدم چی می‌گه.

لبش لرزید.

ـ فقط حس کردم صدام می‌کنه همین.

فرسا سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد.

ـ بعدش آخرین تصویری که دیدم، پرهام بود.

نگاهم رو از صورتش نگرفتم و خیلی آروم پرسیدم.

ـ بعدش چی شد؟

سیگار بین انگشت‌هاش ثابت موند. ادامه دادم: چی شد که رسیدی به اینجا؟

ملکه‌ی تاریکی شدی و رئیس باند مافیا...

سرش رو پایین انداخت و خاکستر سیگارش رو توی زیرسیگاری تکوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پرهام عملم کرد. گلوله‌ای که خورده بودم، کار خودش رو کرده بود. چند ساعت توی اتاق عمل بودم... وقتی چشم باز کردم، همه‌ی اون شب جلوی چشمام جون گرفت.

نفس عمیقی کشید.

ـ پرهام منو برد یه شهر دیگه. یه جای دور از همه‌چی. فقط من بودم و پرهام و شاهد... و کابوس‌هام. تا یک سال روز و شبم با توهم زدن می‌گذشت و حتی یه روزایی فکر می‌کردم مامانم زنده‌است و رفته سرکارش... ولی بعد باز اتفاقات اون شب و صدای تیر، منو به زمان حال برمی‌گردوند.

نگاهم ناخودآگاه روی صورتش ثابت موند.

لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون شب باعث شد من یک سال حرف نزنم... پرهام تنها کسی بود که وقتی من هیچ‌کس رو نمی‌خواستم ببینم، کنار تختم می‌نشست و با حضورش بهم حس امنیت می‌داد.

وقتی نمی‌خواستم غذا بخورم، مجبورم نمی‌کرد. فقط می‌نشست کنارم.

نگاهم رو پایین انداختم... این جمله رو خوب می‌فهمیدم. حتی قبل از اینکه شروع به حرف زدن کنه تو دلم گفتم.

ـ بعد از اون یک سال... یه روز، پرهام با یه بچه اومد خونه.

ابروهام کمی بالا رفت ولی فرسا این بار واقعاً لبخند زد.

ـ یه دختر کوچولوی سه ساله... اسمش تمنا بود.

همون اسم کافی بود تا بفهمم چرا نگاهش برای اولین بار از اون همه تاریکی فاصله گرفت.

ـ پرهام گفت فقط چند روز پیش ما می‌مونه ولی اون چند روز... شد یه عمر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش دوباره پایین افتاد.

ـ تمنا نمی‌فهمید من چرا حرف نمی‌زنم. یه روز اومد نشست جلوی من و یه عروسک گذاشت روی پام.

با انگشتش گوشه‌ی لبش رو لمس کرد.

ـ با همون لحن بچگونه اش بهم گفت اینم مال تو... چون تو خیلی تنهایی.

نمی‌دونم چی شد فقط یادمه اون روز برای اولین بار بعد از یک سال... به یکی نگاه کردم.

چشم‌هاش رو بست.

ـ بعدش کم‌کم حرف زدم. اول با تمنا بعد پرهام و شاهد.

سیگارش رو خاموش کرد.

ـ دوباره از خونه بیرون رفتم، دوباره غذا خوردم... ولی دوباره همون دختر بچه‌ی شیطون نشدم، نتونستم بخندم، نتونستم بیخیال و شاد باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاشو بهم فشار داد و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشت بعد جمله‌ایی گفت که فکر نکنم تا آخر عمر از ذهنم پاک بشه.

- من از مرگ برگشتم ولی... هیچ وقت به زندگی برنگشتم.

سرش رو بالا آورد و مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد.

- همون روزا بود که فهمیدم پرهام دنبال رد کیهان می‌گرده... پزشکیش رو کنار گذشته بود و میخواست انتقام خون زنش رو از اون نامرد بگیره... اولین کلمه‌ایی که به پرهام گفتم این بود که "منم کمکت میکنم تا اونو بکشیم".

شونه اش رو بالا انداخت و ادامه داد: اولش مخالفت کرد ولی بعد فهمید من تا نابودی اون رو نبینم، آروم نمی‌شم. قبول کرد ولی به شرط مدرسه رفتنم.

روزا میرفتم مدرسه و شبا کنار تمنا می موندم تا آروم بخوابه بعد کلاس پرهام شروع میشد و بهم یاد میداد که چطور احساساتم رو قاطی تصمیماتم نکنم و خیلی چیزای دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگارش رو انداخت تو جا سیگاری و بطری ویسکی رو برداشت و چند جرعه رو یه نفس خورد.

- فقط دوازده سالم بود که پرهام فهمید کیهان جاشو پیدا کرده. همه اون چند سال دنبالش بود چون پرهام تنها کسی بود که کیهان نمی‌خواست وجود داشته باشه.

چشماش برای چند ثانیه بسته شد... انگار این همه ویسکی که خورده، داره روی هوشیاریش تاثیر می‌ذاره.

ـ برای همین از هم جدا شدیم... برای من و تمنا یه هویت جدید درست کردن و فرستادنمون ترکیه. اونجا مجبور شدیم وارد یه باند زیرزمینی بشیم. اونجا تیراندازی و چاقو زدن و مبارزه رو یاد گرفتم...

سه سال با بدترین خلافکار ها یه جا بودیم و هر شب مجبور بودم نگهبانی بدم تا یکی نخواد سمت تمنا بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کامران رو آوردن تا براشون پولشویی کنه ولی قبول نکرد... خواستن بکشنش ولی من نذاشتم چون حس کردم بهش نیاز دارم، برای هدفم.

با خودم گفتم حالا که پرهام و شاهد نیستن باید خودم بیوفتم دنبال اون عوضی... پس باید برای رسیدن بهش، شبیه خودش بشم.

چند سال دیگه اونجا کار کردم و تا تونستم به یه مقدار از پولی که لازم دارم برسم، بعد رئیس اون باند زیر زمینی رو کشتم و هر سه تامون فرار کردیم.

پرهام و شاهد مرگشون رو جعل کردن و با هویت‌های جدید اومدن ترکیه و با کمک شاهد، پیدامون کردن.

برای اولین بار، کنجکاوی توی وجودم بالا اومد.

ـ من تنها کسی بودم که می‌دونستم هنوز زنده‌ان، تمنا چون سنش موقع جدا شدنمون کم بود، فراموششون کرده بود.

نیشخند کوچیکی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرچیزی که لازم داشتم... از پشت صحنه برام فراهم می‌کردن.

سرش رو کمی کج کرد.

ـ پرهام برگشته بود به همون پزشکی، شاهد هم... هم هکر بود، هم هر وقت لازم می‌شد، دکتر می‌شد.

نگاهش دوباره رفت سمت بارون.

ـ من ازشون دور شدم. چون اگه قرار بود انتقام بگیرم، نمی‌خواستم اونا هم توی آتیش من بسوزن.

بطری رو برداشت و جرعه‌ی دیگه‌ای خورد.

ـ سال‌ها طول کشید تا به جایی برسم که امروز می‌بینی. آدم کشتم... آدم‌هایی رو از سر راهم برداشتم که حتی اسمشون رو هم یادم نیست.

هرچی بیشتر جلو رفتم، کمتر شبیه اون بچه‌ای شدم که یه روز عاشق دوچرخه‌ی صورتی پشت ویترین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش روی من ثابت شد.

ـ و یه روز فهمیدم دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه منو بشکنه چون چیزی برای شکستن باقی نمونده بود.

قلبم درد گرفت.

ـ همه فکر می‌کنن من بی‌رحمم، فکر می‌کنن از کشتن لذت می‌برم اما نمی‌دونن یه بچه، وقتی هرچی دوست داشته ازش گرفته می‌شه... دیگه نمی‌ترسه چیزی رو از دست بده.

نگاهش روی تاریکی بیرون ثابت موند.

آروم صداش زدم.

ـ فرسا...

اما اجازه نداد ادامه بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون روز من فقط گلوله نخوردم. بچگیم... مامانم... تکیه‌گاهم... همه‌اش جلوی چشمم از دست رفت و من هیچ‌کاری نتونستم بکنم.

فرسای اصلی همون‌جا و همون شب مُرد، اینی که الان داری می‌بینی فقط خاکستره.

نگاهم روی صورتش موند. برای اولین بار فهمیدم تمام اون سردی‌ها، تمام اون بی‌رحمی‌ها و تمام اون شب‌هایی که نمی‌تونست بخوابه از کجا اومده بودن.

فرسا هیولا به دنیا نیومده بود.

فقط یه بچه بود که هیچ‌کس یادش نداد چطور بعد از از دست دادن همه‌چیز، هنوز می‌شه زندگی کرد.

نگاهم هنوز روی صورتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار، تمام چیزهایی که درباره‌ی فرسا می‌دونستم، کنار هم قرار گرفته بودن.

دیگه نمی‌تونستم زنی رو ببینم که همه ملکه‌ی تاریکی میدونستنش، حداقل نه امشب.

چون امشب من فقط یه دختر شش ساله رو می‌دیدم که یه شب، همه‌چیزش رو ازش گرفته بودن و بعد مجبور شده بود برای زنده موندن، خودش رو از نو بسازه.

اما یه سؤال هنوز توی ذهنم بود.

سؤالی که جوابش می‌تونست تمام سال‌هایی که فرسا برای انتقام جنگیده بود رو برام معنی کنه.

آروم پرسیدم.

ـ چجوری می‌خواستی انتقام بگیری؟ نقشه‌ات چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق بهم نگاه کرد و گفت: اولش فقط می‌خواستم پیداش کنم و بکشمش بعد فهمیدم کشتنش به این راحتی نیست.

لبخند تلخی زد.

ـ کیهان اون‌قدر بزرگ بود که نمی‌شد مستقیم بهش حمله کرد. برای همین من به خودش دست نزدم... اول ستون‌هایی رو شکستم که وزن اون هیولا رو تحمل می‌کردن.

ابروهام کمی بالا رفت.

ـ یعنی؟

ـ یعنی من هیچ‌وقت سعی نکردم کیهان رو ضعیف کنم. می‌خواستم کاری کنم روزی که بالاخره روبه‌روش می‌ایستم... پشت سرش هیچ‌چیزی نباشه. نه پول، نه اسلحه، نه متحد، نه کسی که حاضر باشه برای نجاتش بجنگه.

می‌خواستم تنهاش کنم... بعد برم سراغش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگه می‌فهمیدم چرا فرسا برای ساختن باند خودش این همه سال‌ها وقت گذاشته بود.

اون فقط دنبال قدرت نبود. بلکه داشت قدم‌به‌قدم دور کیهان رو از آدم‌هاش خالی می‌کرد.

ـ شروع کردم به پیدا کردن آدم‌هایی که کیهان بهشون تکیه داشت.

یکیشون فکر کرد کیهان از پشت بهش ضربه زده...

به یکی اطلاعاتی رسوندم که نشون می‌ده کیهان قصد داره سهمش رو بالا بکشه...

یکی دیگه محموله‌ای که باید به دستش برسه، نرسید و ردش به آدم‌های کیهان خورد...

به یکی هم پیشنهاد مالی بیشتر دادم.

لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرچی بیشتر جلو می‌رفتم، حلقه‌ی آدم‌های دور کیهان کوچیک‌تر می‌شد.

آروم سر تکون دادم.

فرسا برای رسیدن به کیهان عجله نکرده بود. اون سال‌ها وقت گذاشته بود تا مطمئن بشه وقتی بالاخره روبه‌روش می‌ایسته، کیهان تنهاست.

- و سامی...

اسمش که از بین لب‌های فرسا بیرون اومد، یه چیزی توی سرم تکون خورد.

بالاخره...

بالاخره قرار بود برسم به جواب سوالی که از همون اولین باری که سامی رو دیده بودم، گوشه‌ی ذهنم مونده بود.

اینکه سامی چطور تونسته بود وارد زندگی زنی بشه که حتی برای آدم‌های نزدیک خودش هم دیوار کشیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار سعی کرده بودم جوابش رو پیدا کنم اما هیچ‌وقت چیزی دستگیرم نشده بود و حالا قرار بود خودش جوابم رو بده.

فقط نمی‌دونستم چرا از شنیدن اسم سامی، فکم ناخودآگاه سفت شده بود.

فرسا بدون اینکه از حالت صورتم چیزی بفهمه، ادامه داد: سامی جزو اهدافم نبود، حداقل نه اون موقع.

ابروهام بالا رفت.

ـ پس چی بود؟

ـ یه مانع.

چشم‌هاش دوباره به میز خیره شد.

ـ یه مانع بزرگ که اگه نمی‌تونستم حذفش کنم، ممکن بود هدفم رو چند سال عقب بندازه.

نگاهم رو از صورتش نگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

لحنش دوباره جدی شد.

ـ چون سامی اون موقع کمیسر بود که یه قتل اتفاق افتاد. قتلی که یه سرنخ از یکی از آدم‌های من، توش باقی مونده بود.

نگاهم دقیق‌تر شد.

ـ سامی به اون سرنخ رسید و دستور داد منو ببرن اداره. اون موقع هنوز نمی‌دونست با کی طرفه.

ـ تو هم انکار کردی؟

ـ معلومه.

برای اولین بار، یه ذره از همون فرسای همیشگی برگشت توی صداش.

ـ اما می‌دونستم نمی‌تونم فقط انکار کنم. باید بهش نزدیک می‌شدم. سامی از اون آدم‌هایی بود که اگر بهش فشار می‌آوردی، بیشتر مقاومت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بالا رفت از حدسی که می‌زدم اصلا خوشم نمی‌اومد.

ـ پس چی کار کردی؟

یه نفس عمیق کشید و نگاهش رو ازم دزدید.

- مخش رو زدم... کاری کردم ذهنش درگیر من بشه، نه پرونده ام اما اون خیلی بیشتر از چیزی که توقعش رو داشتم پیش رفت و عاشقم شد.

قلبم یه لحظه بی‌دلیل فشرده شد اما صورتم رو بی‌تفاوت نگه داشتم.

فرسا ادامه داد: فهمیدم اما جلوش رو نگرفتم.

ـ چرا؟

فرسا نگاهش رو سمت من چرخوند.

ـ چون لازم بود به من اعتماد کنه.

ـ بعد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد از اینکه سرنخ رو از بین بردم، ازش فاصله گرفتم.

صدایم ناخودآگاه کمی خشک‌تر شد.

ـ همین؟

فرسا ابروش رو بالا برد.

ـ انتظار داشتی چی کار کنم؟

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم: هیچی.

فرسا چند ثانیه نگاهم کرد بعد دوباره ادامه داد: بعد فهمیدم سامی بعد از رفتن من از اداره پلیس ترکیه اخراج شد.

چشم‌هام ریز شد.

ـ چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به خاطر اتفاقاتی که افتاده بود. فهمیدن که تنها سرنخ اون قتل از بین رفته و دیگه اجازه نداشت به کارش برگرده.

بطری رو برداشت.

ـ بعدش اون وارد کار واردات اسلحه شد و من به کار خودم ادامه دادم.

می‌تونستم حدس بزنم ادامه‌ی داستان چی بود اما باز هم پرسیدم.

ـ بعدش؟

فرسا نفسش رو بیرون داد.

ـ همه‌ی متحدهای کیهان یکی‌یکی کنار رفتن تا اینکه رسیدم به رابرت اما قبل از اینکه برم سمتش، بایکان... نزدیک ترین دوست و شریک کیهان، یکی از افرادم رو خرید.

چشم‌هام ناخودآگاه روی صورتش ثابت موند.

لبخند تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همون باعث شد همه‌چیز پیچیده‌تر بشه. با کمک شاهد تونستم قبل از اینکه اطلاعاتی رد و بدل کنه بکشمش... همون حرکت باعث شد اول برم سمت بایکان.

نگاهش دوباره به من برگشت.

ـ برای نابودی بایکان، یه معامله‌ی خیلی خوب با ایتالیایی‌ها داشتم می‌بستم. تا اینکه یه نفر وارد بازی شد و همه‌چیز رو به هم ریخت.

مکث کوتاهی کرد و سمت من چرخید.

ـ یه هکر نابغه که همه به اسم و امضای تک‌پیک می‌شناختنش. کسی که با هک کردن سیستم من و ایجاد اختلال توی معامله، همه‌چیز رو خراب کرد اما با پیشنهاد همکاری مشروط، تونست کاری کنه که از کشتنش منصرف شم.

ـ و بعد؟

نگاهش رو ازم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد تو وارد زندگیم شدی.

قلبم برای یه لحظه محکم کوبید.

من؟

همه‌ی این سال‌ها...

آخر داستانی که با خون و انتقام نوشته شده بود، رسیده بود به من؟

لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ با همون لبخند مسخره‌ات.

ناخودآگاه باز لبخند کجی زدم.

ـ لبخند مسخره؟

ـ آره.

سرش رو کمی تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اومدی توی زندگی من، درست همون‌جایی که قرار بود هیچ‌کس رو راه ندم.

لبخندم محو شد. واقعا داشت درباره‌ی من حرف می‌زد؟!

ـ من سال‌ها وقت گذاشته بودم تا همه‌ی آدم‌های دور و برم رو از خودم دور کنم.

نگاهش دوباره روی دست‌هامون افتاد.

ـ چون هرکس نزدیکم می‌شد، یه روزی یا از دستش می‌دادم... یا به خاطر من آسیب می‌دید.

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد.

- برای همین اولش ازت متنفر بودم.

ابروهام بالا رفت.

ـ از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

ـ چون تو زیادی نزدیک شدی.

نفس توی سینه‌م گیر کرد. گفت زیادی نزدیک؟

ادامه داد: زیادی موندی.

چشم‌هام روی صورتش ثابت موند.

ـ زیادی فهمیدی.

دستم رو محکم‌تر گرفت.

ـ و بدتر از همه...

مکث کرد. صدای بارون تنها چیزی بود که بینمون جریان داشت.

ـ من دوست داشتم بمونی.

برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن یادم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که هیچ‌وقت کسی رو نمی‌خواست...

همون دختری که برای زنده موندن، همه رو از خودش دور کرده بود...

داشت به من می‌گفت...

می‌خواستم بمونی.

نگاهش رو پایین انداخت. انگار همین یک جمله، برای کسی مثل اون زیادی بود.

اما چند ثانیه بعد، خیلی آروم ادامه داد: اون شب که گفتی بذار کنارت بجنگم...

نگاهم نرم شد.

ـ یادته؟

- یادمه...

انگشت شستش رو خیلی آرام روی دستم کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو گفتی می‌خوای کنارم بجنگی و من جوابت رو ندادم.

- چرا جوابم رو ندادی؟

نگاهش دوباره به چشم‌هام برگشت.

ـ چون نمی‌خواستم بجنگی، نمی‌خواستم شبیه من بشی.

صدای بارون برای چند لحظه محو شد. فقط صدای اون رو می‌شنیدم.

ـ نمی‌خواستم یه روز بیدار شی و ببینی به خاطر من، دیگه چیزی از خودت نمونده.

لبخند خیلی محوی زدم. حتی وقتی جوابم رو نداده بود...

حتی وقتی ازم فاصله گرفته بود...

حتی وقتی فکر می‌کردم نمی‌خواد من کنارش باشم...

داشت از من محافظت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره جلوی خودمم حرف دلت رو زدی دخترم!

آروم پرسیدم.

ـ و حالا؟

سکوتش طولانی‌تر از چیزی که انتظار داشتم بعد برای اولین بار، دستم رو کامل توی دستش گرفت.

نفسم بند اومد. فرسا، خودش دستم رو گرفته بود.

ـ حالا دیگه نمی‌خوام تصمیم بگیرم چی به نفعته.

قلبم یه ضربه‌ی محکم زد.

ـ برای اولین بار... می‌خوام خودخواه باشم.

بهش خیره موندم.

خودخواه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا برای اولین بار داشت چیزی رو برای خودش می‌خواست؟

نگاهم کرد.

ـ می‌خوام کنارت یه چیزی رو اشتباه انتخاب کنم، می‌خوام یه بار... فقط یه بار، چیزی رو برای خودم بخوام.

فرسا نزدیک‌تر شد. نه اون‌قدر که فاصله‌مون از بین بره، فقط در حدی که صداش رو واضح‌تر بشنوم.

ـ این بار اگه قرار باشه همه‌چیزم رو از دست بدم...

انگشت‌هاش رو محکم‌تر بین انگشت‌هام قفل کرد.

ـ تو رو هم با خودم می‌برم.

چشم‌هام لرزید. این...

این دیگه فرسای همیشگی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این زنی نبود که برای نجات من، منو از خودش دور کنه.

این فرسا...

برای اولین بار داشت می‌گفت" می‌خوامت، هر چقدر که خطرناک باشه، هر چقدر که اشتباه باشه، هر چقدر که آخرش درد داشته باشه."

و من داشتم بیشتر از همیشه عاشق این نسخه اش میشدم.

بعد جمله‌ای رو گفت که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم از دهنش بشنوم.

ـ بیا با هم بسوزیم.

قلبم از حرکت ایستاد.

نگاهش رو ازم گرفت. انگار خودش هم باورش نمی‌شد این حرف رو زده اما من... نمی‌تونستم چشم ازش بردارم.

فرسا از من نمی‌خواست نجاتش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست کنار بکشم.

نمی‌خواست برم.

داشت برای اولین بار... ازم می‌خواست بمونم.

حتی اگر ماندن کنارش، معنی سوختن بده.

خسته سرش رو جلو آورد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

ـ این بار نمی‌خوام تنها بسوزم.

نفسم لرزید. فرسا نگفته بود "دوستت دارم" اما برای زنی که تمام عمرش آدم‌ها رو از آتش خودش دور کرده بود...

اینکه برای اولین بار، کسی رو با خودش به دل شعله‌ها می‌برد...

شاید عاشقانه‌ترین شکل دوست داشتن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم بیشتر مطمئن بشم که حرفاش از عشق میاد نه از شکست‌هاش...

می‌خواستم مطمئن بشم منو برای خودم می‌خواد، برای همین پرسیدم.

ـ اگه قرار نباشه بسوزیم چی؟

ـ اون‌وقت...

مکث کرد سرش رو چند سانت فاصله داد تا بتونم تو چشماش نگاه کنم.

برای اولین بار، چیزی شبیه آرزو توی چشم‌هاش نشسته بود.

ـ شاید بخوام زندگی کنم.

قلبم یه جوری فشرده شد که انگار جوابش رو قبل از اینکه بپرسم، می‌دونستم اما باز پرسیدم.

ـ با کی؟

جواب این سؤال برای دختری که تمام عمرش برای از دست دادن آماده شده بود، ساده نبود ولی به ساده ترین شکل ممکن گفت: با تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو کلمه گفت اما همون دو کلمه کافی بود تا چیزی توی وجودم فرو بریزه.

چند لحظه فقط نگاهش کردم چون نمی‌دونستم چی باید بگم.

برای دختری مثل فرسا، هیچ جمله‌ای بزرگ‌تر از این نبود که بگه می‌خواد زندگی کنه اون هم... با من.

دستم رو از بین انگشت‌هاش بیرون نکشیدم، فقط کمی جلوتر رفتم.

آروم دستم رو بالا بردم و اون تار موهایی که روی صورتش افتاده بود رو پشت گوشش فرستادم.

انگشت‌هام برای چند ثانیه کنار صورتش موند.

فرسا بدون اینکه تکون بخوره، نگاهم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی که برای اولین بار توش هیچ سردی نبود...

هیچ فاصله‌ای نبود...

فقط خودش بود... خودِ واقعیِ فرسا.

همون بچه‌ایی که سال‌ها پیش، همه‌چیزش رو ازش گرفته بودن و دختری که بعد از اون سال‌ها، حالا روبه‌روی من نشسته بود و برای اولین بار...

از زندگی حرف می‌زد.

انگشت شستم رو خیلی آروم روی گونه‌اش کشیدم.

ـ حالا که این حرفا رو زدی منم می‌خوام حرف بزنم، بگم حتی اگه قرار باشه آخرش بمیرم...

مکث کردم و نگاهم رو مستقیم به چشم‌هاش دوختم.

ـ حتی اگه بدونم آخر این راه قراره جهنم باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هام آروم از کنار صورتش پایین اومد.

ـ حتی اگه بدونم هیچ راه برگشتی ندارم...

جلوتر رفتم.

ـ یه قدمم ازت دور نمی‌شم.

- چرا کنارم می‌مونی وقتی میدونی آخرش درد داره؟

- چون هیچ دردی قشنگ‌تر از تو نیست.

چشم‌های فرسا برای چند ثانیه لرزید. انگار این جمله چیزی بود که تمام عمرش منتظر شنیدنش بود.

اینکه یکی بدونه آخرش درد داره، بدونه ممکنه ببازه، بدونه ممکنه همه‌چیز رو از دست بده و با این حال، هنوز انتخاب کنه که بمونه.

این بار دیگه اجازه ندادم چیزی بگه فقط صورتم رو جلو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم...

اون‌قدر آروم که اگه نمی‌خواد، فرصت داشته باشه فاصله بگیره اما حتی یه نفس هم عقب نرفت.

لب‌هام که به لب‌هاش رسید، برای چند لحظه فقط همون‌جا موندم.

یه بوسه‌ی کوتاه و نرم...

اما پر از حرف.

دستم روی سرش گذاشتم و انگشت‌هام رو لای موهاش فرو کردم.

خیلی آروم نوازشش کردم.

انگار می‌خواستم با این لمس بهش بفهمونم که واقعیه...

که این بار کسی قرار نیست بره...

که این بار وقتی چشم‌هاش رو باز کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینه که من هنوز کنارشم.

فرسا برای چند ثانیه بی‌حرکت موند بعد... خیلی آروم دستش بالا اومد و دور گردنم حلقه شد.

نفس توی سینه‌م حبس شد و بوسه‌مون عمیق‌تر شد.

نه عجولانه بود، نه از روی هیجان... آروم بود.

مثل دو آدمی که بعد از سال‌ها جنگیدن، برای اولین بار به خودشون اجازه داده بودن فقط چند لحظه دست از جنگیدن بکشن.

دستم هنوز بین موهاش بود و به نرمی نوازشش می‌کردم.

هر بار انگشت‌هام از لابه‌لای موهاش رد می‌شد، حلقه‌ی دستش دور گردنم محکم‌تر می‌شد.

انگار فرسا هم می‌ترسید اگه دستش رو باز کنه... من ناپدید بشم.

فقط چند سانت ازش فاصله گرفتم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو از موهاش بیرون نکشیدم و همون‌طور آروم نوازشش کردم.

زیر لب گفتم: می‌دونی چیه؟

چشم‌هاش رو آروم باز کرد.

ـ چی؟

لبخند زدم.

ـ فکر کنم برای اولین بار توی زندگیت، یه نفر پیدا شده که دلش نمی‌خواد نجاتش بدی.

ابروش کمی بالا رفت.

ـ پس دلش چی می‌خواد؟

خیلی آروم گفتم: می‌خواد وقتی از همه‌ی دنیا و آدماش خسته بودی، سرت رو روی شونه‌اش بزاری... می‌خواد همیشه کنارت باشه، اون‌قدر که نتونی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه هم بدون دیدنش بگذرونی... می‌خواد بین همه‌ی آدما، فقط دست اونو بگیری.

پیشونیم رو محکم‌تر به پیشونیش چسبوندم.

ـ همین.

برای چند لحظه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم اما این بار سکوت بینمون، شبیه سکوت‌های قبل نبود.

این بار من برای اولین بار مطمئن بودم اگر قرار بود آخر این راه، جهنم باشه... من خودم انتخاب کرده بودم که کنارش واردش بشم.

هنوز پیشونیم به پیشونیش چسبیده بود و انگشت‌هام آروم بین موهاش حرکت می‌کرد.

برای اولین بار، سکوت کنار فرسا برام سنگین نبود برعکس... دلم می‌خواست این چند دقیقه هیچ‌وقت تموم نشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم هنوز روی چشم‌هاش بود که دیدم نگاهش برای چند لحظه روی لب‌هام ثابت موند.

ابروهام کمی بالا رفت.

هیچ چیزی نگفت فقط صورتش رو جلو آورد و دوباره فاصله‌ی صورت‌هامون رو صفر کرد.

برای یه لحظه کامل خشکم زد.

نه به خاطر اینکه انتظار بوسه‌اش رو نداشتم...

برای اینکه خودش داشت فاصله‌مون رو از بین می‌برد.

یه لبخند خیلی کوچیک گوشه‌ی لبم نشست اما جرات نکردم بوسه‌اش رو خراب کنم.

چند ثانیه بیشتر لب‌هاش رو نگه داشت و بعد خیلی آروم فاصله گرفت اما هنوز اون‌قدر نزدیک بود که نفسش رو روی صورتم حس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هاش رو باز کرد و مستقیم نگام کرد.

لبخندم رو که دید، با تردید پرسید.

ـ چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

لبخندم بیشتر شد.

ـ همین‌جوری.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

ـ آران.

خنده‌ی آرومی کردم.

ـ فقط دارم فکر می‌کنم...

ـ به چی؟

صورتم رو جلوتر بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به اینکه "سوختن با هم" خیلی هم بد نیست.

فرسا برای اولین بار یه لبخند خیلی کوچیک زد.

ـ خوشت اومد؟

ـ مگه میشه خوشم نیاد؟

ابروش بالا رفت.

ـ چرا؟

دستم رو از بین موهاش بیرون آوردم و خیلی آروم کنار صورتش گذاشتم.

ـ چون برای اولین بار... تو اومدی سمتم.

فرسا بازم همون نگاه سرد همیشگی رو دوخت بهم.

ـ پرحرف شدی نابغه!

شونه‌ام رو بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تقصیر خودته.

ـ تقصیر من؟

ـ آره.

سرم رو کمی کج کردم.

ـ تو منو بوسیدی.

فرسا چند ثانیه نگام کرد بعد خیلی خونسرد گفت: نپسندیدی جناب؟

چشمک زدم و جواب دادم.

ـ نه عزیزم... فقط دارم از این لحظه‌ها لذت می‌برم.

با یه لبخند خیلی محو، دوباره پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد.

ـ آران؟

ـ بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه مکث کرد.

ـ زیاد حرف نزن.

لبخند زدم.

ـ چرا؟

دستش دوباره دور گردنم حلقه شد اما اینبار محکم تر قبل.

- چون ممکنه دوباره ساکتت کنم.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم و گفتم: کیه که بدش بیاد؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد چشماش تنگ شد.

ـ آران...

ـ جانم؟

ـ داری با دم شیر بازی می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من؟!

سرم رو کمی کج کردم، درحالی که میدونستم چشمام از شیطنت داره برق میزنه.

ـ من که هیچ کاری نکردم.

ـ همین الان گفتی می‌خوای ساکتت کنم.

خنده‌ی کوتاهی کردم.

ـ خب... وقتی قراره این‌جوری ساکتم کنی، من حاضرم تا آخر عمرم به حرف زدن ادامه بدم.

ـ حتی اگه بدونی هر بار ممکنه به قیمت جونت تموم بشه؟

این بار لبخندم نرم‌تر شد. دستم رو بالا بردم و دوباره یه تار مو رو از روی صورتش کنار زدم.

ـ من از اولش هم می‌دونستم نزدیک شدن به تو قراره خطرناک باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هام آروم روی گونه‌اش حرکت کرد.

ـ فقط یه چیزی رو نمی‌دونستم.

نگاهش روی چشم‌هام ثابت موند.

ـ چی؟

لبخند زدم.

ـ اینکه خطرناک‌ترین قسمت این ماجرا... عاشق شدنمه.

نگاهش برای چند لحظه تغییر کرد.

ـ پشیمونی؟

سؤالش اون‌قدر آروم بود که لبخندم محو شد.

ـ نه فقط از یه چیز می‌ترسم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو توی چشم‌هاش قفل کردم.

ـ اینکه یه روز مجبور شم بدون تو ادامه بدم.

برای اولین بار، چیزی توی نگاه فرسا شکست. انگار حتی فکر کردن بهش هم، براش زیادی بود.

اما قبل از اینکه چیزی بگه گفتم: پس تا وقتی زنده‌ام نمی‌ذارم اون روز برسه.

فرسا چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد خیلی آرام گفت: خیلی مطمئنی که قراره زنده بمونی.

خندیدم.

ـ نه ولی اگه قراره بمیرم...

انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کردم.

ـ دلم می‌خواد آخرین چیزی که می‌بینم، تو باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی چشماش کشید. که از جام بلند شدم.

- پاشو بریم بخوابیم... خیلی خسته شدی امشب.

همین که ایستاد، برای یه لحظه تعادلش به هم خورد که دستم رو سریع دور کمرش حلقه کردم.

ـ هی... آروم.

چشم‌هاش رو بست و یه نفس عمیق کشید.

ـ خوبم.

دستم رو دور شونه‌هاش انداختم و کمکش کردم تا سمت تخت بره.

بارون هنوز پشت پنجره می‌بارید و صدای قطره‌هاش توی سکوت خونه پیچیده بود. وقتی به تخت رسیدیم، فرسا آروم نشست و بعد دراز کشید.

من هم کنارش رفتم و آروم کشیدمش سمت خودم. دستم رو دورش حلقه کردم و سرش روی سینه‌م قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه فقط به صدای بارون گوش دادیم و هیچ‌کدوم حرفی نزدیم.

دستم آروم بین موهاش حرکت می‌کرد و هر بار که انگشت‌هام از لابه‌لای موهاش رد می‌شد، بیشتر حس می‌کردم که واقعاً اینجاست... کنار من.

بعد از تمام اون حرف‌هایی که امشب بینمون رد و بدل شده بود و شنیدن گذشته‌ی سختش، به این آرامش نیاز داشتیم.

—— —— ——

تمنا:

با صدای بارون چشم‌هام رو باز کردم و چند ثانیه به سقف خیره شدم.

هنوز خواب‌آلود بودم و اصلاً حوصله‌ی بلند شدن نداشتم. خواستم دوباره بخوابم اما صدای باز شدن در اتاق نذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم باز می‌خواد چک کنه پتوم رو کشیدم یا نه، اما با دیدن سینی تو دستش، با تعجب رو تخت نیم‌خیز شدم.

بدون اینکه چیزی بگه، سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت و خودش نشست پیشم.

چشم‌هام رو کامل باز کردم و بهش خیره شدم.

ـ این چیه؟

کیان نگاه کوتاهی بهم انداخت.

ـ صبحانه.

ـ می‌دونم صبحانه‌ست.

چند لحظه به سینی بعد دوباره به کیان، نگاه کردم.

ـ سؤال من اینه که چرا صبحانه‌ی من دست توئه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تو خواب بودی منم چیزی نخوردم تا باهم بخوریم.

لبخندم آروم آروم کش اومد و به سینی نگاه کردم. دو تا تخم‌مرغ، نون تست، پنیر، میوه‌های خرد شده و یه فنجون قهوه.

ـ کیان...

ـ چیه؟

- خیلی دوستت دارم.

لبخند کوچیکی زد. محوش تماشاش بودم وقتی که یه تکه نون برداشت، برام لقمه درست کرد و گرفت سمتم.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: بخور.

لقمه رو از دستش گرفتم و یه گاز کوچیک ازش کندم.

ـ خودم می‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا میگی بخور؟

ـ چون تو وقتی حواست پرت میشه، غذات رو ول می‌کنی.

خواستم یه گاز دیگه بزنم بهش که دستم وسط راه متوقف شد.

ـ تو...

نگاهم کرد و گفت: چیه؟

ـ تو منو زیر نظر داری؟

کیان خیلی عادی گفت: آره.

چند ثانیه ساکت شدم بعد با شیطنت نگاهش کردم.

- عجب.

کیان اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی عجب؟

ـ هیچی.

یه تکه پنیر برداشتم.

ـ فقط نمی‌دونستم انقدر برات مهمم که می‌دونی من چه وقتایی غذام رو ول می‌کنم.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

ـ تمنا.

براش بوس فرستادم و گفتم: جان تمنا؟

دهنش باز شد تا یه چیزی بگه اما بخاطر حرفی که زدم مکث کرد.

ـ صبحونه‌ات رو بخور.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بعد دوباره گفتم: کیان؟

ـ چی؟

ـ کی فهمیدی منو دوست داری؟ اصلا چجوری عاشقم شدی،

کیان بدون مکث گفت: همون شب اول که دیدمت حس کردم فرق داری، برای همین ازت دور شدم.

این بار من انتظار جوابش رو نداشتم. سمتش خم شدم و پرسیدم.

ـ چرا؟

سرشو بالا گرفت و با چشمایی که انگار یه خواهش یا شاید ترس توش بود، جواب داد.

- من از همون روز اولم بهت گفتم، آدم خطرناکیم. نمی‌خواستم توام به سرنوشت کسایی که دوستم داشتن، دچارشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بتونم به حرفش واکنشی نشون بدم، نگاهش رو ازم گرفت و به سینی اشاره کرد.

ـ حالا اون نون رو هم بخور.

با ناباوری بهش خیره شدم.

ـ تو الان یه چیزی راجب گذشته‌ات بهم گفتی بعد یهو جای حساسش درباره‌ی نون حرف می‌زنی؟!

ـ چیزی نگفتم...

ـ پس اون حرفت چی بود؟

خیلی خونسرد گفت: جواب سؤال بود.

با حرص دستمو مشت کردم.

ـ کیان!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمنا.

با مشت زدم وسط سینه اش و داد زدم.

ـ واقعاً غیرقابل تحملی.

یکم جایی که ضربه خورده بود رو ماساژ داد و گفت: می‌دونم.

بعد دستش رو جلو آورد و نون رو از جلوی من برداشت و زد به نیمرو، آخرم لقمه اش رو گرفت تو صورتم.

ـ دهنت رو باز کن.

چشم‌هام گرد شد.

ـ چی؟

ـ گفتم دهنت رو باز کن.

ـ خودم می‌تونم بخورم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم.

ـ پس چرا داری بهم غذا میدی؟!

ـ چون داری حرف می‌زنی و غذات سرد میشه.

با خنده گفتم: تو واقعاً یه مشکلی داری.

ـ دهنت رو باز کن.

ـ کیان...

ـ تمنا.

ـ من بچه...

تا دهنم باز شد لقمه‌اش رو فرو کرد توش و وقتی که شروع کردم به جویدن، نگاهش رو ازم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون جمله‌ای که چند لحظه قبل گفته بود، هنوز توی سرم می‌چرخید. انگار یه چیزی توی این جمله بود که نمی‌تونستم از کنارش رد بشم.

ـ کیان؟

ـ هوم؟

لقمه رو قورت دادم و کمی به سمتش چرخیدم.

ـ اون چیزی که گفتی...

نگاهش هنوز روی سینی بود.

ـ کدومش؟

ـ همونی که گفتی نمی‌خواستی منم به سرنوشت کسایی که دوستت داشتن دچار بشم.

دستش برای چند لحظه متوقف شد.اون‌قدر کوتاه بود که شاید اگر کس دیگه‌ای بود، اصلاً متوجهش نمی‌شد اما من کیان رو می‌شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم.

ـ یعنی چی؟

این بار نگاهش رو بالا آورد و مستقیم بهم خیره شد.

- یعنی اینکه من برای همه‌ی آدم‌ها خطرناکم، تمنا.

لبخندم آروم محو شد.

ـ حتی برای من؟

کیان چند ثانیه فقط نگام کرد.

ـ مخصوصاً برای تو.

قلبم برای یه لحظه فرو ریخت اما قبل از اینکه چیزی بگم، ادامه داد: برای همین تمام تلاشم رو می‌کنم که هیچ‌وقت مجبور نشی بفهمی چرا.

چند ثانیه فقط نگاش کردم و ابروهام کمی درهم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این قرار بود خیالم رو راحت کنه؟

خیلی جدی جواب داد.

ـ آره.

با ناباوری خندیدم.

ـ تو واقعاً توی آروم کردن آدما افتضاحی.

ـ می‌دونم.

ـ نه، جدی میگم!

با انگشت به سینه‌اش اشاره کردم.

ـ تو الان خیلی عادی نشستی و داری به من میگی برای همه خطرناکی، بعد انتظار داری من بگم "آخی چه خوب، خیالم راحت شد"؟!

ـ دقیقاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کیان!

برای اولین بار یه لبخند خیلی محو گوشه‌ی لبش نشست اما من دیگه نمی‌خندیدم چیزی توی نگاهش بود که باعث می‌شد نتونم شوخی کنم.

من نمی‌دونستم چه اتفاقی برای آدم‌هایی افتاده که قبل از من دوستش داشتن...

نمی‌دونستم چرا کیان فکر می‌کنه هرکسی بهش نزدیک بشه، ممکنه آخرش آسیب ببینه...

و بدتر از همه...

نمی‌دونستم چرا خودش این‌قدر مطمئن بود که خطرناکه...

آروم پرسیدم.

ـ کیان... تو قبلاً چیکار کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه نگاهش تغییر کرد. لبخند محوش ناپدید شد و چشم‌هاش برای چند ثانیه ازم فاصله گرفت.

همین کافی بود.

فهمیدم سوال اشتباهی پرسیدم.

یا شاید...

سوالی پرسیدم که هنوز وقت جواب دادنش نرسیده بود.

ـ نمی‌خواد بدونی.

صدام پایین‌تر اومد.

ـ چرا؟

ـ چون اگه بدونی، ممکنه دیگه مثل قبل نگام نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم فشرده شد. کیان برای اولین بار چیزی رو به زبون آورده بود که ازش می‌ترسید.

دستم رو آروم جلو بردم و انگشت‌هام رو دور مچ دستش حلقه کردم.

ـ کیان...

نگاهش روی دستم افتاد.

ـ من ازت نمی‌ترسم.

چشم‌هاش دوباره به چشم‌هام برگشت.

ـ ولی؟

لبخند خیلی کوچیکی زدم.

ـ ولی از اینکه یه روز باهام حرف نزنی، می‌ترسم.

چند لحظه ساکت موند بعد خیلی آرام گفت: شاید یه روزی برات تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قول؟

دستم رو گرفت و انگشت‌هاش رو دور انگشت‌هام قفل کرد.

ـ نه.

چشم‌هام گرد شد.

ـ کیان!

خیلی جدی نگام کرد.

ـ نمی‌خوام قولی بدم که احتمال داره نتونم بهش عمل کنم. الانم صبحونه‌ات رو بخور.

عصبی نگاهش کردم.

ـ ازت متنفرم.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص یه تکه میوه برداشتم و پرت کردم سمتش که خیلی راحت سرش رو کنار کشید.

ـ هی!

دستمو تو هوا تکون دادم.

ـ چی هی؟!

ـ پرت نکن.

ـ تقصیر خودته!

ـ چرا؟

ـ چون زیادی رو مخی!

ـ مثل توام.

دوباره یه لقمه برداشت و گرفت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بخور.

این بار بدون غر زدن دهنم رو باز کردم که لقمه رو گذاشت توی دهنم و خیلی عادی گفت: دختر خوب.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و باهم صبحانه امون رو خوردیم.

هرچقدر گذشته‌ی کیان تاریک‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم...

هرچقدر خودش فکر کنه برای آدم‌ها خطرناکه...

من نمی‌خواستم ازش فاصله بگیرم.

فقط حالا یک سؤال جدید توی ذهنم شکل گرفته بود.

کیان از چه چیزی در گذشته‌اش فرار می‌کرد که حتی عشق من هم نمی‌تونست باعث بشه پشت سرش رو نگاه کنه؟

****

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای یکنواخت موتور جت توی کابین پیچیده بود و من با بی‌حوصلگی به ابرهای بیرون خیره شده بودم.

البته "بی‌حوصلگی" واژه‌ی مناسبی برای وضعیت من نبود.

من داشتم از شدت بیکاری می‌مردم. حتی به مرحله‌ای رسیده بودم که داشتم تعداد ابرها رو می‌شمردم.

ـ صد و بیست و سه...

کیان که کنارم نشسته بود، بدون اینکه سرش رو از لپ‌تاپش بلند کنه گفت: چی؟

ـ ابر.

ـ چی ابر؟

ـ دارم می‌شمرمشون.

چند لحظه سکوت کرد بعد برگشت سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمنا.

ـ جانم؟

ـ ابرها رو نمی‌شمرن.

با تعجب سمتش برگشتم.

ـ چرا؟

ـ چون تعداد ندارن.

ـ کی گفته؟

ـ من.

- تو چیکاره ایی؟

کیان یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت.

ـ اصلا چرا داری می‌شمری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون بیکارم.

دوباره به لپ‌تاپش نگاه کرد.

ـ خب بخواب.

ـ خوابم نمیاد.

ـ فیلم ببین.

ـ حوصله ندارم.

ـ کتاب بخون.

ـ حوصله ندارم.

ـ پس ساکت باش.

چشم‌هام گرد شد.

ـ وا!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان خیلی خونسرد دوباره مشغول کارش شد.

ـ چی وا؟

ـ هیچی.

چند ثانیه ساکت موندم بعد خم شدم سمتش.

ـ کیان؟

ـ هوم؟

ـ تو خیلی بی‌ادبی.

ـ می‌دونم.

ـ ولی هنوز دوستت دارم.

ـ می‌دونم.

با حرص لب‌هام رو جمع کردم و دوباره به صندلی تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اصلاً نمی‌دونم چرا عاشقت شدم.

ـ من می‌دونم.

سریع برگشتم سمتش.

ـ چرا؟

ـ چون دیوونه‌ای.

چشم‌هام گرد شد.

ـ کیان!

بدون اینکه حتی نگام کنه، گفت: چیه؟ خودت پرسیدی.

ـ من فکر کردم قراره یه جواب عاشقانه بدی!

ـ اشتباه فکر کردی.

ـ خیلی خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص دست به سینه شدم.

ـ دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

ـ باشه.

خواستم سرمو بچرخونم سمت پنجره اما همون لحظه چشمم افتاد به دو نفری که چند صندلی اون‌طرف‌تر نشسته بودن.

فرسا و آران...

برای چند ثانیه نگاهم روی اون دوتا موند. اولش چیز خاصی ندیدم.

آران مثل همیشه آروم و خونسرد بود. با همون حالت همیشگی‌ای که انگار همیشه یه چیزی توی ذهنش می‌گذره.

فرسا هم... مثل همیشه‌اش بود.

اما بعد متوجه یه چیز خیلی کوچیک شدم که شاید برای هر کس دیگه‌ای اصلاً معنی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آران یه چیزی بهش گفت، نگاهش برای یه لحظه روی صورتش موند.

نه با اون نگاه سردی که معمولاً به همه داشت... یه جور دیگه.

بعد آران هم نگاهش کرد و هیچ‌کدوم چیزی نگفتن، فقط همدیگه رو نگاه کردن.

همین نگاهشون یه لبخند کوچیک نشست روی لبم.

نه دست همو گرفته بودن، نه کنار هم چسبیده بودن، نه حتی سعی داشتن چیزی رو به بقیه بفهمونن اما من می‌دونستم...

فرسا وقتی کنار کسی احساس امنیت می‌کرد، لازم نبود چیزی رو ثابت کنه...

فقط کافی بود اون آدم رو این‌طوری نگاه کنه!

و آران؟

آران هم طوری نگاهش می‌کرد که انگار بعد از تمام اون جنگ‌ها و نقشه‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره چیزی که می‌خواست رو پیدا کرده.

یه چیزی توی دلم داشت از خوشحالی منفجر می‌شد.

فرسا...

عزیزترین آدم زندگی من...

بالاخره یکی رو پیدا کرده بود که بتونه از اون دیوارهای بلند دورش رد بشه...

کسی که باعث شده بود فرسا، بدون اینکه مجبور باشه خودش رو عوض کنه، آروم‌تر نفس بکشه...

و من واقعاً بابتش خوشحال بودم.

لبخندم رو پنهون کردم و زیر لب گفتم: بالاخره گفتی لعنتی...

کیان که شنیده بود، پرسید.

ـ چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هام گرد شد.

ـ هیچی!

ـ با کی حرف می‌زنی؟

ـ با خودم!

ـ چرا با خودت حرف می‌زنی؟

با حرص نگاهش کردم.

ـ چون تو جواب درست و حسابی نمی‌دی!

کیان چند لحظه نگام کرد بعد خیلی جدی گفت: باز شروع کردی؟

ـ کیان...

ـ جانم؟

ـ اگه یه کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، از همین هواپیما پرتت می‌کنم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پنجره انداخت.

ـ در ارتفاع سی و پنج هزار پایی؟

ـ آره.

- تنها کسی که میتونست کنارت باشه رو با دستای خودت می‌کشی؟ پس تا آخر عمر تنها می‌مونی!

محکم پاشو له کردم و گفتم: آره اصلا میخوام تا آخر عمرم تنها باشم ولی ریخت تورو نبینمم.

خب...

حداقل یکی از ما دو تا بالاخره آدم عاقل رو انتخاب کرده بود.

ـــــ ـــــ ـــــ

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

از وقتی سوار ماشین شده بودیم، تمنا حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

حتی یک بار هم به کیان نگاه نکرده بود.

فکر می‌کردم کیان خیلی راحت می‌تونه با سکوتش کنار بیاد اما بعد از چند دقیقه متوجه شدم که مدام نگاهش می‌کنه.

تمنا هم انگار اصلاً متوجهش نبود.

سرش رو به شیشه تکیه داده بود و بیرون رو نگاه می‌کرد.

کیان بالاخره طاقت نیاورد.

ـ تمنا.

هیچ جوابی نداد، حتی نگاهش هم نکرد.

کیان چند ثانیه صبر کرد و دوباره اسمش رو صدا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تمنا.

باز هم هیچی... حتی حاضر نبود یه نگاه بهش بندازه.

این بار کمی جلوتر خم شد.

ـ با توام.

تمنا خیلی عادی به بیرون نگاه می‌کرد. انگار اصلاً کسی صداش نزده بود.

کیان با صدای آروم‌تری گفت: می‌تونی باهام قهر کنی، می‌تونی نگام نکنی، حتی می‌تونی وانمود کنی من اینجا نیستم... ولی نمی‌تونی از من فرار کنی، تمنا. من وقتی کسی رو بخوام، دیگه ولش نمی‌کنم. مخصوصاً اگه اون آدم تو باشی.

وقتی لبخند خیلی محوی گوشه‌ی لب تمنا نشست، نگاهمو از آینه گرفتم و دوباره به جاده خیره شدم.

آران که تمام این مدت ساکت بود، با یه لبخند کج به کیان نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیشرفت خوبی داشتی داداش، با همین فرمون برو جلو.

کیان هم بهش چشمک زد.

نگاهمو ازشون گرفتم و به رانندگیم ادامه دادم.

چند دقیقه بعد، آران دستش رو داخل جیب کتش برد و پاکت سیگارش رو بیرون آورد.

همین که صدای باز شدن پاکت رو شنیدم، نگاهم ناخودآگاه برای چند لحظه سمتش رفت.

یه نخ بیرون کشید و بین لب‌هاش گذاشت و با همون فندک خاص، روشنش کرد. چند ثانیه بعد دود آرومی از بین لب‌هاش بیرون اومد.

نمی‌دونم چرا...

ولی همیشه از دیدن آران موقع سیگار کشیدن خوشم می‌اومد.

شاید به خاطر اون حالت خونسردش.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید به خاطر اون انگشترهای نقره‌ایی بود که نگاهمو سمت خودش می‌کشوند...

شاید هم به خاطر اون رگ‌های برجسته‌ش بود که وقتی سیگار رو بین انگشت‌هاش می‌گرفت، بیشتر به چشم می‌اومد...

یا شاید فقط چون آران بود...

نگاهم رو دوباره به جلوم دادم ولی ذهنم هنوز پیشش بود.

دیشب من تمام چیزی که سال‌ها توی خودم نگه داشته بودم رو بهش گفته بودم.

از مادرم...

از اون شب...

از تمام چیزهایی که بعد از اون اتفاق توی زندگی من افتاد...

از ترس‌هام...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیست سال بود که هیچ‌کس چیزی از اون قسمت زندگی من نمی‌دونست، اما دیشب برای اولین بار نشستم روبه‌روی یک نفر و همه‌چیز رو گفتم.

با اینکه فکر می‌کردم وقتی همه‌چیز رو درباره‌ام بدونه، ازم فاصله بگیره...

نمی‌خواستم قبل از اعتراف حسم حرف نگفته‌ای بینمون باشه.

اما آران نرفت و همون‌جا موند.

و عجیب‌تر از همه این بود که بعد از گفتن همه‌ی اون حرفا، من دیگه احساس نمی‌کردم باید ازش فرار کنم.

انگار یه حس عجیبی داشتم...

انگار برای اولین بار بعد از بیست سال، یک نفر بخشی از سنگینی‌ای که همیشه روی دوشم بود رو باهام تقسیم کرده بود.

هنوز سنگین بود، اما دیگه فقط روی دوش من نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شب‌ها هنوز وجود داشتن، اون خاطره‌ها هنوز بودن و من هنوز همون فرسایی بودم که نمی‌تونست گذشته‌اش رو فراموش کنه.

اما حالا...

حداقل یک نفر می‌دونست...

یک نفر می‌دونست من قبل از این فرسا چه کسی بودم...

می‌دونست چرا تبدیل شدم به چیزی که الان هستم...

و هنوز کنارم بود.

نگاهم برای چند لحظه دوباره سمت آران رفت. سیگار رو بین انگشت‌هاش گرفته بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرش رو برگردوند.

ـ چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهم رو به جاده دادم.

ـ نه

از آیینه دیدم لبخند کجش روی لبش نشست.

ـ باز داری نگام می‌کنی؟

پووف... چم شده؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و خیلی عادی گفتم: اعتماد به نفست زیاد شده نابغه.

خندید و چشمک زد.

- حتما آب و هوای آلمان بهم ساخته، خانوم رئیس.

سری به نشونه تاسف تکون دادم.

شاید هنوز از اینکه کسی این‌قدر به من نزدیک شده می‌ترسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هنوز ته ذهنم منتظر بودم یک روز همه‌چیز خراب بشه...

بالاخره پنت توی دیدم قرار گرفت. پامو بیشتر روی گاز فشار دادم تا زودتر برسم به خونه‌ام.

****

در آسانسور که باز شد اول من خارج شدم بعد آران و پشت سرش تمنا و کیان.

قبل از اینکه بخوایم میرا یا رایان رو صدا کنیم، صدای جیغ و دادشون از سالن بلند شد.

میرا: گللل... گل زدم.

صدای حرصی رایان هم پشت سرش بلند شد.

- آفساید بود بابا الکی ذوق نکن بچه...

آران و تمنا زودتر جلو رفتن و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روشون زدن زیر خنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان: یا ابلفضلل اینا کی اومدن؟

منم رفتم ببینم چیکار کردن که دیدیم چند تا بالش انداختن وسط سالن و روش نشستن، با دسته های بازی تو دستشون دارن به تمنا و آران نگاه می‌کنن.

کیان با تعجب بهشون نگاه کرد و رو به رایان گفت: جدی با یه بچه‌ی شش ساله نشستی فیفا بازی کردی؟

رایان با حرص گفت: کدوم بچه؟ نمی‌بینی ۸ تا گل زده بهم؟

میرا با افتخار دسته رو بالا گرفت.

ـ من همیشه بهترینم!

- بله درسته.

با صدای من، میرا با ذوق نگاهم کرد و بدون توجه به بقیه، دوید سمتمو.

روی زانو خم شدم که خودشو محکم انداخت تو بغلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم برات تنگ شده بود فرسا.

آروم دستمو روی موهاش کشیدم.

- منم دلم برات تنگ شده بود.

با ذوق رفت عقب و با دقت نگاهم کرد.

- چقدر خوشگل‌تر از قبل شدی.

لبخند خیلی کوچیکی زدم و گفتم: یعنی قبلاً خوشگل نبودم؟

میرا چند ثانیه فکر کرد و بعد خیلی جدی گفت: بودی... ولی الان بیشتر خوشگلی.

بعد سرشو کج کرد و با چشمای معصومش نگاهم کرد.

ـ فرسا، اگا برم اتاق تمنا بخوابم ناراحت میشی؟

ـ چرا ناراحت بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاش رو آویزون کرد و گفت: اخه تازه رسیدی، شاید دوست داشته باشی بیشتر پیشت باشم.

آروم لپش رو نوازش کردم.

- الان برو خوب بخواب تا شب باهم وقت بگذرونیم.

میرا با ذوق دستم رو ول کرد.

- آخ جونمم.

بعد رفت سمت اتاق تمنا و چند لحظه بعد صدای بسته شدن در بلند شد.

من همون‌جا کنار مبل ایستاده بودم که رایان دسته‌ی بازی رو برداشت و روی میز گذاشت.

ـ خب... حالا که فسقلی خوابید، تعریف کنید ببینم تو مهمونی چیشد؟

تمنا و کیان کنار هم نشستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران روبه‌روی ما روی مبل جا گرفت و شروع کرد.

- چیزی که اونجا اتفاق افتاد خیلی بیشتر از یه مهمونی ساده بود.

رایان با تعجب پرسید.

- یعنی چی؟

کیان جواب داد.

- هاکان اونجا بود.

اسمش که اومد، فکم منقبض شد...

تمنا کلافه پوفی کشید و گفت: من نمی‌فهمم چطور تونسته خودش رو به اون مهمونی برسونه.

کیان با اخم جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مسئله اصلی اینه که فقط برای مهمونی نیومده بود. اومده بود فرسا با همون مهلت چند روزه‌اش تهدید کنه.

رایان کمی جلوتر خم شد.

ـ و حالا هم فقط دو روز ازش مونده.

من هنوز ساکت بودم که رایان مستقیم نگام کرد و گفت: فرسا... نمی‌خوای بگی نقشه‌ات چیه؟

نگاهم بین رایان و بقیه چرخید بعد خیلی کوتاه جواب دادم.

ـ نه.

رایان با چشمای ریز شده نگاهم کرد.

ـ نه یعنی نمی‌خوای بگی؟ یا نه یعنی نقشه‌ای نداری؟

ـ یعنی نمی‌خوام بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با تعجب گفت: پس چرا هیچی نمیگی؟

ـ چون هنوز وقتش نرسیده.

رایان با حرص دستش رو روی صورتش کشید.

ـ فرسا، مهلت هاکان تا دو روز دیگه تموم میشه!

ـ می‌دونم.

ـ پس حداقل یه چیزی بگو که بدونیم قراره چی بشه؟

با خونسردی گفتم: قرار نیست برم توی باند هاکان.

همه برای چند لحظه ساکت شدن. تمنا سرشو تکون داد.

ـ خب این که خیلی خوبه... ولی نقشه‌ات چیه؟

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ وقتی وقتش برسه می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان زیر لب غر زد.

ـ من از این جواب متنفرم.

ـ عادت می‌کنی.

ـ نمی‌خوام عادت کنم!

لبخند کوچیکی گوشه‌ی لبم نشست.

ـ مشکل خودته.

تمنا خندید و کیان با نگاه کوتاهی به رایان گفت: ولش کن. وقتی نخواد حرف بزنه، خدا هم بیاد پایین، بازم هیچی نمی‌گه.

رایان با ناامیدی به پشتی مبل تکیه داد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه‌ای بود که رایان و تمنا دوباره سر یه چیزی با هم بحث می‌کردن و کیان هم خیلی عادی به حرص خوردنشون نگاه می‌کرد.

من ساکت نشسته بودم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

آران هم اومد کنارم نشست و اونم چیزی نمی‌گفت فقط هر چند دقیقه یک بار نگام می‌کرد.

باز که سنگینی نگاهش رو حس کردم، بدون اینکه سرم رو سمتش برگردونم، گفتم: به جای اینکه هی نگاهم کنی حرفتو بزن.

صدای خنده‌ی آرومش کنار گوشم بلند شد.

ـ حواست بود؟

ـ همیشه حواسم هست.

ـ خوشحال شدم.

سرمو چرخوندم سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خوشحال نشو.

همون لبخند کج همیشگی روی لبش بود.

ـ دیر گفتی.

از جام بلند شدم و سری به نشونه تاسف تکون دادم براش. بدون اینکه بچه‌ها متوجه بشن وارد تراس شدم.

بعد از من، آرانم اومد و در تراس رو پشت سرش بست. آروم آروم اومد و کنارم وایساد.

ـ یه سؤال.

سرمو کج کردم سمتش.

ـ بپرس.

چند لحظه نگام کرد و بعد گفت: شباهت بین تو و میرا... اتفاقیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم که ادامه داد: این که اونم مثل تو توی شش سالگی داره مادرشو از دست میده... مثل تو.

کامل سمتش برگشتم.

- هاکان درباره‌ی گذشته‌ی من می‌دونه.

لبخند آران همون لحظه از روی صورتش محو شد.

ـ چقدر؟

- همه‌اشو.

به شهر نورانی زیر پامون نگاه کردم و ادامه دادم: اطلاعاتش رو تو یه دفترچه می‌نویسه. درباره من، مادرم، پرهام، شاهد...

مکث کردم.

ـ حتی درباره‌ی تو هم اطلاعات توش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کردم تعجب کنه یا حتی بخاطر اطلاعاتی که ازش داره بترسه... اما هیچ کدوم از اینا اتفاق نیوفتاد فقط پرسید.

ـ چرا باید این اطلاعات رو توی دفترچه نگه داره؟

کوتاه گفتم: چون از هک شدن می‌ترسه.

چیزی نگفت ولی نگاهش تغییر کرد. انگار داشت تمام چیزهایی که گفتم رو کنار هم می‌چید و سعی می‌کرد به نتیجه برسه.

بازم برخلاف چیزی که انتظار داشتم، سؤال بیشتری نپرسید فقط خیلی آروم گفت: ممنون که بهم اعتماد کردی.

ابروهام کمی بالا رفت.

ـ کی گفته من بهت اعتماد کردم؟

لبخند کجی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همین که بزرگ‌ترین راز زندگیت رو بهم گفتی، کافیه. نیازی نیست کسی بهم بگه به من اعتماد داری.

نمی تونستم منکرش بشم، شاید واقعاً اعتماد بود...

شاید هم فقط برای اولین بار، بودن یک نفر کنارم اون‌قدر برام مهم شده بود که دیگه نمی‌خواستم ازش چیزی پنهان کنم.

باز پاکت سیگارش رو از جیبش بیرون آورد و همون صدای باز شدن پاکت باعث شد نگاهم ناخودآگاه سمت دستش بره.

یک نخ برداشت و بین لب‌هاش گذاشت.

فندکش رو روشن کرد و چند لحظه بعد، دود آرومی از بین لب‌هاش بیرون اومد.

خیلی زود نگاهم رو گرفتم تا سوتی که تو ماشین دادم تکرار نشه اما انگار بازم گیر افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا به سیگار کشیدن من نگاه می‌کنی؟

چشمام رو چرخوندم سمتش و گفتم: باز شروع کردی؟

ـ چی رو؟

ـ خودشیفتگی رو.

کامل برگشت سمتم و گفت: من فقط یه سوال پرسیدم.

ـ و منم جواب دادم.

ـ جواب ندادی.

چند ثانیه نگام کرد بعد خیلی آروم ادامه داد: دوست دارم بدونم وقتی فکر می‌کنی حواسم نیست، به چی نگاه می‌کنی.

برای چند لحظه چیزی نگفتم. این بار لبخند روی لبش نبود و جدی نگام می‌کرد. انگار واقعاً منتظر جوابم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: به هیچی.

صدای خنده‌ی آرومش بلند شد.

ـ فرسا...

ـ چیه؟

ـ تو وقتی دروغ می‌گی، به سمت راست نگاه می‌کنی.

با اخم برگشتم سمتش.

ـ من دروغ نمی‌گم.

چشمک زد و گفت: الانم نگاهت سمت راست بود.

نفس کلافه ای کشیدم.

ـ زیادی باهوشی، نابغه.

ـ می‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از خود راضی.

ـ اونم می‌دونم.

ـ اعصاب‌خردکن.

ـ این یکی رو بیشتر از همه دوست دارم.

این‌بار نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و آران هم این لبخند کوچیک رو دید.

سیگار رو بین انگشت‌هاش چرخوند و گفت: ولی جدی می‌گم.

ـ چی رو؟

ـ اینکه چرا نگام می‌کنی.

خواستم بگم ولی حرف بعدیش نذاشت.

ـ لازم نیست جواب بدی.

چشمام و ریز کردم و گفتم: پس چرا پرسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو یکم کج کرد و عمیق نگام کرد.

ـ چون می‌خواستم بدونی که می‌تونم بپرسم ولی تو مجبور نیستی جواب بدی.

آران شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: فکر نکنم بعد از دیشب هنوز متوجه نشده باشی.

ـ متوجه چی؟

ـ اینکه قرار نیست برای بودن کنار من، چیزی رو ثابت کنی.

یه قدم نزدیک‌تر شد.

ـ نه لازم داری قوی باشی...

مکث کرد.

ـ نه لازم داری بدون ترس زندگی کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی صورتم موند.

ـ نه حتی لازم داری بدونی فردا قراره چی بشه.

سیگارش رو باز بین لب هاش نگه داشت و بعد از یه کام عمیق دودش رو بیرون داد.

ـ فقط کافیه وقتی کنارمی، فرار نکنی.

نفسم برای چند لحظه توی سینه‌م موند.

ـ و اگه فرار کردم؟

بدون مکث گفت: دنبالت میام.

ـ اگه گفتم نیا؟

ـ باز میام.

ابروهام بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی پررویی.

ـ خودت میدونی من آدمی نیستم که راحت از چیزی که می‌خوام دست بکشم.

برای اولین بار یه چیزی توی نگاهش بود که باعث شد نتونم حرفاش رو شوخی برداشت کنم.

سیگارش رو خاموش کرد و روی لبه‌ی تراس گذاشت بعد کامل سمت من برگشت.

ـ فرسا...

اسمم رو جوری گفت که ناخودآگاه نگاهش کردم.

- من نمی‌خوام جای هیچ‌کس رو توی زندگی تو بگیرم.

اخم کوچیکی کردم.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ منظوری ندارم.

ـ پس چرا اینو می‌گی؟

چند لحظه سکوت کرد.

ـ چون دیشب فهمیدم تو مادرت که تنها سرمایه زندگیت بوده رو از دست دادی و نمی‌خوام یه روز فکر کنی منم اومدم که جای اون یا یکی دیگه رو برات پر کنم.

قلبم برای لحظه‌ای فشرده شد. آران باز یک قدم نزدیک‌تر اومد اما نه اون‌قدر که مجبور بشم عقب برم...

فقط در حدی که صداش آروم‌تر به گوشم برسه.

ـ من نمی‌تونم قول بدم هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم... حتی نمی‌تونم قول بدم همیشه بلد باشم با زخم‌هات درست رفتار کنم.

چشم‌هاش توی چشم‌هام قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ولی یه چیز رو می‌تونم قول بدم.

ـ چی؟

ـ هر چیزی که درباره‌ات بفهمم... هرچقدر هم تاریک باشه...

نفسش رو بیرون داد.

ـ باعث نمی‌شه کمتر دوستت داشته باشم.

نمی‌دونستم باید چی بگم چون هیچ‌کس تا حالا این‌طور درباره‌ی من حرف نزده بود.

همه می‌خواستن فرسا رو ببینن...

فرسایی که قوی بود...

فرسایی که از هیچ‌چیز نمی‌ترسید...

فرسایی که همه ازش حساب می‌بردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما آران...

برای اولین بار داشت به من می‌گفت که حتی اگر تمام آن چیزی که سال‌ها از دنیا پنهون کرده بودم رو ببینه... باز هم می‌مونه.

آروم پرسیدم.

ـ حتی اگه یه روز بفهمی من اون آدمی نیستم که فکر می‌کردی؟

لبخند خیلی محوی زد.

ـ من میدونم تو چه آدمی هستی و عاشقت شدم.. میدونم وقتی فکر می‌کنی هیچ‌کس نمی‌بینه، برای آدمایی که دوستشون داری حاضری بمیری.

مکث کرد.

ـ می‌دونم وقتی عصبانی می‌شی، دست چپت رو مشت می‌کنی.

نگاهم ناخودآگاه روی دستم افتاد که آران لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می‌دونم وقتی ناراحتی، بیشتر از همیشه ساکت می‌شی... می‌دونم وقتی از چیزی می‌ترسی، وانمود می‌کنی اصلاً برات مهم نیست.

نگاهش نرم‌تر شد.

ـ و می‌دونم وقتی کسی رو دوست داشته باشی...

مکث کرد.

ـ حاضری برای نجاتش خودت رو به آتیش بزنی.

لرزش قلبم رو کامل حس می‌کردم.

آران یک قدم دیگه نزدیک شد.

ـ با این حال من نمی‌دونم تو کی هستی ولی هر روز دارم بیشتر می‌شناسمت.

لبم رو به هم فشار دادم و گفتم: اگه یه روز از چیزی که می‌بینی خوشت نیاد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون روز بهت می‌گم.

ـ و اگه ازم متنفر بشی؟

ـ فرسا...

ـ جواب بده.

چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت: اون روز می‌تونی ازم بخوای برم.

ـ بگم میری؟

نگاهش رو پایین انداخت.

انگار برای اولین بار جوابش به اندازه‌ی همیشه مطمئن نبود اما وقتی دوباره نگاهم کرد، لبخند خیلی کوچیکی روی لبش بود.

ـ نمی‌دونم.

ـ آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم نمی‌دونم.

یک قدم دیگه نزدیک شد.

ـ چون هنوز نمی‌دونم چطور باید ازت دست بکشم.

نفسم حبس شد. آران آروم ادامه داد: ولی امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشم یاد بگیرم.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد خیلی آهسته پرسیدم.

ـ تو همیشه این‌قدر خوب حرف می‌زنی؟

لبخند کجی زد.

ـ نه.

ـ پس چرا الان این‌طوری شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون تو برای اولین بار داری گوش می‌دی.

این‌بار هم نتونستم لبخندم رو پنهون کنم.

آران چند لحظه نگاهم کرد و بعد دوباره صدام زد.

ـ فرسا؟

ـ هوم؟

ـ یه چیزی می‌خوام ازت.

سرم رو بالاتر گرفتم.

ـ چی؟

نگاهش برای لحظه‌ای روی لب‌هام موند و دوباره به چشم‌هام برگشت.

ـ اگه یه روز دیدی دارم ازت دور می‌شم...

مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قبل از اینکه بذاری برم، یه بار صدام کن.

ابروهام کمی تو هم رفت.

ـ چرا؟

لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ چون شاید اون روز... منتظرم که یکی برای اولین بار منو نگه داره.

چیزی توی سینه‌م فرو ریخت اما نگاهم رو ازش نگرفتم.

ـ آران...

ـ هوم؟

ـ تو خیلی خطرناکی.

خندید.

ـ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون من بیست ساله به هیچ‌کس اجازه ندادم این‌قدر به من نزدیک بشه.

با چشمایی که برق می‌زد پرسید.

ـ و حالا؟

چند لحظه نگاهش کردم.

ـ حالا دیگه مطمئن نیستم بتونم جلوت رو بگیرم.

چیزی نگفت که این‌بار من جلو رفتم و محکم دستش رو

بین دستم گرفتم.

آران برای لحظه‌ای کاملاً ساکت شد و به دست‌هامون نگاه کرد.

ـ فرسا...

ـ چیه؟

ـ فکر کنم الان دیگه منم باید بترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچیکی زدم.

ـ چرا؟

نگاهم کرد.

ـ چون تو داری تبدیل می‌شی به تنها چیزی که توی این دنیا واقعاً نمی‌خوام از دست بدم... دخترم.

برای چند ثانیه حتی نفهمیدم باید چه واکنشی نشون بدم.

حتی نفس کشیدنم یادم رفت...

انگشتم ناخودآگاه دور انگشتش سفت شد. آران انگار تازه متوجه شده بود که چی گفته اما نه عقب کشید... نه عذرخواهی کرد.

فقط با تعجب نگام کرد.

ـ چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هام تکون خورد، اما صدایی بیرون نیومد.

دوباره پرسید.

ـ فرسا؟

نگاهم دقیقا روی صورتش بود و صدای خودم رو به سختی شنیدم.

ـ تو... چی گفتی؟

ابروهاش کمی بالا رفت.

ـ گفتم دخترم.

دوباره اون کلمه توی سرم تکرار شد.

دخترم...

چیزی که باید یک عمر پیش می‌شنیدم... اما هیچ‌وقت نشنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر واقعی‌ام هیچ‌وقت منو دختر خودش ندید و منم اونو لایق پدر بدون ندونستم...

و پرهام می‌دونست من از شنیدنش از طرف اون راحت نیستم برای همین هیچ‌وقت نگفت.

شاید برای همین این کلمه برای من همیشه یه جای خالی بزرگ بود.

یه چیزی که هیچ‌وقت نمی‌دونستم چیه...

تا همین حالا.

ـ خب... چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

ـ دیگه این‌طوری صدام نکن.

اخماش رفت توهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟

ـ چون خوشم نمیاد.

ـ چرا؟

اخم عمیق تر شد.

ـ آران.

ـ خب می‌خوام دلیلت رو بدونم.

ـ گفتم خوشم نمیاد، کشش نده.

چند ثانیه نگام کرد و بعد خیلی ساده سرش رو تکون داد.

ـ باشه...

نگاهم رو ازش گرفتم چون فکر کردم تموم شد اما چند ثانیه بعد، صدای آرومش دوباره کنار گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دخترم.

با خشم نگاهش کردم.

ـ گفتم این‌طوری صدام نکن.

ـ شنیدم.

ـ پس چرا دوباره گفتی؟

ـ چون دلم می‌خواد.

با ناباوری نگاهش کردم.

ـ تو واقعاً احمقی.

ـ می‌دونم.

ـ من جدی می‌گم.

ـ منم جدی می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت کردم بعد با صدای پایین‌تری گفتم: من دوست ندارم کسی این‌طوری صدام کنه.

این بار لبخند از روی صورتش رفت و آروم‌تر پرسید.

ـ هیچ‌کس؟

نگاهم رو پایین انداختم.

ـ هیچ‌کس.

چند لحظه ساکت موند. فکر کردم بالاخره قراره بی‌خیال بشه اما صداش دوباره بلند شد.

ـ من هیچ‌کس نیستم.

نگاهش کردم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گفتم من مثل هیچ‌کس نیستم. تو هم برای من فقط فرسا نیستی.

حس کردم قلبم لرزید.

ـ پس چی‌ام؟

آران لبخند خیلی محوی زد.

ـ دخترمی.

نفسم بند اومد... این بار دیگه نتونستم چیزی بگم.

آران ادامه داد: می‌دونی چرا؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم.

ـ چون تو نسخه‌ی دخترونه‌ی خودمی.

ابروهام بالا رفت.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: خودت ببین.

با انگشت به سمتم اشاره کرد.

ـ همون‌قدر لجبازی، همون‌قدر مغرور، همون‌قدر دیوونه.

ـ آران.

ـ چیه؟ راست می‌گم دیگه.

با اخم نگاهش کردم.

ـ ادامه بده ببینم.

ـ همون‌قدر باهوشی و...

لبخندش نرم‌تر شد.

ـ همون‌قدر تنهایی و دقیقاً به همین دلیل...

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هرچقدر هم برای بقیه بی‌رحم باشی... هرچقدر هم سرد باشی... هرچقدر هم دنیا فکر کنه تو تاریک‌ترین آدمی هستی که دیده...

یک قدم نزدیک‌تر اومد.

ـ برای من... تو همون دخترمی.

چشم‌هام داغ شد که سریع سرم رو برگردوندم.

نمی‌خواستم ببینه...

نمی‌خواستم بفهمه این چند کلمه با من چه کار کرده!

اما آران همیشه بیشتر از چیزی که باید، می‌فهمید.

ـ فرسا؟

ـ چیه؟

ـ گریه می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت نگاهش کردم.

ـ نه!

ـ باشه دخترم.

ـ آران!

این‌بار واقعاً خندید.

ـ خیلی خب، باشه.

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت: ولی من بازم همون‌جوری صدات می‌کنم چون تو هیچ‌وقت از هیچ‌کس نشنیدیش.

خشکم زد.

چطور...

چطور فهمیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد: هیچ‌کس تا حالا بهت نگفته باشه دخترمی... اما من می‌خوام بدونی یکی هست که وقتی بهت نگاه می‌کنه، فقط یه زن قدرتمند و ترسناک و رئیس یه باند مافیایی نمی‌بینه. اون دختربچه‌ی شش ساله رو هم می‌بینه.

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

ـ همونی که یه شب همه‌چیزشو ازش گرفتن.

چشم‌هام پر شد که آران یک قدم دیگه نزدیک شد اما دستش رو سمتم نیاورد فقط گفت: و نمی‌دونم اون دختر کوچولو چند سال منتظر بوده یکی بهش بگه دخترم...

لبم لرزید.

ـ ولی من می‌خوام اون آدم باشم.

اشک از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد که سریع با پشت دست پاکش کردم.

آران هم چیزی نگفت و فقط کنارم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نزدیک‌تر شد، نه دورتر رفت فقط همون‌جا موند... مثل همیشه.

و شاید...

همین موندنش بود که بیشتر از هر چیزی قلب یخ‌زده‌ام رو گرم می‌کرد.

ـ آران؟

ـ جانم؟

نمی‌دونستم دلیلش رو اما برای اولین بار دلم می‌خواست این کلمه رو به زبون بیارم.

ـ اگه...

مکث کردم.

ـ اگه یه روز...

صدام لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه دخترت نبودم چی؟

لبخندش محو شد.

ـ فرسا...

ـ جواب بده.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

ـ نمی‌تونی دیگه دخترم نباشی.

ـ چرا؟

ـ چون این چیزی نیست که تو انتخابش کنی.

اخم کردم.

ـ یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی... تو می‌تونی ازم متنفر بشی... می‌تونی ازم دور بشی... حتی می‌تونی یه روز تصمیم بگیری دیگه دوستم نداشته باشی.

نفسم حبس شد.

ـ ولی هرجا بری و هرچقدر ازم دور بشی... هرچقدر هم که دنیا تو رو از من بگیره... تو برای من همیشه دخترم می‌مونی.

دیگه نتونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. فاصله امون رو با دو قدم پر کردم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

آران کاملاً بی‌حرکت موند. انگار انتظارش رو نداشت ولی بعد چند ثانیه دست‌هاش رو خیلی آروم دورم حلقه کرد.

و من...

برای اولین بار در تمام عمرم...

توی آغوش کسی بودم که بهم می‌گفت "دخترم" و من بدم نمی‌اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آران ازم چیزی نمی‌خواست.

نه قدرت...

نه وفاداری...

نه قوی بودن...

فقط... دوستم داشت.

چشم‌هام رو بستم و به صدای قلبش گوش دادم.

دیگه اون کلمه برام شبیه یه جای خالی نبود. بالاخره یکی پیدا شده بود که منو فقط فرسا نمی‌دید... دختر کوچولوی شش‌ساله‌ای رو می‌دید که هنوز یه گوشه‌ی وجودم منتظر شنیدن همین کلمه بود.

آران کنار گوشم گفت: حالا اجازه هست من برم؟

ازش جدا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو.

سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو بوسید.

ـ شب بخیر، دخترم.

چشم‌هام رو بستم.

ـ آرااان!

صدای خنده‌اش بلند شد و قبل از اینکه چیزی به سمتش پرت کنم، از تراس بیرون رفت.

چند لحظه فقط به رفتنش نگاه کردم بعد تنها توی تراس ایستادم و به شهر خیره شدم.

شاید بعضی آدم‌ها قرار نیست جای آدم‌هایی رو بگیرن که توی زندگیت نبودن.

شاید میان تا برای اولین بار بهت نشون بدن چیزی که همیشه فکر می‌کردی از دست رفته هنوز هم می‌تونه یه جایی منتظرت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خیلی محوی روی لبم نشست.

زیر لب گفتم: شب بخیر... نابغه‌ی من.

****

غذای آزر رو جلوش گذاشتم و خودم رفتم تو تراس.

لباسام رو تو اتاقک با یه دست مایو عوض کردم. راه افتادم سمت استخر، نفسم رو حبس کردم و پریدم توش.

خنکی آب حس خوبی بهم می‌داد. شنا کردم و مثل همیشه کف استخر نشستم اما این‌بار نمی‌خواستم برای نورا اشک بریزم... می‌خواستم باهاش راجب آران حرف بزنم.

پس سرمو گرفتم بالا و چشمام رو محکم بستم و شروع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام مامان.

همیشه وقتی می‌اومدم این پایین، فقط از خودم می‌گفتم برات.

از خستگی‌هام... از دلتنگی‌هام... از تو.

اما این بار یه چیز فرق کرده چون دلم می‌خواست یکی رو بهت معرفی کنم.

آران...

تنها کسی که تونست قلب یخی دخترت رو با موندن و حضورش، گرم کنه.

می‌دونی عجیب‌ترین قسمتش چیه؟

من همیشه فکر می‌کردم اگه یکی همه‌ی گذشته‌م رو بفهمه، دیگه نمی‌تونه دوستم داشته باشه.

اما اون همه‌چیز رو شنید.

از تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون شب...

از آتیش...

از خون...

از تمام اون چیزایی که حتی اسم بردنشون هم برام سخت بود.

ولی اون فقط نگام کرد، انگار هیچ‌کدومش باعث نشده بود کمتر منو ببینه.

خنده‌داره، نه؟

منی که همیشه حواسم به همه‌چیز بود...

اصلاً نفهمیدم کی این آدم، این‌قدر برام مهم شد.

نمی‌دونم اسمش چیه؟!

اعتماد...

آرامش...

رمان بازار
romanbazar.ir

یا فقط... آران.

اما می‌دونم یه جایی تو قلبم پیدا کرده که خودمم ازش خبر نداشتم و همین بیشتر منو می‌ترسونه...

من خودمو می‌شناسم و میدونم اگه اون جا یه روز بخواد خالی بشه، منم برای همیشه تموم میشم.

پس تو که اون بالایی به خدات بگو این یه نفر رو برای من نگه داره...

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و حس کردم دیگه نفسی براش نمونده.

پاهام رو به کف شیشه‌ایی استخر تکیه دادم و با یه جهش بلند خودمو به سطح آب رسوندم.

یه نفس عمیق و طولانی کشیدم بعد خودمو تا کناره ی استخر رسوندم و بالا کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن سمت حوله‌ام، گوشی رو برداشتم و بدون اینکه به صفحه نگاه کنم، جواب دادم.

ـ بله؟

صدای آران از اون طرف خط اومد.

ـ سلام، چطوری؟

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. ساعت ۳ بامداد بود، آران چرا تا الان بیدار مونده؟

ـ خواب بودی؟

ـ نه.

ـ می‌دونستم.

گوشیو روی اسپیکر گذاشتم و رفتم سمت رختکن. درحالی که لباسمو عوض می‌کردم پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلیل بی‌خوابی های من که معلومه، تو چرا بیداری؟

به جای اینکه جوابمو بده، گفت: کجایی؟ صدات چرا می‌پیچه؟

بعد یه لحظه حس کردم صدای کلیک کردن اومد. انگار پشت سیستم نشسته بود.

توجهی نکردم، تیشرت و شلوارم رو که پوشیدم. یه حوله دور موهام پیچیدم بعد رفتم و روی کاناپه، کنار آتش نشستم.

گوشی رو از اسپیکر در آوردم و گفتم: داشتم لباس می‌پوشیدم، گذاشتم رو اسپیکر.

- کجا رفتی مگه نصفه شبی؟

نه دیگه داره زیادی پررو می‌شه.

- سوال جواب می‌کنی منو؟! یه بار جوابتو دادم دور بر ندار نابغه.

صدای خنده‌اش از پشت گوشی بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب حالا چرا ترش می‌کنی عزیزم... فقط کنجکاو شدم، همین.

شایدم درست می‌گه و من دارم زیاد سخت می‌گیرم ولی حالا که تا اینجا پیش رفتم، عقب نمی‌کشم.

- پس جلوی کنجکاویت رو بگیر تا رو مخم نرفتی.

- چشم خانوم رئیس، شما امر کن.

به کاناپه تکیه دادم و پاهام رو بالا جمع کردم.

- حالا بگو ببینم چرا زنگ زدی؟

صداش جدی‌تر شد وقتی گفت: چون امشب پیشت نیستم.

ـ خب؟

ـ گفتم تا خوابت ببره باهات حرف بزنم.

- حرف نزن، بخون برام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستور میدی؟

ـ آره.

- باشه مگه می‌شه تو یه چیزی بخوای و من بگم نه؟ بخواب تا بخونم برات.

دیگه اعتراض نکردم و سرمو روی بالش کوچیک روی کاناپه گذاشتم و کامل دراز کشیدم.

گوشیمو دوباره روی اسپیکر گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

- چیه راز پنهون چشمات که...

نمیتونه بشه کسی تکرارت...

کی آخه شبیه تو بی اشکاله!

کاشکی یه روزی دوباره پیدات شه

تکست بدی قرارمون کی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثه قدیما بشه باز احساست

جا گذاشتم یه روز تموم قلبمو پیشت!

تا نیاد تو زندگیم دیگه جز تو هیچ عشقی

و برت گردونم یه روزی هرطوری شه...

صدای آران کم‌کم دور شد و من با صداش خوابم برد.

****

وقتی چشم‌هام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم نور خورشید بود که نشون می‌داد خواب خوبی رو تجربه کردم... یه خواب خوب و بدون کابوس.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام بعد یادم افتاد.

تماس آران...

حرف زدنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌هاش و اینکه...

تا وقتی خوابم نبرده بود، تلفن رو قطع نکرده بود.

نگاهم ناخودآگاه سمت گوشی رفت. برداشتمش و صفحه رو روشن کردم.

اسمش هنوز توی لیست تماس‌های اخیر بود. انگشتم برای چند لحظه روی اسمش موند که سریع گذاشتم کنارم.

چه مرگم شده بود؟

من هیچ‌وقت صبحم رو با فکر کردن به کسی شروع نمی‌کردم.

حداقل...

قبلا که این‌طور بود.

از روی کاناپه بلند شدم و یه کش و قوس کوتاه به بدنم دادم بعد رفتم سمت سالن ورزش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدفونم رو توی گوشم گذاشتم و رو به دیوار فلزی و هدف ها ایستادم.

یک... دو... سه...

چاقوها یکی بعد از اون یکی پرتاب می‌شدن و تقریباً همشون دقیقاً وسط هدف می‌نشستن.

بعد از آخرین پرتاب، چند دقیقه هم با کیسه‌ی بوکس تمرین کردم تا بالاخره نفسم تند شد.

عرق از کنار شقیقه‌م پایین اومده بود.

همین حسش خوب بود...

وقتی بدنم خسته می‌شد، ذهنم کمتر فرصت فکر کردن پیدا می‌کرد.

بعد از حمام آب سرد، یه لیوان قهوه برای خودم ریختم و همون‌طور که می‌خوردم، به اتاق میرا سر زدم.

هنوز خواب بود و پتوش تا نصفه کنار رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم پتوش رو تا روی شونه‌هاش کشیدم و چند ثانیه نگاهش کردم.

لبخند محوی روی لبم نشست. بی‌صدا برگشتم بیرون و در رو بستم.

آزر هم طبق معمول با دیدنم از جاش بلند شد و دمش رو تکون داد.

نشستم روی زمین و سرش رو بین دست‌هام گرفتم.

ـ چطوری پسر؟

چند دقیقه پیشش نشستم و باهاش تمرین کردم.

ساعت رو نگاه کردم. کیان، رایان و آران قرار بود برای بررسی امنیت سیستم اینجا، بیان.

الان دیگه وقتش بود، پس تو اتاقم حاضر شدم و بعد وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی تمنا رو زدم.

وقتی وارد سالن شدم، رایان و کیان رو دیدم که کنار تمنا ایستاده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناخودآگاه پشت سرشون چرخید اما هیچ‌کس نبود.

کیان اولین نفر بود که متوجه من شد.

ـ صبح بخیر.

تمنا هم مثل همیشه پر انرژی و شاد بود.

ـ احوالات فرسا خانوم؟

فقط سر تکون دادم و گفتم: خوبم. شما چطورین؟

رایان دستش رو بالا آورد.

ـ ماهم خوبیم رئیس جان، شکر.

نگاهم هنوز به اطرافشون بود اما بازم ندیدمش برای همین پرسیدم.

ـ آران کجاست؟

سوالم رو خیلی عادی پرسیدم یا حداقل سعی کردم عادی به نظر برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بدون اینکه چیز خاصی توی صورتش دیده بشه، جواب داد.

ـ کار داشت، نتونست بیاد.

سرم رو تکون دادم و فقط گفتم: آها.

همین یه کلمه از دهنم بیرون اومد و یه حس کلافه‌کننده ته دلم نشست.

می‌دونستم آران قراره امروز بیاد و شاید برای همین، از وقتی وارد سالن شده بودم ناخودآگاه دنبالش می‌گشتم.

حالا هم که فهمیده بودم نمیاد، انگار یه چیزی برخلاف چیزی که انتظارش رو داشتم پیش رفته بود.

نباید این‌قدر برام مهم می‌شد...

نه اینکه از نبودنش ناراحت باشم؛ فقط...

فقط دلم می‌خواست ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین.

کیان در آسانسور رو باز کرد.

ـ بررسی سیستم ها بمونه واسه وقتی آران هم اومد، الان بریم سراغ مسیری که سامی قراره اسلحه‌هامون رو بفرسته.

سر تکون دادم و وارد آسانسور شدم.

رایان و تمنا و کیان هم پشت سرم اومدن.

اما ذهنم...

هنوز همون‌جا مونده بود.

"کار داشت، نتونست بیاد."

یا واقعا کاری براش پیش اومده...

یا رفته سراغ همونی که فکرشو می‌کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر حال دلیلی برای ناراحتی وجود نداشت.

مگه قرار بود هر روز بیاد؟

مگه قرار بود از این به بعد هرجا من میرم، اونم بیاد؟

مگه اصلاً...

من منتظر بودم بیاد؟

نگاهم رو به عددهای بالای آسانسور دوختم.

شاید چون دیشب حرف زده بودیم، طبیعی بود که امروز... دلم می‌خواست ببینمش.

ابروهام رو توهم کشیدم. در آسانسور باز شد و من اولین نفر وارد شرکت شدم.

همه‌چیز مثل همیشه بود. آدم‌ها رفت‌وآمد می‌کردن، تلفن‌ها زنگ می‌خوردن، صدای صحبت کردن کارمندها توی سالن پیچیده بود و من...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید سرم رو با کار هام، گرم می‌کردم.

که همین کار رو هم کردم...

حداقل سعی کردم!

تمنا همراه کیان و رایان رفتن به اتاقش، منم وارد اتاق خودم شدم.

****

پرونده‌ی اول رو برداشتم و چند صفحه خوندم.

با حرص چشمام رو بستم و دوباره بازش کردم.

این بار با دقت بیشتری خوندم اما وسط صفحه، بی‌اختیار یاد دیشب افتادم.

" گفتم تا خوابت ببره باهات حرف بزنم."

ـ لعنتی...

پرونده رو بستم و گذاشتم یه سمت دیگه و باز یکی دیگه برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این یکی درباره‌ی مسیرهای انتقال تجهیزات بود. خیلی خوب بود چون نیاز به تمرکز داشت.

شروع کردم به خوندن اما بازم هیچ چی نفهمیده بودم چون تمام این ده دقیقه ذهنم یک جای دیگه بود.

"قرار نیست برای بودن کنار من، چیزی رو ثابت کنی."

صفحه رو ورق زدم.

"فقط کافیه وقتی کنارمی، فرار نکنی."

باز ورق زدم.

"اگه فرار کردی، دنبالت میام."

نفسم رو با حرص بیرون دادم.

آران دیشب گفته بود اگر فرار کنم، دنبالم میاد اما خودش امروز نیومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناخودآگاه سمت در رفت. فقط منتظر بودم در باز بشه...

منتظر بودم اون لبخند کج همیشگی‌ش رو ببینم...

منتظر بودم بیاد کنارم بشینه...

اما در باز نشد و آران نیومد...

خیلی مسخره بود. من که هیچ‌وقت از هیچ‌کس انتظار نداشتم. حالا از نبودن اون یه نفر ناراحت بودم...

آران فقط یک روز نیومده بود، همین.

من برای اولین بار اجازه داده بودم یک نفر تا این حد بهم نزدیک بشه و حالا مغزم هنوز نمی‌دونست با این نزدیکی چه کار کنه.

شاید برای همین امروز نبودنش بیشتر از حد معمول به چشمم می‌اومد.

صدای در اتاقم بلند شد و بعد از اجازه‌ام، کامران وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا؟

سرم رو بالا آوردم.

ـ چیزی شده؟

جلو اومد و گفت: این پرونده رو باید امروز بررسی کنیم.

نگاهم به پوشه‌ای که توی دستش بود افتاد.

ـ باشه بذارش اونجا.

پوشه رو روی میزم گذاشت. منم سعی کردم اینبار حواسم رو بیشتر جمع کارم کنم.

*****

نوک مداد شمعی روی کاغذ کشیده می‌شد و صدای خش‌خش آرومی توی اتاق می‌پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا روی زمین چهارزانو نشسته بود و با تمام تمرکزش خورشید توی دفترش رو رنگ می‌کرد.

بی‌اختیار نگاهم دوباره روی گوشی کنار دستم افتاد.

هیچ پیام و تماسی ازش نبود.

یک روز کامل گذشته بود و حتی یه خبر هم ازم نگرفته بود اما دیدم کیان داشت پشت گوشی باهاش صحبت می‌کرد.

این یعنی حالش خوبه ولی حال من براش مهم نیست.

میرا با ذوق کاغذش رو بالا گرفت.

ـ فرسا... ببین خورشیدم خوشگل شده؟

کوتاه نگاهش کردم.

ـ هوم... قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مشغول لپ‌تاپ شدم تا کمتر به اون احمق فکر کنم.

چند ثانیه بعد دوباره گفت: فرسا...

ـ بله؟

ـ برای خورشیدم لبخند کشیدم، دیدی؟

ـ آره.

ـ چون خورشید باید بخنده دیگه... راستی چرا خورشید واقعی نمی‌خنده؟

هیچ جوابی ندادم و چند دقیقه بعد دوباره صداش بلند شد.

ـ فرسا؟

این بار فقط "هوم" گفتم.

ـ اگه برای خورشید عینک بکشم قشنگ میشه؟

ـ هرطور دوست داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه سکوت شد. فکر کردم بالاخره حواسش پرت شده اما دوباره...

ـ فرسا؟

نفسم رو آروم بیرون دادم.

ـ جانم؟

ـ این رنگ بهتره یا اون یکی؟

نگاهم هنوز روی صفحه بود.

ـ فرقی نداره.

ـ ولی تو انتخاب کن.

- اون سبزه.

گفتم و گوشی رو دوباره برداشتم.

بازم هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا زنگ نمی‌زد؟

مگه نگفته بود...

ـ فرسا؟

ـ فرسا؟

ـ فرساا؟

یه چیزی توی وجودم شکست.

سرم رو بالا آوردم و بی‌اختیار با صدایی بلندتر از چیزی که خودم انتظار داشتم گفتم: میرا... یک دقیقه میشه ساکت باشی؟!

همه‌چیز برای چند ثانیه ساکت شد. مداد شمعی از دست میرا افتاد و چشم‌های درشتش گرد شد.

لب‌هاش لرزید. انگار حتی نفس کشیدنم یادم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی...

من...

من چی کار کردم؟

صندلیم رو عقب کشیدم و سریع کنار میرا روی زمین نشستم.

ـ میرا...

دست کوچیکش رو گرفتم.

ـ ببخش...

صدام آروم شده بود.

ـ ببخش عزیزم... اشتباه کردم. من نباید...

میرا با چشم‌های پر از اشک نگاهم کرد و حرفمو برید.

ـ من... فقط می‌خواستم تو نقاشی کشیدن کمکم کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد گرفت. آروم دستم رو روی موهاش کشیدم و گفتم: می‌دونم، حق با توئه... من نباید سرت داد می‌زدم.

همون لحظه در آسانسور باز شد و تمنا وارد شد.

میرا تا تمنا رو دید، آروم از کنارم بلند شد و رفت سمتش.

تمنا با دیدن صورتش اخم کرد و پرسید.

ـ چی شده فسقلی؟

میرا لبخند کوچیکی زد...

همون لبخندی که معلوم بود فقط برای قوی بودن زده.

ـ هیچی.

بعد برگشت سمت من.

ـ تقصیر من بود فرسا... نفهمیدم حالت خوب نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بیشتر فشرده شد.

میرا ادامه داد: من میرم پیش تمنا تا حالت بهتر بشه.

سرم رو تکون دادم.

ـ باشه...

تمنا چند لحظه بین من و میرا نگاهش چرخید بعد دست میرا رو گرفت.

قبل از اینکه وارد آسانسور بشه، آروم پرسید.

ـ میخوای حرف بزنیم؟

چند ثانیه سکوت کردم.

نه...

اگر الان یکی یه کلمه دیگه باهام حرف می‌زد، احتمالاً دوباره کنترلم رو از دست می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فعلاً میخوام تنها باشم. شما برید پایین منم بعدا میام.

تمنا فقط سر تکون داد.

ـ باشه.

رفتن، در آسانسور بسته شد و سکوت تمام طبقه رو گرفت.

هر دو دستم رو روی صورتم کشیدم.

لعنت بهت فرسا...

آخه میرا چه گناهی داشت؟

اون فقط یه بچه بود.

از خودم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای بدم اومد.

نگاهم دوباره روی گوشی افتاد و این بار بدون فکر برش داشتم.

می‌خواستم بهش زنگ بزنم و تمام این عصبانیت رو سر خودش خالی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از اینکه من کاری کنم، صفحه روشن شد و نوتیف پیام بالا اومد.

آران: "دارم میام بالا."

چند ثانیه فقط به پیام خیره شدم بعد گوشه‌ی لبم بالا رفت.

نیشخند کوتاهی زدم.

ـ چه بهتر...

گوشی رو روی میز انداختم.

خیلی خوبه نابغه...

خودت اومدی به جهنمت!

از جام بلند شدم و مستقیم سمت آسانسور رفتم. که همون لحظه صدای باز شدن درش توی طبقه پیچید.

با اخم جلو رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بالاخره یادت افتاد...

با دیدنش جمله‌ام نیمه‌کاره موند.

یه قطره خون روی کف آسانسور افتاد.

بعد یکی دیگه...

نگاهم از کف بالا اومد و روی آران که جلوی در ایستاده بود نشست.

دست راستش...

تمام بند انگشت‌هاش شکافته شده بود و خون از بین انگشت‌هاش آروم پایین می‌چکید...

حتی روی آستین سفید پیراهنش هم رد خون دیده می‌شد.

برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام عصبانیتی که تا یک لحظه قبل توی وجودم می‌جوشید از بین رفت و فقط تونستم خیلی آروم اسمش رو صدا بزنم.

ـ ...آران؟

بی‌اختیار چند قدم جلو رفتم.

ـ چه بلایی سر خودت آوردی؟

دستم رو روی بند انگشت‌های زخمی‌ش گذاشتم اما قبل از اینکه بتونم بیشتر نگاهش کنم، چشم‌هام روی خون خشک‌شده‌ی روی پیرهنش ثابت موند.

انگشت‌هام آروم روی پارچه کشیده شد.

ـ آران...

سرش رو کمی پایین آورد و به صورتم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برخلاف چیزی که انتظار داشتم، نه اخم کرده بود و نه حتی درد توی صورتش دیده می‌شد.

فقط گوشه‌ی لبش بالا رفت و بعد بهم چشمک زد.

ـ یعنی خودت نفهمیدی خانوم رئیس؟

ابروهام توی هم رفت.

ـ چی رو نفهمیدم؟

آروم انگشت‌هاش رو از بین دستم بیرون کشید و از کنارم رد شد.

ـ من کاری که باید رو کردم... از این به بعد تحویل خودته، عزیزم.

چی رو تحویل من داده بود؟

نگاهم ناخودآگاه سمت آسانسور برگشت که درش هنوز باز بود.

چند قدم جلو رفتم و متوجه چیزی شدم که تا اون موقع ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفر کف آسانسور افتاده بود. اول لباس‌های تیره و بدن بی‌حرکتش رو دیدم بعد نگاهم بالاتر رفت.

با دیدنش برای چند ثانیه مغزم از کار افتاد.

نه...

یک قدم جلوتر رفتم. صورتش زخمی بود و کنار لبش خون خشک شده بود و رد کبودی روی گونه و پیشونیش دیده می‌شد. دست‌هاش از پشت بسته شده بود و حتی با وجود بیهوش بودنش، نفس‌هاش سنگین و نامنظم بالا می‌اومد.

خودش بود... هاکان.

با دست‌های بسته، زخمی و بیهوش، کف آسانسور من افتاده بود.

آران چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده بود؛ انگار نه انگار که همین الان یکی از خطرناک‌ترین دشمن‌هام رو با این وضع تا خونه‌ام آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دست زخمی‌ش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و با همون لبخند کج همیشگی نگاهم می‌کرد.

نفسم آروم بیرون رفت. پس نقشه‌ات همین بود.

صدای باز شدن در آسانسور کناری باعث شد سرم رو برگردونم.

کیان و رایان ازش بیرون اومدن اما تنها نبودن.

بینشون زنی راه می‌رفت که صورتش خسته و رنگ‌پریده بود.

مادر میرا...

چند ثانیه طول کشید تا چیزی که می‌دیدم رو باور کنم.

هاکان اینجا بود، مادر میرا آزاد شده بود و آران...

برای همین نیومده بود.

نگاهم دوباره سمتش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اون ساعت‌هایی که از نبودنش حرص خورده بودم، یه معنی دیگه پیدا کرده بود.

و حالا...

با دست‌های زخمی و لباس خونی، هاکان رو آورده بود تحویلم بده.

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

ـ پس نقشه‌ات همین بود...

لبخندش کمی عمیق‌تر شد.

ـ بالاخره فهمیدی.

ـــــ ـــــ ـــــ

آران:

(یک روز قبل _ بعد از تماس)

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس هنوز قطع نشده بود.

صدای نفس‌های آروم فرسا از پشت گوشی می‌اومد و من چند ثانیه، بدون اینکه چیزی بگم، فقط به صفحه‌ی مانیتور خیره موندم.

تصویر یکی از دوربین‌های داخلی پنت‌هاوس، فرسا رو نشون می‌داد که روی کاناپه کنار آتیش خوابش برده بود.

سرش روی بالش کوچیک افتاده بود و گوشی کنار دستش مونده بود.

چند تار مو از زیر حوله بیرون زده بود و صورتش، برای اولین بار بعد از اون همه حرفی که امشب زده بود، آروم به نظر می‌رسید.

انگشتم روی موس ثابت موند.

لبخند خیلی محوی زدم و آروم، جوری که فقط خودم بشنوم، گفتم: دیگه تو بخواب... من بیدار می‌مونم و مراقبتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم‌تر ادامه دادم: فردا یه کاری می‌کنم که دیگه مجبور نباشی برای نابود کردن هاکان، خودتو وسط آتش بندازی.

چند ثانیه دیگه به تصویرش نگاه کردم بعد صفحه رو بستم اما قبل از اینکه دستم از روی موس کنار بره، نگاهم روی یکی از پنجره‌های باز سیستم ثابت موند.

رد یک اتصال قدیمی هنوز بین داده‌ها باقی مونده بود؛ همون ورود ناشناسی که چند شب قبل، درست وقتی من داشتم اطلاعات هاکان رو از شبکه‌ی کیهان بیرون می‌کشیدم، وارد سیستم شده بود.

اون شب فقط می‌دونستم یکی دیگه هم به همون اطلاعاتی دست پیدا کرده که من دنبالش بودم. کسی که نه تنها تونسته بود وارد سیستم بشه...

بلکه رد ورود من رو هم دیده بود.

اون موقع نمی‌دونستم کیه اما امشب...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از حرف‌های فرسا، فقط یک اسم توی ذهنم نشست.

شاهد.

هکری که فرسا بهش اعتماد داشت. کسی که اگر حضور من رو فهمیده بود، بعید بود این موضوع رو از فرسا مخفی کنه.

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ پس می‌دونی یه چیزی دستمه، خانوم رئیس...

فرسا چیزی نگفته بود بهم.

نه پرسیده بود چرا وارد سیستم هاکان شدم...

نه حتی اشاره‌ای کرده بود که از حضورم خبر داره.

یعنی یا نمی‌خواست نقشه‌ش رو لو بده...

یا منتظر بود ببینه خودم تا کجا پیش می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هر دو حالت رو دوست داشتم چون این بار لازم نبود چیزی رو براش توضیح بدم. فقط باید نتیجه رو می‌ذاشتم جلوی پاش.

نگاهم روی صفحه‌ی آخر ثابت موند. اسم هاکان وسط صفحه دیده می‌شد.

لبخندم محو شد.

ـ تو نقشه‌تو بکش، فرسا...

صندلیم رو جلو کشیدم و انگشت‌هام رو روی کیبورد گذاشتم.

ـ منم قبل از اینکه اجراش کنی، دشمن‌تو میارم تحویلت.

چند ساعت بود که تمام اطلاعات هاکان رو مرور می‌کردم.

نه برای اینکه بفهمم کجاست...

چون موقعیتش رو می‌دونستم.

نه برای اینکه بفهمم چند نفر همراهشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون اونم پیدا کرده بودم.

من دنبال یه چیز دیگه بودم همونی که فرسا گفته بود... یه دفترچه.

هاکان تمام اطلاعات مهمش رو توی یه دفترچه نگه می‌داشت.

چون آدمی مثل اون می‌دونست هر چیزی که وارد دنیای دیجیتال بشه، یه روز ممکنه به دست یه هکر برسه.

لبخند کجی زدم.

ـ انتخاب بدی نبود... فقط نباید دفترچه‌تو جایی نگه می‌داشتی که خودت هم هستی.

****

صبح روز بعد...

وقتی فرسا منتظر بود من برای بررسی سیستم‌ها برم پنت، جلوی آینه ایستاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میز جلوی آینه پر بود از وسایل گریم.

چسب مخصوص، پوست مصنوعی، رنگ‌های مختلف، لنز، چند مدل ریش و سبیل.

یه جعبه هم گوشه‌ی میز بود که داخلش لباس‌هایی قرار داشت که هیچ شباهتی به استایل همیشگی من نداشت.

چند ثانیه به صورتم نگاه کردم.

- آران...

چهره‌ای که هاکان می‌شناخت.

همون صورتی که اگر فقط یک لحظه جایی می‌دید، احتمالاً همه‌چیز تموم می‌شد.

دستم رو روی گونه‌م کشیدم بعد اولین لایه‌ی گریم رو زدم.

فرم ابروهام تغییر کرد، رنگ پوستم کمی تیره‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مواد مخصوص، خط فکم رو متفاوت کردم و روی بینی‌م یه تغییر جزئی ایجاد کردم.

لنزهای سبز تیره رو گذاشتم. بعد موهام رو کامل خوابوندم و کلاه مشکی رو روی سرم کشیدم.

کت تیره و بلند رو تنم کردم و یقه‌ش رو بالا کشیدم.

عینک دودی رو زدم و چند قدم عقب رفتم و به تصویر خودم خیره شدم.

هیچ نشونه‌های آران باقی نمونده بود.

نه موهام...

نه چشم‌هام...

نه فرم صورتم...

نه حتی طرز ایستادنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون فقط چهره نبود که باید تغییر می‌کرد.

آدم‌ها گاهی از راه رفتن، نگاه کردن یا حتی طرز حرکت دادن دست‌ها شناخته می‌شن.

برای همین شونه‌هام رو کمی پایین انداختم.

قدم‌هام رو کندتر کردم.

سرم رو کمی خم کردم.

بعد دوباره به آینه نگاه کردم.

ـ بهتر شد.

گوشی مخصوصم رو برداشتم و یک پیام برای کیان فرستادم.

"تا یک ساعت دیگه آماده باش. ممکنه پشتیبانی بخوام."

جوابش خیلی سریع اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان: " کجایی؟"

لبخند زدم.

"جایی که اگه لو برم بهتر از اینه که دست فرسا بیوفتم."

چند ثانیه بعد نوشت.

کیان: " تنها نرو."

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

ـ دیر گفتی.

****

نیم ساعت بعد، ماشینم رو چند خیابون پایین‌تر پارک کردم.

ساختمونی که هاکان داخلش بود، از بیرون شبیه یه رستوران خصوصی و معمولی دیده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من می‌دونستم اینجا چه خبره...

طبقه‌ی بالا متعلق به خودش و آدم‌هاشه.

ورودی اصلی دو محافظ داره، در پشتی هم قفله اما هیچ‌کدوم از اون‌ها مسیر من نبود.

نگاهم روی پنجره‌های طبقه‌ی دوم چرخید.

سه دوربین، دو محافظ، یک راهرو و یه نقطه‌ی کور.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و چند بار روی صفحه ضربه زدم.

تصویر دوربین‌های اطراف روی صفحه ظاهر شد.

دوربین اول...

سه ثانیه تأخیر.

دوربین دوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اتصال ضعیف.

دوربین سوم...

به سیستم داخلی وصل بود.

لبخند زدم و گفتم: ممنون که هنوز از تجهیزات قدیمی استفاده می‌کنین.

چند خط کد وارد کردم و تصویر دوربین سوم برای هفت ثانیه روی یک فریم ثابت موند.

همون لحظه از کنار دیوار رد شدم. بدون اینکه نگاهم رو بالا ببرم، وارد کوچه‌ی باریکی شدم که به ورودی خدماتی می‌رسید.

در بسته بود اما قفلش دیجیتال نبود.

یه قفل مکانیکی ساده بود پس کنار در زانو زدم و از جیب داخلی کتم یه ابزار باریک بیرون آوردم.

چند ثانیه بعد... صدای خیلی آرومی اومد و قفل باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو فقط به اندازه‌ی رد شدن باز کردم و وارد شدم.

راهرو تاریک بود.

صدای صحبت چند نفر از طبقه‌ی بالا می‌اومد.

آروم جلو رفتم.

نه عجله داشتم و نه استرس چون عجله همیشه باعث می‌شه آدم چیزی رو نبینه و من برای دیدن اومده بودم.

از کنار پله‌ها رد شدم و به سالن رسیدم.

هاکان اونجا بود، پشت میز نشسته بود.

چهار نفر اطرافش بودن و دفترچه...

از برجستگیش مشخص بود داخل جیب کت مشکی‌شه.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس درست گفته بودی، فرسا...

همیشه همراهشه.

هاکان از جاش بلند شد.

یکی از آدم‌هاش چیزی گفت و اون سمت سالن راه افتاد.

منم حرکت کردم ولی نه مستقیم به سمتش.

از کنار میزها رد شدم و وانمود کردم یکی از کارکنان اونجام.

سرم پایین بود و کلاه سایه انداخته بود روی صورتم.

تا چند قدمی هاکان رسیدم اما همون لحظه یکی از محافظ‌ها جلوی راهم سبز شد.

ـ هی!

نبضم کمی تند شد و سرجام ثابت موندم اما نگاهم رو بالا نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

محافظ با شک نگاهم کرد.

ـ تو کی هستی؟

چند ثانیه سکوت کردم بعد با صدایی متفاوت گفتم: کسی که اگه الان برنگرده سر کارش، مسئول این طبقه عصبانی می‌شه.

اخماش توهم رفت.

ـ کارت شناسایی؟

دستم رفت سمت جیبم اما قبل از اینکه چیزی بیرون بیارم، صدای هاکان بلند شد.

ـ چه خبره؟

محافظ برگشت سمتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینو نمی‌شناسم.

هاکان نگاهم کرد و مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم.

قلبم یک ضربه محکم زد اما هیچ چیزی توی صورتم تغییر نکرد.

هاکان چند ثانیه منو برانداز کرد بعد بی‌حوصله گفت: ولش کن.

محافظ کنار رفت.

ـ برو.

سرم رو پایین انداختم.

ـ چشم.

درست وقتی از کنار هاکان رد شدم، صدای هشدار کوتاهی از انتهای سالن بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون‌قدر بلند نبود که همه وحشت کنن... اما جوری بود که چند نفر سرشون رو برگردونن.

چراغ کوچیک بالای درِ راهروی خدماتی شروع کرد به چشمک زدن.

یکی از محافظ‌ها سریع دستش رو روی بی‌سیم گذاشت.

ـ رئیس، سیستم امنیتی طبقه‌ی پایین خطا داده.

هاکان اخم کرد.

ـ چه خطایی؟

ـ نمی‌دونم. دوربین‌های ورودی چند ثانیه از دسترس خارج شدن.

نگاهش از روی من رد شد و سمت محافظ برگشت.

همون چیزی بود که می‌خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت قبل، وقتی سیستم ساختمان رو بررسی می‌کردم، فهمیده بودم کنترل دوربین‌ها و هشدارهای داخلی به یک شبکه‌ی قدیمی وصلن.

من سیستم رو از کار نینداخته بودم فقط کاری کرده بودم که برای چند دقیقه، خودش فکر کنه یه نفر داره وارد ساختمان می‌شه.

هاکان یک قدم سمت راهرو برداشت که همون لحظه از کنارش رد شدم و دستم از کنار کت مشکی‌ش پایین اومد.

اول انگشت‌هام لبه‌ی دفترچه رو پیدا کرد بعد آروم فشار دادم.

دفترچه از جیبش بیرون اومد اما درست همون لحظه هاکان ایستاد جوری که دستم بین کت و بدنش ثابت موند. ناخودآگاه دستش رو سمت همون جیب برد.

نبضم یک‌دفعه بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی...

اگر فقط یک ثانیه زودتر دستش رو پایین می‌آورد، همه‌چیز تموم می‌شد اما صدای بی‌سیم محافظ دوباره بلند شد.

ـ رئیس، درِ ورودی باز شده!

هاکان با عصبانیت گفت: کی وارد شده؟

ـ هنوز مشخص نیست.

دستش به جیبش نرسیده دور شد که همون لحظه دفترچه رو کامل بیرون کشیدم و داخل آستین کتم پنهان کردم.

هاکان بدون اینکه متوجه بشه، سمت راهرو رفت.

لازم نبود راه فرار بسازم... فقط کافی بود همه رو دنبال خطر اشتباهی بفرستم.

خیلی عادی از مسیر خدماتی خارج شدم. در رو پشت سرم بستم و وارد کوچه شدم اما دفترچه رو بیرون نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نه...

هاکان هر لحظه ممکن بود دستش رو داخل جیبش ببره و وقتی بفهمه چیزی کم شده، اولین کاری که می‌کنه بستن تمام خروجی‌های اطرافه.

پس بدون اینکه سرعت قدم‌هام رو زیاد کنم، از کوچه رد شدم.

نه دویدم...

نه برگشتم پشت سرم رو نگاه کنم.

چند خیابون پایین‌تر، وارد ماشین شدم و در رو قفل کردم.

تازه اون موقع دستم رفت سمت آستین کتم. دفترچه رو بیرون آوردم و روی صندلی کنارم گذاشتم.

چند ثانیه فقط بهش خیره موندم و لبخند خیلی محوی زدم.

ـ بالاخره شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه فرسا درست گفته باشه، این دفترچه باید بیشتر از چند اسم و آدرس ساده توی خودش داشته باشه.

دفترچه رو باز کردم و اولین صفحه رو خوندم بعد دومین.

و چند دقیقه بعد لبخندم آروم‌آروم عمیق شد.

هاکان برای محافظت از اطلاعاتش، از سیستم‌ها فرار کرده بود چون فکر می‌کرد کاغذ امن‌تره اما یه چیز رو فراموش کرده بود...

اطلاعات، فقط اسم و عدد نیستن.

بعضی وقتا از بین خط‌هایی که یه آدم با دست خودش نوشته، می‌شه ترس‌هاش رو فهمید.

غرورش رو...

عادت‌هاش رو...

و حتی انتخابی رو که قبل از انجام دادنش، توی ذهنش گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم روی یکی از علامت‌های کنار اسم‌ها ثابت موند و لبخند خیلی محوی زدم.

ـ پس اینجوری بازی می‌کنی...

گوشی رو برداشتم و برای کیان پیام فرستادم.

"برنامه عوض شد."

چند ثانیه بعد جواب داد.

کیان: "چی پیدا کردی؟"

نگاهم دوباره روی صفحه‌ی دفترچه افتاد بعد نوشتم.

"دلیلی که باعث می‌شه هاکان خودش آدم‌هاش رو از کنارش دور کنه."

چند لحظه بعد، پیام جدیدی اومد.

کیان: "مطمئنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو خاموش کردم و روی صندلی کنارم گذاشتم.

مطمئن؟ نه.

من هیچ‌وقت به حدس اعتماد نمی‌کردم اما هاکان رو دیده بودم، حرف‌هاش رو شنیده بودم و حالا، دفترچه‌ای رو توی دستم داشتم که بیشتر از هر کسی، خودش رو لو می‌داد.

اون فکر می‌کرد رازهاش رو روی کاغذ مخفی کرده...

درحالی‌که من از بین همون نوشته‌ها، راه رسیدن به ذهنش رو پیدا کرده بودم.

ماشین رو روشن کردم.

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ فردا نمی‌فهمی من کجا منتظرتم، هاکان...

ماشین رو به حرکت درآوردم و نگاهم رو به خیابون دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون وقتی بالاخره بفهمی...

مکث کردم.

- دیگه وسط تله‌ای ایستادی که خودت، با پای خودت واردش شدی.

*****

دفترچه رو روی میز گذاشتم و یه تیکه‌ی دیگه پیتزا از جعبه‌اش برداشتم و خوردم.

هاکان قصد داشت منو بکشه...

تا وقتی کنار فرسا بودم، نمی‌تونست بهش نزدیک بشه.

تا وقتی من نفس می‌کشیدم، فرسا هیچ‌وقت تنها نمی‌موند.

اما چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، چند خط پایین‌تر بود...

اسم تمنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم آروم بیرون رفت. نقشه‌اش فقط کشتن نبود.

اول من...

بعد تمنا...

و بعد فرسا.

این یعنی می‌خواست آدم‌های کنار فرسا رو یکی‌یکی ازش بگیره تا آخرش، خودش تنها کسی باشه که برای فرسا باقی مونده.

چند ثانیه به نوشته‌ها خیره موندم بعد صندلیم رو جلو کشیدم.

نگاهم دوباره روی تصویرش ثابت موند. فرسا هنوز توی سالن بود.

قرار بود برم پیشش...

اما بعد از اتفاق امروز، دیگه نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دفترچه نوشته شده بود یکی از آدم‌های نزدیک فرسا، اطلاعات رو به هاکان می‌رسونه.

اسمش مشخص نبود...

اما همین هم برای احتیاط کردن کافی بود.

نگاهم رو از فرسا گرفتم تا دلتنگیم بیشتر نشه که چشمم روی یکی از صفحه‌های دفترچه ثابت موند.

چند اسم...

چند عدد...

و کنار یکی از اون‌ها، علامتی که قبلاً ندیده بودم.

ابروهام توی هم رفت و دفترچه رو نزدیک‌تر کشیدم.

این دیگه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمی که نوشته شده، هیچ شباهتی به اسم آدم‌های هاکان نداشت.

اما عدد کنارش، آشنا بود.

همون عدد رو داخل سیستم جست‌وجو کردم که چند ثانیه بعد، یه فایل قدیمی باز شد.

یک ملک متروکه در حاشیه‌ی شهر...

اما اطلاعاتش ناقص بود.

دوباره به دفترچه نگاه کردم.

اسم...

عدد...

و یک حرف.

چند بار بین صفحه‌ی سیستم و دفترچه جابه‌جا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یک‌دفعه دستم روی موس ثابت موند.

ـ نه...

لبخندم آروم‌آروم عمیق شد. چند خط کد وارد کردم و سیستم چند ثانیه دنبال اطلاعات گشت.

بعد یک نقطه روی نقشه روشن شد.

نفسم آروم بیرون رفت.

ـ پیدات کردم...

چند لحظه فقط به نقطه‌ی قرمز نگاه کردم... تقریباً مطمئنم مادر میرا اونجا بود اما من نمی‌تونم خودم برم.

پس می‌سپرمش به رایان و کیان... اما فعلا هنوز کار دارم.

روی یکی از مانیتورها، مسیرهای رفت‌وآمد هاکان رو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه‌ی دوم، اطلاعات آدم‌هاش.

سومی، نقشه‌ی چند منطقه از شهر.

هاکان فقط دنبال شکست دادن فرسا نبود، می‌خواست دورش رو خالی کنه.

اول من...

بعد تمنا...

و هر کسی که ممکن بود کنار فرسا بمونه.

پس وقتش رسیده بود خودم طعمه بشم.

انگشت‌هام روی کیبورد حرکت کردن و چند دقیقه بعد، سه موقعیت اضطراری روی صفحه ظاهر شد.

مسیرهایی که از قبل برای چنین روزی آماده کرده بودم.

یکی از اون‌ها به ساختمون نیمه‌کاره‌ای خارج از شهر می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی به انبار قدیمی نزدیک بندر.

نگاهم روی مسیر سوم ثابت موند.

همینه...

جایی که هاکان مطمئن می‌شد تنهام و فکر می‌کرد بالاخره تونسته...

اما برای اینکه باورش کنه، باید اول یه چیز دیگه می‌دید... نبودن من.

نگاهم رفت سمت تصویر یکی از دوربین‌های پنت.

فرسا داخل سالن بود.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. می‌دونستم منتظرم می‌مونه، می‌دونستم وقتی نرم، احتمالاً ازم دلخور می‌شه...

اما توی دفترچه، یک جمله‌ی دیگه هم بود.

"اگه آران عقب بکشه، فرسا فکر می‌کنه تنهاش گذاشته."

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان می‌خواست رابطه‌ی ما رو خراب کنه.

و من...

برای چند ساعت...

دقیقاً همون تصویری رو بهش می‌دادم که دلش می‌خواست ببینه.

نه بهش زنگ می‌زنم، نه پیام می‌دم، نه حتی میرم پیشش...

باید باور می‌کرد کنار کشیدم.

بعد نگاهم برگشت سمت دوربین. فرسا هنوز توی سالن بود.

ـ می‌دونم عصبانی می‌شی... ولی این دفعه بذار فکر کنه برده.

تصویرش رو کوچیک کردم و برگشتم سمت سیستم.

اگر هاکان می‌فهمید محل نگه‌داری مادر میرا رو پیدا کردم، ممکن بود قبل از رسیدن بچه‌ها، دستور جابه‌جاییش رو می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس گوشی رو برداشتم و به کیان زنگ زدم.

بعد از چند بوق جواب داد.

ـ آران؟

نگاهم هنوز روی نقشه بود.

ـ رایان پیشته؟

ـ آره. چی شده؟

ـ برید تو ماشین و گوشی رو بزارید رو اسپیکر.

چند دقیقه طول کشید و بعد صدای رایان هم اومد.

ـ امر کن سلطان؟

ـ یه موقعیت براتون می‌فرستم.

کیان گفت: چی اونجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مادر میرا.

چند ثانیه هیچ‌کدوم چیزی نگفتن بعد صدای رایان جدی شد.

ـ مطمئنی؟

ـ صد درصد.

موقعیت رو براشون فرستادم.

ـ دو تا نگهبان بیرون ساختمونن. احتمالاً چند نفر هم داخلش‌ان. تا وقتی خبر ندادم، وارد عمل نمی‌شید.

کیان پرسید.

- یعنی خودت نمیای؟

نگاهم سمت صفحه‌ای رفت که تصویر فرسا بود.

بعد چشمم روی مسیر هاکان ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه، من یه جای دیگه کار دارم.

رایان گفت: چه کاری؟

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ قراره کاری کنم هاکان فکر کنه منو پیدا کرده.

چند ثانیه سکوت شد بعد کیان آروم گفت: داری خودتو طعمه می‌کنی؟

ـ آره.

ـ تنهایی؟

نگاهم روی نقشه موند.

ـ این‌طوری باید فکر کنه.

چیزی نگفتن اما می‌دونستم منظورم رو فهمیدن.

ـ مادر میرا رو سالم بیارین پنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه.

قبل از قطع تماس گفتم: کیان...

ـ بله؟

ـ به کسی چیزی نمی‌گید. نه راجب من، نه ماموریتی که بهتون دادم.

ـ حتی فرسا؟

چند ثانیه به تصویرش نگاه کردم بعد آروم گفتم: مخصوصاً فرسا.

قبل از اینکه تماس رو قطع کنم رایان با صدایی که گرفته بود گفت: بهش سلام برسون.

- باشه.

تماس که قطع شد، گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره برگشتم سمت سیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صفحه، مسیر هاکان دیده می‌شد. چند ساعت دیگه، اطلاعاتی به دستش می‌رسید که نشون می‌داد من از فرسا دور شدم.

نه دروغ بود...

نه تمام حقیقت، فقط بخشی از واقعیته و من می‌دونستم هاکان همون بخشی رو باور می‌کنه که دوست داره.

چند دقیقه بعد، نقطه‌ی روی نقشه تکون خورد و ماشین هاکان از محل خارج شد.

لبخندم محو شد.

ـ شروع شد...

اسلحه رو برداشتم و پشت کمرم جا دادم بعد برای آخرین بار تصویر فرسا رو باز کردم.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ازم عصبانی شو، خانوم رئیس...

مکث کردم.

ـ فقط تا وقتی که برگردم.

صفحه رو بستم و چراغ‌های اتاق خاموش کردم.

نمی‌دونستم چند ساعت بعد چه چیزی در انتظارمونه...

فقط یک چیز رو می‌دونستم.

هاکان فکر می‌کرد داره منو به سمت مرگ می‌کشونه...

درحالی‌که خودش، قدم‌به‌قدم، داشت وارد جایی می‌شد که راه برگشتی ازش نبود.

****

هوا تاریک شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رطوبت آب تمام محوطه رو پر کرده بود و صدای برخورد موج‌ها با ستون‌های قدیمی اسکله، بین سکوت شب می‌پیچید.

چند قایق فرسوده کنار اسکله بسته شده بودن و طناب‌های خیس‌شون با هر موج، آروم به چوب‌های پوسیده می‌خورد.

فقط نور کم‌رنگ ماه روی سطح دریا افتاده بود.

چند قدم جلو رفتم و روی لبه‌ی اسکله نشستم. نگاهم روی آب ثابت موند.

از دور، صدای موتور یک ماشین اومد که لبخند خیلی محوی زدم.

بالاخره رسیدی...

ماشین چند متر اون‌طرف‌تر متوقف شد.

تنها بودم. یا حداقل چیزی که هاکان می‌دید، همین بود.

نگاهم رو از دریا نگرفتم. صدای قدم‌هاش آروم‌آروم نزدیک شد اما قبل از اینکه به من برسه، متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم داره اطراف رو بررسی می‌کنه.

می‌دونستم آدم‌هاش جایی بین انبارهای متروکه و مسیرهای تاریک اطراف قایم شدن.

هاکان اون‌قدر ساده نبود که بعد از فهمیدن دزدیده شدن دفترچه‌ش، بدون نقشه وارد جایی بشه که من انتخاب کرده بودم.

احتمالاً فهمیده بود خودم عمداً ردم رو براش گذاشتم. با این حال اومده بود... چون فکر می‌کرد تعداد آدم‌هاش، از هوش من بیشتره.

صدای خنده‌ی کوتاهش باعث شد سرم رو برگردونم.

ـ عجیبه.

چند ثانیه نگاش کردم بعد ابروهام رو توی هم بردم.

ـ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

هاکان خندید. انگار دقیقاً منتظر همین واکنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم جلو اومد و بدون اینکه اجازه بگیره، کنارم روی لبه‌ی اسکله نشست.

اون‌قدر راحت که انگار نه انگار وسط یه اسکله‌ی متروکه بودیم و من کسی‌ام که دفترچه‌ش رو دزدیده بود.

فقط پاهاش رو جلو برد و به دریا نگاه کرد.

ـ فکر نمی‌کردم از دیدنم خوشحال بشی.

نگاهم رو ازش گرفتم.

ـ خوشحال نیستم.

ـ پس چرا تنها اومدی؟

چند ثانیه سکوت کردم.

ـ کی گفته تنهام؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من.

سرم رو سمتش چرخوندم.

ـ از کجا مطمئنی؟

هاکان به اطراف نگاه کرد بعد دوباره چشم‌هاش روی صورتم نشست.

ـ چون اگه آدمی داشتی، تا الان از سایه‌ها بیرون اومده بودن.

چند ثانیه بهش خیره موندم بعد نگاهم رو پایین انداختم.

ـ شاید منتظرن.

ـ برای چی؟

ـ برای اینکه مطمئن بشن تنها نیومدی.

خندید، همون خنده‌ای که نشون می‌داد فکر می‌کنه همه‌چیز رو فهمیده.

ـ هنوزم فکر می‌کنی از من باهوش‌تری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه چیزی نگفتم بعد نگاهم رو سمت دریا بردم.

ـ نه.

هاکان کمی سرش رو کج کرد انگار این جواب رو انتظار نداشت.

ـ نه؟

شونه‌م رو بالا انداختم.

ـ امشب نه.

خندید و آرنجش رو روی زانوش گذاشت.

ـ بالاخره فهمیدی.

نگاهم روی آب بود اما از گوشه‌ی چشم، حرکت دست‌هاش رو می‌دیدم.

راحت نشسته بود چون فکر می‌کرد آدم‌هاش اطرافمون هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کرد اگر من حتی یک حرکت اشتباه بکنم، قبل از اینکه فرصت بلند شدن داشته باشم، از بین می‌رم.

و همین اعتماد... تنها چیزی بود که لازم داشتیم.

نگاهش رو از دریا گرفت و سمت من چرخوند.

ـ پس آخرش فهمیدی نزدیک موندن به فرسا، بیشتر از اینکه به نفع تو باشه، برات دردسر داره.

دست‌هام رو داخل جیب شلوارم نگه داشتم.

ـ ممکنه.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ برای همین نرفتی پیشش؟

چند ثانیه به موج‌هایی که به پایه‌های اسکله می‌خوردن نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید دلم خواسته چند ساعت فقط دور باشم.

هاکان خندید.

ـ پس بالاخره عقلت به کار افتاد.

نگاهم رو سمتش برگردوندم.

ـ هنوز زوده برای نتیجه‌گیری.

ـ چرا؟

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ چون یه چیز رو اشتباه فهمیدی.

ابروهاش بالا رفت.

ـ چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشم دیدم، سایه‌ای بین تاریکی حرکت کرد اما سرم رو هم برنگردوندم.

فقط لبخند خیلی محوی روی لبم نشست.

قبل از اینکه هاکان بفهمه چه‌خبره، سایه‌ای پشت سرش حرکت کرد.

همه‌چیز کمتر از چند ثانیه طول کشید.

دستی از پشت روی دهان هاکان نشست و ضربه‌ای کوتاه و دقیق به کنار گردنش خورد.

بدنش برای لحظه‌ای سفت شد و دستش بالا رفت اما قبل از اینکه بتونه مقاومت کنه، قدرت از انگشت‌هاش خالی شد.

چشم‌هاش نیمه‌باز موند و چند ثانیه بعد، بدنش روی چوب‌های اسکله افتاد.

- هنوزم وقتی می‌خوامت، دیر می‌رسی؟

چند قدم جلو اومد و کنار بدن هاکان ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو همیشه زود شروع می‌کنی.

از جام بلند شدم.

توی تاریکی فقط قد بلندش دیده می‌شد.

باد چند تار از موهاش رو روی صورتش انداخته بود اما مثل همیشه، حتی زحمت کنار زدنشون رو هم به خودش نداد.

بدون اینکه به من نگاه کنه، با نوک کفشش آروم به شونه‌ی هاکان زد و گفت: مطمئنی از حال رفته؟

نیشخند زدم.

ـ خودت زدیش.

ـ خب شاید زیادی آروم زدم.

چند ثانیه به هاکان نگاه کرد بعد خم شد و پلکش رو بالا کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه... خوبه.

ابروهام بالا رفت.

ـ روش جدیدت برای مطمئن شدنه؟

ـ آره.

سرش رو بالا آورد و ادامه داد: روش قبلی باعث می‌شد طرف بیدار شه و ازم شکایت کنه.

راه افتادم سمت قایق موتوری و همزمان گفتم: تو از کی به شکایت مردم اهمیت می‌دی؟

دنبالم اومد.

ـ از وقتی فهمیدم بعضی‌ها خیلی پرحرفن.

به هاکان اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینم از همون‌هاست؟

ـ بدتره.

ـ پس حقش بوده.

وقتی قایق رو آماده کردم برگشتم سر جای قبلیم، خم شدم و بازوی هاکان رو گرفتم.

ـ کمک کن ببریمش اون تو.

اون هم بدون حرف خم شد و پاهای هاکان رو گرفت.

با آخ و اوخ گفت: اوه چه سنگینه.

ـ چون آدمه، نه بالش.

ـ می‌دونم خودم آقای عقل کل.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان رو بلند کردیم و سمت قایق بردیم. وسط راه، بدن بیهوشش کمی از دستمون سر خورد که اون دستش رو محکم‌تر گرفت.

ـ اگه بندازیمش تو آب چی میشه؟

شونه ایی بالا انداختم.

ـ شنا بلده.

ـ مطمئنی؟

ـ نه.

ـ پس بهتره نندازیمش.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

ـ چه فکر خوبی کردی پسر!

لبخند کجی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعضی وقتا خودمم از هوشم تعجب می‌کنم.

خندیدم و دیوونه ایی نثارش کردم. باهم هاکان رو داخل قایق گذاشتیم.

من دست‌هاش رو بستم و اون طناب رو بررسی کرد.

ـ محکم بستی؟

ـ آره.

موتور قایق رو روشن کردم و صدای غرشش توی سکوت اسکله پیچید.

اون از قایق بیرون رفت و روی اسکله ایستاد.

پرسیدم.

ـ تو نمیای؟

نگاهش رو از روی انبارهای تاریک اطراف برنداشت.

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا؟ مگه کارت تموم نشده؟

لبخند خیلی کم‌رنگی زد.

ـ هنوز نه.

چند لحظه سکوت کرد، بعد بی‌تفاوت ادامه داد: چند تا از سگ هاش جونِ سالم به در بردن... باید قبل از اینکه خودشون رو جمع‌وجور کنن، برم سراغشون.

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

ـ تنهایی؟

چند ثانیه مکث کرد و این بار با لحنی آروم‌تر گفت: مثل همیشه. راستی مدارکی که دادی، کافی بود.

ابروهام بالا رفت.

ـ یعنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم رو برید.

ـ وقتی کارم باهاشون تموم شد، یه تماس کافیه.

لبخند خیلی محوی زدم.

ـ حواست به خودت باشه.

برای اولین بار مثل گذشته نگاهم کرد.

ـ تو هم.

بعد بدون اینکه فرصت حرف دیگه‌ای بده، برگشت و بین سایه‌ی انبارهای قدیمی گم شد.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم بعد نگاه کوتاهی به هاکان انداختم، طناب‌هاش رو یه بار دیگه چک کردم و قایق رو از اسکله جدا کردم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کیان پیام فرستادم تا کارشون رو شروع کنن، بعد هاکان رو روی صندلی فلزی نشوندم و دست‌هاش رو از پشت بستم.

چند قدم عقب رفتم.

آستین‌های پیرهنم رو بالا زدم که بعد چند دقیقه، چشم‌هاش آروم تکون خورد.

سرش رو بالا آورد، چند بار پلک زد و نگاهش بین دیوارهای سوله چرخید.

وقتی فهمید دست‌هاش بسته‌ست، نگاهش روی من ثابت موند بعد... خندید.

خنده‌ش آروم بود و هیچ ترسی توش نبود.

ـ باید اعتراف کنم... هوشت از چیزی که فکر می‌کردم بیشتره، پسر.

تکیه‌م رو به میز پشت سرم دادم.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان سرش رو کمی کج کرد.

ـ اما زیاد خودتو دست بالا نگیر.

چیزی نگفتم که ادامه داد: فکر کردی نمی‌فهمم بعد از دزدیدن دفترچه‌م، خودتو طعمه کردی؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ از همون لحظه فهمیدم توی اسکله منتظرمی... و مطمئن بودم تنها نیستی.

سرم رو کمی پایین انداختم.

ـ آره، می‌دونستی.

خنده‌ش برای لحظه‌ای قطع شد.

ـ چی؟

از میز جدا شدم و چند قدم بهش نزدیک شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونستم هیچ‌وقت با یه نقشه وارد بازی نمی‌شی. برای همین مطمئن بودم آدم‌های بیشتری هم با خودت آوردی.

ابروهاش توی هم رفت.

ـ از کجا؟

ـ چون بعد از اینکه فهمیدی دفترچه‌ت دست منه، دیگه حتی به اطلاعات خودت هم اعتماد نداشتی.

هاکان ساکت شد. آروم ادامه دادم: برای همین منتظر بودی من وارد تله‌ات بشم...

نگاهم رو توی چشم‌هاش قفل کردم.

ـ ولی یه چیز رو فراموش کردی.

ـ چی؟

لبخند خیلی محوی زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینکه منم منتظر بودم تو وارد تله‌م بشی.

هاکان چند ثانیه ساکت موند بعد دوباره خندید.

ـ بازم نمی‌تونی منو اینجا نگه داری.

ـ چرا؟

ـ چون آدم‌هام تا الان فهمیدن نیستم.

چند لحظه بهش نگاه کردم بعد دستم رو روی لبه‌ی صندلیش گذاشتم.

ـ تا الان، پلیس سراغشون رفته.

خنده‌ش آروم‌آروم محو شد.

ـ چی کار کردی؟

چشمک زدم و گفتم: فقط مدارک رو دست آدم درست رسوندم.

بعد آستین‌هام رو بیشتر بالا زدم و نگاهم روی صورتش ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینا به خاطر اینکه می‌خواستی منو بکشی نیست.

یک قدم نزدیک‌تر رفتم.

ـ حتی به خاطر اینکه خواستی فرسا رو تنها کنی نیست.

فکم سفت شد.

ـ برای سوءاستفاده‌ت از گذشته‌ی فرساست.

چشم‌هاش کمی تنگ شد.

ـ برای کاری که با میرا کردی...

یک قدم دیگه جلو رفتم.

ـ و برای مادرش.

هاکان لبخند خیلی محوی زد.

ـ گذشته‌ی فرسا؟ تو می‌دونی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بتونه جمله‌ش رو کامل کنه، مشت‌ام محکم به صورتش خورد جوری که سرش به یه طرف پرت شد.

آروم سرش رو بالا آورد که خون از گوشه‌ی لبش پایین اومد اما هنوز لبخند می‌زد.

ـ عصبی شدی؟

ـ هنوز نه.

مشت دومم به صورتش خورد. این بار صدای برخوردش داخل سوله پیچید.

هاکان سرش رو پایین انداخت و چند قطره خون روی زمین افتاد اما قبل از اینکه دوباره دستم رو بالا ببرم، خندید.

ـ اگه بدونی اون شب چه کسی کنار کیهان بود...

دستم وسط هوا ثابت موند و هاکان آروم سرش رو بالا آورد.

لبخندش خون‌آلود بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاید دیگه نتونی این‌قدر راحت منو بزنی.

چشم‌هام روی صورتش ثابت موند.

ـ منظورت چیه؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ اسم یه نفر رو یادت میارم... بایکان.

برای چند ثانیه، همه‌چیز ساکت شد.

صدای دریا...

صدای باد...

و حتی نفس‌های خودم.

انگار همون اسم کافی بود تا نخوام دیگه چیزی بشنوم و مرز جنون رو رد کنم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان بی‌حرکت روی صندلی افتاده بود. خون خشک شده کنار لبش و ابروش مونده بود اما هنوز نفس می‌کشید.

چند ثانیه بالای سرش ایستادم. نه از روی تردید...

فقط برای اینکه مطمئن بشم دیگه تا رسیدن به پنت، بیدار نمی‌شه.

دستم رو روی بند انگشت‌هام کشیدم. پوستم زخمی شده بود و خون از چند جای دستم پایین می‌اومد.

نگاهم روی صورت هاکان ثابت موند.

ـ این تازه اولشه.

بعد خم شدم و دست‌هاش رو دوباره بررسی کردم. گره‌ها محکم بودن. پاهاش هم بسته بود و هیچ راهی برای فرار نداشت.

اما من قرار نبود ریسک کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان حتی وقتی دست‌هاش بسته بود هم خطرناک بود برای همین پارچه‌ی تیره‌ای رو از روی میز برداشتم و دور مچ‌هاش محکم‌تر بستم.

بازوش رو گرفتم و از صندلی بلندش کردم که وزنش روی شونه‌م افتاد.

ـ هنوز حسابت صاف نشده.

از سوله بیرون رفتم.

هوا دیگه تاریک نبود و آسمون کم‌کم از رنگ سیاه فاصله گرفته بود و نور خاکستری صبح روی ساحل افتاده بود.

چند دقیقه بعد، هاکان رو داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم. قبل از بستن در، یک بار دیگه بهش نگاه کردم.

همون مردی که فکر می‌کرد با چند نفر آدم مسلح و چند نقشه‌ی پنهونی، می‌تونه همه‌چیز رو کنترل کنه...

حالا بیهوش و دست‌بسته، داخل ماشین من افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در صندوق رو بستم که صدای برخوردش توی سکوت صبح پیچید.

دستم رفت سمت گوشی و چند ثانیه صفحه رو نگاه کردم.

هیچ پیامی از فرسا نبود... اما می‌شناختمش.

می‌دونستم از نبودنم عصبی شده.

می‌دونستم احتمالاً توی ذهنش هزار بار بازخواستم کرده و شاید تصمیم گرفته بود وقتی برگشتم، خودش کارمو تموم کنه...

اما برای من دلتنگ همین که ببینمش کافیه.

آروم گفتم: یکم دیگه تحمل کن، خانوم رئیس...

بعد ماشین رو روشن کردم و از کنار ساحل دور شدم.

چند خیابون اون‌طرف‌تر، گوشی‌ام لرزید. کیان بود.

کیان: "مادر میرا پیش ماست."

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند ثانیه نگاهم روی صفحه ثابت موند بعد نفس آرومی بیرون دادم.

بالاخره...

دستم محکم‌تر دور فرمون جمع شد و نوشتم.

"وضعیتش؟"

چند لحظه بعد جواب داد.

"خسته‌ست ولی سالمه. رایان داره باهاش حرف می‌زنه."

لبخند خیلی محوی زدم که دوباره پیام داد.

کیان: "تو کجایی؟"

نگاهم برای یک لحظه به آینه‌ی وسط ماشین رفت. صندوق عقب...

بعد دوباره به جاده نگاه کردم.

"دارم میارمش، تحویل فرسا بدم."

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

کیان: "منظورت چیه؟"

لبخندم عمیق‌تر شد.

"وقتی رسیدیم می‌فهمی."

گوشی رو روی صندلی کنارم گذاشتم.

نور خورشید حالا کامل روی خیابون‌ها افتاده بود.

ماشینم وارد پارکینگ پنت شد، آفتاب کامل بالا اومده بود.

ماشین رو خاموش کردم و چند ثانیه همون‌جا نشستم.

تمام بدنم خسته بود. چشم‌هام از بی‌خوابی می‌سوخت و دست‌هام هنوز درد می‌کرد.

اما فقط یک تصویر توی ذهنم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا...

بهش پیام دادم که دارم میام بالا بعد پیاده شدم و در صندوق رو باز کردم. هاکان هنوز بیهوش بود. بازوی اون رو گرفتم و از ماشین بیرون کشیدم.

دست‌هاش رو پشت گردنش انداختم و به سمت آسانسور بردمش.

در آسانسور که باز شد.

بدنش رو کفش انداختم و دست‌هاش رو دوباره بررسی کردم بعد دکمه‌ی طبقه رو زدم.

در بسته شد.

برای اولین بار، به تصویر خودم توی دیواره‌ی فلزی آسانسور نگاه کردم.

چند جای پیرهنم خونی شده بود. موهام به‌هم ریخته بود و خستگی توی صورتم مشخص بود اما لبخند خیلی محوی روی صورتم نشست.

مهم نبود امشب چند بار تا مرز مرگ رفته بودم... فقط یه چیز مهم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه‌ی دیگه...

دوباره فرسا رو می‌دیدم.

___ ___ ___

فرسا:

نگاهم روی صورتش ثابت موند.

ـ پس نقشه‌ات همین بود...

لبخندش کمی عمیق‌تر شد.

ـ بالاخره فهمیدی.

قبل از اینکه چیزی بگم، صدای آرومی از پشت سرم اومد.

ـ خانوم فرسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم، مادر میرا چند قدم جلو اومده بود.

خسته به نظر می‌رسید... رنگ صورتش هنوز پریده بود اما توی چشم‌هاش چیزی بود که مدت‌ها ندیده بودم.

امید...

برای چند لحظه فقط نگاهم کرد بعد آروم گفت: نمی‌دونم باید چی بگم...

به کیان و رایان اشاره کرد.

ـ از این دو تا آقا... تا برسیم اینجا صد بار تشکر کردم.

نگاهش بین من و آران جابه‌جا شد، لبخند کم‌رنگی زد

ـ ولی نمی‌دونم چجوری باید برای شما جبران کنم.

کوتاه گفتم: لازم نیست چیزی رو جبران کنی.

چشم‌هاش روی صورتم ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اتفاقا هست چون شما هیچ نسبتی با من و دخترم ندارین.

لبخند غمگینی زد.

ـ فقط یه مدت رئیس شوهر من بودین. می‌تونستین خیلی زودتر از اینا بی‌خیال ما بشین... اما نشدین.

نفسم آروم بیرون رفت. چند قدم جلو رفتم و روبه‌روش ایستادم.

ـ به خاطر من گرفتنتون.

با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: پس نه نیازی به تشکر هست... نه جبران.

برای چند لحظه سکوت کرد بعد اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

ـ بازم ممنونم.

نگاهم سمت آسانسور رفت.

ـ میرا پایین پیش تمناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هاش لرزید.

ـ دخترم...

برای اولین بار لبخند واقعی روی صورتش نشست.

ـ برو پیش دخترت.

دیگه چیزی نگفت فقط چند بار سر تکون داد و همراه کیان و رایان وارد آسانسور شد.

****

هاکان رو به یکی از اتاق‌های مخفی طبقه بردیم.

بعد آران تمام اتفاقات رو برام تعریف کرد. اینکه دفترچه رو چطور پیدا کرده بود...

چطور مادر میرا رو پیدا کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور خودش رو طعمه کرده بود...

و هرچه بیشتر حرف می‌زد، بیشتر دلم می‌خواست خفه‌اش کنم.

فقط یه سوال ذهنم رو درگیر کرده بود که پرسیدم.

- چجوری تونستی هاکان رو جلوی آدماش بدزدی؟ رایان و کیان که دنبال مادر میرا بودن، یعنی دست تنها کارو درآوردی؟

لبخند تلخی زد و گفت: از یه دوست قدیمی کمک گرفتم.

ابروهام با تعجب رفت بالا...

- دوست قدیمیت کیه؟ اسم نداره؟

سرشو چرخوند سمتم و یه چشمک زد بهم.

- سایه‌است.

نیشخند زدم و گفتم: نمیدونستم دوستِ دختر هم داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو جلو کشید و چشماشو ریز کرد.

- چی‌شد خانوم رئیس؟ بخاطر رفاقت من و سایه احساس خطر کردی؟

منم صورتم و بردم جلو، در عرض چند ثانیه چاقوم رو از دورِ مچ پام کشیدم و روی گردنش گذاشتم.

لبخند محوی زدم و گفتم: احساس خطر؟

چاقو رو آروم‌تر به گردنش فشردم.

ـ نه... فقط داشتم فکر می‌کردم اگه واقعاً دختر باشه، اول از کجاش شروع کنم.

لبخند روی لب‌های آران خشک شد.

ـ فرسا...

ـ هوم؟

ـ منظورت چیه "از کجاش شروع کنم"؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چاقو رو از روی گردنش برنداشتم.

ـ مثلاً اول یکی از اون انگشت‌هاش رو قطع کنم بعد اگه هنوز زنده بود، سراغ دست بعدی برم.

آران خیره نگاهم کرد.

ـ فرسا...

ـ بعدش هم زبونش.

برای اولین بار رنگ از صورت آران پرید.

ـ یا خدا...

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ تازه اگه اون موقع حوصله داشته باشم.

ـ فرسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله؟

ـ داری شوخی می‌کنی دیگه؟

آروم‌تر چاقو رو به پوست گردنش چسبوندم.

ـ به نظر خودت شبیه شوخی بود؟

چند ثانیه فقط بهم زل زد بعد هر دو دستش رو خیلی آروم بالا برد.

ـ به خدا پسره... فقط چون از توی سایه موندن خوشش میاد بهش می‌گیم سایه.

چند ثانیه نگاش کردم بعد چاقو رو سر جاش گذاشتم.

ـ بهتره همین‌طور باشه.

آران لبخند زد اما ته اون لبخند یه هیجان خطرناک بود.

زیر لب گفت: لعنتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بالا رفت.

ـ چیزی گفتی؟

سریع سرش رو تکون داد.

ـ نه.

مکث کرد بعد با همون لبخند معروفش ادامه داد: فقط به این نتیجه رسیدم که موقع عصبانیت بدجور ترسناک می‌شی.

ـ و؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ تو اوج ترسناک بودن هم عاشقتم.

جلوی لبخندم رو گرفتم. اول چاقوم رو برگردوندم سرجاش و بعد جعبه کمک‌های اولیه رو روی میز گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آران ایستادم و گفتم: دستت.

آران روی مبل نشست.

ـ چیز مهمی نیست.

رو صندلی روبه‌روش نشستم و جدی نگاهش کردم.

ـ گفتم دستت.

ـ فرسا...

ـ دستت رو بده.

نفس عمیقی کشید و دستش رو جلو آورد. انگشت‌هام دور مچش نشست.

پوست بند انگشت‌هاش شکافته شده بود و رد خون خشک شده روی دستش دیده می‌شد.

پنبه رو به زخم‌هاش زدم که صورتش جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخ.

ـ حقته.

بی‌صدا خندید و گفت: چه مهربون.

ـ ساکت شو آران.

ـ چشم.

هرچی بیشتر به زخم‌هاش نگاه می‌کردم، بیشتر حرصم می‌گرفت.

ـ واقعاً احمقی.

خندید و گفت: اینو قبلاً هم گفتی.

با حرص نگاهش کردم.

ـ چرا بدون اینکه به من بگی این کارا رو کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون نمی‌خواستم دیگه تو آسیب ببینی. از این به بعدم همینه، اگه کسی بخواد به تو آسیب بزنه اول باید از من رد بشه.

هر بار که فکر می‌کردم دیگه چیزی برای غافلگیر کردنم نداره، یه راه جدید پیدا می‌کرد.

دستاش رو از دستم بیرون کشید و زیر صندلی گذاشت. صندلیم رو محکم کشید سمت خودش.

با تعجب نگاه کردم اما قبل از اینکه فرصت اعتراض پیدا کنم، محکم بغلم کرد و پیشونیش رو روی شونه‌م گذاشت.

ـ دیگه تحمل ندارم کنارم باشی اما تو بغلم نه... نمی‌دونی اون یه روز که نتونستم بیام پیشت چی کشیدم.

چند ثانیه بی‌حرکت موندم بعد آروم دستم رو روی موهاش گذاشتم.

ـ نابغه‌ی دیوونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

منم بغلش کردم. برای چند لحظه هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم... فقط سکوت بود و نفس‌های آرومی که بعد از یک روز سخت، بالاخره کنار هم قرار گرفته بودن.

صدای برخورد فلز باعث شد هر دومون سر بلند کنیم.

هاکان داشت بهوش می‌اومد و چشم‌هاش نیمه‌باز شده بود. چند بار پلک زد، نگاهش بین من و آران چرخید.

خندید...

ـ عشق‌بازی‌تون تموم شد؟

دستم هنوز روی موهای آران بود و حتی تلاشی برای فاصله گرفتن نکردم.

آران هم بدون اینکه از من فاصله بگیره گفت: نه ولی می‌تونیم برای تو استثنا قائل بشیم.

هاکان نیشخند زد.

- چه خوب...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستم رو از روی موهای آران برداشتم و از کنارش بلند شدم.

صندلی فلزی گوشه‌ی اتاق رو برداشتم و روبه‌روی هاکان گذاشتم.

بی‌صدا روش نشستم.

آران هم مثل همیشه بدون اینکه چیزی بگه، دنبالم اومد.

حضورش پشت سرم، عجیب آرامش‌بخش بود.

نه لازم بود برگردم نگاهش کنم... نه لازم بود مطمئن بشم اونجاست.

می‌دونستم هست...

برای همین تمام حواسم رو به مردی دادم که روبه‌روم، دست و پا بسته روی صندلی نشسته بود.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد خیلی آروم گفتم: تو آدم عاقلی هستی، هاکان...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش محو شد. ادامه دادم: پس باید بدونی راه فراری برات نمونده.

برای اولین بار، بدون نیشخند و طعنه، خیلی جدی گفت: می‌دونم.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم.

ـ خوبه...

آروم به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ پس شروع کن. مثلا چرا دنبال من بودی؟

نگاهم توی چشم‌هاش قفل شد.

ـ و مهم‌تر از اون... گذشته‌ی من رو از کجا می‌دونی؟

هاکان با دقت نگاهم کرد و گفت:هر چیزی که بخوای بهت می‌گم... ولی یه شرط دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بالا رفت و لبخند خیلی محوی زدم بعد خم شدم و آرنج‌هام رو روی زانوهام گذاشتم.

ـ فکر کنم هنوز متوجه موقعیتت نشدی... تو شرایطی نیستی که شرط بذاری.

هاکان بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره گفت: مطمئن باش حرف‌هایی که قراره بشنوی... ارزش شرط گذاشتن رو دارن.

خیلی خونسرد گفتم: باشه.

هاکان اخم کرد.

ـ باشه؟

ـ شرطت رو آخر بگو.

لبخندم محو شد و ادامه دادم: اگه همون‌طور که ادعا می‌کنی حرف‌هات ارزش داشته باشن... بهش فکر می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش منقبض شد. کاملاً مشخص بود از اینکه کنترل گفتگو دست من افتاده، حرصش گرفته اما انتخاب دیگه‌ای نداشت.

نگاهش بین من و آران جابه‌جا شد. انگار داشت حساب می‌کرد چقدر از چیزی که می‌دونه رو باید بگه و چقدرش رو برای خودش نگه داره.

آخر سر نفس عمیقی کشید و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ چند سال پیش... من دست راست کیهان بودم. آدم‌های زیادی منو می‌شناختن. حتی همه فکر می‌کردن وفادارترین آدمشم...

لبخند تلخی زد.

ـ و دقیقاً همین باعث شد به تمام اطلاعاتش دسترسی داشته باشم.

چند لحظه سکوت کرد.

ـ مسیر محموله‌ها، حساب‌ها، ارتباط‌ها، اسم آدم‌ها... همه‌چیز دست من بود.

نگاهم از صورتش برداشته نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بعد نصف اون اطلاعات رو با مبلغی که تا آخر عمرم کافی بود، به بزرگ‌ترین رقیب کیهان فروختم.

فقط صدای نفس‌های آروم آران از پشت سرم شنیده می‌شد.

هاکان ادامه داد: همون شب فهمید خیانت از داخل گروه بوده... و شکار شروع شد.

نگاهش برای لحظه‌ای توی فضای خالی گم شد.

ـ آدم‌های کیهان تمام شهر رو زیر پا گذاشته بودن تا پیدام کنن و بکشنم.

دست‌های بسته‌ش رو کمی تکون داد.

ـ و من یه مشکلی داشتم...

اخم کردم.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اطلاعاتم از زندگی شخصیش تقریباً صفر بود. همه‌چیز درباره‌ی کارش رو می‌دونستم اما راجب خودش و خانواده‌اش... هیچی.

لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست.

ـ و همین احتمال زنده موندنم رو نزدیک صفر کرده بود. برای همین با وجود ریسک زیادش، شروع کردم به تعقیب کردنش. تا بتونم یه آتویی ازش گیر بیارم که جونم رو نجات بده...

چند ماه گذشت و کم کم داشتم به عقیم بودنش شک می‌کردم اما بالاخره یه شب ماشینش جلوی یه خونه نگه داشت... یه خونه‌ی معمولی.

نگاهش روی من ثابت موند.

ـ و عجیب‌تر اینکه... تنها واردش شد.

قلبم برای یک لحظه سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آدم‌هاش بیرون موندن. همون‌جا بود کا فهمیدم بالاخره چیزی که می‌خواستم رو پیدا کردم. از دیوار پشتی رفتم بالا و وارد حیاط شدم بعد از پنجره نگاه کردم.

برای چند ثانیه سکوت کرد. انگار حتی خودش هم از یادآوری اون شب خوشش نمی‌اومد.

آروم گفت: همون‌جا بود که تو رو برای اولین بار دیدم.

نفسم توی سینه حبس شد.

ـ یه دختر بچه... و زنی به اسم نورا.

اسم مادرم مثل خنجر توی سینه‌م فرو رفت. دستام رو با حرص مشت کردم که همون لحظه دست آران، آروم روی شونه‌ام نشست.

هاکان ادامه داد: باید اعتراف کنم اولین باری بود که از یه بچه خوشم می‌اومد. همون لحظه که چاقو رو روی دستش کشیدی فهمیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یا یه روز یکی از خطرناک‌ترین آدم‌های این دنیا می‌شی...

یا کشته می‌شه ولی خوشحالم که با وجود شلیک کیهان، گزینه‌ی اول اتفاق افتاد.

چند ثانیه سکوت کرد.

ـ فکر کردم کار تموم شده و چیزی قرار نیست دستمو بگیره، برای همین خواستم برم اما قبل اینکه از دیوار رد بشم، صدای ماشین‌های بیشتری اومد.

نگاهم روی زمین ثابت موند.

ـ آدم‌های کیهان رسیدن و چند دقیقه بعد خونه آتیش گرفت.

فکم محکم روی هم فشار داده شد.

ـ کیهان رفت... حتی آدم‌هاش هم رفتن اما من موندم.

برای اولین بار صدای آران از پشت سرم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا موندی؟

هاکان خندید.

ـ چون بعد از رفتن کیهان و آدماش یه مرد با پسر بچه ایی که کنارش بود، دوید تو خونه... دقیقا وسط آتش. منم می‌خواستم بدونم کسی زنده بیرون میاد یا نه.

چشم‌هاش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

ـ پرهام تو رو از وسط آتیش بیرون کشید و من... از همون لحظه شروع کردم تعقیبش. چند ماه طول کشید اما آخرش فهمیدم اون دختر بچه کیه و چه نسبتی با کیهان داره...

نگاهش روی صورتم ثابت موند.

ـ و فهمیدم اگه یه روز بخوام برم سراغ کیهان، بهترین راه رسیدن بهش...

سرش رو کمی خم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تویی.

نفسم رو آروم بیرون دادم و بدون توجه به حرفای آخرش گفتم: اون شب غیر از تو، کس دیگه‌ایی هم اونجا بود؟

دست آران آروم از روی شونه‌ام برداشته شد. از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم که دیدم داره به هاکان نگاه می‌کنه.

هاکان هم یه چشم دوخت به آران و گفت: نه.

اتاق دوباره ساکت شد اما این بار سکوت، فقط برای من سنگین نبود.

آران هنوز بی‌حرکت کنارم ایستاده بود و نگاهش از روی هاکان برداشته نمی‌شد.

انگار دنبال چیزی می‌گشت.

یه تناقض...

یه اشتباه...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تکه‌ی گم‌شده از پازل... اما چیزی نتونست پیدا کنه، یا حداقل من این‌طور فهمیدم.

هاکان در ادامه‌ی حرفاش اطلاعات بیشتری داد.

اسم چند نفر از شریک های کیهان که تاحالا نشنیده بودم...

و چندتا مسیر رمز گذاری شده...

وقتی حرفش تموم شد، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد.

ـ خب...

نگاهم ثابت موند.

ـ خب؟

لبخند خیلی کم‌رنگی زد.

ـ حالا نوبت توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی؟

ـ شرطم.

چند ثانیه نگاهش کردم.

ـ بگو.

ـ آزادم کن.

نیشخند زدم و گفتم: فکر کردی بعد از این همه دردسر ولت می‌کنم بری؟

ـ فکر می‌کنم حرفایی که زدم ارزشش رو داشت.

نگاهم روی صورتش ثابت موند بعد سر تکون دادم.

ـ باشه.

هاکان که توقع نداشت به این زودی قبول کنم، ابرو بالا انداخت و پرسید.

ـ قبول کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره.

بعد آروم ادامه دادم: اما نه باهات متحد می‌شم... نه پشت سرم کاری می‌کنی... و هیچ‌وقت سمت آدم‌هام نمیای.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ قبوله.

از جام بلند شدم.

ـ آران.

ـ بله؟

ـ بازش کن.

بعد بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از اتاق بیرون رفتم.

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

آران:

در اتاق پشت سر فرسا بسته شد که چند ثانیه فقط به در خیره موندم بعد نگاهم برگشت سمت هاکان.

بی‌حرف چند قدم جلو رفتم که هاکان نگاهم کرد و گفت: خب...

در حالی که طناب دور مچ‌هاش رو باز می‌کردم، جواب دادم.

ـ خب چی؟

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ منتظر بودی بره تا سوالت رو بپرسی، حالا بپرس.

درست می‌گفت، واقعا منتظر یه موقعیت بودم که بپرسم...

ـ چرا به من گفتی بایکان اون شب اونجا بوده ولی به فرسا نگفتی؟

برای چند لحظه فقط خیره شد بعد چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چون بایکان نقطه ضعف توئه...

لبخندش کش اومد.

ـ نه فرسا.

اخمم عمیق‌تر شد.

ـ منظورت چیه؟

ـ یعنی اگه اسمش رو جلوی فرسا بیارم، چیزی تغییر نمی‌کنه.

سرش رو کمی کج کرد.

ـ اما اگه جلوی تو بیارم... از همین الان خواب از چشمت می‌پره.

فکم سفت شد.

ـ داری با من بازی می‌کنی؟

ـ ممکنه... اما خیالت راحت باشه، فعلاً به تو احتیاجی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمای سرخ شدم زل زد و آروم ادامه داد: ولی اگه یه روز لازمت داشتم، خودت خوب می‌دونی با گفتن چند تا حقیقت...

نگاهش به سمت در اتاق کشیده شد.

ـ می‌تونم روی این عشق آتیشی‌تون یه سطل آب یخ خالی کنم.

برای اولین بار واقعاً دلم می‌خواست گردنش رو بشکنم.

نه بخاطر تهدیدش...

بخاطر اینکه نمی‌دونستم داره بلوف می‌زنه یا نه و همین بدترین قسمت ماجرا بود.

طناب آخر رو باز کردم و گفتم: گمشو.

هاکان مچ دستش رو ماساژ داد و به سختی از روی صندلی بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم برداشت اما قبل از اینکه به در برسه ایستاد و برگشت سمتم.

لبخند لعنتیش هنوز روی صورتش بود.

ـ یه توصیه کوچیک.

اخم کردم و گفتم: کسی ازت توصیه نخواست.

خندید.

ـ می‌دونم.

بعد نگاهش روی در بسته ثابت موند. جایی که فرسا چند دقیقه قبل ازش خارج شده بود.

ـ ولی امیدوارم آخر قصه‌تون خوب تموم بشه.

فکم منقبض شد.

ـ منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش محوتر شد و شونه بالا انداخت.

ـ هیچی فقط بدون بعضی آدما برای هم ساخته میشن... ولی همیشه کنار هم نمی‌مونن.

نفسم سنگین شد.

ـ داری چرت میگی.

ـ شاید.

بعد چشم‌هاش برای لحظه‌ای روی دستام قفل شد.

ـ یا شاید فقط بیشتر از چیزی که فکرشو کنی، این دنیا رو می‌شناسم.

دلم می‌خواست خفه‌ش کنم اما فقط در رو باز کردم.

ـ برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

هاکان از کنارم رد شد اما درست قبل از اینکه خارج بشه برگشت و دستش رو سمتم گرفت.

- چیزی رو فراموش نکردی؟

دستمو تو جیبم فرو کردم و دفترچه‌اش رو درآوردم و گذاشتم تو دستش.

با نوک انگشت روش ضرب گرفت.

ـ نزدیک بود یادم بره.

دفترچه رو بالا آورد.

ـ آدم نباید خاطراتش رو جا بذاره.

وقتی در پشت سر هاکان بسته شد، چند ثانیه همونجا ایستادم.

نه بخاطر خودش... بخاطر حرف‌هاش.

لعنتی حتی وقتی رفته بود هم ول‌کن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بایکان نقطه ضعف توئه..."

"می‌تونم روی این عشق آتیشی‌تون آب یخ بریزم..."

"امیدوارم آخر قصه‌تون خوب تموم بشه..."

نفسم رو محکم بیرون دادم.

مزخرف بود...

همه‌ش مزخرف بود اما بدترین قسمتش این بود که یه گوشه از ذهنم داشت می‌پرسید...

اگه مزخرف نبود چی؟

اگه واقعاً چیزی می‌دونست چی؟

اگه یه روز مجبور می‌شدم بین حقیقت و فرسا یکی رو انتخاب کنم چی؟

همون لحظه صدای فرسا باعث شد رشته‌ی فکرم پاره بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران؟

سرم رو بلند کردم، اصلا نفهمیدم کی وارد اتاق شد.

ـ رفت؟

کوتاه گفتم: آره.

نگاهش افتاد روی دستم.

ـ هنوز خون میاد.

به دستم نگاه کردم و گفتم: چیز مهمی نیست.

اما فرسا بیخیال نشد. صندلیش رو برگردوند جای قبلیش.

ـ بیا اینجا.

ـ فرسا...

ـ آران.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با این لحن اسمم رو صدا می‌زد، دیگه انتخابی نمی‌موند.

روی مبل نشستم که فرسا روبه‌روم نشست و جعبه کمک‌های اولیه رو باز کرد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. ابروهاش تو هم رفته بود. کاملاً مشخص بود هنوز بابت نقشه‌ای که کشیده بودم عصبانیه.

لبخند زدم و پرسیدم.

ـ هنوز ازم عصبی‌ای؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: نه.

ـ دروغگو.

این بار نگاهم کرد.

ـ دوست داری دوباره با چاقوم آشنات کنم که مطمئن شی عصبانی نیستم؟

با خنده گفتم: نه خانوم رئیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش یکم رفت بالا.

ـ خوبه.

****

وقتی آسانسور پایین می‌رفت ناخودآگاه نگاهم رفت سمت انعکاس خودمون توی دیواره فلزی.

فرسا کنارم ایستاده بود و من حاضرم با کل دنیا بجنگم فقط برای اینکه این تصویر از بین نره.

هرچقدرم سخت باشه، براش آماده‌ام.

در آسانسور باز شد.

هنوز کامل بیرون نیومده بودیم که میرا کوچولو با دیدن ما از روی مبل پرید پایین و دوید سمتمون.

ـ آرااان!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط فرصت کردم روی زانو خم شم و دستام رو باز کنم که خودش رو پرت کرد تو بغلم.

از شدت ضربه یکم عقب رفتم. درحالی که یه چشمم نیمه باز بود گفتم: اوف... عجب ضربه‌ایی بودا.

میرا بازوهام رو محکم بغل کرده بود منم آروم سرمو خم کردم کنار گوشش.

ـ خوبی فسقلی؟

آروم گفت: آره ولی فکر کردم دیگه برنمی‌گردی.

لبخند زدم و موهاش رو بهم ریختم.

ـ من؟ مگه میشه بدون خداحافظی برم؟

میرا چند ثانیه نگاهم کرد بعد خیلی جدی گفت: آره. برای همین فرسا هم مثل مامانم ناراحت بود امروز...

جا خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا؟

ـ آره، امروز ناراحت بود... مامانمم وقتی بابام رفته بود سرکارش این‌جوری ناراحت بود. تو برگشتی ولی بابام دیگه برنگشت.

حس کردم گلوم می‌سوزه. شنیدن این حرفا از زبون بچه‌ایی به سن میرا خیلی سخته...

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: مطمئنم بابات هم مثل من می‌خواسته برگرده ولی نتونسته، پس از این به بعد تو مراقب باش مادرتو ناراحت نکنی.

کاش می‌تونستم بهش قول بدم هیچ‌کس دیگه‌ای قرار نیست از زندگیش بره...

اما خودم خوب می‌دونستم آدم‌هایی مثل ما هیچ‌وقت نمی‌تونن همچین قولی بدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میرا انگار قانع شده باشه، سر تکون داد بعد از بغلم پایین پرید و دوید سمت فرسا.

ـ فرساااا!

یکم که بغل کردن همو، میرا بلاخره آروم گرفت و رفت تو اتاق تمنا بازی کنه. ماهم نشستیم کنار بقیه و مادر میرا.

رایان خودشو بیشتر رو روی مبل انداخت.

ـ خب حالا که همه زنده‌ایم، کسی هست بابت قهرمان بودن من تشکر کنه؟

تمنا بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت: نه.

رایان چپ‌چپ نگاهش کرد.

ـ خیلی بی‌معرفتی.

کیان خشک جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی هیچ کاری نکردی چرا باید ازت تشکر کنن؟

رایان با ناباوری بهش نگاه کرد.

ـ ببخشید؟

بعد به مادر میرا اشاره کرد.

ـ این مادر رو کی به بچش رسوند؟ سیستم دوربین‌ها رو کی هک کرد؟ اینترنت بین‌المللی رو کی وصل کرد؟ کل خوراکی‌هاتون رو کی خورد؟

تمنا سرش رو بلند کرد.

ـ آخری تنها کاریه که مطمئنیم تو انجام دادی.

همه زدیم زیرخنده، حتی کیان هم خنده‌ش گرفت. فقط فرسا بود که گوشه‌ی لبش یکم بالا رفت.

ولی طولی نکشید که دوباره به همون نقاب سفت و سختش پناه برد و رفت سمت مادر میرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دسته کلید سمتش گرفت و گفت: این برای توعه.

مادر میرا متعجب نگاه کرد.

ـ این چیه؟

ـ کلید خونه.

چشم‌هاش گرد شد.

ـ چی؟

تمنا لبخند زد و گفت: بگیرش آیسل.

پس اسم مادر میرا آیسلِ... خوب شد فهمیدم، حداقل تو ذهنم نیاز نیست این‌قدر سخت صداش کنم.

آیسل با ناباوری کلید رو از فرسا گرفت و نگاه کرد.

ـ آخه این...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا حرفش رو قطع کرد و گفت: خونه به اسم خودته و تحت مراقب من.

ـ ولی من نمی‌تونم...

ـ می‌تونی و از امروز دیگه لازم نیست نگران تکرار شدن اون اتفاق باشی، فقط با دخترت قشنگ زندگی کن.

جمله‌ی آخرش برای منی که گذشته‌اش رو می‌دونم، خیلی دردناک بود؛ چون فرسا خودش هیچ‌وقت اون فرصت رو نداشت...

هیچ‌وقت کسی نبود که بعد از تمام اون شب‌ها بیاد و فقط بهش بگه "دیگه تموم شد..."

برای همین الان داشت این کار رو برای آیسل و میرا انجام می‌داد.

اما رایان مثل همیشه با سوت و دست، جو سنگین رو از بین برد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد وقت رفتن رسیده بود و درست همون موقع بود که میرا تصمیم گرفت همه‌مون رو نابود کنه.

اول رفت سمت کیان که مثل همیشه اخم کرده بود.

خودش رو انداخت بغلش و گفت: مواظب تمنا باش.

کیان جا خورد.

ـ چی؟

ـ تمنا خیلی دوستت داره.

تمنا از اون سمت با لبخند نگاهشون کرد.

میرا بی‌خیال ادامه داد: اصلا هم اذیتش نکن، باشه؟

برای اولین بار دیدم کیان واقعاً خلع سلاح شده، فقط تونست سرشو تکون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کیان رو ول کرد و رفت سمت تمنا و اونم بغلش کرد.

ـ تو هم مراقب خودت باش.

تمنا لبخند زد.

ـ چرا؟

ـ چون کیان از اینکه یه چیزیت بشه، می‌ترسه.

تمنا با تعجب به میرا و کیان نگاه کرد و ساکت شد.

حالا نوبت رایان شد که خم شد و میرا گونه‌ش رو بوسید.

رایان با خنده نگاهش کرد و گفت: به من قراره چی بگی پرنسس؟

میرا بدون اینکه فکر کنه دست کوچیکش رو روی صورت رایان گذاشت و گفت:

مطمئنم توام یه روز واقعی می‌خندی.

لبخند رایان محو شد و پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه الان الکی می‌خندم؟

- آره.

همه تعجب کردیم از حرفش، حتی خود رایان.

آخرین نفرات من و فرسا بودیم. میرا چند ثانیه نگاهمون کرد بعد اومد جلو.

دست من و فرسا رو گرفت و کشید پایین تا هم قد بشیم بعد خودش رو انداخت تو بغلمون.

گرمای بدن کوچیکش بینمون گیر افتاده بود.

سرش رو روی سینه‌ی فرسا گذاشت و گفت: جفتتون رو خیلی دوست دارم.

هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم، میرا آروم‌تر ادامه داد: پس همیشه کنار هم بمونین.

برای چند ثانیه هیچ صدایی توی سالن نبود.

فقط یه سکوت سنگین، عجیب... و دردناک بینمون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم ناخودآگاه سمت دست فرسا رفت و انگشتام دورش قفل شد.

اول به میرا نگاه کردم بعد به فرسا و برای اولین بار بدون اینکه حتی ذره‌ای شوخی توی صدام باشه گفتم: تا روزی که نفس می‌کشم...

نگاهم روی چشم‌های فرسا ثابت موند.

ـ کنارش می‌مونم.

و نمی‌دونستم چرا... اما درست همون لحظه حرف هاکان دوباره توی سرم پیچید.

"بعضی آدما انقدر همدیگه رو دوست دارن که دنیا حاضر نیست کنار هم نگهشون داره..."

چشم‌های فرسا چند ثانیه روی صورتم موند و هیچی نگفت فقط دستم رو محکم‌تر فشار داد.

همون حرکت کوچیک از هزار تا جمله بیشتر بهم آرامش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه واقعاً باورم شد هرچی جلو رومون باشه، ازش رد می‌شیم.

بایکان...

کیهان...

گذشته...

آینده...

هیچ کدوم فرقی نداشت، چون فرسا کنارم بود و شاید همین بزرگ‌ترین اشتباه من بود...

اینکه فکر می‌کردم دنیا قراره اجازه بده این خوشبختی برای همیشه مال ما بمونه!

___ ___ ___

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا:

یه هفته گذشته بود.

یه هفته بدون خون...

بدون تیراندازی...

و بدون جنازه...

یه هفته‌ای که برای من، بیشتر شبیه معجزه بود تا زندگی.

ساعت از دو شب گذشته بود. بیشتر چراغ‌های تراس خاموش بودن و فقط نور آبی دور استخر، روی آب مشخص بود.

چند دور شنا کرده بودم.

بدنم خسته نبود... ذهنم خسته بود. برای همین مثل همیشه یه نفس عمیق گرفتم و خودمو رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین‌تر... پایین‌تر... تا کف استخر رفتم.

زانوهام رو جمع کردم و روی شیشه کف استخر نشستم و چشم‌هام رو بستم.

اینجا تنها جایی بود که همه‌چی ساکت می‌شد و هیچ صدایی نبود.

نه گذشته... نه آینده...

فقط سکوت و من همیشه سکوت رو دوست داشتم. شاید چون تمام عمرم توی شلوغی جنگیده بودم.

همونجا نشسته بودم که حضور یکی رو حس کردم.

حتی لازم نبود چشم باز کنم چون فقط یه نفر بود که جرئت داشت آرامشم رو این‌طور بهم بزنه.

لبخند محوی روی لبم نشست اما قبل از اینکه واکنشی نشون بدم...

دستش دور کمرم حلقه شد و محکم کشیده شدم توی یه آغوشِ آشنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خواست منو بکشه بالا مقاومت کردم که محکم‌تر منو گرفت... چشم‌هام با حرص باز شد، دهنم رو باز کردم تا از خودم دورش کنم اما همون لحظه آب وارد دهنم شد.

سریع صورتش رو آورد جلو فاصله امون رو به کمتر صفر رسوند و برای چند ثانیه همه‌چی فراموش شد.

دستم ناخودآگاه پشت گردنش رفت و انگشت‌هام بین موهای خیسش گره خورد.

دست آران هم رفت لای موهام.

همون حرکتی که هر بار باعث می‌شد قلب لعنتیم یه ضربه اضافه بزنه.

بوسه کوتاهی بود اما کافی بود که دوباره بتونم نفس بکشم.

قبل از اینکه فرصت کنم ازش جدا بشم، یه دستش زیر زانوهام رفت و دست دیگه دور کمرم رو گرفت بعد هم شروع کرد شنا کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بعد از آب بیرون اومدیم و هوا با شدت وارد ریه‌هام شد.

اولین کاری که کردم این بود که کف دستم رو محکم کوبیدم روی شونه‌اش.

ـ دیوونه!

آران خندید و گفت: سلام عزیزم.

از بغلش بیرون اومدم.

ـ خفه شو.

ـ چه استقبال گرمی.

با حرص نگاهش کردم.

ـ نزدیک بود خفم کنی.

با تعجب نگاهم کرد.

- داشتی غرق می‌شدیا، من اومدم نجاتت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و گفتم: داشتم استراحت می‌کردم.

ـ آره مشخص بود.

سرش رو نزدیک صورتم آورد.

ـ بیشتر شبیه جلسه ارواح بود تا استراحت...

نیشخند زدم و گفتم: شاید از دست تو فرار کردم، چون ارواح کمتر از تو حرف می‌زنن.

آران زد زیر خنده و آروم روی آب شناور موند که چشم‌هام روی صورتش ثابت شد.

روی موهای خیسش...

روی قطره‌های آبی که از نوک مژه‌هاش می‌چکیدن...

و روی لبخندی که این روزها بیشتر از قبل می‌دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران:

از استخر که بیرون اومدیم، هوای شب خنک‌تر از قبل به صورتم خورد.

فرسا حوله رو از روی صندلی برداشت و بدون اینکه نگاه بهم بندازه، مستقیم رفت سمت اتاقک تعویض لباس.

قبل از اینکه در رو ببنده، برگشت سمتم.

ـ دزدکی نیای تو.

خندیدم.

ـ قول نمی‌دم.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

ـ امتحان کن تا فردا صبح رو نبینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد در رو بست. منم همونجا ایستادم و خیره به در موندم.

لعنتی حتی تهدید کردنشم جذاب بود.

چند دقیقه بعد در باز شد و من با دیدنش یادم رفت چطور باید نفس بکشم.

یه تاپ مشکی جذب پوشیده بود با شلوارک مشکی کوتاه و حوله‌ای که دور موهاش پیچیده بود.

هیچ آرایشی نداشت و هیچ تلاشی هم برای خاص بودن نکرده بود و دقیقاً همین باعث می‌شد نتونم چشم ازش بردارم.

بعد منم رفتم داخل و لباسم رو عوض کردم. نم موهام رو گرفتم و یه تیشرت سفید و شلوارک مشکی پوشیدم.

وقتی بیرون اومدم، فرسا روی کاناپه‌ی تراس نشسته بود.

آتش وسط تراس روشن بود و نور نارنجی شعله‌ها روی پوستش افتاده بود.

برای یه لحظه واقعاً حس کردم دنیا می‌تونه جای آرومی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم کنارش نشستم. پاهام رو دراز کردم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.

فرسا هم کنارم بود و شونه‌هامون تقریباً به هم می‌خورد. این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم اما فقط ده ثانیه طول کشید.

ده ثانیه و بعد خانوم رئیس لپ‌تاپش رو برداشت، روشنش کرد و نور صفحه روی صورتش افتاد.

آخه الان وقت کار کردنه؟

تو این هوای سرد...

نشستیم جلوی آتش...

کنار هم...

چرا باید به جای بغل کردن من، بره سراغ کارش؟

این‌جوری نمیشه، گلوم رو صاف کردم و پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوا خوبه، مگه نه؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: آره، خوبه.

همین؟

فقط خوبه؟

لب‌هام رو با حرص بهم فشار دادم.

- آزر کجاست؟

بازم بدون اینکه یه نگاه خشک و خالی بهم بندازه جواب داد.

- کامران برای آموزش بردتش... فردا باید برگردن.

بعد دوباره درگیر چک کردن چندتا فایل و چرت و پرت شد.

یعنی یه لپ‌تاپ جذابیتش بیشتر از منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین چیزی رو اصلا نمی‌پذیرم... پس بدون اینکه توجهی به کارش کنم، لپ‌تاش رو بستم و گذاشتم روی میز.

فرسا با اخم برگشت سمتم و کلافه گفت: چته آران؟

با اعتماد به نفس به پشتی کاناپه تکیه دادم و پامو روی هم انداختم.

- چیزیم نیست، فقط خواستم به جای زل زدن به اون لپ‌تاپ، با دیدن جذابیت‌های دوست پسرت بفهمی چقدر خوش شانسی!

گوشه‌ی لب فرسا یکم بالا رفت و یه برق خاصی تو چشماش نشست.

ـ خب...

ابروهام بالا رفت.

ـ خب چی؟

ـ گفتی با دیدن جذابیتت بفهمم چقدر خوش شانسم. پس یکم از موارد ویژه‌ات بگو شاید بهتر فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و گفتم: یعنی قانعت کنم؟

ـ آره.

ـ باشه.

آروم‌تر سمتش خم شدم و فرسا هم عقب نرفت، فقط نگاهم کرد.

پشت دستمو روی گونه‌ش کشیدم و تن صدام رو آروم‌تر کردم.

ـ اولیش...

چشماش روی صورتم ثابت موند.

ـ می‌دونم چجوری باهات رفتار کنم.

چشم‌هاش ریز شد.

ـ مثال بزن.

لبخند زدم. انگشت‌هام آروم روی پوست صورتش حرکت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌دونم کی باید آرومت کنم.

صدام پایین‌تر شد.

ـ و کی باید بذارم حرص بخوری.

برای لحظه‌ای لبخند محوی روی لبش نشست. دستمو بالاتر بردم و حوله رو از دور موهاش باز کردم.

یه دستم بین موهای نم‌دارش فرو رفت.

و با دست دیگه ام موهایی که روی صورت افتاده بود رو کنار زدم.

ـ می‌دونم چجوری نوازشت کنم.

نفسش یکم سنگین‌تر شد که سرم رو جلوتر بردم.

این بار فاصله بینمون تقریباً از بین رفته بود. نگاهم بین چشم‌ها و لب‌هاش سرگردون شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ و...

مکث کردم.

ـ می‌دونم چجوری ببوسمت.

فقط صدای چوب های سوخته و شعله‌های آتیش بود و نفس‌هایی که دیگه مثل چند دقیقه قبل منظم نبودن.

چند ثانیه فقط نگاش کردم بعد درست وقتی مطمئن شدم کنترل اوضاع داره از دست هردومون خارج میشه...

خیلی عادی عقب کشیدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.

یه نفس کشیدم و گفتم: همین دیگه.

فرسا نفسش رو با حرص بیرون داد.

ـ همین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم عمیق‌تر شد.

ـ آره دیگه.

ـ یعنی تموم شد؟

شونه بالا انداختم.

ـ خودت گفتی مثال بزن.

چند ثانیه سکوت کرد بعد یهو دستش اومد سمت یقه تیشرتم.

ـ فرسا...

منو کشید سمت خودش و دقیقا سرشو آورد جلو و قبل از اینکه نفس‌هامون یکی بشه، سرشو چرخوند و دقیقا از پشت سرم، یه تیکه چوب از قفسه برداشت، بعد همونقدر سریع عقب کشید.

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، برگشت سمت منظره شهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو با خنده بیرون فرستادم... عجب!

چند ثانیه فقط خیره موندم به نیم‌رخش...

به اون صورت بی‌احساس لعنتی که انگار واقعاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

درحالی که چند دقیقا قبل داشت منو دیوونه می‌کرد.

آخر سر خندیدم و سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم.

ـ فرسا؟

نگاهش از روی چراغ‌های شهر برداشته نشد.

ـ هوم؟

چند لحظه مکث کردم بعد گفتم: یه سوال بپرسم؟

ـ بپرس.

نفسم رو آروم بیرون دادم و سوالی که چند وقته ذهنمو درگیر کرده رو پرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اونجایی که شاهد هکره، مطمئنم راجب من و پسرا تحقیق کردی، پس تو که راجع به من و کیان و رایان همه‌چی رو می‌دونستی... چرا ما رو نکشتی؟

نگاهش از منظره‌ی شهر جدا شد و روی صورتم ثابت موند.

ـ نکشتمتون؟

سر تکون دادم.

ـ آره، یا از باندت بیرونمون نکردی.

سکوت کوتاهی بینمون نشست بعد فرسا خیلی آروم گفت: راجع به رایان و کیان آره...

نگاهش دوباره رفت سمت آسمون.

ـ می‌دونستم... می‌دونستم بایکان پدر و مادر رایان رو کشته.

با یاد آوریش هم فکم منقبض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا ادامه داد: می‌دونستم مرگشون رو صحنه‌سازی کرده... می‌دونستم کیان از بچگی تو باند بایکان بزرگ شده.

مکث کرد.

ـ می‌دونستم بعد از یه اتفاقی از اونجا جدا شده.

بعد نگاهش برگشت سمتم.

ـ اما راجع به تو... هیچی نمی‌دونستم. شاهد هیچ اطلاعاتی ازت پیدا نکرد. نه گذشته، نه خانواده، نه اسم واقعی، نه هیچ چیز دیگه.

برای چند ثانیه فقط نگاهم کرد. انگار دنبال تکه‌ای از پازل بود که هیچ‌وقت کامل نشده بود.

ـ و هنوزم نمی‌دونم.

چشمام رفت سمت شهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ‌های استانبول زیر پامون می‌درخشیدن اما ذهنم خیلی دورتر از اونجا بود.

خیلی دورتر...

صدای خودم غریبه به نظر می‌رسید.

ـ اطلاعاتم رو خودم نابود کردم. هرچی بود... هر ردپایی و هر مدرکی.

فرسا چیزی نگفت و فقط گوش داد.

برای همین ادامه دادم: بعضی آدما گذشته‌شون رو پشت سرشون جا می‌ذارن...

لبخند تلخی زدم.

ـ ولی من مجبور شدم دفنش کنم.

باد آروم بین موهام پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یه مدت فکر می‌کردم اگه همه‌چی رو پاک کنم... دردش هم پاک می‌شه.

خندیدم، یه خنده‌ی کوتاه و بی‌روح.

ـ ولی پاک نشد، فقط یاد گرفتم قایمش کنم.

گلوم خشک شد. اسمش ناخواسته اومد روی لبم.

ـ تنها کسی که باعث شد به اینی که الان میبینی تبدیل بشم یه نفره، حنا... مادرم.

به زبون آوردن همین یه اسم کافی بود تا همه چیز دوباره جلوی چشمام جون بگیره.

همه چیز...

برای چند ثانیه نتونستم ادامه بدم.

سرمو پایین انداختم و دستم روی صورتم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم سنگین شد.

ـ من...

گفتم اما نتونستم، هیچی نتونستم بگم.

نه درباره‌ی بایکان...

نه درباره‌ی گروگان بودن حنا...

نه درباره‌ی اون سال‌ها...

نه درباره‌ی خودم...

هیچی.

فقط سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

سکوت کامل بینمون نشست، سکوتی که از هزار تا سوال دردناک‌تر بود.

دستم رفت سمت جییم بعد جیب دیگه اما نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه یادم اومد سیگار و فندکم تو ماشین مونده بود.

خواستم بلند شم اما قبلش فرسا یه پاکت سیگار و فندک گرفت سمتم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم بعد پاکت رو از دستش گرفتم.

ـ ممنون.

فرسا شونه بالا انداخت و گفت: حرف زیادی برای گفتن نداری...

مکث کرد.

ـ نه؟

سیگار رو بین لب‌هام گذاشتم و با فندک روشنش کردم. یه پک عمیق زدم و دودش رو آروم از ریه‌هام بیرون فرستادم.

ـ دارم، خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی.

تو چشم‌هاش زل کردم و نفسم رو بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فقط... هنوز وقتش نرسیده.

فرسا بدون قضاوت، بدون فشار آوردن، بدون سوال... بهم خیره شد و شاید همین باعث شد ادامه بدم.

ـ ولی وقتی موقعش برسه... همه چیز رو بهت می‌گم. چون حرف برای گفتن...

لبخند تلخی روی لبم نشست.

ـ خیلی زیاده.

از صمیم قلب می‌خواستم اون روز برسه... تا بتونم بدون عذاب وجدان تو چشماش نگاه کنم.

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگار آروم از بین لب‌های آران بیرون رفت.

نگاهش روی چراغ‌های دوردست شهر ثابت مونده بود اما معلوم بود چیزی که می‌بینه، استانبول نیست... یه جای خیلی دورتره.

مثلا یه گذشته‌ای که هنوز ولش نکرده...

ـ یادته اون شب بهم چی گفتی؟

نگاهم از روی شعله‌های آتیش جدا شد و به چشماش رسید.

ـ کدوم شب؟

لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ همون شبی که آلمان بودیم...

مکث کرد.

ـ وقتی گفتی بیا با هم بسوزیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم برای یه لحظه مکث کرد. یادم بود... اصلا مگه میشه فراموشش کنم؟

شبی که برای اولین بار اجازه دادم یکی اونقدر بهم نزدیک بشه.

نگاهش هنوز روی شهر بود و سیگار بین انگشت‌هاش آروم می‌سوخت.

لبخند تلخی زد و گفت: اون موقع فکر می‌کردم حرف قشنگیه، البته هنوزم قشنگه...

نگاهش عجیب گرم بود اما غمگین... خیلی غمگین.

ـ ولی من نمی‌ذارم تو بسوزی.

چند ثانیه سکوت بینمون افتاد.

نمی‌دونستم چرا، اما از لحنش بیشتر از خود جمله ترسیدم.

انگار داشت قولی می‌داد که هزینه‌ش رو خودش باید می‌پرداخت.

ـ آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هر اتفاقی که بیفته، هر بلایی هم سر خودم بیاد، هرچی هم که ازم گرفته بشه.

نگاهش برای چند ثانیه روی چشم‌هام قفل موند.

ـ نمی‌ذارم آتیش به تو برسه.

نفسم آروم بیرون رفت. انگار جدی شدنش از هر تهدیدی ترسناک‌تر بود چون هیچ‌وقت حرفی رو بی‌دلیل نمی‌زد.

آروم گفتم: دنیا با حرف تو پیش نمی‌ره، آران.

سرشو به قفسه هیزم پشت سرش تکیه داد.

ـ می‌دونم.

ـ برای یه هکر حرفه‌ای، خوب نیست این حرفا.

این بار خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ متأسفانه خیلی وقته دیگه حرفه‌ای نیستم.

سیگارش رو خاموش کرد.

ـ از وقتی با تو آشنا شدم.

چشم‌هام ناخودآگاه ریز شد.

ـ خیلی کلیشه‌ای بود.

ـ می‌دونم.

چند ثانیه بهم خیره موند بعد آروم‌تر گفت: ولی حقیقت داره.

لعنتی...

همین بود که کار رو سخت می‌کرد. اینکه حتی وقتی مزخرف‌ترین حرف دنیا رو می‌زد... بازم باورش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چند لحظه فقط صدای آتیش بینمون بود و همین باعث میشد چشمام گرم بشه.

دست آران که پشت گردنم نشست ناخوداگاه لبخند زدم.

دو تا بالشت کوچیک رو بهم چسبوند و خودش دراز کشید و منم توی بغلش جا داد.

یه بوسه آروم ولی عمیق رو شقیقه‌ام نشوند و گفت: خوب بخوابی دخترم.

دست دیگه اش هم دور شکمم پیچید و منو کامل به خودش چسبوند. نفسم آرومی کشیدم و مثل کل این یک هفته با حس آرامش و امنیتی که از آران می‌گرفتم، خوابیدم.

*****

صبح روز بعد... همه چیز قرار بود مثل هر روز شروع بشه، اما نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث از پشت میز بلند شدم و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفتم: یه بار دیگه تکرار کن...

اِدا با ترس نگاهم کرد.

- شمس چهارتا از کامیون های شما که از پاریس می‌اومدن رو دزدیده، متاسفانه یکی از افرادمون راه جایگزین رو برای آخرین بار چک نکرده بود و آدمای شمس از همون سمت بهشون حمله کردن.

مشتم رو محکم کوبیدم روی میز که لرزه انداخت به تن همه کارمندهایی که توی اتاق بودن.

با خشم به تک‌تک شون نگاه کردم و لب زدم.

- پول می‌ریزم تو جیبتون تا همچین آدمای بی‌عرضه‌ای رو استخدام کنید؟

نفسمو محکم بیرون دادم.

- همه اونایی که فرار کردن رو برام پیدا می‌کنید تا خودم حسابشون رو برسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر تایید شون بمونم، با قدم های بلند از اتاق جلسه خارج شدم. خواستم سمت آسانسور برم که تمنا اومد پیشم.

با نگرانی پرسید.

- چی‌شده؟ خوبی؟

سرمو بالا انداختم و گفتم: نه.

بعد دکمه آسانسور رو زدم و واردش شدم، تمنا هم سریع دنبالم اومد.

- می‌خوای به آران خبر بدم بیاد؟

تیز برگشتم سمتش که دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد.

- فقط برای اینکه اون بهتر از همه‌امون می‌تونه آرومت کنه گفتم.

سرمو سمت مخالف چرخوندم و گفتم: نیاز نیست بهش بگی، امروز درگیر کارای امنیتی انبار هاست... گفت کارش طول می‌کشه و شب میاد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا با ذوق گفت: عه ایول، منم امشب با کیان قرار بود برم پیست... خوبه که توام تنها نمی‌مونی.

یه چشمک زد و ادامه داد: با عشقت قشنگ وقت بگذرون و عشق و حال کن. بالاخره خونه خالیه و...

با حرص چشمامو بستم که بلند خندید.

این دختر واقعا هنرمنده، چون میدونه چجوری حواسم رو از اتفاقی که افتاده پرت کنه و برای اتفاقی که نیفتاده، حرصم بده.

- ولی یه سوال رو جدی می‌پرسم توام جواب بده.

در آسانسور باز شد و وارد طبقه‌ام شدیم. روی مبل تکی سالن نشستم و گفتم: بپرس.

رو مبل کناریم نشست و با شیطنت پرسید.

- اگه یه روز تو و آران باهم دعوا کنید، کی اول کوتاه میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازی به فکر کردن نداشت پس کوتاه جواب دادم.

- بستگی داره کی اول زخمی بشه.

تمنا با خنده نگاهم کرد و گفت: یا خدا... شما دوتا واقعا دیوونه اید.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. به صفحه‌اش نگاه کرد و با ذوق گفت: کیانه، من برم دیگه... کاری نداری؟

سرمو انداختم بالا.

- نه برو... خوش بگذرون.

اومد جلو گونه‌ام رو بوسید و دست تکون داد بعد رفت.

چند دقیقه فقط به در بسته‌ی اتاق خیره موندم، همه رفته بودن.

تمنا... کیان... رایان... حتی آران.

و دوباره من مونده بودم و سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جالبه...

یه زمانی سکوت تنها چیزی بود که دنبالش می‌گشتم اما حالا... ازش خوشم نمی‌اومد.

شاید چون بعد از آران، سکوت زیادی خسته کننده شده بود. انگار مغزم به حضورش عادت کرده بود به اینکه هر چند دقیقه یه بار بیاد تو اتاقم...

یه لیوان قهوه بذاره جلوم...

یا بدون هیچ دلیلی فقط اعصابم رو خورد کنه.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه نفر بتونه انقدر بی‌اجازه وارد زندگی آدم بشه و بعد بی‌اجازه تبدیل بشه به آرامشش.

نفسم رو آروم بیرون دادم. اشتباه بود، همه‌ی اینا اشتباه بود.

من از همون روز اول نباید اجازه می‌دادم نزدیکم بشه.

نباید اجازه می‌دادم بفهمه پشت این نقاب... یه آدم معمولی هم وجود داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید...

ولی حالا دیر شده، خیلی دیر.

دیگه نمی‌شد وانمود کنم نبودنش برام فرقی نداره.

دیگه نمی‌شد انکار کنم هر بار در اتاق باز می‌شه، ناخودآگاه اولین چیزی که دنبالش می‌گردم، خودشه.

از روی مبل بلند شدم و راه افتادم سمت اتاق کارم.

در رو بستم و مستقیم نشستم پشت میز، مانیتورها یکی‌یکی روشن کردم.

نقشه‌ی مسیر کامیون‌ها...

مختصات حمله...

آخرین موقعیت GPS...

گزارش افراد کشته‌شده و فراری...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جلوی چشمم ظاهر شدن.

زیر لب گفتم: اشتباه خیلی بزرگی کردی.

اسلحه‌ها فقط بخشی از ماجرا بودن... چیزی که بیشتر از همه عصبیم می‌کرد این بود که کسی فکر کرده بود می‌تونه بدون اجازه وارد قلمرو من بشه.

انگشت‌هام با سرعت روی کیبورد حرکت می‌کرد و چند مسیر فرار، سه انبار احتمالی و دو نقطه‌ی تخلیه پیدا کردم.

با ناخنم روی میز چندتا ضربه زدم.

- اگه من جای شمس بودم...

****

هوا تاریک شده بود که صدای پیام گوشیم بلند شد. صفحه‌اش رو روشن کردم و با دیدن پیام آران، ناخواسته گوشه‌ی لبم بالا رفت.

آران: "یکم کارم مونده، بعدش میام."

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم.

"باشه، مواظب خودت باش."

سه نقطه‌ی تایپ چند ثانیه ظاهر شد بعد فقط یه قلب سیاه برام فرستاد.

بی‌اختیار لبخند زدم.

از کی یه استیکر قلب، این‌قدر می‌تونست حالم رو عوض کنه؟

گوشی رو کنار گذاشتم و دوباره نگاهم برگشت سمت مانیتور.

اما این بار یه بوی خیلی آشنا، توی هوا پیچید.

سرم رو با اخم بلند کردم که یه لحظه همه‌چی دور سرم چرخید.

نه...

اشتباه نمی‌کردم، بنزین بود.

سرگیجه و تار شدن چشمام، کاری کرد برای چند ثانیه دیگه اتاق کارم رو نبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ...

شکستن شیشه...

دود...

آتیش...

و دست خونی نورا که سمتم دراز شد.

با وحشت پلک زدم که تصویر محو شد اما ضربان قلبم کم نشد.

دستم ناخودآگاه روی میز مشت شد.

نه...

این فقط یه خاطره نبود. این بو واقعی بود... خیلی واقعی.

صندلی رو با شدت عقب دادم و از جام بلند شدم.

نفسم تند شده بود و دست‌هام بخاطر یادآوری اون شب، می‌لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه حتی لپ‌تاپ رو خاموش کنم، در اتاق کار رو باز کردم.

بوی بنزین شدیدتر شد...

خیلی شدیدتر.

برای اولین بار بعد از سال‌ها، اون حس قدیمی، دوباره زیر پوستم زنده شد.

انگار این بار هم یکی قصد داشت همه‌چیز رو آتیش بزنه...

پامو که از در بیرون گذاشتم یه دست اومد جلوی صورتم و تنها چیزی که قبل از بیهوشی دیدم، یه سایه محو بود.

___ ___ ___

آران:

ـ نه، اینجا نه...

با اخم به شمعی که روی میز گذاشته بودم نگاه کردم. سه بار جاشو عوض کرده بودم و هنوز راضی نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو روی موهام کشیدم و یه قدم عقب رفتم.

میز چوبی کنار پنجره پر شده بود از چیزایی که از صبح درگیرشون بودم.

کیک...

شمع...

رزهای مشکی...

و غذایی که تقریباً سه بار سوزونده بودمش تا بالاخره شبیه غذا بشه.

بی‌صدا خندیدم.

اگه کیان اینجا بود تا آخر عمر مسخره‌ام می‌کرد اما ارزشش رو داشت.

برای فرسا...

هر کاری ارزشش رو داشت.

رایان از کنارم رد شد و یه نگاه به میز انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داداش...

بدون اینکه نگاهمو از میز بگیرم، گفتم: هوم؟

ـ تو مطمئنی رئیس مافیا رو با شمع و کیک سورپرایز می‌کنن؟

با حرص سرمو چرخوندم سمتش و چشم‌غره رفتم.

ـ گمشو بیرون.

خندید و گفت: باشه بابا، چرا جوش می‌زنی.

بعد کلید ماشینم رو برداشت.

ـ من میرم یه دوری بزنم.

سر تکون دادم.

ـ باشه، حواست جمع باشه.

برام زبون در آورد و گفت: خودت حواست جمع باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به میز انداخت.

ـ یکم کیک برام نگه دار.

بعد با همون خنده مسخره‌اش رفت بیرون.

در بسته شد و دوباره سکوت دوباره برقرار شد. نفسم رو بیرون دادم.

گوشیم رو برداشتم.

"یه کم از کارم مونده، بعدش میام."

پیام رو براش فرستادم که چند ثانیه بعد جوابش اومد.

"باشه، مواظب خودت باش."

خدای من... دیدن این پیام از فرسا خودش یه بُرده!

یه قلب سیاه براش فرستادم و گوشی رو کنار گذاشتم که یاد تمنا افتادم وقتی امروز بهم زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه تمنا بهم نمی‌گفت امشب تولد فرساست... خودم نمی‌فهمیدم.

نه چون برام مهم نبود... اتفاقاً چون خودش هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی بفهمه.

تمنا گفته بود فرسا از تولد خوشش نمیاد و هر سال سعی می‌کنه ازش فرار کنه. انگار این روز براش بیشتر از اینکه جشن باشه، یادآور یه چیز دردناکه.

راستش اصلاً تعجب نکردم چون فرسا تو این سالها از خیلی چیزها فرار کرده بود.

از خاطره‌ها... از احساسات... از آدم‌ها...

حتی بعضی وقت‌ها از خودش.

نفسم رو آروم بیرون دادم و انگشت‌هام روی لبه‌ی میز کشیده شد.

اما امسال فرق داشت، چون من کنارش بودم.

امسال دیگه قرار نبود شب تولدش رو تنها بگذرونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نبود فقط با سکوت و پرونده‌ها و اسلحه‌ها سر کنه...

قرار نبود وانمود کنه این روز براش هیچ اهمیتی نداره...

شاید از تولد خوشش نمی‌اومد اما دلم می‌خواست حداقل برای یه شب، یادش بیاد که هنوز می‌تونه خوشحال باشه.

که هنوز می‌تونه بخنده...

که هنوز می‌تونه زندگی کنه...

بدون اینکه هر ثانیه منتظر شلیک بعدی باشه.

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

امشب قرار نبود یه جشن بزرگ باشه.

فقط من بودم و اون.

همین...

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای من...

همین از هر چیزی توی دنیا باارزش‌تر بود.

خواستم برم لباس عوض کنم که چشمم افتاد به مانیتورهای روشن روی میز.

چند ساعت قبل برای تست یه سیستم جدید روشنشون کرده بودم. تصویر دوربین‌های پنت هنوز باز بود.

خواستم خاموششون کنم که یه حرکت عجیب توی یکی از تصاویر توجهم رو جلب کرد.

اخمام رفت تو هم.

ـ این دیگه چیه؟

تصویر طبقه فرسا بود.

راهرو خالی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نور کم...

و بعد...

یه سایه.

دستم ناخودآگاه رفت سمت موس و تصویر رو بزرگ کردم.

لعنتی... یه مرد داشت فرسا رو روی زمین می‌کشید.

نه...

این واقعی نبود.

صدا رو باز کردم اما هیچی نشنیدم، فقط خش خش ضعیف دوربین.

اون عوضی، فرسا رو کشید سمت اتاقش، درو باز کرد بعد تصویر خالی شد.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها واقعاً ترسیدم اما نه اون ترسی که موقع تیر خوردن داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون ترسی که وسط مأموریت داری...

یه چیز خیلی بدتر.

ترس از اینکه دیر برسی...

ـ فرسا.

اسمش ناخودآگاه از بین لب‌هام بیرون اومد و زدم تصویر بعدی.

فرسا... روی صندلی بسته شده بود.

یه چیزی توی وجودم شکست و بعد همه چیز سیاه شد.

همه چیز...

فقط یه فکر توی سرم می‌چرخید... باید برسم.

باید برسم...

با شدت از جام بلند شدم که صندلی پرت شد گوشه اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم کلید ماشین رو بردارم اما... لعنتی، ماشین دست رایان بود.

ـ نه... نه... نه...

با سرعت از سوئیت بیرون زدم.دپله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم و حتی نفس کشیدن سخت شده بود.

قلبم داشت دیوونه‌وار می‌کوبید که رسیدم جلوی ساختمان.

خیابون تقریباً خالی بود اما همون موقع چشمم افتاد به موتور همسایه.

مکث نکردم. حتی فکرم نکردم، فقط رفتم سمتش.

ـ ببخش رفیق...

زانو زدم کنار موتور و پنلش رو باز کردم.

چند تا سیم...

چند تا اتصال...

رمان بازار
romanbazar.ir

و سی ثانیه بعد موتور روشن شد ک صدای غرشش توی خیابون پیچید.

سریع پریدم روش و گاز رو تا آخر پیچوندم.

باد با شدت خورد توی صورتم و چراغ‌های استانبول از کنارم رد می‌شدن اما من هیچ‌کدومشون رو نمی‌دیدم.

فقط فرسا رو می‌دیدم که الان تنها بود.

درسته ضعیف نیست و راحت از پس ده نفر هم برمیاد...

اما من بهش قول داده بودم دیگه هیچ‌وقت تنها نمونه و حالا دقیقاً همون اتفاقی داشت می‌افتاد.

انگشت‌هام دور فرمان سفید شده بود. نفسم می‌لرزید و برای اولین بار توی عمرم... واقعاً داشتم دعا می‌کردم.

- دوام بیار دخترم... من دارم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

فرسا:

چشم‌هام با سنگینی باز شد.

اولین چیزی که حس کردم، بوی سوختگی بود. تلخ، خفه‌کننده و آشنا.

خیلی آشنا...

سرم رو کمی تکون دادم که همون لحظه درد تیزی پشت گردنم پیچید.

لعنتی...

دست‌هام رو کشیدم اما طناب محکم‌تر از اون بود که حتی چند سانت جابه‌جا بشه.

یه بار دیگه امتحان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی.

نفسم از عصبانیت توی سینه‌ام گیر کرد و عضلات فکم از شدت فشار منقبض شد.

خواستم داد بزنم اما دهنمم با یه پارچه، سفت بسته بودن.

کدوم احمقی منو تو خونه‌ی خودم اسیر کرده؟

نگاهم توی اتاق چرخید. دود زیر سقف جمع شده بود و بوی سوختگی هر لحظه بیشتر می‌شد ولی شعله‌ای نمی‌دیدم، فقط دود.

فقط اون بوی لعنتی...

همون بویی که سال‌ها پیش همه‌چیز رو ازم گرفته بود.

صدای قدمی باعث شد نگاهم سمت پنجره‌ی قدی اتاقم، برگرده.

با وجود سایه‌ی محوی که روی صورتش افتاده بود هم شناختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم، چشمام رو ریز کردم. از اینکه اینجا چی‌کار می‌کنه و چرا اومده تعجب کردم ولی قسمت عجیب ترش، قیافه‌اش بود.

یه چیزیش فرق کرده بود...

سامی، همیشه خطرناک و غیرقابل اعتماد بود اما الان... یه چیز دیگه بود.

انگار یه پیچ توی مغزش باز شده بود و چیزی که سال‌ها قایمش کرده بود، بالاخره بیرون زده.

نگاهم رو که دید، لبخند زد.

یه لبخند آروم و عجیب...

چند قدم جلو اومد بعد همون‌طور که نگاهم می‌کرد، آروم گفت: اوه...

سرش رو کمی کج کرد.

ـ توام دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هام بیشتر تو هم رفت که خندید.

یه قدم دیگه نزدیک شد و ادامه داد: این نگاهت رو می‌شناسم. تعجب کردی، نه؟ حق داری.

سرش رو تکون داد.

ـ منم وقتی یهو ولم کردی و رفتی، تعجب کردم. وقتی فهمیدم می‌تونی انقدر راحت پشتت رو به من بکنی... وقتی فهمیدم می‌تونی انگار نه انگار که وجود داشتم، زندگیت رو ادامه بدی.

صدای خنده کوتاهش توی اتاق پیچید.

- تو منو ول کردی، اما من هیچ‌وقت از دوست داشتنت دست نکشیدم.

چند قدم عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی تو پاریس داخل اون رستوران دیدمت، گفتم که برای دیدن دوباره‌ات این شغل رو انتخاب کردم... اما نگفتم تو اون دوسال جدایی‌مون بیخیالت شدم.

نمی‌خواستم حرف بزنه، چون هر کلمه‌ای که از دهنش بیرون می‌اومد، بیشتر حالم رو بهم می‌زد. انگار داشتم به یه جنازه نگاه می‌کردم که هنوز داره راه می‌ره.

یه چیزی توی سامی مرده بود... یا شاید از اول هم زنده نبوده.

با خشم سرمو تکون دادم تا بفهمه و بیاد این پارچه رو از دهنم باز کنه اما سرشو به چپ و راست تکون داد و ابروهاش رو فرستاد بالا.

- نه عزیزم، تو زیاد حرف زدی... امشب وقتشه من حرف بزنم و بعد یه پایان تلخ و عاشقانه داشته باشیم.

همین که نمی‌تونستم حرف بزنم بیشتر دیوونه‌ام می‌کرد. نمی‌تونستم بهش بگم خفه شو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم بهش بگم از اتاقم بره بیرون...

نمی‌تونستم حتی یه مشت تو صورت کثیفش بزنم...

از بچگی برای به دست آوردن قدرت جنگیده بودم و حالا یه روانی اومده بود توی خونه‌ی خودم، ازم گرفته بودش.

موهایی که آشفته روی پیشونیش ریخته بودن رو کنار زد.

- بعد از اینکه رفتی، منم اخراج شدم اما اصلا ناراحت نشدم چون شغلم همیشه تورو از من دور می‌کرد... حالا که فرصت داشتم تا بهت نزدیک‌تر شم، یه شغلی انتخاب کردم تا به تو وصل بشم... وارد کننده‌ی اسلحه.

با پاشنه‌ی پاش روی پارکت ضرب گرفت.

- به راحتی کلی آدم جمع کردم برای خودم. یه سری شون رو اینجا گذاشتم و بقیه‌اشون رو با خودم بردم پاریس، پیش خانواده‌ام.

سرشم به دیوار تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اونایی که اینجا مونده بودن دستور دادم به باندت نفوذ کنن تا همیشه از حالت با خبر باشم اما هیچ کدومشون بیشتر از یه هفته دوام نیاورن... چون عشقم به تازه واردها زیادی سخت می‌گیره. سر همین اخلاقت من کلی نیرو از دست دادم اما بازم کم نیاوردم.

دود غلیظ‌تر شده بود. هر بار که نفس می‌کشیدم، گلوم بیشتر می‌سوخت و بدتر از سوزش... خاطره بود.

آروم خندید.

- بالاخره یکی رو فرستادم پیشت و موندگار شد... اولاش خوب اطلاعات می‌داد و ازش راضی بودم، حتی توام ازش راضی بودی...

قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد.

نه...

نمی‌خواستم حدس بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم اسمش رو حتی توی ذهنم بیارم چون بعضی حقیقت‌ها تا قبل از شنیده شدن هنوز قابل انکارن و من به اون انکار لعنتی نیاز داشتم.

چند قدم نزدیک‌تر شد.

- اما هرچی که گذشت اطلاعاتش کمتر می‌شد. شاید بپرسی چرا؟ مگه اون جاسوس تو نبوده؟ مگه برای تو کار نمی‌کرد؟

خنده و لبخندش به کل از بین رفت و یه برق خشم تو چشماش روشن شد.

- آره، اون آدم من بود... جاسوس من بود... اما دیگه نمی‌خواست باشه، می‌خواست کنار تو و تیمت بمونه، نمی‌خواست به خاطر اطلاعاتی که می‌ده شماها به خطر بیوفتید.

گوشام داشت سوت می‌کشید و صحنه‌هایی جلوی چشمام جون گرفته بود که نمی‌خواستم بهشون فکر کنم. هنوز نمی‌خواستم باورش کنم...

سرشو کج کرد و پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی سعی کردم با آرامش و مهربونی بهش بفهمونم نمی‌تونه وسط راه ولم کنه اما نفهمید... بهش گفتم اون مرتیکه رو بکشه، اما نکشت... بهش گفتم وسط ماموریت جاشون رو به پلیس لو بده، اما اون احمق برای نجات دادن تیمش، خواست جای خودشو به پلیس بده.

بلند زد زیر خنده، جوری که وسطاش به نفس نفس افتاد. روی زانوش خم شد.

- ولی خوب جایی گیرش انداختی، خوشم اومد... اما کاش با بی‌عقلی خودشو به کشتن نمی‌داد.

پریسا... هر چقدر انکار کردم، فایده نداشت. اسمش مثل یه چاقوی تیز تو قلبم نشست.

حالا اون پازل نیمه‌کاره داشت کامل می‌شد.

اون ترسش از تیراندازی...

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس‌هاش...

حتی حرفاش تو شکارگاه...

حرفاش رو دقیق یادمه.

"چیزی که فکر می‌کنید، درست نیست... اون کسی نیست که برید پیداش کنید و تموم شه. دنبالش برید... همه‌چیز بهم می‌ریزه... بخدا بخاطر خودتون میگم."

پریسا این روی سامی رو دیده بود و داشت بهمون هشدار می‌داد...

جاسوس سامی بود و حتی پاش به خونه‌مون باز شده بود. می‌تونست خیلی اطلاعات بهش بده، اما نداد...

حتی جونش رو برای محافظت از من، از دست داد ولی نفهمیدمش.

- اون دختر، بهترین نیروی من بود اما به خاطر وفاداریش به تو و عشقش به اون پسره‌ی جلف، مرد.

رایان...

رمان بازار
romanbazar.ir

من لعنتی حتی حرف آخر پریسا رو به رایان نگفتم تا بیشتر نشکنه، اما که اونی که به خاطر عشقش نابود شد... پریسا بود.

لعنت به من... اون می‌خواست کمک کنه، چطور نفهمیدم؟

دست سامی که روی صورتم نشست، سریع سرمو تکون دادم که با لبخند، عقب کشید.

- همه‌ی اینا رو می‌تونستم تحمل کنم تا کارمون به اینجا نکشه، اما موندت کنار اون پسره‌ی کثافت همه چیزو خراب کرد.

وسط این حس بد و کلافگی، دود داشت توی ریه‌هام می‌نشست.

هر بار که پلک می‌زدم و چشمام برای یک ثانیه بسته می‌شد، دیگه اینجا نبودم.

دوباره تو همون سالن خونه‌امون بودم...

همون دیوارهای سوخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نورا که اسمم رو صدا می‌زد...

لعنتی... نه.

من دیگه اون بچه‌ی شش ساله نبودم ولی چرا هنوز با بوی بنزین و دود، دست‌هام می‌لرزن؟

سامی سرشو بالاتر آورد و ادامه داد: تو با من دو ماه تو رابطه بودی، اما اون کثافت سه ماهه کنارته... از اون قراره چی بالا بکشی که این‌جوری پا گذاشتی رو فرسای من؟ ارزشش رو داشت؟

نمی‌تونستم جواب بدم اما اگه دهنم باز بود...

می‌گفتم کنار آران هرچیزی ارزش امتحان کردن رو داره، حتی مرگ...

آخ آران، کجایی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم نیازی به جواب من نداشت. دستشو پشت گردنش کشید و گفت: ولی اشکال نداره، هر چقدرم خوش شانس باشه و از چنگ من در بره، بازم به دست خودم کشته میشه.

صدای ریختن آوار باعث شد چشمام رو برای چند ثانیه ببندم. شعله‌های آتش داشت بیشتر و بیشتر می‌شد و کل طبقه‌رو می‌سوزند...

فقط می‌تونم بگم خداروشکر تمنا اینجا نیست و با کیان بیرونه.

باید دنبال یه راه فرار از دست این روانی پیدا می‌کردم.

قبل از اینکه بتونم حرکتی بزنم، دستشو زیر چونه‌ام گذاشت و سرمو تا حدی بلند کرد که باهاش چشم تو چشم بشم.

لبخند روی لبش نشست.

- نمی‌تونم بذارم سهم اون کثافت بشی، زنده‌ات که سهم من نشد... پس همراه من می‌میری تا تو یه دنیای دیگه، بازم کنارهم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

___ ___ ___

آران:

موتور هنوز کامل نایستاده بود که پریدم پایین. بوی دود از همین فاصله هم توی هوا پخش بود.

جمعیت دور ساختمان جمع شده بودن. یکی داد می‌زد، یکی فیلم می‌گرفت، یکی اسم آتش‌نشانی رو فریاد می‌زد و من...

فقط طبقه‌ی آخر رو نگاه می‌کردم.

طبقه‌ی فرسا...

آدمای فرسا جلوی در وایساده بودن.

صدای مردم عادی دور و مبهم شده بود. انگار مغزم فقط یک جمله رو تکرار می‌کرد.

"فرسا هنوز اون بالاست."

رمان بازار
romanbazar.ir

نه آتیش مهم بود، نه آدم‌هایی که دورم جمع شده بودن.

فقط اون پنجره‌ی روشن طبقه‌ی آخر رو می‌دیدم.

سمت آدمای فرسا رفتم و یقه‌ی یکیشون رو گرفتم و بهش حمله‌ور شدم.

- شماها اینجا چه غلطی می‌کنید وقتی فرسا هنوز اون بالاس؟ اصلا مگه این پنت لعنتی اطفای حریق نداشت؟ چرا کار نمی‌کنه؟

مرده بهت زده نگاهم کرد و گفت: رئیس... هنوز بالاس؟

با حرص پرتش کردم عقب که یکی دیگه از آدماش اومد جلوم.

- یکی اطفای حریق دو طبقه‌ی بالا رو دست کاری کرده... فقط تا پارکینگ، آسانسور کار می کنه.

لب‌هامو بهم فشار دادم.

- لعنتیی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث دویدم سمت همون آسانسور، اول رمز و بعد دکمه اش رو زدم...

چند ثانیه‌ایی که طول کشید برسه بهم، اندازه‌ی چند سال گذشت.

وقتی رسید پایین نفهمیدم چجوری سوار شدم و رسیدم پارکینگ.

دود و بوی سوختگی همه جای پارکینگ رو گرفته بود. سمت آسانسور مخصوصش رفتم و دکمه‌ی طبقه‌ی فرسا رو زدم اما هیچ اتفاقی نیفتاد، فقط صدای بوق ممتد و چراغ قرمز روی پنل.

"سیستم اضطراری فعال شده بود."

لعنتی...

دستم رو محکم روی دیوار کوبیدم. همیشه یه راه دیگه هست، فکر کن آران...

سرمو یکم چرخوندم و با دیدن اون در مخفی، با تمام وجودم دویدم، پله‌ی اضطراری...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر طبقه که بالاتر می‌رفتم، دود غلیظ‌تر و نفس کشیدن سخت‌تر می‌شد اما مهم نبود.

چون دوباره اون کسی که پشت این آتیش گیر افتاده بود، فرسا بود و من بهش گفته بودم تو هیچ آتشی تنهاش نذارم.

دری که به طبقه‌ی فرسا می‌رسید رو با لگد باز کردم که حجم زیادی از دود و حرارت به صورتم خورد که سریع ساعدم رو جلوی صورتم گرفتم.

چند ثانیه چیزی نمی‌دیدم.

ـ فرسا...

برای اولین بار می‌شنیدم که صدام لرز داره.

چند بار پشت هم نفس کوتاه کشیدم و وارد شدم. کل طبقه‌اش داشت تو آتش می‌سوخت و حتی یه قسمتایی درحال تخریب شدن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وقت نگاه کردن نبود، خواستم خودمو به اتاق فرسا برسونم که یه قسمت از سقف کنده شد و حرارتش بازوم رو سوزوند... ولی بدون توجه به درد و سوختگیش، از بین آتش گذشتم و رسیدم به اتاقش.

دستگیره از حرارت، رنگش به سرخی میزد. با دست که نمی‌شد پس پامو بردم بالا و یه لگد محکم به دستگیره زدم که پرت شد روی زمین.

سریع وارد شدم که نگاهم اول روی طناب‌ها افتاد...

روی رد قرمزی که دور مچ‌های فرسا افتاده بود و پارچه‌ای که دهنش رو بسته بود.

و بعد... خودش.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

همه‌ی اون تصویرهایی که ازش داشتم، توی ذهنم رد شد.

زنی که همه از اسمش می‌ترسیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد حتی بهش نزدیک بشه.

همون آدمی که همیشه فکر می‌کرد می‌تونه تنهایی از پس همه‌چیز بربیاد.

حالا وسط آتیش... تنها مونده بود.

یه چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام شکست اما نه از ترس، از اینکه دوباره دیر رسیده بودم.

ـ فرسا...

این بار اسمش آروم‌تر از قبل از بین لب‌هام بیرون اومد.

همون چشم‌هایی که همیشه جلوی همه سرد می‌موند... همون چهره‌ای که هیچ‌کس نمی‌تونست بفهمه پشتش چه خبره... اما من می‌دونستم.

من می‌دونستم چقدر از این بو می‌ترسه...

می‌دونستم پشت این سکوت چقدر خاطره دفن شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدترین قسمت این بود که دوباره همون اتفاق داشت تکرار می‌شد.

دود... آتیش... تنهایی... اما این بار نه.

من نمی‌ذارم هیچ اتفاقی بیوفته.

قدم اول رو سمتش برداشتم اما صدای خنده‌ای باعث شد سرجام ثابت بمونم.

آروم و با مکث، سرمو چرخوندم و مسبب همه‌ی این اتفاقات رو دیدم... سامی.

جوری ایستاده بود انگار نه انگار که اینجا داشت می‌سوخت.

پوزخند صداداری زد.

ـ بالاخره رسیدی.

چشم‌هام باریک شد و صدای آتیش دورمون محو شد.

فقط سامی رو می‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو...

صدای خودم رو به سختی کنترل کردم.

ـ تو این کارو کردی؟

با لبخند به پشت سرم نگاه کرد و گفت: برای فرسا کردم.

لبخند زد.

- تو نمی‌فهمی... من داشتم نجاتش می‌دادم. از تو... از این زندگی... چون ما باهم فرق داریم.

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد.

ـ اره فرق داریم... فرق من و تو اینه که من هیچ‌وقت برای داشتنش، نابودش نمی‌کنم.

چشم‌های سامی سرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نابودش؟

خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ من فقط نمی‌خواستم بذارم مال کس دیگه‌ای بشه.

نگاهم لحظه‌ای سمت فرسا رفت، چشم‌هاش پر از خشم بود.

همون فرسایی که می‌شناختم.

همون زنی که حتی وقتی شکست می‌خورد، اجازه نمی‌داد کسی پیروزی خودش رو ببینه.

حساب پس دادن سامی رو گذاشتم واسه بعد از اینکه فرسا رو آزاد کردم.

زیر لب گفتم: من اومدم.

نمی‌دونستم شنید یا نه... اما نگاهش برای یک لحظه نرم شد.

نگاهمو از سامی گرفتم و رفتم جلوی فرسا زانو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول پارچه‌ی روی دهنش رو باز کردم که صدای قدم های سامی رو شنیدم اما کارم رو متوقف نکردم و طناب دورش رو باز کردم.

ـ فکر کردی این‌قدر راحت می‌ذارم...

برای اولین بار توی عمرم، مغزم هیچ نقشه‌ای نداشت.

هیچ راه فراری... هیچ تحلیل منطقی‌ای...

دیگه هکر نبودم، دیگه کسی نبودم که قبل از حرکت ده قدم جلوتر فکر کنه.

فقط آران بودم...

همون آدمی که قول داده بود مراقب تنها عشقش باشه، پس مشت اول رو توی صورت سامی کوبیدم.

ـ بی‌شرف...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ ـــــ ـــــ

فرسا:

صدای برخورد مشت آران با صورت سامی توی گوشم پیچید اما چیزی که بیشتر بهش توجه کردم، چهره‌ی آران بود.

اون نگاه...

من آران رو موقع عصبانیت دیده بودم.

دیده بودم چطور وقتی کسی تهدیدمون می‌کنه، تبدیل به سردترین آدم دنیا میشه... اما این فرق داشت.

این بار خشمش از نفرت نبود، از ترس بود.

ترس از اینکه منو از دست بده...

دست راستش سوخته بود و پوست بخشی از ساعدش سرخ و زخمی شده بود حتی لبه‌ی شلوارش هم سوخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران!

هیچ اهمیتی به غرورم ندادم و دویدم سمتش. دستش رو گرفتم.

ـ لعنتی نگاه کن چیکار کردی با خودت!

آران با دقت نگاهم کرد. انگار مطمئن نبود واقعاً سالمم، دستش رو روی صورتم گذاشت.

ـ خوبی؟

صدام شکست.

ـ تو سوختی احمق!

برای اولین بار وحشت رو توی صدای خودم می‌شنیدم.

وحشتی که سال‌ها دفنش کرده بودم.

ـ درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا...

ـ درد داری یا نه؟!

آران طولانی و عمیق نگاهم کرد بعد خیلی آروم... پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

ـ من خوبم.

ـ دروغ نگو...

برای اولین بار توی زندگیم حتی سعی نکردم قوی به نظر برسم.

ـ دروغ نگو آران...

طاقتش تموم شد که وسط دود...

وسط آتیش...

وسط مرگ...

رمان بازار
romanbazar.ir

منو محکم توی بغلش کشید.انگار می‌ترسید دوباره از دستم بده.

سامی با دستش گوشه‌ی لب خونیش رو پاک کرد و خندید.

ـ هنوزم همونی...

با شنیدن صداش از آران جدا شدم و کنارش ایستادم.

آران اخماشو کشید توهم و گفت: چی؟

سامی سرشو کج کرد.

ـ همون آدمی که فکر می‌کنه می‌تونه قهرمان باشه.

نگاهش سمت من چرخید.

ـ ولی حیف شد... چون فرسا از قهرمان‌ها خوشش نمیاد.

فکم سفت شد. می‌خواست با گفتن اتفاقاتی که تو دوماه رابطه‌امون افتاده بود، آران رو عصبی‌تر کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران یه قدم جلو رفت.

ـ حرف نزن.

اما سامی انگار منتظر همین حرف بود.

ـ چرا؟ ناراحت میشی؟

لبخند زد.

ـ مثلا اگه بدونی فرسا مال من شده بود، غیرتی می‌شی؟

چشم‌های آران تیره شد و انگشتش آروم رفت سمت ابروی چپش که خنده‌ی سامی بلندتر شد.

ـ یا اگه بدونی چجوری لمسش کردم... وقتی تو بغلم خوابیده بود.

نفسم برای لحظه‌ای بند آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اصلا همین که بتونی دختری که همه ازش اطاعت میکنن رو رام کنی برای خودت، جوری حال میده بهت که به چیز دیگه‌ای نیاز نداری.

دستم مشت شد. نه... نمی‌خواستم بشنوم، شایدم نمی‌خواستم آران بشنوه.

صدای آروم اما خطرناک آران بلند شد.

- دهنتو ببند.

اما سامی فقط لبخند زد.

ـ چرا؟ حقیقت اذیتت می‌کنه؟

یک قدم جلو رفت.

ـ تو فکر کردی می‌تونی جای منو براش بگیری؟

دیگه نتونستم تحمل کنم. با تمام قدرتی که داشتم خودمو کشیدم جلو و فریاد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خفه شو!

اما قبل از اینکه بهش برسم، آران دستم رو گرفت.

ـ فرسا!

با عصبانیت نگاهش کردم.

ـ ولم کن.

ـ نه.

ـ آران...

صداش محکم‌تر شد.

ـ تو دخالت نمی‌کنی.

چشم‌هام گرد شد.

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم نزدیک‌تر شد و آروم‌تر گفت: این حرومی رو من باید بکشم، تو عقب وایسا و هر اتفاقی که افتاد جلو نیا... دیگه نمی‌ذارم آسیبی به تو برسه.

برای یک لحظه چیزی برای گفتن نداشتم چون این دقیقا همون چیزی بود که من همیشه به بقیه می‌گفتم اما حالا یکی داشت از من محافظت می‌کرد.

سامی با پوزخند نگاهمون کرد.

ـ چه قشنگه... فکر می‌کنی می‌تونی از من بگیریش؟

لبخندش محو شد.

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه فرسا رو از من بگیره.

همه‌چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد. آران برای لحظه‌ای نگاهش سمت سقف افتاد.

صدای افتادن بخشی از سقف سوخته... همین کافی بود تا سامی دستش رو ببره پشتش و قبل از اینکه حتی بفهمم چی شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

میله‌ی آهنی داغ رو با یه پارچه کوچیک و ضخیم برداشت.

ـ آران!

صداش زدم اما دیر شد و اون میله‌ی داغ محکم روی کمر آران فرود اومد

فریاد آران تو سرم چندین و چند بار اکو شد...

آخ معمولی نبود...

یه ناله نبود...

یه فریاد واقعی بود از درد.

وقتی می‌شنیدمش خون توی رگ‌هام یخ زد و برای چند ثانیه خشکم زد.

برای اولین بار توی زندگیم حتی سعی نکردم قوی به نظر برسم.

من تا امشب شاید آران رو زخمی دیده بودم...

خونی دیده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کتک خورده دیده بودم... ولی هیچ‌وقت صدای شکستنش رو نشنیده بودم... هیچ‌وقت.

انگار دنیا برام متوقف شده بود و چشم‌هام باز موند.

اون صدا...

اون درد...

همون لحظه دوباره شش سالم شد و صدای تیر و افتادن نورا جلوی چشمم اومد.

خون...

آتیش...

و دوباره کسی که دوستش داشتم جلوی چشمم داره درد می‌کشه.

آران که با زانو روی زمین سقوط کرد، پاهای منم سست شد و منم افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...

دوباره نه...

من دیگه نمی‌تونستم یکی دیگه رو از دست بدم.

ـ آران...

صدای خودم رو نمی‌شناختم.

چشم‌هاش از درد سرخ شده بود اما هنوز داشت سعی می‌کرد سمت من نگاه کنه و همین...

همین نگاه کافی بود تا برم سمتش. به سختی از روی زمین بلند شدم اما قبل از اینکه بهش برسم، سایه‌ای روی صورتم افتاد.

سامی.

اون میله هنوز توی دستش بود و این بار داشت به سمت من می‌اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون نگاه... دیگه نگاه یه آدم عاشق نبود.

نگاه یه هیولا بود...

ولی نمی‌دونست من الان به جایی رسیدم که تا خس خس نفس‌هاش رو زیر دستام حس نکردم، ولش نمی‌کنم.

ترس کنار رفت...

درد کنار رفت...

خاطره‌ها کنار رفتن...

فقط یک چیز موند.

فرسا...

همون دختری که یاد گرفته بود برای زنده موندن بجنگه.

سامی مکث کرد چون برای اولین بار داشت این ورژنم رو می‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتم: حالا نوبت منه.

و قبل از اینکه بتونه کاری کنه، مشت من محکم به صورتش خورد که صدای شکستن استخوانش توی اتاقم پیچید... اما من متوقف نشدم.

با لگد اون میله‌ی آهنی رو پرت کردم.

حرص همه‌ی شب‌هایی که تنها مونده بودم...

همه‌ی چیزایی که ازم گرفته شده بودن...

همه اشون توی هر ضربه‌ام جمع شده بود.

سامی تلاش کرد مقابله کنه و ضربه‌ای زد که صورتم به یک طرف برگشت.

مزه‌ی خون که تو دهنم پخش شد، پلک‌هام برای چند ثانیه بسته شد.

وقتی چشمام باز شد بلند زدم زیر خنده و دوباره حمله کردم.

لگد بعدی رو وسط قفسه‌ی سینه‌اش کوبیدم که پرت شد عقب و خورد زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرصت استفاده کردم و با یه همون پارچه‌ایی که دهنمو بسته بود، اون میله آهنی رو برداشتم و بالا سرشو ایستادم.

با ترس نگاهم کرد و سرشو چندبار به چپ و راست تکون داد.

- نه... نه...

میله‌رو بردم بالای سرم و سرمو یکم کج کردم که خون از قطره‌قطره از گوشه‌ی لبم پایین افتاد.

- برای آران.

ضربه‌ی اول رو روی قفسه‌ی سینه اش زدم که از درد فریاد زد و به خودش پیچید.

دوباره میله‌رو بالا بردم و گفتم: برای حرفایی که زدی و قلبش رو به درد آوردی.

پامو روی دست راستش گذاشتم و میله‌رو کوبیدم روش. از درد چشماش هم خونی شده بود اما هنوز کافی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستش رو رها کردم و از کنارش رد شدم و دست چپش رو گرفتم.

لبامو بهم فشار دادم و میله رو تا حد ممکن بالا بردم. هرچقدر تلاش کردم، نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم و یه قطره اشک روی خاکستر و خون صورتم نشست.

- برای... پریسا.

و محکم‌تر از قبل کوبیدم روی دستش.

داشت تا مرز بیهوشی می‌رفت که صدای قدمی پشت سرم اومد و بعد تیر دقیقا وسط پیشونی سامی نشست.

و همه‌چیز تمام شد...

آران به سختی ایستاده بود که نفس‌هاش بریده بریده شد و رنگش پرید.

میله رو پرت کردم و دویدم سمتش و دستشو گرفتم.

ـ آران...

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه فقط گفت: خوبم.

همین که خواست یه قدم برداره... زانوش خم شد ولی باز کوتاه نیومد و منو دنبال خودش کشید.

- باید بریم، خونه داره خراب می‌شه.

با آخرین ذره‌ی توانش سعی می‌کرد منو از اون جهنم بیرون ببره اما هر قدمی که برمی‌داشت، بیشتر می‌فهمیدم حالش خوب نیست.

و من می‌دیدم ولی کاری از دستم برنمی‌اومد. به سالن رسیدیم و جلوی در راه پله‌ی اضطراری با آتش بسته شده بود.

ـ آران...

آروم برگشت سمتم.

ـ جانم؟

چشم‌هام روی صورتش ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی اون چشمایی که همیشه محکم بودن اما الان درد و ضعف توشون موج می‌زد.

- چرا اومدی؟

- تو... جای من بودی... نمی‌اومدی؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم، صدای فریاد از پشت در اومد.

ـ کسی اونجاست؟!

سرمون هر دوتامون به سمت صدا برگشت.

آران بلند گفت: اینجاییم.

برای اولین بار بعد از چند دقیقه، یه نفس راحت کشیدم.

چند ثانیه بعد چند نفر با لباس‌های مخصوص و ماسک اومدن و با کپسول فقط آتش جلوی پله هارو خاموش کردن و سمتمون اومدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور چراغ‌هاشون از بین دود رد می‌شد. یکی‌شون با دیدن وضعیت ما سریع جلو اومد.

ـ هر دوتون مجروح شدین؟ کسی دیگه‌ای هم هست؟!

یه لحظه یاد جسد سامی افتادم... بعد دوباره به آران برگشتم و گفتم: فقط ماییم.

آتش‌نشان جلو اومد سمت آران.

ـ آقا، انگار مجروح شدید، باید سریع از اینجا خارج بشید.

اما آران فقط یک چیز گفت: اول اون.

حتی الان...

حتی وقتی خودش به زور ایستاده بود...

اول به فکر من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرده نگاهی به من و بعد به اون انداخت و گفت: هر دوتون باهم بیاید. شما با دوتا از همکارام برید پایین تا ما آتش رو خاموش کنیم.

سر تکون دادم.

- باشه.

همراه دو نفری که گفت از راه پله پایین می‌رفتیم. هر چند قدم یک بار برمی‌گشتم.

آران با اینکه به زور راه می‌رفت...

با اینکه هر حرکت براش درد داشت...

باز هم داشت می‌اومد.

وقتی به پارکینگ رسیدیم، صدای آوار از طبقه‌ی بالا اومد.

یکی از آتش‌نشان‌ها فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سریع‌تر! سقف این طبقه هم ممکنه بریزه!

همه شروع کردن به پایین رفتن اما من فقط دست آران رو حس می‌کردم.

دستی که زخمی و سوخته بود... اما هنوز منو رها نکرده بود.

وقتی بالاخره از در خروجی بیرون رفتیم، هوای سرد شب به صورتم خورد.

صدای مردم، آژیرها، نور ماشین‌ها...

همه‌چیز دوباره برگشته بود اما من فقط یک نفر رو می‌دیدم... آران.

همین که چند قدم از ساختمان فاصله گرفتیم، بدنش دیگه تحمل نکرد و زانوش خم شد که سریع گرفتمش.

ـ آران!

این بار نگفت خوبم چون خودش هم می‌دونست دیگه نمی‌تونه دروغ بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و با صدای خیلی آرومی گفت: فقط... خوشحالم که به موقع رسیدم.

آدمام سریع اومدن سمتمون و کمک کردن، آران رو بلند کردن و سمت آمبولانس که اون طرف‌تر بود بردنش... اما من هنوز همون‌جا ایستاده بودم.

به جایی نگاه می‌کردم که چند دقیقه قبل داشت منو می‌بلعید.

همون دود... همون بوی سوختگی... همون کابوس... اما این بار فرق داشت.

این بار وقتی از وسط آتش برگشتم، تنهاتر نشدم...

آران همون کسیه که با وجود ترسش، با وجود زخمش، با وجود اینکه می‌دونه ممکنه آخرش خودش نابود بشه... باز هم برام قدم برمی‌داره.

برای منی که تمام عمرم یاد گرفته بودم هیچ‌کس قرار نیست بیاد نجاتم بده.

برای منی که باور کرده بودم اگر خودم قوی نباشم، هیچ‌کس نیست که دستمو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون اومد...

و بدترین قسمت این بود که من از این می‌ترسیدم.

نه از آتش...

نه از سامی...

از اینکه یه نفر انقدر برام مهم شده بود که درد کشیدنش می‌تونست منو نابود کنه.

نگاهم روی آمبولانس ثابت موند.

روی آران...

روی مردی که همیشه فکر می‌کردم هیچ چیزی نمی‌تونه شکستش بده... اما امروز دیدم که درد می‌کشه.

دیدم که می‌لرزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که می‌افته...

خودش حالش بد بود و باز اولین چیزی که گفت این بود... "اول اون."

یه خنده‌ی کوتاه و بی‌جون از بین لب‌هام بیرون اومد.

آران چیزی رو بهم داد که وقتی بچه بودم، توی خونه‌ای که باید امن‌ترین جای دنیا می‌بود، ازم گرفته شد... حس امنیت و محافظت.

چشم‌هام رو بستم.

فکر می‌کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم اما آران بدون اینکه بفهمم، آروم‌آروم خودش رو وسط تمام خرابه‌های زندگیم جا داد...

وسط تمام دیوارهایی که دور خودم کشیده بودم...

وسط تمام زخم‌هایی که نمی‌ذاشتم کسی ببینه...

و حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار می‌فهمیدم چرا آدم‌ها دعا می‌کنن...

چرا خواهش می‌کنن...

چرا حاضرن غرورشون رو زیر پا بذارن، چون وقتی پای یه نفر وسط باشه...

یه نفر که قلبت بی‌اجازه بهش وابسته شده...

دیگه هیچ قانونی معنی نداره.

هیچ غروری...

هیچ جنگی...

هیچ قدرتی...

اگر قرار باشه بین نفس کشیدن خودن و زنده موندن آران، یکی رو انتخاب کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

من بدون فکر آران رو انتخاب می‌کنم و این ترسناک‌ترین اعترافیه که تا امروز به خودم کردم.

و برای اولین بار بعد از سال‌ها... از چیزی غیر از گذشته‌ام ترسیدم.

آینده‌ای که توش آران نباشه...

___ ___ ___

تمنا:

ـ کیان، اگه دوباره ازم سبقت بگیری می‌کشمت!

صدای خنده‌ی آروم کیان توی بی‌سیم پیچید.

ـ اول بهم برس بعد تهدید کن.

با حرص فرمون رو چرخوندم و ماشین وارد پیچ بعدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ صبر کن تا برسم...

ـ ترسیدم.

ـ باید هم بترسی!

این بار خنده‌ش بلندتر شد.

نورهای پیست از کنارمون رد می‌شدن و صدای موتور ماشین‌ها کل فضا رو پر کرده بود.

برای اولین بار بعد از چند هفته واقعاً حس می‌کردم ذهنم آرومه.

نه مأموریتی بود... نه تیراندازی... نه جاسوسی...

فقط من بودم و کیان و این خیلی خوب بود. از پیچ آخر رد شدم و درست پشت ماشینش قرار گرفتم.

ـ گرفتمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواب ببینی.

ـ کیان!

ـ جانم؟

ـ ازت متنفرم.

چند دقیقه بعد هر دو ماشین کنار مسیر توقف کرد.

در ماشینم رو باز کردم و پیاده شدم و کیان هم همزمان از ماشین خودش بیرون اومد.

وقتی که نزدیک شد، بطری آب رو سمتم گرفت.

ـ بگیر.

بطری رو گرفتم.

ـ ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهش می‌کنم، بازنده.

با حرص زل زدم بهش.

ـ برو گمشو.

لبخند کوتاهی زد که همون موقع گوشیم توی جیبم لرزید.

بی‌حوصله بیرونش آوردم.

فکر کردم رایان باشه اما وقتی اسم روی صفحه رو دیدم، اخم‌هام رفت توهم.

فرسا...

کیان نگاه کوتاهی به صفحه انداخت.

ـ فرسا زنگ می‌زنه؟

سر تکون دادم.

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب جواب بده دیگه.

با استرس، دکمه تماس رو زدم.

ـ جانم فرسا؟

چند ثانیه فقط صدای نفس کشیدنش می‌اومد. اخم‌هام بیشتر تو هم رفت و دوباره صداش زدم.

ـ فرسا؟

این بار صدای آرومش اومد.

ـ تمنا.

همون یک کلمه کافی بود...

فرسا هیچ‌وقت اینجوری صدام نمی‌زد.

هیچ‌وقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف ایستادم.

ـ چی شده؟

خیلی آروم گفت: می‌تونی بیای بیمارستان؟

حس کردم ضربان قلبم رو حس نمی‌کنم. کیان که تغییر قیافه‌ام رو دید، فوراً جدی شد.

ـ تمنا؟

اما من فقط به صدای فرسا گوش می‌دادم. صدایی که سعی می‌کرد عادی باشه و ترسناک‌ترین قسمتش، همین بود.

****

صدای موتور ماشین توی سکوت شب کش می‌اومد اما من هیچی نمی‌شنیدم.

فقط صدای فرسا توی گوشم تکرار می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"می‌تونی بیای بیمارستان؟"

همین.

نه توضیحی... نه داد و فریادی... نه حتی عصبانیتی و همین بیشتر می‌ترسوندم.

دستم رو محکم روی گوشی فشار دادم.

قرار نبود امشب اینجوری بشه...

قرار بود الان فرسا توی پنت باشه...

قرار بود آران اون کیک مسخره‌ای که از صبح براش درست کرده بود رو بیاره...

قرار بود امشب برای اولین بار بعد از سال‌ها یه تولد داشته باشه....

پس چرا الان توی بیمارستان بود؟

چشمام از شیشه‌های تار ماشین جدا نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ کیان، فکر می‌کنی چی شده؟

می‌دونستم خودش هم نگران شده اما مثل همیشه داشت محکم می‌موند.

ـ نمی‌دونم.

دستم رو مشت کردم.

ـ من فرسا رو می‌شناسم.

ـ می‌دونم.

ـ اون فقط وقتی کمک می‌خواد که واقعاً اوضاع خراب باشه.

این بار جواب نداد.

سرم رو به شیشه تکیه دادم.

لعنتی...

آخرین باری که دیدمش داشت ادای آدم‌های بی‌خیال رو درمی‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین چیزی که بهش گفتم این بود که بره با آران عشق و حال کنه.

یه خنده تلخ از گلوم بیرون اومد.

اگه الان اتفاقی برای آران افتاده باشه...

اگه اتفاقی برای فرسا افتاده باشه...

اگه...

ـ تمنا.

صدای کیان باعث شد سرم رو بلند کنم.

درحالی که یه دستش روی فرمون بود، اون یکی دستش رو آروم روی دستم گذاشت.

ـ به بدترین چیز فکر نکن.

چشم‌هام پر از اشک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی‌تونم.

ـ می‌تونی.

ـ نه.

بغض تو گلوم نشست.

ـ فرسا هیچ‌وقت اینجوری حرف نمی‌زد. هیچ‌وقت...

برای چند دقیقه فقط صدای جاده بینمون بود بعد کیان خیلی آروم گفت: هر اتفاقی افتاده باشه، باهم از پسش برمیایم.

لبم لرزید. وقتی همه چیز داشت فرو می‌ریخت... کیان اولین کسی بود که سعی می‌کرد بقیه رو سرپا نگه داره.

اما این بارحتی خودش هم نمی‌دونست قراره با چی روبه‌رو بشیم و من از همین می‌ترسیدم، چون یه حس لعنتی ته دلم می‌گفت...

امشب فقط یه یه چیزی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

وقتی رسیدیم بیمارستان، قبل از اینکه حتی ماشین کامل متوقف بشه، در رو باز کردم و دویدم بیرون.

صدای کیان پشت سرم اومد.

ـ صبر کن...

اما نمی‌تونستم.

همه‌ی راهروها رو گشتم تا بالاخره پیداش کردم.

فرسا... کنار دیوار ایستاده بود. انگار اوضاع از چیزی که فکر می‌کردم خیلی بدتره.

چون فرسا...این نبود.

موهاش بوی دود می‌داد، لبش پاره شده بود، رد خاکستر روی صورتش مونده بود و چشم‌هاش... انگار چند سال پیرتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفس بریده رفتم سمتش.

ـ فرسا!

سرش آروم بلند شد و فقط نگاهم کرد. نه لبخند زد، نه چیزی گفت.

ـ چی شده؟

هیچی نگفت...

ـ آران کجاست؟

بازم سکوت...

کیان که رسید کنارم، اخم‌هاش از نگرانی گره خورده بود.

دوباره صداش زدم.

ـ فرسا...

بالاخره لب‌هاش تکون خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ رایان کجاست؟

من و کیان همزمان به هم نگاه کردیم و کیان گفت: بهش خبر دادم، داره میاد.

فرسا فقط سر تکون داد.

ـ صبر می‌کنیم.

ده دقیقه بعد رایان درحالی که به نفس نفس افتاده بود، رسید.

ـ چی شده؟

چشمش که به فرسا افتاد، رنگش پرید.

ـ فرسا خوبی؟

یه قدم جلوتر اومد.

ـ آران کو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا آروم سرشو بالا گرفت که یه لحظه فکر کردم می‌خواد جواب بده اما فقط گفت: بیاید بیرون.

حیاط بیمارستان تقریباً خالی بود و صدای آمبولانس‌ها از دور می‌اومد.

فرسا رفت کنار یه نیمکت اما ننشست، فقط ایستاد. انگار اگر می‌نشست، دیگه نمی‌تونست بلند بشه.

ما سه نفر هم روبه‌روش بودیم.

برای اولین بار نمی‌دونستم چی بگم...

فرسا چند ثانیه فقط به زمین خیره موند بعد خیلی آروم گفت: سامی اومده بود پنت.

همه‌مون خشک شدیم. سامی چرا اومده بود؟

ـ چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا انگار صداها رو نمی‌شنید، فقط ادامه داد: پنت رو آتیش زد و منو بست تا نتونم جلوش رو بگیرم... بعد شروع کرد حرف زدن.

نفسم توی سینه‌ام حبس شد. رایان اخم کرد و پرسید.

ـ چه حرفی؟

فرسا بالاخره سرش رو بلند کرد و مستقیم به رایان نگاه کرد.

یه نگاه عجیب که باعث شد دلم بگیره.

آروم گفت: درباره‌ی پریسا.

رایان بی‌حرکت موند و هیچی نگفت، فقط نگاهش کرد.

فرسا نفسش رو بیرون داد.

ـ سامی گفت پریسا جاسوسش بوده.

چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی این‌همه مدت اطلاعات فرسا رو به سامی می‌داده؟

رایان بلند خندید.

ـ چه حرف مزخرفی!

اما حتی خودش هم باور نداشت.

فرسا ادامه داد: اولش منم همین رو گفتم...

رایان دیگه نخندید و فرسا نگاهش رو ازش برنداشت.

ـ ولی بعدش نه.

لب‌های رایان باز موند. انگار مغزش نمی‌تونست جمله رو پردازش کنه.

فرسا ادامه داد: گفت هرچی جلوتر رفتن، پریسا کمتر اطلاعات می‌داد... نمی‌خواست به تیم آسیب برسه...

دستم رو روی دهنم گذاشتم. ضربان قلبم رو توی گلوم حس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس رایان سنگین شد و کیان سرش رو پایین انداخت.

فرسا آروم گفت: اون شب تو شکارگاه... وقتی هی می‌گفت دنبال اون آدم نرید، داشت بهمون هشدار می‌داد.

رایان یه قدم عقب رفت. انگار تعادلش رو از دست داده بود.

ـ نه...

صداش هم به زور شنیده می‌شد.

ـ نه...

فرسا پلک زد و برای اولین بار دیدم چشم‌هاش خیس شده.

ـ نفهمیدم.

این اعتراف از زبون فرسا عجیب بود، خیلی عجیب. رایان به یه نقطه نامعلوم خیره شد. انگار برگشته بود به همه‌ی لحظه‌هایی که کنار پریسا بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی حرف‌هایی که نزده...

همه‌ی چیزهایی که نفهمیده...

خیلی آروم پرسید.

ـ پس... پس اون خیانت نکرده بود؟

فرسا فوراً جواب داد.

ـ نه.

برای اولین بار توی عمرم دیدم رایان واقعاً شکست.

شونه‌هاش افتاد و سرش خم شد.

زیر لب گفت: لعنت به من...

یه دست کشید روی صورتش.

ـ چجوری تونستم ولش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا آروم گفت: قبل از اینکه بمیره...

رایان سریع سرش رو بالا آورد که فرسا چند ثانیه سکوت کرد. انگار گفتنش خیلی سخت بود.

ـ گفت بهت بگم... اونم دوستت داشت.

رایان چند ثانیه فقط نگاهش کرد. هیچ واکنشی نداشت، هیچی...

بعد آروم خندید. نه از روی خوشحالی... از ناباوری. انگار مغزش نمی‌تونست تصمیم بگیره گریه کنه یا داد بزنه.

یه قدم عقب رفت و دستش رو روی سرش گذاشت.

ـ نه...

باز خندید.

ـ نه... این دیگه شوخیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین من و فرسا چرخید.

ـ الان میگی؟

صداش لرزید.

ـ الان که دیگه نیست؟ الان که دیگه نمی‌تونم برگردم؟

یه نفس نصفه کشید.

ـ الان که دیگه نمی‌تونم بهش بگم منم دوستش داشتم؟

فرسا هیچ جوابی نداشت... هیچ‌کدوممون نداشتیم.

کیان چشم‌هاش رو بست و فکش از شدت فشار می‌لرزید.

من فقط حس می‌کردم قلبم داره تیکه‌تیکه میشه، چون پریسا مرده بود و رایان تازه فهمیده بود حسشون دوطرفه بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا با اون نگاه شکسته... هنوز به بخش بد ماجرا نرسیده بود و من مطمئن بودم چیزی که درباره‌ی آران می‌خواد بگه...

قراره ما رو بیشتر از این نابود کنه.

- بعد آران رسید.

وای بالاخره رسیدیم به اینجا... یه حس خیلی بدی تو وجودم بود.

کیان سریع سرش رو بلند کرد.

ـ بعدش چی شد؟

چشم‌های فرسا تار شد. انگار دوباره داشت اون صحنه رو می‌دید.

ـ سامی یه میله آهنی داغ برداشت... و کوبید روی کمر آران.

کیان عصبی پرسید.

ـ چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان هم از با خشم داد زد.

ـ اون حرومی کجاست؟!

کیان یه قدم جلو اومد و گفت: اون مرتیکه چی‌شد فرسا؟!

ـ تقاصش رو پس داد بعد آران کشتش.

کیان همین‌طور که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: کم بود... باید تیکه تیکه‌اش می‌کردیم.

اینبار من پرسیدم.

- جنازه‌اشو چیکار کردین؟ یادت که نرفته اون کی بوده قبلا؟

فرسا نگاهم کرد و گفت: قبل از اینکه بشه تشخیصش داد... سوخت.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای سرد شب به صورتم خورد اما هیچ حسی نداشتم. انگار تمام بدنم هنوز همون‌جا، کنار فرسا گیر کرده بود.

بین اون حرف‌های که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشنوم.

پریسا خیانت نکرده بود...

این جمله مدام توی ذهنم تکرار می‌شد. پریسا خیانت نکرده بود...

اما چرا؟

چرا هیچ‌کدوممون نفهمیدیم؟

چرا من نفهمیدم؟

دستم رو دور خودم حلقه کردم و به زمین خیره شدم.

من همیشه فکر می‌کردم آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. فکر می‌کردم از نگاهشون می‌فهمم کی دروغ میگه، کی می‌ترسه، کی چیزی رو پنهون می‌کنه اما پریسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

پریسا هر روز کنارمون بود...

با ما می‌خندید...

با ما غذا می‌خورد...

با ما مأموریت می‌رفت...

و من حتی یک بار هم نفهمیدم چقدر تنها بوده!

نفهمیدم هر بار که ساکت می‌شد، شاید داشت با خودش می‌جنگید...

نفهمیدم هر بار که به رایان نگاه می‌کرد، داشت با خودش خداحافظی می‌کرد...

چشم‌هام رو با ناراحتی و حرص بستم.

چقدر راحت قضاوتش کردم...

کیان هم اومد کنارم نشست و چیزی نگفت. مثل همیشه وقتی نمی‌دونست چی بگه، سکوت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بار سکوتش هم سنگین بود.

آروم گفتم: ما اشتباه کردیم...

نگاهم رو سمتش چرخوندم. صورتش مثل همیشه بی‌احساس بود، اما من می‌شناختمش.

می‌دونستم پشت اون فک منقبض شده و اون نگاه سرد، چه چیزی داره می‌گذره.

ـ کیان...

صدام لرزید.

ـ ما فکر کردیم اون بهمون خیانت کرده.

دستم رو روی صورتم کشیدم.

ـ حتی یه لحظه هم فکر نکردیم شاید خودش قربانی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان نفس عمیقی کشید. آروم گفت: من زودتر از شماها بهش شک کردم.

همین یه جمله کافی بود چون از کیان بعید بود اعتراف کنه.

کیان هیچ‌وقت اشتباهاتش رو بلند نمی‌گفت اما الان... انگار خودش هم داشت خودش رو محاکمه می‌کرد.

ـ من...

مکث کرد.

ـ من اون روزی که تو مکان جیهان لو رفتیم، از حالت‌هاش فهمیدم داره یه چیزی رو پنهون می‌کنه، بهش گفتم اگه خیانت کرده باشه خودم اولین نفرم که...

حرفش نصفه موند و نگاهش افتاد روی زمین.

آروم گفتم: خودت اولین نفر بودی که چی؟

جواب نداد ولی می‌دونستم چی‌می‌خواد بگه. ما همه‌مون آماده بودیم دشمن رو بکشیم... اما نفهمیدیم اون کسیه که داره ازمون محافظت می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌های اشکم بی‌اختیار پایین افتادن که با عصبانیت پاکشون کردم.

ـ می‌دونی بدترین قسمتش چیه؟

کیان نگاهم کرد که لبخند تلخی زدم.

ـ اینکه پریسا حتی وقتی می‌دونست ازش متنفریم... باز هم نجاتمون داد. حتی وقتی فکر می‌کردیم خائن شده...

صدام لرزید.

ـ اون همیشه طرف ما بود.

کیان دست‌هاش رو مشت کرد. اون‌قدر محکم که بند انگشت‌هاش سفید شد.

با صدای آروم گفت: سامی کثافت...

اولین بار بود اسم کسی رو از دهن کیان با این حجم از نفرت می‌شنیدم اما دیگه فایده نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سامی مرده بود...

پریسا هم رفته بود و هیچ‌کدوممون نمی‌تونستیم برگردیم عقب.

چند متر اون‌طرف‌تر، رایان هنوز کنار فرسا ایستاده بود. هنوز باور نکرده بود و من می‌فهمیدم چرا...

چون بعضی حقیقت‌ها انقدر درد دارن که مغز آدم ترجیح می‌ده باورشون نکنه.

نگاهم دوباره افتاد سمت در بیمارستان، جایی که آران داخلش بود.

جایی که فرسا برای اولین بار جلوی ما شکسته بود و جایی که فهمیدیم قوی‌ترین آدم بینمون... چقدر تنها جنگیده.

سرمو تو دستام گرفتم و با یادآوری پریسا، دیگه جلوی خودمو نگرفتم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی پریسا نباید آخرین لحظه‌ی زندگیش رو با این فکر می‌گذروند که آدم‌هایی که برای نجاتشون تلاش کرده، بهش شک دارن.

من حتی یه بار هم ازش نپرسیدم حالت خوبه یا نه.

اصلا همین بیشتر از مرگش درد داشت. اینکه کسی که برای نجات ما مرد... خودش تنها بود.

___ ___ ___

آران:

اولین چیزی که حس کردم، بوی الکل پزشکی بود.

و دومی... درد.

لعنتی انگار یکی اون میله‌ی داغ هنوز روی کمرم نگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هام رو با زحمت باز کردم.

سقف سفید... نور زرد اتاق و صدای دستگاهی که آروم بوق می‌زد.

نفسم رو آروم بیرون دادم، پس زنده بودم.

چند ثانیه طول کشید تا مغزم کامل راه بیفته.

آتیش...

سامی...

فرسا...

فرسا.

همون لحظه سرم رو چرخوندم اما با دیدن اتاق خالی، اخم کردم.

کجاست؟

خواستم بلند بشم که درد وحشیانه‌ای از کمرم رد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخ...

همون موقع در اتاق باز شد. فکر کردم فرساست... اما نبود.

یه مرد قد بلند با روپوش سفید وارد شد. موهاش جوگندمی بود با چهره‌ای که با وجود آرامش عجیبش، حس مرموزی می‌داد.

پرونده رو نگاه کرد و بدون مقدمه کنار تخت ایستاد.

- خب انگار یه بیمار وحشی داریم...

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و ادامه داد: اسم قشنگی داری، آران.

لبخند محوی زدم.

- ممنون.

پانسمان کمرم رو کنار زد، دندون‌هام رو روی هم فشار دادم.

لعنت به سامی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جای زخمم رو بررسی کرد بعد خیلی عادی گفت: خوش‌شانس بودی.

همین‌طور که پانسمان جدید رو می‌بست، ادامه داد: اگه دو سانت پایین‌تر بود الان فلج بودی.

وقتی کارش تموم شد، روپوش سفیدش رو مرتب کرد و از تخت فاصله گرفت.

ـ فردا صبح مرخصی.

کمرم هنوز می‌سوخت اما نسبت به چیزی که انتظار داشتم، اوضاع بهتر بود.

چند قدم به سمت در رفت. درست قبل از اینکه در رو باز کنه گفتم: به شاهد سلام برسونید.

قدم‌هاش متوقف شد و چند ثانیه سکوت توی اتاق نشست.

بدون اینکه برگرده گفت: پس فرسا یه چیزی می‌دونسته که بهت میگه نابغه.

گوشه لبم بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه کسی که از پدر برای فرسا عزیزتره رو نشناسم، باید به هوشم شک کرد.

این بار برگشت و برای چند لحظه فقط نگاهم کرد. انگار داشت جواب سوال هاش رو توی اجزای صورتم پیدا می‌کرد.

ـ پس توهم همون‌قدر خطرناکی که شنیدم.

آروم و به سختی تکیه دادم و گفتم: بستگی به زاویه دید داره.

خنده کوتاهی کرد.

ـ آره.

مکث کرد و اومد روی صندلی کنارم نشست.

ـ از دید من تو و فرسا هر دوتون خطرناکید.

سکوت کردم که پرهام ادامه داد: جدا از هم، هر کدومتون می‌تونید یه باند بزرگ رو بچرخونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی چشم‌هام ثابت موند.

ـ مشکل از جایی شروع میشه که این دو تا باند بخوان یکی بشن.

اخم خفیفی روی صورتم نشست.

ـ مشکلش چیه؟

ـ معمولاً یکی از دو نفر از بین میره.

نگاهم تاریک شد.

ـ تجربه شخصیه؟

ـ آره اما تجربه، همیشه مال خود آدم نیست.

حرف‌هاش ساده بود اما هیچ‌کدوم ساده به نظر نمی‌رسید. انگار هر جمله‌ش یه در بسته بود که پشتش چیزی پنهان شده.

ـ دارید هشدار میدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه.

دستش رو داخل جیب رو پوشش برد.

ـ فقط دارم میگم بعضی آدم‌ها وقتی کنار هم قرار می‌گیرن، یا دنیا رو عوض می‌کنن.

مکث کرد.

ـ یا نابودش می‌کنن.

چشم ازش برنداشتم. برای اولین بار نگاهش نرم‌تر شد.

ـ راستی...

لبخند خیلی کمرنگی زد.

ـ خیلیا عاشق فرسا شدن.

اخم‌هام ناخودآگاه توی هم رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلیا؟

یعنی چند نفر؟

حتی خودم هم از فکری که از سرم رد شد خنده‌م گرفت.

داشتم روی تخت بیمارستان، در مورد آدم‌هایی که سال‌ها پیش عاشق فرسا شده بودن، حسادت می‌کردم.

پرهام احتمالاً تغییر قیافه‌م رو دید، چون لبخندش عمیق‌تر شد. انگار دقیقاً فهمیده بود توی سرم چی می‌گذره.

ـ ولی...

نگاهش روی زخم‌های سوختگی کمرم افتاد.

ـ تا حالا کسی رو ندیدم که برای رسیدن بهش بره تو دل آتیش.

برای اولین بار اون اخم از صورتم کنار رفت چون تصویر فرسا اومد جلوی چشمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه‌ای که فکر کردم اگه دیر برسم... نه.

حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم.

خیلی آروم گفتم: منم تا قبل از امشب فکر نمی‌کردم این کارو بکنم.

پرهام چند ثانیه نگاهم کرد. انگار جواب چیزی رو پیدا کرده بود بعد بدون حرف دیگه‌ای برگشت سمت در.

اما درست قبل از خارج شدن گفت: مراقبش باش.

ـ با جونم، مراقبشم.

پرهام دستش رو روی دستگیره گذاشت.

ـ خوبه.

در که بسته شد، چند ثانیه فقط به همون نقطه خیره موندم.

پرهام...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که از نگاهش معلوم بود چیزهای زیادی درباره‌ی فرسا می‌دونه... چیزهایی که شاید من هیچ‌وقت نفهمم.

چیزی که بیشتر از بقیه حرف‌هاش توی ذهنم موند، جمله‌ی آخرش بود.

"مراقبش باش."

انگار لازم نبود کسی اینو بهم بگه.

من قبل از اینکه بفهمم فرسا چقدر برام مهمه، داشتم ازش مراقبت می‌کردم.

از روزی که وارد زندگیم شد، بدون اینکه بخوام، تبدیل شد به تنها نقطه‌ای که حاضر بودم همه‌چیزمو براش به خطر بندازم... با اینکه قرار بود فقط طعمه‌ام باشه.

خنده‌دار بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

من کسی بودم که همیشه فکر می‌کردم احساسات، نقطه ضعف آدم‌هاست...

اما حالا همین نقطه ضعف، تنها چیزی بود که باعث شد وسط اون آتیش برم دنبالش.

نگاهم روی دست بانداژ شده‌ام افتاد.

درد داشتم... خیلی زیاد، اما چیزی که بیشتر اذیتم می‌کرد، فکر اون چند دقیقه‌ای بود که فرسا تنها بوده.

ترسیده بود... و من نبودم.

در اتاق باز شد و این‌بار خودش بود.

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

همون آدم همیشگی...

همون نگاه سرد...

همون سکوت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یه چیزی فرق کرده بود... دست‌هاش.

انگشت‌هاش خیلی کم می‌لرزید. اون‌قدر کم که شاید هیچ‌کس متوجه نمی‌شد... اما من شدم.

آروم گفتم: بیا اینجا.

چند قدم جلو اومد اما چیزی نگفت. وقتی نزدیک تخت ایستاد، نگاهش روی صورتم و بعد روی پانسمان‌هام چرخید.

ـ درد داری؟

همین دو کلمه و همین سوال ساده، نشون می‌داد چقدر ترسیده... چون فرسا هیچ‌وقت مستقیم نمی‌پرسید.

لبخند خیلی کمرنگی زدم.

ـ چیزی نیست.

اخم کوچیکی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران.

- جدی میگم، خوبم.

چند ثانیه نگاهم کرد بعد دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت. همون لحظه لرزش انگشت‌هاش رو واضح‌تر حس کردم.

نگاهم افتاد روی دستش.

فرسا...

دختری که همه ازش می‌ترسیدن و دختری که جلوی همه می‌ایستاد... حالا دستش توی دست من می‌لرزید.

دستشو محکم‌تر گرفتم برای اینکه بفهمه لازم نیست خودش رو نگه داره.

آروم دستش رو بالا آوردم و روی پشت دستش بوسه زدم.

چشم‌هاش برای لحظه‌ای تغییر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: تو هم خوب نیستی.

ساکت موند.

- لازم نیست وانمود کنی چیزی نشده.

لب‌هاش کمی از هم باز شد اما چیزی نگفت، چون فرسا بلد نبود وقتی نگران کسی میشه، چی کار کنه.

فرسا یکم نگاهم کرد بعد نفسش رو بیرون داد.

ـ آران... من باید یه چیزی رو توضیح بدم.

فهمیدم درباره‌ی چی قراره حرف بزنه. قبل از اینکه ادامه بده، سرم رو تکون دادم.

ـ لازم نیست.

اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران...

ـ نه.

آروم‌تر گفتم: لازم نیست چیزی رو به من ثابت کنی.

درد باعث شد کمی مکث کنم و با سختی روی تخت نشستم که فرسا سریع جلو اومد.

ـ آروم...

اما دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

ـ بیا.

با تعجب نگاهم کرد.

ـ آران، زخمت...

ـ فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین یک کلمه کافی بود که آروم کنارم نشست.

سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم و چند لحظه فقط سکوت کردیم.

بعد خیلی آرام گفتم: مجبور نیستی چیزی رو توضیح بدی.

صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم.

ـ لازمه.

چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم همین قدر که شنیدن برای من سخته، گفتنش هم برای فرسا آسون نیست.

- من...

مکث کرد.

ـ فقط یه بار باهاش بودم.

دستم ناخودآگاه دورش محکم‌تر شد اما چیزی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد: هرچقدرم برای پیدا کردن اون مدرک بهش نیاز داشتم... بازم برام سخت بود همچین کاری.

نفسش لرزید.

ـ فقط می‌خوام بدونی من هیچ حسی به سامی نداشتم.

چند ثانیه سکوت کرد بعد خیلی آروم‌تر گفت: حتی ارزش تنفر هم برام نداشت.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم.

شنیدنش درد داشت، چون می‌فهمیدم فرسا برای رسیدن به اون مدرک، چقدر مجبور شده از خودش بگذره.

دستم رو بالا بردم و شقیقه‌اش رو بوسیدم.

ـ تموم شد. دیگه مجبور نیستی کاری که نمی‌خوای رو انجام بدی.

چند لحظه بعد سرمو کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد با یه لبخند خیلی کمرنگ گفتم: راستی...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد که چشمکی زدم.

ـ پرهام رو که دیدم...

مکث کردم.

ـ شاهد رو نمایی میشه؟

برای اولین بار بعد از ساعت‌ها، یه تغییر کوچیک توی صورتش دیدم.

نه لبخند کامل... اما چیزی شبیه همون که برای من کافی بود.

- هر موقع بخوای.

****

چند دقیقه بعد، وقتی فرسا کمی آروم‌تر شده بود، همه‌چیز رو راجب پریسا بهم گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فهمیدم از همون اول به فکر نجات ما بوده و خیانت نکرده... یاد شکارگاه افتادم و حرفایی که بهش زدم.

منم دلشو شکسته بودم، منم بهش فشار آورده بودم...

ولی بیشتر از همه برای فرسا و رایانم دلم گرفت. رایان برای اینکه وقتی پریسا زنده بود نفهمید حسش دو طرفه‌اس...

فرسا هم برای اینکه خودشو مقصر می‌دونه چون نتونست درست تشخیص بده...

می‌دونستم چقدر سخته براش اعتراف کنه که اشتباه کرده اما وقتی اسم پریسا اومد، برای اولین بار دیدم توی چشماش چیزی شبیه پشیمونی بود.

صدای در اتاق باعث شد هردومون به سمتش برگردیم.

فرسا خیلی عادی از کنارم بلند شد، انگار چند لحظه قبل سرش روی شونه‌ام نبوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون نقاب همیشگی دوباره سر جاش برگشته بود.

لبخند محوی زدم.

این دختر حتی وقتی قلبش خسته بود، بلد بود چجوری خودش رو جمع کنه.

ـ بیاین تو.

در که باز شد، تمنا اول از همه اومد داخل.

اومد سمت من و گفت: خوبی؟

بعد سریع اضافه کرد.

ـ البته سوال مسخره‌ایه. معلومه که خوبی... حتی اگه نصف بدنت هم سوخته باشه بازم میگی...

مثل من لبخند کج زد و صداشو کلفت کرد.

- من خوبم، چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرسا سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون داد و رایان و کیان فقط لبخند زدن.

منم با وجود درد، لبخند کوچیکی زدم.

ـ بالاخره یکی پیدا شد که منو بشناسه.

رایان پشت سرش ایستاده بود و سر تکون داد.

ـ آره، متأسفانه شناختنت بزرگ‌ترین بدشانسی زندگی ماست.

اخم مصنوعی کردم.

ـ یعنی چی؟

شونه بالا انداخت.

ـ یعنی آدم عادی وقتی آتیش میبینه سریع میزنه به چاک... اما جنابعالی به فکر کشتن و انتقامی.

نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داری میگی من عجیبم؟

ـ نه.

مکث کرد.

ـ دارم میگم تو یه روانی قابل احترامی.

چشم‌هام برای لحظه‌ای نرم شد. رایان همیشه همین بود. حتی وقتی از درون شکسته بود، باز هم سعی می‌کرد بقیه رو بخندونه.

اما این بار... چشم‌هاش نمی‌خندید.

فرسا هم متوجه شد و نگاهش بین من و رایان رد و بدل کرد بعد گفت: ما می‌ریم بیرون.

بعد به تمنا اشاره کرد که تمنا هم سر تکون داد.

ـ باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن، یه نگاه به من انداخت و چشمک زد.

ـ زود خوب شو.

گوشه لبم بالا رفت.

ـ دستور بود؟

ـ آره.

بعد همراه فرسا از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد، چند ثانیه هیچ‌کس حرف نزد.

سه نفر توی اتاق موندیم.

من...

کیان...

و رایان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایانی که همیشه اولین نفر بود که سر و صدا می‌کرد اما این بار ساکت بود.

نگاهم روی صورتش موند. اون لبخند همیشگیش رو نداشت، اون برق شیطنت توی چشم‌هاش رفته بود.

خواستم خودمو بالا بکشم که از درد چشمام بسته شد. کیان نزدیک تخت اومد.

ـ کمک می‌خوای؟

سر تکون دادم و با کمکش آروم روی تخت نشستم. درد توی کمرم پیچید اما چیزی نگفتم.

رایان کنار پنجره ایستاده بود و پشتش رو کرده بود به ما.

آروم گفتم: رایان.

شونه‌هاش لرزید و آروم برگشت. چشم‌هاش قرمز بود اما داشت خودش رو نگه می‌داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو باز کردم.

ـ بیا.

همین دو کلمه کافی بود که رایان چند قدم برداشت بعد انگار دیگه توان نگه داشتن خودش رو نداشت. اومد سمتم و خودش رو توی بغلم انداخت.

و همون لحظه همه‌ی حس‌هایی که ماه‌ها قایمش کرده بود، شکست.

شونه‌هاش لرزید.

ـ آران...

صداش خفه بود.

ـ من حتی بهش فرصت ندادم.

چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم درباره‌ی کی حرف می‌زنه.

نفسش لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون روز... اون روز که تمنا پیام داد.

دستش رو مشت کرد.

ـ گفت پریسا جاسوسه.

سکوت کرد. انگار برگشت به همون لحظه.

ـ می‌دونی چی کار کردم؟

صداش شکست.

ـ اسلحه برداشتم، رفتم جلوش ایستادم.

کیان سرش رو پایین انداخت و من فقط گوش می‌دادم.

ـ اسلحه رو گرفتم سمتش...

لبخند تلخی زد.

ـ پریسا... فقط نگاهم کرد. می‌تونست فرار کنه... می‌تونست دفاع کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد.

ـ ولی فقط نگاهم کرد.

دستم ناخودآگاه روی شونه‌اش محکم‌تر شد.

ـ می‌خواست حرف بزنه.

صداش آروم‌تر شد.

ـ لب‌هاش تکون خورد اما من...

سرش رو تکون داد.

ـ من نذاشتم.

اشک از گوشه‌ی چشمش افتاد روی شونه ام که منم بغضم گرفت. داداشم داشت درد می‌کشید...

ـ می‌ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رایان با خنده‌ی تلخی گفت: خنده‌داره نه؟ من، رایان... کسی که فکر می‌کنه می‌تونه همه‌چی رو حل کنه...

نفسش رو لرزون بیرون داد.

ـ از شنیدن حقیقت ترسید. نمی‌خواستم از دهن خودش بشنوم که بهمون خیانت کرده.

مکث کرد.

ـ چون یه جایی توی دلم هنوز امیدوار بودم اشتباه کرده باشیم.

لبش لرزید.

ـ ولی بعدش چی شد؟

آروم خندید.

ـ باور کردم... باور کردم دختری که هر روز کنارم بود... کسی که همیشه با خنده‌اش، می‌خندیدم... کسی که با یه نگاه می‌فهمیدم حالش خوب نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش شکست.

ـ بهم خیانت کرده و بدترین قسمت اینه که...

عقب کشید و کنارم نشست. دستش رو روی صورتش کشید.

ـ آخرین چیزی که از من دید، یه اسلحه بود.

چشم‌هام رو بستم چون می‌فهمیدم این جمله چقدر براش سنگینه.

کیان هم اومد و سمت دیگه‌ی رایان نشست.

رایان آروم گفت: اون می‌خواست بهم بگه... شاید می‌خواست بگه چرا این کارو کرده... شاید می‌خواست بگه کمک می‌خواد.

نفسش لرزید.

ـ شاید حتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چندتا نفس عمیق کشید بعد خیلی آروم ادامه داد: شاید می‌خواست بگه دوستم داره.

رایان سرش رو پایین انداخت و اشک‌هاش شدت گرفت.

ـ وقتی فهمیدم دوستم داره که دیگه نمی‌تونم بهش بگم منم...

صداش شکست.

ـ منم دوستت دارم.

کیان چشم‌هاش رو بست و فکش می‌لرزید.

رایان ادامه داد: من حتی یه بار هم بهش نگفتم.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

ـ انقدر احمق بودم که فکر می‌کردم وقت هست.

نگاهش روی من ثابت موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌خواستم بعد از اون ماموریت آخر بهش بگم ولی هیچ‌وقت اون "بعداً" نرسید.

دستمو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: رایان...

سرش رو تکون داد.

ـ نه آران.

آروم گفت: بزار حرف بزنم... می‌دونی چی بیشتر از مرگش اذیتم می‌کنه؟ اینکه آخرین تصویری که از من داشت...

نفسش لرزید.

ـ یه آدمی بود که باورش نکرد.

چشم‌هاش رو پاک کرد.

ـ در حالی که اون تمام مدت داشت برای من، برای ما می‌جنگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بالاخره حرف زد.

ـ اون می‌دونست.

رایان نگاهش کرد.

ـ چی؟

ـ می‌دونست دوستش داری.

رایان خندید اما این بار اشکش همزمان پایین اومد.

ـ نه...

آروم گفت: اگه می‌دونست، چرا هیچ‌وقت چیزی نگفت؟

نگاهم کردم که من گفتم: شاید چون خودش هم منتظر همون "بعداً" بود.

رایان چیزی نگفت. فقط دوباره سرش رو پایین انداخت و این بار...

هیچ‌کدوممون سعی نکردیم آرومش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کنارش موندیم.

—— —— ——

فرسا:

آران رو که مرخص کردیم، همه سوار ماشین جدیدم شدیم...

همین که پشت فرمون نشستم، گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به صفحه انداختم، یکی از نیروهام بود. ابروهام کمی توی هم رفت و تماس رو جواب دادم.

ـ بگو.

- رئیس طبقه‌های بالایی پنت کامل سوخته...

ـ یعنی چقدر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کوتاهی کشید و گفت: طبقه‌ی شما و تمنا خانوم غیر قابل سکونته و باید بازسازی بشه.

چشمام رو با حرص بستم.

ـ فهمیدم.

بعد تماس رو قطع کردم. چشمام رو که باز کردم دیدم همه نگاهم می‌کنن.

تمنا زودتر از بقیه پرسید.

ـ چی شده؟

نفسم رو بیرون دادم.

ـ طبقه های بالا کامل سوخته... یعنی طبقه‌ی من و تمنا.

چشم‌های تمنا گرد شد.

ـ چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قابل سکونت نیست. باید کامل بازسازی بشه.

تمنا زیر لب یه فحش داد.

رایان هم آروم گفت: سامی حروم‌زاده حتی بعد مرگشم داره اعصاب ما رو خورد می‌کنه.

کیان فکش رو روی هم فشار داد و قبل از اینکه چیزی بگه... صدای آران بلند شد.

خیلی عادی و خیلی راحت، انگار داشت درباره‌ی آب و هوا حرف می‌زد.

ـ خب تا وقتی تعمیر بشه، میاین سوییت ما.

سریع برگشتم سمتش و گفتم: نمیشه.

آران شونه‌اشو بالا انداخت.

ـ چرا؟ مگه یه مدت برای امنیت بیشتر ما نیومدیم پنت شما؟ فکر کن الان داریم جبران می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا سریع گفت: نه بابا مزاحمتون می‌شیم.

ـ مزاحم چیه؟ بیاید خوش می‌گذره.

رایان خندید و گفت: راست میگه.

****

آران جلوتر رفت و رمز در رو زد.

در که باز شد همه وارد شدن و بعد... همزمان ایستادن.

منم ایستادم و برای چند ثانیه نفهمیدم به چی نگاه می‌کنم.

نورهای طلایی...

بادکنک‌های مشکی و طلایی...

رزهای مشکی...

شمع‌های آب شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

و غذاهایی که هنوز روی میز بودن و کیکی که وسط میز قرار داشت.

انگار زمان همون‌جا متوقف شده بود.

دیشب... تولدم بود و من فراموشش کرده بودم، چون خیلی وقت بود تولدم برام مثل بقیه روزها فقط یه تاریخ بود...

یه عدد روی تقویم...

اما امسال...

تنها چیزی که ازش یادم می‌موند، این بود که نزدیک بود آران رو از دست بدم.

چشم‌هام روی همه چیز چرخید بعد خیلی آروم برگشتم سمت بقیه.

تمنا داشت لبش رو گاز می‌گرفت، کیان به سقف نگاه می‌کرد و رایان سعی داشت به هر چیزی نگاه کنه جز من و آران... فقط نگاهم می‌کرد.

ـ اینا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آران لبخند کجی زد.

ـ می‌خواستم دیشب بهت بگم.

نگاهش روی میز چرخید.

روی بادکنک‌ها...

روی گل‌ها...

روی شمع‌ها...

و همه چیزهایی که با دقت آماده کرده بود بعد دوباره نگاهم کرد.

ـ ولی فرصت نشد.

مکث کرد و آروم گفت: تولدت با تأخیر مبارک، فرسا.

قلبم عجیب درد گرفت.

این‌همه تلاش کرده بود برای شبی که قرار بود کنار هم باشیم و به جاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط آتش و خون بودیم.

نگاهم روی صورتش موند، روی زخم‌های دستش، روی رنگ پریده بودنش.

روی آدمی که هنوز به زور راه می‌رفت.

هدیه‌ی تولد امسالم...

اینه که آران هنوز زنده‌ست و کنارمه...

اینه که هنوز می‌تونم ببینمش...

لبخند خیلی کمرنگی روی لبم نشست.

- ممنونم.

آران همین‌طور که لبخند به لب داشت، نفس عمیقی کشید.

رایان سریع رفت سمت میز.

ـ قبل از اینکه تمنا حمله کنه، این کیک باید بره تو یخچال.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا داد زد.

ـ من حمله نکنم یا تو؟

رایان سریع گفت: تو.

بعد کیک رو برداشت.

ـ من از الان برای فردا ذخیره‌اش می‌کنم.

کیان تمنا رو برد سمت یکی از اتاق‌ها و رایان هم رفت سمت آشپزخونه و کم‌کم خونه آروم شد.

آران کنارم ایستاد بعد خیلی طبیعی گفت:بیا.

نگاهش کردم.

ـ کجا؟

گوشه لبش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو اتاق من.

بعد راه افتاد و منم دنبالش رفتم که در رو باز کرد و رفت کنار تا من اول برم داخل... وارد شدم و برای چند لحظه فقط ایستادم.

چندتا مانیتور بزرگ، سیستم‌های هک، کابل‌ها و درست روبه‌روی همه‌ی اون‌ها... یه آینه‌ی بزرگ با میز گریم و کلی وسیله‌ی گریم و تغییر چهره.

نگاهم بین مانیتورها و آینه جابه‌جا شد.

بعد آروم گفتم: تو واقعاً زندگی عجیبی داری.

رو تختش نشستم که صدای خنده‌ی آروم آران کنارم بلند شد.

ـ اینو کسی داره میگه که اتاقش رو زیر استخر ساخته؟

نمی‌دونم چرا اما واقعا خندیدم به حرفش... الان که بهش فکر می‌کنم کار منم عجیب بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو چرخوندم که دیدم چشمای آران روی صورتم ثابت مونده. لبخند روی لبم داشت جمع می‌شد که سرشو آورد جلو و آروم چال روی صورتم رو بوسید.

خشک شده نگاهش کردم که آروم دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو چرخوند بعد سمت دیگه‌ی صورتمم بوسید و با یه لبخند عمیق نگاهم کرد.

- همیشه دلم می‌خواست بدونم وقتی می‌خندی چه شکلی میشی.

نفسم رو با مکث بیرون دادم و پرسیدم.

- حالا شبیه تصورت بود؟

نگاهش تو چشمام قفل شد.

- همه چیز تو از تصورات من سر تره.

رو پهلوی سمت چپش دراز کشید و دستش رو سمتم دراز کرد. لبخند محوی زدم و دستشو گرفتم و تو بغلش دراز کشیدم.

- دردت نمی‌گیره این‌جوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منو بیشتر تو بغلش فشار داد و گفت: نه... بخواب همین‌جا، تا صبح بیدار بودی.

چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. واقعا به این آرامش نیاز داشتم.

****

شب آروم‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

یک هفته گذشته بود... یک هفته‌ی آروم، خوب و خطرناک، چون توی آرامش، آدم فرصت فکر کردن پیدا می‌کرد و من نمی‌خواستم فکر کنم.

در تراس کوچیک سوییت رو باز کردم که هوای خنک شب به صورتم خورد.

آروم رفتم بیرون و دست‌هام رو روی نرده گذاشتم.

چراغ‌های شهر زیر پام می‌درخشیدن اما ذهنم خیلی دورتر از اونجا بود.

شمس...

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش کافی بود تا فکم روی هم قفل بشه...

امشب نوبت اون بود.

چند ثانیه بعد صدای باز شدن در تراس اومد و تمنا کنارم ایستاد.

ـ می‌دونستم اینجایی.

سرمو تکون دادم.

ـ می‌دونم.

تمنا چشم‌هاش رو چرخوند.

ـ خداوکیلی زندگی با تو عذاب‌آوره.

گوشه لبم تکون خورد، فقط یه ذره.

تمنا چند ثانیه ساکت موند.

بعد گفت: داری به چی فکر می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از شهر جدا نشد.

ـ شمس.

همون لحظه حالت صورتش عوض شد.

ـ اوه...

نفسم رو بیرون دادم.

ـ باید حسابش رو برسم.

تمنا چند ثانیه نگاهم کرد.

ـ کِی؟

یه نگاه به ساعتم انداختم و گفتم: سه ساعت دیگه.

سرش سریع برگشت سمتم.

ـ چیییی؟! با کیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شاهد و پرهام.

تمنا اخم کرد و گفت: چرا به آران نمیگی؟

این بار سرم رو چرخوندم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

ـ واقعاً داری این سوال رو می‌پرسی؟

تمنا دو ثانیه فکر کرد بعد آه کشید.

ـ اوه...

ـ آره همون.

نگاهم دوباره رفت سمت شهر و گفتم: اگه بفهمه با همین وضعیتش میاد.

تمنا سرش رو تکون داد.

ـ چون روانیه.

خیلی جدی گفتم: دفعه آخرت باشه اینو می‌گی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندید.

- چشم.

چند لحظه سکوت کرد بعد گفت: ولی شاهد و پرهام از پس این کارا برمیان؟

آروم گفتم: شاید. ولی توام باید اینا رو سرگرم کنی تا دنبال من نیان.

****

سه ساعت بعد به سختی از آران جدا شدم و اومدم محلی که قرار داشتیم...

یه انبار قدیمی نزدیک اسکله. هوای اطراف بوی زنگ آهن و رطوبت می‌داد.

من، شاهد و پرهام پشت دیوار بتنی ایستاده بودیم و نور ضعیف چراغ‌ها روی صورت‌هامون افتاده بود.

شاهد اسلحه رو چک کرد.

ـ چهار نفر بیرون، شش نفر داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهام آروم گفت: راه خروج پشت انباره.

نگاهم روی نقشه موند.

ـ شمس طبقه دومه؟

شاهد سر تکون داد.

ـ طبق اطلاعات بله.

اسلحه‌ام رو آماده شلیک کردم و گفتم: تا من میرم داخل حساب اونو برسم، شما بارهایی که ازم دزدیدن رو برمی‌دارین.

پرهام نگاه کوتاهی بهم انداخت.

ـ هنوزم می‌تونی منصرف بشی.

پوزخند زدم.

ـ اصلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد زیر لب گفت: خب پس بریم به امید زندگی طولانی.

چند قدم عقب رفتم و با یه جهش بلند از دیوار پریدم بالا... یه نگاه به داخل انداختم و وقتی خیالم از پاک بودن پایین راحت شد، پریدم داخل.

نفس‌هام آروم بود و قدم‌هام بی‌صدا.

صدای گپ زدن سه نفر اومد... آروم بهشون نزدیک شدم و با پام یه سنگ رو هل دادم که حواسشون پرت شد.

یکی‌شون از بقیه جدا شد و اومد سمتم که بی‌صدا چاقوم رو تو گردن و کتفش فرو کردم و از پا درش آوردم بعد کشیدمش کنار...

حالا نوبت دومی بود و همه چیز خوب بود... تا اینکه صدا فلز کوتاهی توی راهرو پیچید.

سرم سریع برگشت و همون لحظه صدای فریاد بلند شد.

ـ اونجاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی.

اون دو نفر همزمان سمتم حرکت کردن و اسلحه‌ها بالا اومدن که سریع پشت ستون پریدم.

گلوله‌ها به دیوار خوردن.

تعدادشون داشت زیاد می‌شد... خیلی زیاد.

صدای شلیک از پایین هم می‌اومد.

اوضاع داره خراب میشه، خیلی خراب.

اسلحه رو محکم‌تر گرفتم اما قبل از اینکه بتونم از پشت ستون بیرون بزنم...

صدای آشنایی از پشت سرم بلند شد.

ـ از من دور شو.

نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نه نه.

شاید توهم زده بودم اما صدای شلیک بعدی همه چیز رو نقض کرد.

سرم سریع برگشت سمتش و همون موقع... آران رو دیدم که اسلحه توی دستش بود و نگاهش... مستقیم روی من.

قلبم برای یه ثانیه ایستاد. لعنتی... بازم اومده بود.

دقیقاً می‌دونستم این کار رو می‌کنه.

این مرد حتی بلد نبود یه هفته روی تخت بمونه.

فقط کافی بود اسم من وسط باشه...

از روی قیافه‌ش کاملاً معلوم بود که بعد از تموم شدن این مأموریت... اول شمس رو می‌کشه، بعد منو.

بدون توجه بهش شلیک کردم که همون لحظه یه گلوله از کنار سرم رد شد و به دیوار بتنی خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان خشاب اسلحه‌ام رو عوض کردم و پشت ستون خم شدم.

همون موقع آران کنارم نشست.

ـ آماده‌ای؟

سری تکون دادم.

سه... دو... یک...

هر دومون از پشت ستون بیرون پریدیم.

دو نفر با تیرهای آران افتادن... و نفر سوم با گلوله‌ی من.

دوباره پشت ستون برگشتیم.

آران یه نگاه به صورتم انداخت و با همون لبخند اعصاب‌خردکنش گفت:

راستی...

اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیه؟

خم شد کنار گوشم...

ـ بعد از این مأموریت... باید درباره‌ی مراسم عروسیمون تصمیم بگیریم، خانوم رئیس.

فقط سه ثانیه بهش خیره موندم...

بعد آروم ضامن نارنجک رو کشیدم و انداختم سمتش.

چشم‌هاش گرد شد.

ـ فرسا!

قبل از اینکه بهش بخوره، تو هوا گرفتش.

با خونسردی گفتم: تمرین کن... اگه قراره شوهرم باشی، باید یاد بگیری هر پنج دقیقه یه چیزی از طرف من پرت میشه سمتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آران زد زیر خنده و نارجنک رو پرت کرد سمت اون آدما.

ـ قبوله... فقط یه حلقه هم بینشون پرت کن.

پوفی کشیدم.

ـ اول زنده بمون... بعد درباره‌ی توهماتت حرف می‌زنیم.

دستم رو گرفت و شروع کردیم به دویدن. همون‌طور که می‌دوید، با لبخند کجش گفت: پس رد نکردی.

نگاهش نکردم... فقط تیر آخرم رو شلیک کردم و با خونسردی گفتم: حواست به جلو باشه... نمی‌خوام قبل از مراسم، جنازه‌ت رو تحویلم بدن.

تا طبقه‌ی بالا رفتیم که شمس رو درحال فرار دیدم و دو نفر کنارش بودن.

پوزخندی زدم و گفتم: اون دوتا با تو.

اسلحه‌اش رو تو هوا چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اصل کاری همیشه مال خودته... من فقط نمی‌ذارم کسی از پشت بهت نزدیک بشه.

بعد حمله کرد به اونا و من رفتم سراغ اصل کاری.

اولی هنوز فرصت نکرد اسلحه‌ش رو کامل بالا بیاره که گلوله وسط پیشونیش نشست.

بدنش همون‌جا روی زمین افتاد.

دومی با وحشت برگشت سمت آران و پشت سر هم شلیک کرد.

آران حتی خم هم نشد فقط یه قدم به راست برداشت که گلوله‌ها از کنارش رد شدن.

دیگه چند متر بیشتر با هم فاصله نداشتن که آران اسلحه رو پایین آورد و درست همون لحظه با مشت کوبید توی صورتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای شکستن بینی مرد توی راهرو پیچید. قبل از اینکه فرصت نفس کشیدن پیدا کنه، آران اسلحه رو زیر چونه‌ش گذاشت.

ـ اشتباهت این بود که بین من و اون وایسادی.

بدنش کنار رفیقش افتاد.

آران حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد. فقط سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

ـ برو.

دیگه هیچ مانعی بین من و شمس نبود.

شمس تا منو دید، چند قدم عقب رفت و رنگش مثل گچ سفید شده بود.

اسلحه از دستش افتاد.

ـ فر... فرسا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتم فقط آروم قدم برداشتم و هر قدمم باعث می‌شد عقب‌تر بره...

تا اینکه کمرش به دیوار خورد.

دیگه راه فراری نداشت و نفس‌هاش بریده شده بود.

ـ گوش کن... من...

لبخند زدم اما نه از اون لبخندهایی که آدم‌ها رو آروم می‌کنه.

از اون لبخندهایی که آخرین چیزیه که دشمن می‌بینه...

اسلحه رو آروم بالا آوردم و نوک لوله درست وسط پیشونیش ایستاد.

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

ـ فرسا... خواهش می‌کنم... من اشتباه کردم.

برای چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد خیلی آروم... فقط یک کلمه گفتم.

ـ تقاص.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گلوله توی کل انبار پیچید.

سرش به عقب پرت شد و بدنش مثل عروسکی که نخ‌هاش بریده باشن، روی زمین افتاد.

همون‌جا و همون لحظه... همه‌چیز تموم شد.

چند ثانیه فقط به جنازه‌ش نگاه کردم.

نه خوشحال بودم، نه آروم فقط... یکی از بدهی‌هاش رو بالاخره تسویه کرده بود.

از پشت سر، صدای قدم‌های آران نزدیک شد و کنارم ایستاد.

یه نگاه به جنازه انداخت بعد آروم گفت: تموم شد؟

بدون اینکه چشم از شمس بردارم، اسلحه رو ضامن زدم.

ـ آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

بوی نمک دریا، هوای خنک شب و صدای موج‌هایی که آروم به اسکله می‌خوردن...

روی لبه‌ی اسکله نشستم و پام رو آویزون کردم. آران هم کنارم نشست.

هیچ‌کدوم حرفی نزدیم؛فقط به انعکاس نور شهر روی آب نگاه می‌کردیم.

بالاخره سکوت رو شکستم.

ـ از کجا فهمیدی می‌خوام بیام اینجا؟

آران بدون اینکه نگاهم کنه، لبخند زد.

ـ منو دست‌کم گرفتی...

بعد با قیافه‌ای کاملاً جدی ادامه داد: ناراحت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ‌چپ نگاهش کردم که همون لحظه هر دومون زدیم زیر خنده.

سرم رو تکون دادم.

ـ دیوونه‌ای...

ـ نه عزیزم یه درجه بدتر... عاشقم.

نه...

هیچ امیدی به خوب شدنش نبود.

بعد از چند لحظه سکوت، آران آروم گفت: می‌دونی خطرناک‌ترین سلاح تو چیه؟

ابروم بالا رفت از این سوال یهوییش.

ـ تفنگ؟

ـ نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم و نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

ـ مژه‌هات.

اخم مصنوعی کردم.

ـ مژه؟

ـ آره.

کاملا جدی گفت: هر بار پلک می‌زنی، نصف تمرکزم می‌پره.

یه خنده‌ی کوتاه از گلوم بیرون اومد.

ـ واقعا نابغه‌امون از یه جفت مژه شکست می‌خوره؟

بدون حتی یه ثانیه فکر کردن جواب داد.

- شکست نمی‌خورم...

چند سانت نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسیرشون می‌شم.

چشم‌هام ریز شد.

ـ من هیچ اسیری رو آزاد نمی‌کنم.

لبخندش عمیق‌تر شد.

ـ خوبه... چون منم قصد رفتن ندارم.

نمی‌دونم چقدر گذشت اما هنوز داشتیم همدیگه رو نگاه می‌کردیم.

تا اینکه صدای سرفه‌ای از پشت سرمون اومد.

ـ اگه منم اسیر نمی‌کنید، یه سلامی بکنم.

هر دومون همزمان برگشتیم.

شاهد با دست توی جیب‌هاش چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود.

آران آروم خندید بعد از جا بلند شد و دستش رو جلو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آران.

شاهد دستش رو فشرد.

ـ شاهد.

چند ثانیه فقط همدیگه رو نگاه کردن بعد شاهد با یه چشمک کوچیک، گفت:

تعریف نابغه رو زیاد شنیده بودم.

آران هم کم نیاورد.

ـ منم تعریف کسی که آمارم رو داده رو شنیدم.

شاهد کوتاه خندید.

ـ پس الان یه چیزی هم تلبکار شدم؟

صدای پیام گوشیش بلند شد. همین که پیام رو خوند اون برق شیطنت از نگاهش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا، باید درباره‌ی بارها یه سری چیزا رو بررسی کنیم. پرهام هم منتظرته.

سر تکون دادم.

ـ میام.

بعد نگاهم سمت آران رفت.

ـ احتمالاً چند ساعت طول بکشه.

آران خیلی راحت شونه بالا انداخت.

ـ اوکی.

بعد خم شد و خیلی آروم کنار گوشم گفت: فقط سالم برگرد.

لبخند محوی زدم.

ـ باشه.

آران یه لحظه نگاهم کرد... بعد برگشت سمت ماشین و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم همراه شاهد راه افتادم.

___ ___ ___

تمنا:

چشم‌هام با صدای پرنده‌ها باز شد.

اول یه کش‌وقوس به کمرم دادم بعد از تخت پایین اومدم.

کیان کجا بود؟

از اتاق زدم بیرون ولی کل خونه ساکت بود... حتما رایان هنوز خوابه.

همون لحظه از آشپزخونه صدای باز شدن یخچال اومد که سریع رفتم اون سمت.

کیان باز داشت برام صبحانه آماده می‌کرد، قربونش برم.

تا منو دید لبخند زد و گفت: صبح بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم دوتا دستامو روی اپن گذاشتمو سرمو بهشون تکیه دادم.

با لبخند قشنگم جواب دادم.

ـ صبح توام بخیر گوگولی من.

یه نگاه دور خونه انداختم و پرسیدم.

ـ بقیه کجان؟

کیان یکم اخم کرد و گفت: نمی‌دونم.

ـ یعنی چی نمی‌دونی؟

ـ وقتی بیدار شدم... هیچ‌کس خونه نبود.

اخم کردم و همون لحظه تازه یادم افتاد دیشب فرسا رفته بود سراغ شمس...

ولی چرا برنگشته هنوز؟

نکنه چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع برگشتم تو اتاق و چندبار بهش زنگ زدم اما جواب نداد.

از اتاق رفتم بیرون و همزمان گفتم: فرسا هم جواب نمی‌ده...

همون لحظه دوباره شماره‌ش رو گرفتم.

این‌بار چند تا بوق خورد بعد تماس وصل شد.

ـ فرسا؟

چند ثانیه فقط صدای نفس کشیدنش می‌اومد.

ـ فرسا، کجایی؟

صدای آرومش اومد.

ـ تمنا...

اما جمله‌ش کامل نشد که صدای محکمی از اون طرف خط پیچید تو گوشم.

انگار گوشی با شدت روی زمین پرت شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد یه صدای خفه...

ـ اَ...

قلبم ایستاد.

ـ فرسا؟!

هیچ جوابی نیومد، فقط صدای خش‌خش و بعد تماس قطع شد.

گوشی از دستم افتاد.

کیان با دیدن رنگ صورتم یه قدم جلو اومد.

ـ تمنا... چی شده؟

با صدایی که از ترس می‌لرزید، فقط تونستم یه جمله بگم.

ـ فرسا رو دزدیدن.

کیان با صدای بلند گفت: چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار مغزم قبول نمی‌کرد چیزی که شنیده واقعیت داشته باشه.

نه...

فرسا فقط گوشی رو انداخته و حتماً دوباره زنگ می‌زنه... اما هرچی بیشتر خودم رو قانع می‌کردم، قلبم با شدت بیشتری می‌کوبید.

با نفس نفس گفتم: کیان...

صدام اون‌قدر می‌لرزید که خودم هم ترسیدم. کیان تا صدام رو شنید، بدون فکر جلو اومد و بدون اینکه چیزی بگه، من رو محکم توی بغلش انداخت.

اون‌قدر محکم که انگار اگه رهام کنه، فرو می‌ریزم.

تمام بدنم می‌لرزید.

ـ یه اتفاقی افتاده...

صدای هق هق گریه‌م بین نفس‌های طولانی کیان گم می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حسش کردم...

کیان دستش رو روی موهام کشید.

ـ آروم باش...

ـ نمی‌تونم.

سرم رو توی سینه‌ی کیان پنهون کردم و گفتم: صدای فرسا...

نفسم برید.

ـ کیان... من صدای فرسا رو شنیدم...

کیان چشم‌هاش رو بست. انگار دلش نمی‌خواست من رو این‌طوری ببینه.

محکم‌تر بغلم کرد و گفت: پیداش می‌کنیم.

ـ قول میدی؟

خیلی آروم گفت: قول میدم هرکاری از دستم بربیاد انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکم ازش فاصله گرفتم و با استرس گفتم: باید به آران زنگ بزنیم...

کیان سریع سر تکون داد.

ـ آره.

گوشیم رو از روی زمین برداشتم و با دست‌هایی که هنوز می‌لرزید شماره‌ی آران رو گرفتم.

یه بوق...

دوتا بوق...

سه تا بوق...

جواب نداد.

لب‌هام لرزید. چرا جواب نمیده؟

دوباره گرفتم اما بازم هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو پایین آوردم و با اضطراب گفتم: جواب نمیده...

کیان این بار گوشی خودش رو برداشت.

ـ من به رایان زنگ می‌زنم.

امیدوار بودم رایان کنار آران باشه... تا رایان جواب بده، رفتم دستشویی تا یه آبی به صورتم بزنم. هنوز کامل بیرون نیومدم که صدای بسته شدن در اومد. با تعجب رفتم بیرون که دیدم کیان نیست و در اتاقش بسته‌است.

دلشوره مثل خوره افتاده بود به جونم.

چرا رفت اونجا؟

چرا همین‌جا حرف نزد؟

آروم پشت در اتاقش رفتم و سعی کردم قدم‌هام بی‌صدا باشه.

سرمو به در چسبوندم که صدای کیان اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه قرار نبود اون... کنسل بشه؟

اخمام رفت توهم، راجب چی حرف میزد؟

اون؟

همون لحظه کیان با ناباوری گفت: وای رایان... یعنی چی؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با حرفی که زد انگار دنیا روی سرم خراب شد.

ـ مگه قرار نبود فرسا دیگه طعمه‌مون نباشه؟

همه‌چی متوقف شد... حتی نفهمید نفس کشیدنم.

طعمه؟

نه...

نه...

حتماً اشتباه شنیدم... حتماً منظورش یه چیز دیگه بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اگه درست شنیده باشم چی؟

همین فکر برام کافی بود تا درو هل بدم و برم داخل. کیان با شنیدن صدای در برگشت و رنگش پرید.

گوشی از دستش پایین اومد.

همه حرکاتش رو زیر نظر داشتم و همه‌اشون داشتن درمورد چیزی هشدار می‌دادن که نمی‌خواستم باور کنم.

صدام آروم بود، اما اون آرومی از هر فریادی ترسناک‌تره.

ـ چی گفتی کیان؟

چند قدم جلو رفتم و چشم‌هام باز پر از اشک شد.

ـ یعنی چی که فرسا...

صدام شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فرسا دیگه... طعمه‌تون نیست؟

انکار کن، تروخدا انکار کن کیان. بگو اشتباه شنیدی، بگو منظورم این نبود...

اما هیچی نگفت، فقط تماس رو قطع کرد و یه قدم سمتش برداشت.

ـ تمنا...

همین یه کلمه برای شکستن آخرین امیدم کافی بود.

اشک‌هام سرازیر شد و این بار با تمام وجود داد زدم.

ـ جواب بده!

کیان دوباره گفت: تمنا... گوش کن...

ـ جواب بده!

ـ خواهش می‌کنم...

ـ جواب بدههههه!

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان هم بالاخره کنترلش رو از دست داد.

ـ آره!

همه‌چی ساکت شد حتی نفس‌های من. کیان با صدایی که از بغض می‌لرزید ادامه داد: آره از اول با نقشه اومدیم توی باندتون تا فرسا رو طعمه‌ی بایکان کنیم، چون دست خالی هیچ‌وقت گیرش نمی‌آوردیم. مجبور بودیم یکی مثل خودش رو بذاریم تا بیاد توی تله...

فقط نگاهش کردم.

دیگه نه اشکی از چشمم اومد...

نه صدایی ازم شنیده شد...

فقط نگاهش کردم.

"از اول با نقشه اومدی"

رمان بازار
romanbazar.ir

من تمام این مدت داشتم به چیزهایی فکر می‌کردم که شاید هیچ‌وقت وجود نداشتن.

به اولین باری که نگرانم شد...

به وقت‌هایی که پشت من ایستاد...

حالا نمی‌دونستم کدومش واقعی بود و کدومش بازی.

دردم فقط این نبود که کیان بهم دروغ گفته بود...

درد اصلیم این بود که یه بخشی از وجودم هنوز داشت دنبال دلیلی می‌گشت که باور کنه اون آدمی که دوستش داشتم، واقعاً وجود داشته.

خیلی آروم یه قدم عقب رفتم و بعد یکی دیگه... انگار دیگه توان ایستادن نزدیک کیان رو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفتم: یعنی تمام اون روزا.. تمام اون حرفا همش... دروغ بود؟ عشقت؟ حساسیت هات؟ مهربون بودنات؟ دروغ بود کیان؟ تو فقط اومده بودی منو تنهاتر کنی؟

کیان با عجله جلو اومد.

ـ نه! نه تمنا اولش نمی‌خواستم از احساساتت سواستفاده کنم ولی...

حرفش رو بردیم.

- ولی چی؟ بگو کی می‌خواستی فرسا رو ازم بگیری؟ بعد از اینکه عاشقم کردی؟ یعنی الان؟

کیان دستم رو گرفت.

ـ تمنا...

محکم دستش رو پس زدم و گفتم: به من دست نزن. تو...

صدام شکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو اومدی تا جون تنها آدم زندگیمو بگیری...

کیان با چشمای سرخش نگاهم کرد.

ـ من عاشقت شدم... قسم می‌خورم...

تلخ خندیدم.

ـ عاشق؟

جلوتر اومد و دستش رو بالا گرفت.

- تمنا جان گوش بده به حرفم...

سرم رو تکون دادم.

ـ نه... هرچی قرار بود بگی رو گفتی، دیگه حرفی نمی‌مونه.

لعنت به من که هنوزم دلم می‌خواد بغلش کنم... لعنت به این قلب که عاشق آدم اشتباهی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آخرم رو بهش انداختم و گفتم: تو پاتو گذاشتی رو خط قرمز من... دیگه نمی‌خوام ببینمت.

کیان سریع جلو اومد که من عقب‌تر رفتم.

ـ نیا...

صدام دیگه آروم نبود.

ـ بذار آخرین تصویری که ازت دارم همین باشه... نه بدتر.

بعد برگشتم و دستگیره رو گرفتم. یه لحظه مکث کردم... اما برنگشتم.

همیشه فکر می‌کردم عشق یعنی دست کسی که دوستش داری رو گرفتن...

اما نمی‌دونستم ممکنه تو موقعیتی قرار بگیری که با همون دست، رهاش کنی...

در رو باز کردم و از خانه‌ای بیرون رفتم که چند دقیقه قبل، برام امن‌ترین جای دنیا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم پیدات می‌کنم فرسا...

—— —— ——

فرسا:

نمی‌دونستم چند ساعت گذشته یا چند دقیقه.

وقتی هیچ صدایی از دنیا نشنوی، زمان هم انگار تصمیم می‌گیره ناپدید بشه.

پارچه‌ی ضخیمی روی چشم‌هام کشیده بودن و دست‌هام و پاهام روهم محکم بسته شده بود.

اولین چیزی که فهمیدم این بود که درد ندارم، یعنی مطمئن بودن برای بازی کردن باهام فرصت دارن.

نمی‌تونستم چیزی ببینم، اما ذهنم مثل همیشه دنبال جواب می‌گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و منطقی ترین اسم الان... بایکان بود.

دیشب شاهد فهمید که بایکان برگشته استانبول، اونم بعد از این همه مدت. پس مطمئناً برای کاری برگشته بود.

تا صبح دنبال ردش بودیم. دنبال اینکه بفهمیم کجاست، چه نقشه‌ای داره...

و درست وقتی فکر کردم همه چیز تموم شده و داشتم سوار ماشین می‌شدم...

صدای زنگ گوشی‌ام اومد... تماس تمنا رو وصل کردم اما لحظه حس کردم یکی پشت سرمه.

خواستم به تمنا بگم... اما فرصت نشد و یه ضربه‌ی شدید پشت سرم خورد.

و حالا اینجا بودم اما خیالم راحت بود چون مطمئنم تمنا فهمید منو دزدیدن و این یعنی آران هم فهمیده و میاد.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، مطمئن بودم یکی هست که پیدام می‌کنه.

آران همیشه پیدام می‌کرد... مثل دیشب.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه صدای قدم‌های یه نفر نزدیک شد.

آروم و مطمئن... همون‌طور که همیشه راه می‌رفت.

لبخند کم‌رنگی ناخوداگاه رو لبم نشست.

ـ می‌دونستم.

صدای نفس کشیدنش رو حس کردم و بعد نزدیک‌تر شد... خیلی نزدیک.

منتظر بودم صداش رو بشنوم. همون لحن مسخره و مغرور که عصبیم می‌کرد.

اما چیزی که شنیدم اونی نبود که انتظارش رو داشتم.

صدایی که کنار گوشم نشست، سرد بود.

سرد و بی‌احساس وغریبه.

ـ مثل همیشه باهوشی، خانوم رئیس... اما نه اون‌قدری که ادعا می‌کنی.

تمام بدنم خشک شد. نه... این امکان نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این صدا...

این لحن...

این آدم...

این آران من نبود.

یه خنده‌ی کوتاه از بین لب‌هام بیرون اومد.

ـ آران؟

هیچی نگفت و همین سکوتش بیشتر از هر جوابی درد داشت.

صدای سردش رو که دوباره شنیدم، لبخندم کم‌کم محو شد.

ـ بالاخره فهمیدی، فرسا.

آران وقتی اسمم رو صدا می‌زد، انگار دنیام عوض می‌شد اما این آدم... انگار نمی‌شناختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه خبره؟ تو چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

صدای خنده‌ی کوتاهش بلند شد اما هیچ شباهتی به خنده‌های قبلیش نداشت.

ـ هنوزم همون فرسایی.

با اینکه نمی‌دید، اخم کردم.

ـ چی؟

ـ همیشه دنبال دلیل می‌گردی، حتی وقتی جواب جلوی چشمته.

نفسم سنگین شد.

ـ چی داری میگی؟

چند ثانیه سکوت کرد بعد آروم گفت: واقعاً می‌خوای بدونی؟

صدایش نزدیک‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پس بذار کامل خودمو معرفی کنم... من آران کایا ام.

بدنم یخ کرد.

ـ پسر بایکان.

نه...

نه...

امکان نداشت.

لبخند تلخی زدم و گفتم: چرته!

- چرا؟ چون این تنها چیزیه که دوست نداری باور کنی؟

آره... دوست نداشتم باور کنم چون نمی‌تونستم!

نمی‌تونستم باور کنم قلبم رو به کسی دادم که... پسر دشمنم بود.

خیلی سعی کردم صدام نلرزه وقتی می‌پرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برای چی اومدی؟

حس کردم سرش جلوی صورتم قرار داره چون نفس‌هاش رو حس می‌کردم.

ـ برای نابودیت... اما اشتباه نکن، با تو خصومتی نداشتم. فقط یه مشکلاتی با پدرم داشتم و تنها راه حلی که منو می‌رسوند بهش، تو بودی... طعمه‌ی من برای دیدار دوباره.

واقعا دلم خواست چیزی نبینم، چون نمی‌خواستم ببینم کسی که روبه‌روم ایستاده، همون کسیه که شب‌ها توی بغلش خوابیدم.

همون کسی که فکر می‌کردم امن‌ترین آدم دنیاست.

- از کی؟

- از همون روز اول.

لبخند تلخی زدم.

ـ پس بازیگر خوبی بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو دروغ میگی...

بگو یکی مجبورت کرده...

بگو که داری نقش بازی می‌کنی...

اما هیچ کدوم از چیزایی که می‌خواستم بگه رو نگفت... حتی صداش هیچ تغییری نکرد وقتی گفت: مجبور بودم باشم.

کوتاه خندیدم.

ـ مجبور بودی؟

ـ آره.

ـ مجبور بودی شب و روز کنارم باشی؟ مجبور بودی اون همه دروغ ببافی؟... مجبور بودی بگی عاشقمی؟

ـ آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جواب کوتاه و محکمش، هیچ صدایی ازم درنیومد.

فقط به تاریکی پشت چشم‌بند خیره موندم.

تمام عمرم به همه شک داشتم...

به همه...

هر کسی که نزدیکم می‌شد...

هر کسی که لبخند می‌زد...

هر کسی که می‌گفت می‌خواد بمونه...

اما فقط یک بار...

فقط یک بار تصمیم گرفتم اعتماد کنم و همون یک بار کافی بود تا بفهمم چقدر تو انتخاب کردن اشتباه کردم.

و چقدر احمق بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش دوباره بلند شد.

ـ می‌دونی بزرگ‌ترین اشتباهت چی بود؟

لبخند تلخی روی لبم نشست.

ـ عاشق شدن؟

ـ نه.

مکث کرد.

ـ باور کردن اینکه کسی می‌تونه دوستت داشته باشه.

چیزی توی وجودم شکست اما نذاشتم توی صدام معلوم بشه.

ـ من فقط برای رسیدن به بایکان بهت احتیاج داشتم. برای همین زنده موندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو آروم پایین انداختم و لبخند زدم. از اون مدل لبخندای که آدم درست قبل از فروپاشی می‌زنه.

ـ می‌دونی چیه آران؟

ـ چیه؟

ـ اگه همون روز اول بهم می‌گفتی پسری که روبه‌روم وایساده، پسر بایکانه... حتما بهت شلیک می‌کردم.

صدای خنده‌ی کوتاهش بلند شد.

ـ می‌دونم.

ـ تو می‌خواستی من خودم در رو برات باز کنم. برای همین کاری کردی... عاشقت بشم.

ـ آره.

چشم‌هام پشت پارچه بسته بود اما حس کردم تمام دنیا دور سرم می‌چرخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون تلخ‌ترین قسمت ماجرا این نبود که آران دروغ گفته.

تلخ‌ترین قسمتش این بود که... نقشه‌ش جواب داده بود.

من خودم در رو باز کرده بودم و اجازه داده بودم وارد زندگیم بشه.

من خودم دستش رو گرفته بودم.

من خودم...

قلبم رو گذاشته بودم کف دستش.

صدای قدم‌هاش بلند شد، داشت می‌رفت.

به همین راحتی، می‌رفت؟

بعد از تمام اون شب‌ها؟

بوسه‌ها؟

اون... قول‌ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من نمی‌ذارم این‌جوری بره.

برای اولین بار، شایدم آخرین بار... صداش زدم.

ـ آران.

قدم‌هاش متوقف شد اما نه از روی احساس... از روی کنجکاوی. احتمالا منتظر بود التماس کردنم رو بشنوه.

سرم رو بالا آوردم و گفتم: یه چیزی رو اشتباه حساب کردی.

با صدایی که به شدت آروم بود، گفت: چی رو؟

لبخند زدم. همون لبخند تلخ و سرد که همه ازش می‌ترسیدن.

ـ فکر کردی اینجا همه‌چی تموم میشه... اما اگه من از اینجا زنده بیرون بیام...

نفسم رو آروم بیرون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اون روزی که دوباره همدیگه رو ببینیم... من دیگه دختری نیستم که قبلا دیدی.

نفرت تو صدام موج زد.

ـ اون روز... یا تو تموم میشی... یا من.

برای اولین بار از وقتی وارد اتاق شده بود، سکوتش طولانی شد.

صدای بسته شدن در، آخرین چیزی بود که شنیدم بعد فقط سکوت موند.

سکوتی که از صدای گلوله هم دردناک‌تر بود.

برای اولین بار توی زندگیم، نمی‌دونستم باید از چی بیشتر عصبانی باشم...

از آران؟

از خودم؟

یا از دختر بچه‌ی درونم که فکر کرده بود بالاخره می‌تونه به یکی اعتماد کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفت.

نه...

خنده نه، یه چیزی شبیه شکستن بود.

تمام عمرم بهم یاد داده بودن دشمن از روبه‌رو حمله می‌کنه اما هیچ‌کس نگفته بود یه روز دشمن، تبدیل میشه به همون دستی که موقع کابوس بیدارت می‌کنه...

به همون صدایی که آرومت می‌کنه...

به همون آدمی که وقتی می‌خندی، جوری نگاهت می‌کنه انگار دنیا رو برده...

و احمقانه‌ترین قسمت ماجرا این بود که...

من باورش کرده بودم.

من... فرسا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کرد برای اولین بار چشم‌هام رو بسته بود و گفته بود "باشه... تو رو باور می‌کنم."

و همون آدم، چاقو رو دقیقاً همون‌جا فرو کرد.

اما نه توی قلبم... توی اعتمادم.

توی آخرین تیکه‌ای از وجودم که هنوز زنده بود.

نفسم لرزید اما اشک نریختم، چون بعضی دردها از اشک بزرگ‌ترن.

بعضی دردها فقط می‌مونن و آدم رو از نو می‌سازن.

آران فکر می‌کنه امشب منو شکست...

فکر می‌کنه امشب همه‌چیز تموم شد...

اما نمی‌دونه آدم‌هایی مثل من وقتی می‌شکنن، نمی‌میرن.

تبدیل می‌شن به چیزی که حتی خودشون هم ازش می‌ترسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا...

من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

نه قلبی...

نه اعتمادی...

نه... عشقی.

فقط یه حساب باز مونده و من همیشه حساب‌هامو تسویه می‌کنم.

حتی اگه آخرین کاری باشه که توی زندگیم انجام می‌دم.

فقط دعا کنه من از اینجا زنده بیرون نیام چون اگه بیام...

دیگه نه اون منو می‌شناسه...

نه من خودم رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان